



گریه میکنم برات

ایهام (R)



www.roman4u.ir

کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : گریه میکنم برات

نویسنده : الهام (R) کاربر رمان فوریو

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

گریه میکنم برای

الهام (R)

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

گریه میکنم برات

باسمه تعالی

دستامو بردم بالا توهم قفلشون کردم

کشو قوسی به بدنم دادم ومحکم

نفسمو فوت کردم.

اخیش کمرم خشک شده بودا. اخه اینم شد زندگی؟!!!

یه پسر الاف و بیکار خیرسرمون

لیسانس گرفتیم نشستیم پای چت

روم. ولی خدایی خیلی حال میداد

معتادش شده بودیم منظورم خودمو

محمدمو فرزاد دوستایه خل و چلم.

میرفتیم تو چتروم گاهی اوقات با اسم

دختر میرفتیم مخ پسرارو میزدیم

گاهی با اسم پسر میرفتیم مخ

دخترارو میزدیم بعدشم یجا قرار

میزاشتیم باهاشون میرفتیم ازدور

میدیمشون اگه مالی بودن ک چه بهتر میرفتیم جلو اگر نه که انقدر بدبخت

منتظر وایمیستاد که زیر پاش علف سبز می شد و ماهم هرهر کرکر میخندیدیم

حتی یادمه بیار مخ یه دختر رو تو
 چتروم زدم عکسشو برام فرستاد بدک
 نبودگفتم خوبه یکم میخندیدم واسه
 همین واسه فردا باهاش قرار گذاشتم
 من قیافم خوب بود همیشه دوستانم
 میگفتن برو مدلینگ شو البته اگه
 پارتی داشتم حتما اینکارو میکردم
 همیشه عاشق این بودم ک پول مفت
 دربیارم.

خلاصه که با دختره قرار گذاشتم رفتم سرقرار اما با چه وضعی؟!

شلوار و پیرهن بابامو پوشیدم شما
 تصور کنین شلوار پارچه ای با پیرهن
 گشاد استین بلند با کتونی البته ازحق
 نگذریم کتونیم مارک دار بود اما
 موهامو خشگل کردم و از اتاق زدم بیرون...

مامانم تا منو دیددهنش وا موند!...

اوا خاک عالم چرا لباسای باباتو
 پوشیدی؟ ودر حالی که خندش گرفته
 بود و هم تعجب کرده بود رفت سمت

گوشیه تلفن؛ خب خدا رو شکر زیاد

سوال پیچ نمیشم.

همینطوری که میرفتم سمت جاکفشی گفتم مامان جان لباسامو نمیشوری
همین میشه دیگه!!!!

صدای مامانو میشنیدم که به فحش بسته بود

-غلط کردی پسره ی الدنگ؛ معلوم نیست میخواد چه غلطی بکنه' هی تو
اتیش بسوزون بینم اخر میتونی بدبختمون کنی

اوه مامانو نگاه الان قضیرو جنایی میکنه !!!

اون روز وقتی رفتم سرقاربا دختره

اولش که رفتم کنارش وایستادم اصلا

انگار منو ندید و مثل اینکه دنبال کس

دیگه ای میگشت یهو زوم کرد روم...

خیلی مظلوم درحالی ک سرم پایین

بود گفتم سلام...

صدای محمدم و فرزاد از بیست متر جلوتر میومد که هرهر میخندیدن.

دختره بنده خدا که حسابی جا خورده
 بود گفت خودتی؟ منم همینطوری ک
 سرم پایین بود و مثلاً خیلی خجالت
 کشیدم گفتم بله سامیارم (اره جون عمم)...

اروم سرمو آوردم بالا تو چشماتش نگاه
 کردم و گفتم شما چقدر نازین فریبا
 خانوووم ویه لبخند ضایع نثارش کردم
 بدبخت فکر کنم عفش گرفته بود اخه
 ناهار جاتون خالی ابگوشت زدم با پیاز مسواکم نزدم (البته عمدا)

فریبا ک داشت گریش درمیومد گفت
 تو عکست بهتر بودیا چرا لباسای
 پیرمردارو پوشیدی (به بابای من میگه
 پیرمرد زنیکه البته خدایی بابامم اینارو
 نمیپوشید)

اشاره کردم به صندلی...

-بشین عزیزم خسته میشی

-باشه مرسی

-نگفتی؟

-چیو؟ اهان لباسام خوبه که عشقم من راحتم توش

- با قیافه برزخی بلند شد و گفت:

- منو مسخره کردی مرتیکه؟؟؟

- او هو ع این چقد زبل بود! نشد تیغ

بز نمش حیف معلوم بود پولداره ها

همینطور ک مثل میر غضب نگام میکرد

گفت باتوام ها فک کردی گوشام درازه

چشمامو خمار کردم و گفتم جوووووون توفقط حرف بز...

با کیفش زد تو سرم و برو گمشویی نثارم کرد و رفت.

محمد و فرزاد که دیگه داشتن چمنارو

گاز میزدن.

خلاصه این شده بود زندگی ما، البته بچه بدی نبودم ولی ...

آها یادم رفت خودمو معرفی کنم من

سوران فراهانی 23 ساله مکانیک

سیالات خوندم عاشق رستم بعضی

وقتا ک خیلی بیکار میشینم واسه
 خودم طراحی قطعات خودرو میکنم
 زبانو کامپیوترم بدک نیست ولی چه کنیم این دخترا نمیزارن به جایی
 برسم قیافم خوبه راضیم ازش
 'یه برادر بزرگتر دارم ک ازدواج کرده و تهران زندگی میکنه ماهم که ساری
 هستیم بله درسته مازندرانی هستم
 بابام کارمند بازنشسته اداره مالیات و مامانم خونه داره... زندگی خوبی داریم
 خدا رو شکر

صبح با صدای ترق و توروق و جارو
 برقی کشیدن مامان بیدار شدم اوادم
 بیرون و تادهنمو وا کردم غرغر کنم
 نگام افتاد به ساعت یا خدااا ساعت
 یازده و نیمه الان اگه حرف بزنم مامان
 یه کف گرگی میاد برام پس سریع
 کمونه کردم رفتم سمت دسشویی و
 بعد از انجام کارهای مربوطه رفتم
 واسه خودم چای ریختم نشستم
 پشت میز وقت ناهار بود دیگه پس
 صبحونرو بیخیال شدم.

مامان اومدو گفت سوران پاشو برو
فروشگاه یکم خرید کن حسام اینا تو راهن تاشب میرسن .

به آق داداش چ عجب!!!!
-مزه نریز پسر پاشو هزار تا کار دارم
-مامان چرا اخه برم فروشگاه بخدا سوپری سرکوچه همرو داره
-نه پسر بن کارت داریم فقط برو فروشگاه...

رفتم آماده شدم یه نگاه بخودم انداختم
دختر بمیرن برات جیگر.....

یه شلوار کتان یخی و یه کاپشن چرم مشکی پوشیده بودم هواسرد بود
موهامو خامه ای دادم بالا و زدم بیرون

206 بابا رو برداشتم و رفتم سمت فروشگاه

اوه اوه چقدر شلوغ بود اصلا جای پارک نبود خلاصه باهر بدبختی میشد پارک
کردمو رفتم تو

مشغول تهیه ی لیست بلندبالای مامان بودم که یهو دیدم یه دختره پیچید تو
ردیفی که من بودم

مدام پشت سرشو نگاه میکرد و اصلا حواسش به جلو نبود و انگار اصلا منو
نمیدید

خواستم دهنمو وا کنم و بگم حواسش به جلوش باشه که یهو...

-بووووووم

به پاکتی که حالا پخش زمین شده بود نگاه کردمو برگشتم سمتش

و تا خواستم بگم خانوم مگه کوری...یهو زبونم لال شد

عجب هلووووی بووود بهشم نمیخورد سنی داشته باشه فوقش پونزده شونزده
میزد لباس مرتب و ساده ای که تنش بود رو تکوند

خودمو جمع و جور کردم و گفتم دختر جون اینجا جای قایم باشک نیست ؛

جلو تو نگاه کن

هیچی نگفت فقط نگام کرد

تو چشمای اشکیش خیره شدم چقدر گیرا بود یه مظلومیتی تو نگاهش
بود "ببخشیدی" گفتو زودی دور شد

هاج و واج مونده بودم وا من که چیزی بهش نگفتم چرا گریش گرفت؟؟؟؟

چقدر لوسن این دختر....

به سلام برادر گلم مشتاق دیدار
باهاش دست دادمو ب*و*سیدمش و کلی
رفع دلتنگی کردم.

خیلی حسامو دوست داشتم پنج سال
ازم بزرگتر بود شش ماه پیش ازدواج
کرد و رفت تهران اونجا تو یه کارخونه

مدیر فنی بود اوضاعش بد نبود.

پشت بندش نادیا اومد تو باهمون
لبخند همیشگیش ینی اینو میزدی
بازم میخندید خیلی ماه بود خدایی؛
همسن سال خودم بود زدم پشت
کلشو گفتم نیشتو ببند...

-عه چرا میزنی مردم آزار عوض خوشامد گویته؟

-چطوری گلابی؟ خوش اومدی بابا
نمیگی این داداش ما دلش برا من
تنگ میشه خب بزار زودزود بیاد بینتم.

-ایششششش خودشیفتگیت بدخیمه خوب نمیشی سوران جان.

نزدیکای عید بود و قرار بود ده روزی
بمونن حالا ک دورم شلوغ بود کمتر
چتروم میرفتم بهتر کی بشه ترک کنم خسته شدم از الافی...

روز اول عید بود همه آماده شدیم بریم
 خونه مادر جون این رسم همیشگی
 بود روز اول عید میرفتیم اونجا کل
 فامیل هم بودن. خیلی دوست داشتم
 ماشاءالله زیاد بودیم خودمون به ایل بودیم. و ازون جایی که دختر زیاد
 داشتیم منم همیشه حسابی خوشتیپ میکردم.

خب کی بدش میاد مورد توجه باشه؟!
 از اتاق که بیرون اومدم نادیا سوتی زد و گفت:

خب حالا کی تورو میگیره انقد تیپ زدی!؟!

-او هو ع دلشونم بخواد یه نیم نگاه
 بهشون کنم(حالا خدایی ک به من زن
 میداد مگر اینکه باهم میرفتیم گدایی.)

اونروز خیلی خوش گذشت.
 چقدر ک با بچه های فامیل بازی کردیم.

کلی دخترارو دست انداختیم کلا با دختر عموهام و دختر عمه هام راحت
بودیم مثل ناموس بودن برام و من هیچوقت به خودم اجازه نمیدادم که نگاه بد
بهشون داشته باشم

طرفای ظهر بود تو رفت و آمد آماده کردن بند و بساط ناهار بودیم که گوشیم
زنگ خورد

شماره ناشناس بود باخودم گفتم حتما ازون دختر سیریشاست ک خرجشون
بالا زده بود و پیچونده بودمشون و میخواستم جواب رد بدم

اما پشیمون شدم شماره مال تهران بود شاید ازمون قبول شدم زنگ زد!!!!
دکمه اتصالو زدم

-الو...الو....الووووو

قطع کرد!!!!!!

ای بابا مردم مریضن هالاه.....

*****_**_*****

روی تخت دراز کشیده بودم و به

حرفای حسام فکر میکردم 'دیروز رفتن

و قبل از رفتنشون باهام حرف زد.

-سوران تا کی میخوای ول بچرخه داداش؟؟

-چیکار کنم اخه حسام؟چندجا ازمون دادم ولی میدونی که از کار پشت میزی خوشم نمیاد.

-ببین سوران یه قطعه هست تو شرکت ازالمان وارد میشه دونه ای هفت ملیون اگه بتونی طراحی کنی قطعاً میتونیم نصف قیمت بفروشیم به کارخونه

-داداش مگه کشکه اخه فکر میکنی میخرن ازما اخه؟

-پسر به امتحانش می ارزه خدا رو چه دیدی حالا تلاشتو بکن

-باشه چشم"

-پس من عکس و یسری مشخصات میفرستم برات ببینم چه میکنی"

با یادآوری قضیه لبخندی زدم و بلند شدم و به ایمیل سرزدم که دیدم بله عکشتو فرستاده بود .

یه دوساعتی مطالبو خوندم و تحقیق کردم و بلند شدم.

داشتم آماده میشدم برم بیرون که گوشیم زنگ خورد ناشناس بود جواب دادم:

-الو!!!!

الو....بیخشید....

و بعدشم سریع قطع کرد. یه دختر بود.

یه لحظه به شماره نگاه کردم بله همون شماره ناشناس بود که اونروز خونه مادر جون زنگ زد.

خوب چرا قطع میکنی دختر خوب؟

همین لحظه دوباره گوشی زنگ خورد.

این دفعه میخواستم با تشر جواب بدم که دیدم اسم کوثر رو گوشی چشمک میزنه.

ای بابا این چی میگه دیگه باز!!!

-الووو...سلااام

سلام کوثر خوبی؟

-خوبم بیمعرفت ولی انگار تو بهتری؟

نه سرم شلوغ بود خب مهمون داشتیم گفته بودم که

-عزیزم دلم برات تنگیده

(اووووف اینو کجای دلم بزارم)

باکمی مکث گفتم: واسه همین بیست روز یبار زنگ میزنی؟

-خب حالا بدهکارم شدیم؟

بیا یجا ببینمت سورانی.

باشه کجا؟

-کافی شاپ همیشگی....

حالا واسه سرگرمی بدن بود حوصلمم سررفته بود...

کوثر تویه اتلیه کار میکرد و از صدقه سریش کلی عکس گرفته بودم که البته هنوز نداده بود بهم.

یه دست لباس مرتب پوشیدم و

با ادکلن دوش گرفتم و راه افتادم.

از دور دیدمش از همین دور هم ارایش زنندش تو چشم بود؛

من نمیدونم این دخترا چرا انقدر ارایش میکنن؟ والا واسه ما پسرا همین قدر که سیبیل ندارین خوبه دیگه بابا خواهر من خودت باش 'طرف هلو میگیره لولو از آب درمیاد....

تو همین افکار بودم که رسیدم بهش، بلند شد ایستاد. بایه لبخند بهش دست دادم و نشستیم.

-سوری جون میدونی عاشق ژستاتم عشقم؟

-اووووووف، انقدر بدم میاد بهم میگه سوری جون

دوتا بستنی سفارش دادیم (بیا باید خرج اینم بدم)

تو فکر بودم با صدایش بخودم او مدم

[illegible]

او مدم دهنمو واکنم دیدم خیلی ضایع که اسمش همیشه نصفه گفت... اینم خیلی شیطان بودا نبود؟

یه نگاه خبیث کردم و با یه لبخند خبیث تر گفتم دلت میخواد ایااااا

-عه سوران. لوس نشووو

حالا از خداهش بودا بینی یکم رو میدادم بهش خودش بساط خونه خالی رو
محیا میکرد، واسه همین زیاد بهش رو نمیدادم.

یهو بی مقدمه گفتم:

دارم نامزد میکنم...

-هه. جدا؟ خوش بحالت. کی هست حالا؟

حرصش گرفته بود کاملاً واضح بود.

با نامزدم دیگه اسمش نفسه میشناسی؟

لباشو کج کرد و گفت هه هه با مزه فکر نمیکنی الان با منی به نفس خانوم
خیانت میکنی؟

نه چون او مدم بگم و برم و همونطورم یه قاشق بستنی گذاشتم دهنم.

با صورت عصبی بلند شد و گفت فکر نمیکنی سرکار گذاشتن دخترا کار
خیلی مسخره ایه؟

تو چشم‌اش نگاه کردم و جدی گفتم من کسی رو سر کار نذاشتم فکر نکنم توام عاشق سینه چاکم باشی ... پوزخندی نثارش کردم و ادامه دادم یادم نمیاد قول ازدواج بهت داده باشم؟؟!!؟

کف دستشوزد رو میز و رفت.

چند قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و از تو کیفش یه پاکت دراورد و پرت کرد جلوم (بی ادب) بعدهم با ناراحتی رفت .

یه لحظه دلم سوخت آخه این چه کاریه از خودم بدم اومد.

پاکتو باز کردم آخی تمام عکسام بود..

.چقدر نامردم من....بستنیشم که نخورد... همینطوری که خیلی عذاب وجدان داشتم اروم اروم بستنی دست نخورده کوثر و هم کشیدم جلوم و مشغول شدم

(خب چیه نکنه فکر کردین مثل این فیلما اشتها کور شد میزارم میرم؟ نه من بمیرم میخورم نه که خسیس باشم ها کلا از اصراف بدم میومد... والا).

با طراحی قطعه حسابی سرم گرم شده بود و کمتر الاف بودم بعد از ظهرها با بچه ها میرفتیم باشگاه بعضی شباهم میرفتیم بیرون.

یه نگاه به ساعت کردم عقربه ها ساعت سه رو نشون میداد سعی کردم تا شیش ک باشگاه میرم یه چرتی بزنم.

اما هرکاری کردم نشد که نشد؛ گوشیمو برداشتم یکم توتلگرام چرخیدم یهویی یاد شماره ناشناسی افتادم که قطع میکرد.

کنجکاو شدم بدونم کیه تاجایی که من یادم میاد با دختری توتهران نبودم!

خلاصه شماررو گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد:

-الو....

صداش گرفته بود انگار خواب بوده (مثل اینکه سرظهره ها)

الو سلام...

-بفرمایید!

جواب سلام واجبه

-سلام بفرمایید

عذر میخوام دوبار با گوشیم تماس گرفتید منتها ظاهرا قطع شد با من کاری

داشتین؟

با کمی مکث جواب داد:

-یادم نمیاد

ولی من یادم میاد همین شماره بود سیو کردم چون ممکن بود از همکارا

باشن (همکار بی بیت خودمم خندم گرفته بود)

-حتما اشتباه گرفتم اقا ببخشید!

چقدر صدایش قشنگ بود یه آرامش عجیبی داشت. نمیدونم چرا ولی اون روز

شمارشو پاک نکردم و به اسم ناشناس سیو کردم.

آرام:

درو که باز کردم مهدیه جیغ جیغ کنان وارد شد و پرید بغلم همیشه همین بود
بعدشم شروع کرد تف مالی کردن صورتم.

واای دلم برات یه ذره شده بود دختر خوش گذشت؟ زود تند سریع سوغاتی
منو بیار ک میخوام برم

خندم گرفته بود تا یه دقیقه پیش دلت واسه من تنگ شده بود یا سوغاتی
میخواستی؟

صداشو کلفت کرد و گفت: تورو که بد میخواست ضعیفه...

همون لحظه مامان اومدو ازدیدن مهدیه چشماش برق زد. سلام دخترم خوش
اومدی.

سلام خاله جون سفر خوش گذشت؟

جات خالی دخترم. آرام جان برید تو اتاق من چای و میوه میارم...

خدایی مامان بهترین مادر دنیاست....

خب من "آرام محبوب" تازه هفده ساله شدم یه داداش کوچیکتر از خودم دارم
پنج سالشه و باید بگم من عاشق خوانوادمم .

وضع مالیمون تقریبا خوبه خدا رو شکر بابت همه چیز...

-آرام راستی زنگ زدی به الینا؟

با یاداوریش یکم متعجب شدم و گفتم: آره ولی فک کنم شمارو اشتباه دادی

من و مهدیه و الینا دو ستای صمیمی بودیم اما الینا بخاطر یسری مشکلات
خانوادگی از تهران رفت و ما تقریبا ارتباطمون قطع شد.

یمدت پیش که بطور اتفاقی الینا' مهدیه رو دیده بود، شمارشو داده بود و ازش
خواسته بود که بهم بگه حتما باهاش

تماس بگیرم.

چند وقت پیش که زنگ زدم فک کردم شاید گوشیش دست داداشش بوده چون
یه پسر جواب داد و من بدون حرف قطع کردم اما وقتی دوباره زنگ زدم و

بازهم همون پسر جواب داد فکر کردم شاید اشتباه گرفته باشم و وقتی خود
پسره زنگ زد مطمئن شدم ک اشتباه گرفته بودم.

با صدای مهدیه بخودم اوادم

-هووووی کجایی دختر؟؟؟

هیچی بابا همینجام میگم فکر کنم

شماررو اشتباه دادی آخه زنگ میزنم یکی دیگه بر میداره!

-برو باباچرت نگویار ببینم چی نوشتی؟

وقتی شماررو چک کرد معلوم شد بعله اشتباه نوشته بودم.

سوران:

تمام وقتم پر شده بود یکسر پای سیستم بودم.

یه ماهی میشد که روش کار میکردم به جاهای خوبی هم رسیده بودم، ولی
هنوز خیلی کار داشت..

نه اینطوری نمیشد باید ابزارو از نزدیک ببینم با عکس نمیشه این شد که بلند

شدم و شماره ی حسامو گرفتم.

یه بوق..دوبوق..ده تا بوق شماره خنوشونو گرفتم

یه بوق..دوبوق..ده تا بوق

ای بابا چرا جواب نمیدن نگران شدم و شماره نادیا رو گرفتم

یه بوق.. دو بوق.. سومین بوق که خورد جواب داد.

بدون اینکه مهلت بدم شروع کردم:

الو بابا کجایی چرا جواب نمیدین؟

نادیا باز این داداشه مارو چیکارش کردی؟

بله دیگه یا طبق معمول بردی جیبشو خالی کنی یا دستکش کردی دستش داره

ظرف میشوره دستش بنده جواب نمیده...

سکوت بودو سکوت!!!

عه چرا حرف نمیزنه؟

الو... نادیا؟

-الو ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتید!

سریع به گوشی نگاه کردم اوه اوه من چرا بجای نادیا 'ناشناسو گرفتم؟!!!

ببخشیدی گفتم و قطع کردم.

به عکسایی که کوثر ازم گرفته بود نگاه میکردم خدایی قشنگ شده بودن ، چند وقتی میشد مخ زنی نکرده بودم یه آن بفکرم رسیدم مخ همین صداقشنگرو بزمن " پس شمارشو گرفتم.

وصدای ارامش بخشی بود که تو گوشم پیچید:

-الو

الو سلام

-سلام بفرمایید!

بیخشید زنگ زدم عذر خواهی کنم ازتون

-بابتہ؟

(ینی یادش نیست من یه ساعت پیش زنگ زدم؟)

اوممم خب من یساعت پیش مثل

اینکه اشتباه شماره شمارو گرفتم

-اها بله یادم اومد اشکالی نداره

راستش من میخواستم شماره زندا....

-بله گفتم که اشکالی نداره

یکم من من کردم و گفتم: میشه بازم اشتباه زنگ بزnm بهتون؟

-یعنی چی؟ واسه چی زنگ بزنیند؟

(چقدر خنگه میخوام حال معلماتونو بپرسم خب معلومه دیگه میخوام مختو بزnm کوچولو)

خب راستش نمیخوام مزاحمتون بشم فقط اگه امکانش هست گاهی وقتا...

و صدای بوق ازاد که نشون میداد تماس قطع شده

ای بابا قطع کرد که، داشتم واسه خودم حرف میزد.

زود رفتم تو تلگرام و با این که افلاین بود براش نوشتم:

چرا قطع کردین خب من قصد مزاحمت نداشتم صداتون خیلی ارامش بخش بود من فقط چون کسی رو ندارم خواستم یکم درد و دل کنم فقط همین (آخی بمیرم برا خودم انقد کوه دردم آخه یکی نیست بگه بیغم تر از تو مگه هست)

گوشی رو گذاشتم و برای شام ازاتاق رفتم بیرون

بعد از شامم یکم با بابا فیلم دیدیم و برگشتم تو اتاق رفتم سمت گوشیم که دیدم

بععله جواب داده!

جواب داده بود:

- به خاطر صدام زنگ زدی؟

(پ ن پ عاشق چشمو ابروی ندیدت شدم اینم شاس میزدا و همین انگیزمو واسه مخزنی بیشتر کرد) حداقل یکم میخندیدم.

زود جواب دادم:

اره راستش خیلی دلم گرفته

بود'صدات ارامش بخش بود من هیچکس رو ندارم باهاش حرف بزنم گفتم شاید یه غریبه بتونه چند دقیقه تحمل کنه!!!!

جواب داد:

-خب آخه من که کاری نمیتونم انجام بدم براتون همینقدر که دلم سبک بشه خوبه

-باشه زنگ بزن

اخجووون مخرو زدم... خسیس حالا میمردی خودت زنگ بزنی؟

اونشب اولین تماس درست و حسابی بود که باهم داشتیم
 هر چی گفتم اسمتو بگو میگفت اسمم به چه دردت میخوره!!! حالا انگار
 اسمش از باکره گی درمیومد اگه میگفت!

کلی واسش خالی بستم خودم خندم گرفته بود الان از نظر اون من به پسر بی
 اعتماد بنفسم که چون زیاد قیافه ندارم هیچکس آدم حسابم نمیکنه و بازور
 خرج خودم و مادر پیرم رو درمیارم

بنده دراین شخصیت جدیدبچه طلاقم و شغلم هم نگهبانی تو یه شرکته..

انقدری دلش برام سوخته بود که همون اول قطع کرد تا خودش زنگ بزنه پول
 تلفنم زیاد نیاد.

برام عجیب بود با این توضیحاتی که من ازخودم دادم خودم از خودم بدم
 میومد اون چطوری انقدر اروم به حرفام گوش میداد و بعدش سعی میکرد
 ارومم کنه.

اون شب ازش اجازه خواستم تا هرزگاهی باهاش در تماس باشم و اون هم
 قبول کرد....

آرام:

نمیدونم بابا چرا انقدر ازین کوروش خوشش میاد!

من بعد از اون قضیه ازش متنفرم و اگه تحملش میکنم فقط به احترامه عمه
ملوکه که یدونه پسرش زندگیشه،

با یاداوریش صورتم از انزجار جمع شد

ده سالم بود کوروش تازه شونزده سالش شده بود
از همون اولم هیز بود، با بچه ها داشتیم تو باغ قایم باشک بازی میکردیم، پشت
درخت قایم شده بودم، که پیدام کرد.

او مد جلو و به بهونه این که پیدام کرده و گیرم انداخته منو تو بغلش گرفت، با
این که

سنم کم بود ولی، متوجه میشدم اینکه دستاشو رو بدنم میکشه عادی نیست

با ترس از دستش فرار کردم. ازون روز بعد ازش میترسم و سعی میکنم
یجاهاش تنها نباشم.

زرنگم هست تا میبینی کسی نیست با نگاهش ادمو در سته قورت میدی ولی تا
کسی میاد سرشو میندازه پایین

همه به عنوان یه الگو تو خانواده ازش یاد میکنن...

با صدای نحسش سر برگردوندم بجوری نگاهم میکرد انگار ل*خ*ت جلوش
ایستادم.

حالا خوبه من هیچوقت دوست نداشتم جلب توجه کنم.

-اینقدر بهم فکر نکن دختر بالاخره یا خودم میام یا نامم...

-هـــــــــــــــــــــه ، حالم ازت بهم میخوره البته جرئت نداشتم بهش بگم و تمام
فحشای عالمو تو دلم نثارش میکردم.
ازش رو برگردوندم تا نبینمش و رفتم سمت اشیخونه .

همون موقع با صدای زنگ گوشیم مسیر اومدرو برگشتم که دیدم کوروش خم
شده رو گوشیم "با صدای عصبی گفتم فضولم ک هستی؟!

برگشت سمتم و با یه پوزخند مسخره گفت یه دوست کارت داره و دور شد..

اه چنشد... با لبخند رفتم سمت گوشی اما به لطف وراجی های اون هیولا تا برداشتم قطع شد.

گوشیو برداشتم رفتم تو اتاقم و شماره سورانو گرفتم نمیدونم چرا ولی حس خوبی بهش داشتم

هیچ وقت اهل دوستی نبودم اما سوران فرق میکرد تواین هفت ماه حتی یکبارم حرف نامربوط نزده و این حس خوبه منو تقویت میکرد.

اونطوری که میگفت مشکلات زیادی داشت و ازین که میتونستم با حرفام ارومش کنم خوشحال بودم.

سوران:

بعدازاون شب هر چند شب یبار بهش زنگ میزد

دیگه کمتر براش خالی مییستم و ازدرد دلای واقعیتم میگفتم.

ولی هیچوقت هم نگفتم حرفای روز اول دروغ بوده.

توهمون چند تماس اول اسمشو بهم گفت "ارام" اسمش واقعا بهش میومد

به صداس به حرفاش که توش آرامش موج میزد. دختر ساده ای بود از حرفاش معلوم بود چون هرچی میگفتم باور میکرد بعضی اوقات انقدر دستش مینداختم ک خودم منفجر میشدم . اما اون وقتی میفهمید فقط میخندید. این چرا ناراحت نمیشد آخه؟ هفت ماه میگذره و من یجورایی بهش عادت کردم

هرچی اصرار کردم میخوام به عنوان یه دوست بدونم با کی حرف میزنم و عکسشو برام بفرسته اما قبول نکرد و میگفت تو فضای مجازی عکس نمیزاره

، منم با اون دروغای شاخ داری ک از اوضاع ظاهریم براش شرح دادم جرئت نمیکردم عکس بفرستم

و جالب تر اینجاست که اونم هیچوقت ازم نخواست عکسی ازخودم بهش بدم.

حالا نمیدونم چرا گوشیش رو جواب نمیده آخرین بار که باهاش حرف زدم گفت قراره برامون مهمون بیاد، سرش حسابی درد میکرد "یه لحظه نگران شدم . توهمین فکر بودم که گوشی تو دستم لرزید

با دیدن اسمش که "سنگ صبورم" سیو کرده بودم لبخندی رو لبم نشست و بدون معطلی جواب دادم:

الو سلام دختر معلوم هست تو کجایی؟
- سلام خوبم تو خوبی؟ همینجام بابا فقط یه خرمگس رو گوشیم نشسته بود تا کیشش کردم قطع شد

خرمگس؟
لابد از خرمگسم میترسی؟
-اره خب خیلی چندشه آخه
ای بابا ازدست شما دختر...!

اون روزم بعد از کلی چرت و پرت گفتن و خندیدن راضی شدیم قطع کنیم

البته اگه مامانش صداش نمیکرد هنوزم رضایت نمیدادم بره.
همون دومین باری که بهش زنگ زدم بهم گفت میخواد به مامانش بگه باهام حرف میزنه، شاخام داشت سبز میشد
این دیگه کیه میخواد بره به مامانش چی بگه خب؟
بگه به دردو دلای یه اسکول تراز خودم گوش میدم؟
ولی خب بمن چه بزار بگه اینم یه مدلش بود دیگه!!!

از حرفاش میشد فهمید که با مادرش خیلی راحت، باباش براش حکم زندگی داره و وضع مالیشونم خوبه.

بعد از هشت ماه تلاش بی وقفه
بالاخره قطعه طراحی شد.

البته دردسراش هنوز ازین ببعد بود.
ولی خوشحال بودم که بالاخره تونستم به یه دردی بخورم...

قرار شد بریم تهران تا با حسام دنبال کارای ساخت یه نمونه از این قطعه وغیره باشیم.

اولش میخواستم خودم برم ولی، بالاخره مامان و بابا روهم راضی کردم
تا هم بیان یه سر به بچشون بزنن هم آب وهوایی عوض کنن.

سه روز مداوم با حسام دنبال جایی میگشتیم که بتونه یه نمونه تمیز از قطعه
طراحی شدم بزنن
و صد البته موفق هم شدیم.

در مقایسه با نمونه خارجیش حتی بهتر هم شده بود...

نمونه رو برای تست دادیم به شرکتی که حسام توش کار میکرد تا ببینن و نظر قطعی شون رو بدن...

یه هفته ای میشد تهران بودم، فرصت رو منا سب دیدم آرامو ببینم و صدالبته رابطه مون رو تموم کنم

به هر حال درست نبود بیشتر ازین سرکارش بزارم

اما خب از سرکنجکاوی دلم میخواست کسی رو هشت ماه باهاش حرف زدم رو ببینم .

این شد که گوشيو برداشتم و باهاش تماس گرفتم...

صدای اروم و قشنگش بود که توی گوشم پیچید:

الو سوران؟

-سلام بلند بالایی دادمو گفتم:

خبر نگیرم اصلا یادتم نمیاااا سورانی وجود داره مردست؟ زندست؟

-عه لوس نشو خدا نکنه ، کجا بودی حالا خبری ازت نبود؟...

هیچی دنبال کارای ثبت شرکتتم....

-شرکت؟ کدوم شرکت؟

اوخ اوخ کلا یادم رفته بود من نگهبانم

-هیچی ولش کن...

او مممم خب من تهرانم و باید بگم که میخوام بینمت

...

اینارو خیلی سریع بزبون اوردم...

چی؟ تهرانی؟ راست میگی سوران؟...

اره راست میگم حالا میای ببینیم همو؟

-نمیدونم صبرکن چند دقیقه دیگه خبر میدم بهت.

باشه ای گفتم و منتظر خبر شدم...

داشتم باخودم فکر میکردم خب الان

اگه منو ببینه که میفهمه کلی خالی

بستم براش!!!! اصلا نکنه ببینتم سیریشم بشه؟!

ولی نه بهش نمیداد ازون جور دخترا باشه...

همین طور با خیالاتم دست به یقه بودم که زنگ زد...

الو جانم:

یاد حرفای مادر جون افتادم که میگفت:

پسرم مگه خدای نکرده شپش گرفتی که موها تو اینشکلی کردی؟
 میگفتم مادر جون مده خب...
 -نمیدونم مادر والا قدیما یکی که شپش میگرفت اینجوری دور موهاشو
 میزدن وسطشو میذاشتن...

با یادآوریش لبخند نشست و لبام..
 داشتم باخودم میخندیدم که نادیا وارد اتاق شد
 -بسلا متی خلم که شدی با خودت میخندی!!!!
 در حالی که خندم کمی شدت گرفته بود گفتم:
 -یاد حرفای مادر جون افتادم به موهام گیر میداد
 نادیا که انگار یهو چیزی یادش اومده باشه گفت:
 آررررره به شلوار منم گیر داده بود،
 میگفت پارچه کم داشتی خب نمیدوختی مادر چرا کوتاه دوختی میپوشی!!!
 بعدم عین خلا شروع کرد به خندیدن

به ساعت نگاه کردم داشت دیر میشد واسه همین زدم بیرون...
 آبان ماه بود هوا خیلی خوب بود نه سرد بود نه گرم ترجیح دادم یکم پیاده روی
 کنم.

با خودم فکر میکردم الان ارام منو ببینه چه عکس العملی نشون میده؟؟؟

اصلا خودش چه شکلیه ناخودآگاه از تصور قیافش خندم گرفت ،
فکر کن شیش من سیبیل و پرز داشته باشه با دندونای زرد، رژ جیگری ام
بزنه؛ کلا جیگریه واسه خودش...
با لبخند رو لبم، قدم میزدم که، دوتا دختر از کنارم رد شدن یکیشون گفت:

والاای الی بین پسررو چه خوشجله جوووون لبخندشو...
اون یکیم زد تو کلشو گفت چشا درویش...
ایخدا آخه اینا رو با چی خلق کردی؟ ته مونده گِلا بودن فکر کنم!
قدیما دخترا یکم حیا داشتن والا!!!
بدون توجه بهشون دستامو کردم تو جییم و راهم رو ادامه دادم.

ده دقیقه ای زود اومده بودم.
روی صندلی نشستم و به اطرافم نگاه میکردم...
خب تا وقت دارم یکم مردمو دید بزنم..
اونیکی که انگاری قهره چون پسره داره منت میکشه!
اون دوتای دیگرو چه لاوی میترکونن. نمیگن پسر مجرد اینجا هست؟....
بعضیام چنان تپای انچنانی زدن که با زبون بی زبونی میگه بیا منو...

خیلی آدم مقیدی نبودم ولی معتقد بودم ادم اولین هارو باید با عشقش تجربه
کنه، مثل اولین ب*و*مه...

هرچند گاهی اوقات شیطون پیشنهادای خوبی میداد نمیشد ردش کرد.

تقریباً وقتش شده بود.

دیگه باید بیاد، همینطور که نشسته بودم، یکم خم شدم و ارنجمو گذاشتم رو پام و با کف کفشم روزمین ضرب گرفتم...

سنگینیه نگاهی رو، روی خودم حس کردم برگشتم سمتش خشگل بود ولی زود ازش چشم گرفتم، با خودم گفتم: دیگه چشم چرونی بسه...

ولی چقدر آشنا بود، یهو یه چیزی مثل جرقه اذهنم گذشت و سریع دربارہ برگشتم سمتش و نگاش کردم.

نگاهش رو من بود. نکنه ارامه...

خودشه این باید ارام باشه.

ولی.....ولی.... کجا دیدمش؟

عههههه- این همونیه که اون روز تو فروشگاه خورد بهمممممم....ارررره خودشه

اونم با یه حالت بهت بهم نگاه میکرد چند قدم رفتم سمتش و همزمان با هم گفتیم:

-توووووووووووو

به انگشتامون که به سمت هم گرفته بودیم نگاه کردم یه لحظه از حالت خودم خندم گرفت.

تو چشماش خیره بودم و نمیتونستم چشم بردارم...

همونطوری که هنوز تو نگاهش رنگ تعجب بود گفت:

تو سورانی؟!!!! بعدشم زیر لبی چیزی گفت که نشنیدم.

با یه لبخند ملیح گفتم اره سورانم ...

انگار باور نکرده بود چون مدام دور و برشو نگاه میکرد.

تازه نگاهم به زنی افتاد که کنارش بود انقدر تو بهت بودم که اصلا ندیدمش..

بیشتر از همه ازین خوشم اومد که با مادرش اومده بود. خیلی تعجب کردم ..

...همونجا بود که فهمیدم ارام با بقیه دخترای اطرافم فرق داره...همونجا بود

که مسخس شدم.

اون چشمها، اون نگاه گیرا، اون رفتار، اون سادگی تو پوشش، همه و همه باعث

شده بود منی که دخترارو درسته قورت میدم حالا در برابر این خاله ریزه

لالمونی بگیرم.

ارام همچنان تو ناباوری دست و پا میزد بنده خدا حقم داره من که هیچی ازش

نمیدونستم اونو یه دختر چاق و زشت تصور کردم. چه برسه به اینکه من از

قیافه داغون خودم براش شرح داده بودم!!!!

دعوتشون کردم به کافی شاپی که همون نزدیکی بود.

در حالی که سعی میکردم افکارمو متمرکز کنم به ارام نگاه کردم که داشت

نگاهم میکرد با لبخندی رولیم گفتم چیزی شده؟

تو....تو....ولی تو گفتی که....

میدونستم چی میخواد بگه خندیدم و گفتم حالا قضیه داره برات میگم...
 مادرش زن خوب و روشنفکری بنظر میومد.
 اصلا نمیتونستم باور کنم این همون ارامیه که این همه به چرت و پرت های
 من گوش میداد.
 منی که تا همین چند دقیقه پیش اومده بودم تا همه چیو تموم کنم حالا به همه
 چیز فکر میکردم الا تموم شدن این رابطه...

آرام بعد از عذر خواهی بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.
 مادرش یه نگاه بهش انداخت و وقتی از رفتنش مطمئن شد بی مقدمه شروع
 کرد:

- ببین پسرم با آرام اومدم چون خودش ازم خواست، از طرفی هم کنجکاو بودم
 کسی رو که هفت ماهه با دخترم درد دل میکنه و الان خواسته ببینتش از نزدیک
 ببینم اما الان میبینم اون شکل و ظاهری که توصیف کردی نیستی .
 میخوام بهت بگم اگه واقعا هدف فقط وقت گذروندنه "بهبتره ادامه ندی ؛
 من دخترمو خوب میشناسم همونقدر که عاقله همونقدرم زودرنجه...
 شاید تا حالا واقعا از روی ترحم خواسته کمکت کنه
 ولی با دیدنت.....

کمی مکث کرد و گفت:

نمیخوام اذیت بشه میفهمی که؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم .اره میفهمیدم...

با فنجون توی دستم بازی میکردم. خواست چیزی بگه ولی با اومدن آرام انگار پشیمون شد.

سرمو بلند کردم بهش لبخندی زدم که با لبخند جوابمو داد. یه قلوپ ازقهوه اش خورد و گفت:

نمیخواهی قضیه ای که گفتمی رو تعریف کنی؟

باید چی میگفتم؟

ببخشید که سرکارت گذاشتم؟

یا ببخشید که تمام دردو دلام چرت و پرت بود؟ اونم جلوی مادرش؟! وقتی ازخونه به قصد گفتن حقیقت اومدم بیرون حتی ذره ای فکر نمیکردم برام مهم باشه.

الکی به ساعت تو دستم نگاهی کردم و یه حالت نگران به خودم گرفتم و گفتم: اوه اوه من خیلی دیرم شده یکار واجب دارم شرمندتونم باشه بعد درموردش حرف میزنیم.

با بلند شدن من اونا هم بلند شدن. مادرش گفت:

ماشین داری پسر یا برسونمت؟

نه نه ماشین هست (نمیدونم چرا اینو گفتم) فقط میدونستم میخوام برم. ببخشید که اینجوری شد.

شماهم به زحمت افتادین همراه آرام اومدین.

لحظه آخر یه نگاه بهش کردم داشت نگام میکرد. با مهربونی لبخندی به صورنش پاشیدم و گرم خدا حافظی کردم... ولی انگار دلم اونجا جا موند.

دستامو تو جییم کردم وروی برگای خشک پاییز راه میرفتم.
یه حس عجیبی داشتم. قطعاً عاشقش نبودم ولی نمیدونم چرا همش تصویرش
تو ذهنم بود.

پ-----وووووف-نه من نباید بهش فکر میکردم من هیچیم بهش نمیخورد. اون
پاک بود. خیلی پاک...

یه صدایی بهم میگفت مگه تو چیکار کردی که پاک نیستی؟
چیکار کردم؟
هه! تو رابطه با دخترا فقط مرحله آخر و نرفتم دیگه.
اما اون خیلی پاکه من نباید بهش فکر کنم
با نوک پام برگارو شوت کردم. هوا داشت سرد می شد.
.سویشرتم که حالا رو دستم انداخته بودم رو تنم کردم... سعی کردم قدم هامو
تند تر کنم و دیگه بهش فکر نکنم....

با وجود اصرار نادیا و حسام ترجیح دادم یکی دوروزه باقی مونده ای رو که
تهرانم برم پیش فرزاد.

نمیدونم چرا هر چی سعی میکردم بهش فکر نکنم؛ بیشتر میومد تو فکرم.
کلافه دستی تو موهام کشیدم، مگه اون با بقیه دخترا چه فرقی داره؟ همرو
پیچوندی اینم روش...

صدای مادرش توسرم اکو شد-همون قدر که عاقله همون قدرم زود رنجه
...نمیخوام اذیت شه...

اره درستشم همینه، نباید بهش وابسته بشم، من هیچیم به اون خوانواده
نمیخوره.

باخودم درگیر بودم...

تو فکر کردی همه چیز به همین راحتی؟

اولش همه چیز واسه همه قشنگه، اون تو ناز و نعمت بزرگشده توچی؟ از بی
پولی باید انگشتو بکنی تو دماغت.

وقتی بینی چشش یه چیزی رو گرفته و تو نمیتونی بخری براش میفهمی چه
غلطی کردی!

حالا چه خودتو تحویل گرفتی؟

اصلا از کجا معلوم اون تورو بخواد.

اگرم بخواد وقتی بفهمه این همه مدت سرکار بوده تفم نمیندازه تو صورتت پس
ادامه ندیم بهتره.

تصمیم گرفتم بهش زنگ زنم تا وقتی بینه خبری نمیگیرم اونم بیخیال بشه.

کارم تقریباً تو تهران تموم شده بود.

این دوروزم فرزاد با زور نگهم داشت یکم بگردیم باهم، منم بدم نمیومد.

روی تشک زوال دررفته اتاق فرزاد دراز کشیدم، خیلی خسته بودم دیشب درست و حسابی نخوابیدم.

دست راستم رو روی پیشونیم گذاشتم و نگاهم به سقف دوخته شده بود مجموعه ای از حس های متفاوت بهم هجوم آورده بود. از طرفی کشش شدیدی به ادامه رابطه داشتم از طرفی عqlم بهم نهیب میزد. توی جام کلافه قلعی زدم. اه بسه پسر تمومش کن چه مرگسته؟

همون موقع فرزاد اومد داخل اتاق

چته پ----- سر کشتیات غرق شدن؟ کلافه میزنی؟ ببینم نگو عاشق شدی که اصلا باور نمیکنم. گروه خونیت نمیخوره

عشق؟.... فرزاد حق داشت... من هیچوقت معتقد به عشق نبودم. از نظرم عشق محدودیت بود.

چرا ریشاتو زدی؟ چرا ریشاتو نزدی؟- کجا رفتی؟ با کی رفتی؟- چرا نگاش کردی؟ چرا.... چرا....

عشق مراقبت میخواد، توجه میخواد، دوست داشتن بیش از حد میخواد. عشق حسودی بی منطق میخواد. همه ادمای که عشقو فقط خریدن کادوهای گرون قیمت نمیدونن. هر وقت تونستی همه اینارو برای کسی داشته باشی میتونی بگی عاشقی.

گوشیم زنگ خورد... خودش بود.. انگار منتظر زنگش بودم. بالاخره زنگ زد

میخواستم جواب ندم. ولی، حس کردم بی احترامیه یه عمر وقت و بی وقت
واسه سرگرمیه خودم مزاحمش شدم حالا بدون علتی که اون درکش کنه نباید
طرد شه.

دکمه اتصال رو زدم:

سعی کردم سردتر ارقبل باشم.
...الو

با شنیدن صداش تو اوج تشویش بهم ارامش تزریق میشد.
الو سوران؟!

سلام ارام خوبی؟ چیزی شده؟

باید چیزی بشه ک زنگ بزنم؟ کجایی خبری نبود ازت نگرانت شدم!

با بی تفاوت ترین لحن ممکن گفتم:

نه من خوبم مشکلی نیست. عجیبه که چیزی نگفت. ناراحت نشد و خیلی
معمولی ازم خدا حافظی کرد.

مگه میشه مطمئنا ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد همه شه همین بود
ناراحتی از صداش معلوم نبود.

ازاین همه بی احساسیه خودم قلبم فشرده شد، اما چیکار کنم که خودمو
مجاب کرده بودم تمومش کنم.

یه آن تصمیم گرفتم همه چیو بگم و خلاص ...

پیام دادم: میتونی ساعت ۶ بیای همون پارک؟ البته تنها؟

جواب داد:

اره پیام شیش منتظرتم...

آرام:

وقتی دیدمش به چشمام شک کردم اولش فک کردم اشتباه گرفتم.
ولی وقتی دیدم اونم با تعجب نگام میکنه نظرم عوض شد.
اصلا فکر نمیکردم این شکلی باشه.
برام آشنا بود...اره تو شمال دیدمش تو فروشگاه خوردم بهش...همون موقع هم
محوش شدم.

یعنی میدونسته منم؟

شمارمو ازکجا آورده؟

یا همه چیز تصادف بوده؟

نمیدونم چرا دیگه بهم زنگ نزد؟!

ازروزی که دیدمش دیگه خبر ندارم ازش...

نکنه ازم خوشش نیومد؟ قلبم با این فکر فشرده شد، ولی من که زشت نیستم؟!

نکنه اتفاقی براش افتاده؟ خیلی عجله داشت.

معمولا اون همیشه بهم زنگ میزد مگر اینکه تماس بی پاسخ ازسمتش داشتم
که من بهش زنگ میزدم.

گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم. باید مطمئن بشم حالش خوبه.

علاوه بر اون باید به من یه چیزایی رو توضیح میداد...

جواب داد... لحنش خیلی سرد بود... حس کردم نمیخواه ز یاد حرف
بزنه... بهتر دیدم زیاد سوال پیش نکنم، اگه دوست داشته باشه خودش
حرف میزنه... حتما نمیخواه رابطمون ادامه پیدا کنه... نمیدونم چرا ولی بجای
اینکه از دستش ناراحت باشم دلم براش شور میزد.

توفکر بودم که از طرفش یه پیام برام اومد.
تقریباً شیرجه زدم روگوشی...
خواسته ببینم همو... خوشحال شدم منم دلم میخواست دوباره ببینمش.

سوران:

استرس بدی داشتم، اصلاً نمی خواستم اینطوری تموم بشه، حتما وقتی بگم
من کیم و اصل هدفم از تماسام عشق و حال خودم بوده ازم بدش میاد.
دوباره سرموقع. مثل اونروز ساده و شیک
باهمون متانت و آرامش همیشگیش اومد سمتم، سلام داد و بافاصله صندلی
کنارم نشست.

به معنای واقعی کلمه چشاش سگ داشت.
سعی کردم خشک برخورد کنم... بالحن جدی گفتم:
خوبی؟

سرشو تکیه کرد داد و گفت: من خوبم تو خوبی؟
زل زده بود تو صورتم و اصلاً اثری از

ناراحتی تو صورتش نبود .

سربرگردوندم و تو چشماش خیره شدم ، سریع سرشو انداخت پایین . آخی
خجالت کشید....

من که ارتباط بادختر ابرام عادی بود و خجالت نمیکشیدم
اما انگار اون خجالت میکشید معلوم بود تو این فازا نیست.
همون طور که سرش پایین بود و با دسته ی کیفش بازی میکرد . دلخور
گفت: نمیخوای حرف بزنی؟

ازقبل منو میشناختی؟
چرا بهم دروغ گفتی؟ تو که بدبخت بیچاره نیستی... بعدم سرشو آورد بالا و
منتظر نگام کرد.
دیگه وقتشه باید بگم...

نگاهم روازش گرفتم و به روبروم دوختم و شروع کردم:
بین آرام، یه چیزایی هست که باید بهت بگم:
اونروز مادرت بود نتونستم برات توضیح بدم.
راستش - اولین باری که بهت زنگ زدم و گفتم دلم گرفته و همه ی حرفایی که
بهت زدم دروغ بود هیچکدومش راست نبود.
ازقبلم نمیشناختمت همه چیز اتفاقی بود .

شاید بگی چرا؟ اما من تمام اون کارارو واسه تفریح کردم. خیلی موقعاً تلفنی دخترارو سرکار گذاشتم اما نه هشت ماه.

اون روزم که خواستم بینمت فقط از روی کنجکاوی بود و بعدش تصمیم داشتم همه چیو تموم کنم و این هندی بازی رو که شروع کردم رو خاتمه بدم اما وقتی دیدمت که بامادرت اومدی که چقدر پاک و ساده ای ازخودم بدم اومد. فقط میخوام که منو ببخشی ...

برگشتم سمتش دیدم با چشمایی که هرکدوم اندازه درقابلمست نگام میکنه انگار خیلی داشت به خودش فشار میاورد، چون قرمز شده بود. یهو عین بمب منفجر شد...

یهو عین بمب منفجر شد و شروع کرد به خندیدن:

ســـــوران شوخی نکن راست میگی؟

ماتو مبهوت نگاش میکردم.

همینطوری که میخندید گفت خیلـــــی نامردی و در حالی که سعی میکرد خندشو کنترل کنه گفت :

یعنی تا حدی دلم برات سوخته بود که اونروزی که با مامانم اومدم واست پول آورده بودم بدم بهت خرج دوا دکتر مادرت کنی ...

و چون فکر کردم شاید نگیری مامانم گفتم باهام بیاد راضیت کنه حالا دیگه این من بودم که خندم گرفته بود

اما اون آروم شده بود و با یه لبخند گوشه لبش به خندیدن من نگاه میکرد.

خب خدا روشکر که ناراحت نشد نمیخواستم ناراحتش کنم.

دستموانداختم به پشتی صندلی و یکم برگشتم سمتش و گفتم:

خب پس بخشیدی دیگه ؟

—هرچند کارت درست نبود ولی خیلیم مهم نیست .

بیشتر خوشحالم ازین که اون جوری که میگفتی نیستی .

.خیلی بده ، بعضی موقع ها انقدر دلم به حالت میسوخت که گریم میگرفت.

زبونم نمیچرخید که بگه این آخرین دیدارمون باشه از گفتش قاصر بودم دلمم

اینو نمیخواست .

با دیدن خنده هاش ، با دیدن چ شماش ، لبخنداش ، وهمه مهریونیش به کل یادم

رفت چه عهدی بسته بودم ، چه قصدی داشتم که او دم اینجا ، همشو فراموش

کردم پنی انگار میخواستم که فراموش کنم.

ازهمون روز بود که فهمیدم دو سش دارم. شاید حسم هنوز در حد عشق نبود

ولی دو سش داشتم که این قضیه که حتی ذره ای ناراحتش نکرد باعث نگرانی

من شده بود.

اون روز خیلی خوش گذشت.

باهم بستنی خوردیم ، خندیدیم ، ازخودم براش گفتم ، ازخودش برام گفت.

نمیدونم تاحالا براتون پیش اومده ازکسی انرژی مثبت بگیرین؟ وقتی کنار شی احساس قدرت کنی؟

من کنار ارام یه همچین حسی رو تجربه می کردم.
عاشق ارامشش بودم ، داشت کم کم روم اثر میزاشت.
وقتی اومدم خونه ی فرزاد حس میکردن دلم میخواد پیشش می بودم.
اولین کسی بود که بهش حس پیدا کرده بودم.
اون زیبا بود و من مطمئنم بخاطر زیباییش جذبش نشده بودم چون هنوز فکر میکردم عاشقش نیستم و حسم فقط در حد دوست داشتن بود.
این دوست داشتن به خاطر پاکی و مهربونی ذاتیش بود.
آرام خوش قلب بود از بچه تا پیرمرد رو و پیرزنو با محبت نگاه می کرد. و من اینرو خیلی دوست داشتم.

یاد حرف های مادرش افتادم...

[اون دختره و زود وابسته میشه نمیخوام اذیت شه]

چرا یادم رفته بود؟

همه چی یادم رفته بود.

اگه این رابطه همینجوری ادا مه پیدا کنه ؟ اگه دل ببندم ؟ اگه دل ببنده ؟ اگه خوانوادش راضی نشن به من آسوپاس بدنش ؟ که صد در صد هم همین میشه ، اونوقت چیکار کنم ؟

اصلا گیرم دادنش ولی من که هیچی از ایندم معلوم نیست!

شدیدا روی این قضایا حساس بودم...

.خب دستشو بگیرم بیرم کجا؟

کسی که خرج ماهیانش اندازه کل حقوق بابای منه .اونوقت زود خسته میشه
چجوری میخوای دلشو خوش کنی؟

من غیر از همین قیافه هیچی ندارم که صدالبته برای آرام بهتر از من پیدا میشد.

نباید وابستش بشم، نباید وابستم بشه

...ای خدا....چرا لال میشم وقتی میبینمش؟

افکارمو متمرکز کردم و سعی کردم منطقی باشم.

بدترین چیز برای من این بود که نتونم خواسته های کسی رو که قرار عشقم
بشه انجام بدم...

با خودم گفتم:

منکه فردا قرار برگردم، حالا ک همه چیزرو هم بهش گفتم، دیگه ام
نمیبینمش، پس همه چیز فراموش میشه دیگه .

صدای فرزند باعث شد از عالم هیروت بیام بیرون.

آی آی سوران تو چته ؟فازت سنگینه هااا...یمدتی همش تو فکری دارم بهت
شک میکنما.

هیچی بابا.... خوابم میاد فقط!!!

راستی سوران کارات به کجا رسید؟

هیچی قطعه رو دادیم قرار تست کنن، منتظر جوابشونم.

ایشالله حله پسر خودتو اذیت نکن

فرزاد فکر میکرد دردم اینه

زد رو شونم و ادامه داد:

پاشو آماده شو با بچه ها میخوایم بریم بیرون...

دستامو تو بغلم گرفتم و با نوک پا رو زمین ضرب میزد.

نمیدونم چی شد؟ من اینجا چی کار میکنم؟ کی اومدم اینجا؟

وقتی به خودم اومدم دیدم سرکوبچشون ایستادم.

اون روزی که باهاش بودم آدرسشونو عگاز زبونش کشیدم.

قرار بود امروز ساعت ۶ با دوستش برن کتابخونه...

و من نمیدونم چی شد که اینجا، نمیدونم چی شد که به بهونه سردرد از بچه

ها جدا شدم تا برم خونه ولی ازا اینجا سر دراورد.

دلم میخواست حالا که قراره دیگه نبینمش و دیگه حتی صداشم نشنوم لااقل

پیام برای بار آخر ازدور ببینمش.

دلخور دستی رو صورتم کشیدم.

دلخور بودم از خودم که حتی نمیتونم احساساتم رو کنترل کنم.

سرمو به دیوار تکیه داده بودم و چشمام رو هم بود.

حس کردم کسی جلو در خونشونه. یکم سرمو جلو آوردم تا بهتر ببینم.

فکر کنم دوستش بود، اومده بود دنبالش.

رفت داخل خونه و یمدت بعد همراه ارام اومد بیرون.

با فاصله زیادی ازشون رفتم دنبالش.

هیچکدوم ازکارامو نمیفهمیدم!!!!

دوستش یک بند حرف میزد یعنی طوری که من از فاصله پنجاه قدمی صداشو میشنیدم.

یه عمر دخترا میدویدن دنبالم حالا امروز من افتادم دنبال این جقله...

رسیدن دم کتابخونه و رفتن تو.

چند دقیقه همونجا بودم دیگه باید برمینگشتم. به اندازه کافی فرزادو نگران کردم

تاحالا ده بار زنگ زده بهم.

عقب گرد کردم تا مسیر اومدمو برگردم اما با چیزی که دیدم سرجام خشکم

زد..

این.... این کی اومد اینجا؟

این که رفت تو کتابخونه!!!!

یا بسم الله جنی چیزی نباشه؟

یا خدا حالا چی بگم بهش؟ اتفاقی رد می شدم؟

نه اینکه خیلی ضایست، اینجا مگس پر نمیزنه من آخه از کجاش رد میشدم تو

کوچه بن بست!!

درحالی که تعجب ازسرو روش میبایرد و زل زده بود بمن اومد جلو"

سوران تو اینجا چی کار میکنی؟

خب....من....راستش...این دورو برکار داشتم، اتفاقی دیدمت. گفتم حالتو
بپرسم (اره جون عمت حالا خوبه معطو گرفته)

موشکافانه نگاهم کرد. یه خر خودتی عجیبی تو نگاهش بود.

او مدم مثلا ماست مالی کنم گفتم : شما اینجا چیکار میکنین؟

یه لبخند او مدم گوشه لبش و گفت:

شما؟ چیکار میکنین؟ از کجا میدونی تنها نیستم؟

دستشو آورد بالا و به کتابخونه اشاره کرد:

او مدم کتابخونه دیگه!!!

تازه نگاهم به پلاستیک تو دستش افتاد.

بله او مدمه بوده خوراکی بخره، پس چرا ندیدمش؟ (بس که پرتی)

بهتر دیدم بحث رو عوض کنم

صدامو صاف کردم و گفتم:

آرام فردا دارم برمیگردم ساری"

حس کردم نگاهش گرفته شد

-کارت تموم شد؟

نه ولی فعلا اینجا کاری ندارم...

-باشه ولی مواظب خودت باش. رسیدی بهم زنگ بزن

باشه حتما...

آرام:

وقتی دیدمش برای اولین بار دلم لرزید
 امروز سومین باری بود که میدیدمش، همیشه مثل یه دوست دوست داشتم.
 با این که در مجموع هشت ماه ندیدمش اما چهرش اصلا برام مهم نبود اون
 دوست خوبی بود.
 اما از روزی که دیدمش حسم نسبت بهش یه جوری شده انگار با دیدنش ته
 دلم قلقلک میده.
 چرا دنبالم اومده؟
 یعنی باور کنم ازینجا رد میشده؟
 خوشحال ازین فکر که شاید اونم دوسم داره رفتم داخل کتابخونه اما هرکاری
 کردم نتونستم روی درس تمرکز کنم.
 فردا داره میره، یعنی دیگه نمیبینمش؟
 دلم براش تنگ میشه...

سوران:

حولمو برداشتم و رفتم دوش بگیرم تا خستگی از تنم بره.
 دوسه روزه درست حسابی نتونستم بخوابم، امروزم که تورا به بودم.

دوش که گرفتم انگار خستگیم کمتر شد. رو تخت دراز کشیدم

یه نگاه دوربر کردم چه قدر همه چیو مامان برق انداخته بود، من که بودم اتاقم بیشتر شبیه انباری بود، مامانم از سرلیج به اتاقم دست نمیزد.

انگار دلم برای خونه و اتاقم تنگ شده بود. یه اتاق با دکوراسیون سفید سورمه ای.

چیزی نکشید که پلکام سنگین شد و خوابم برد.
وقتی چشمم رو باز کردم اولین چیزی که به ذهنم اومد آرام بود.

یعنی الان چی کار می کنه؟

دستم دراز کردم و گوشیمو از روی میز کنار تخت برداشتم.

اوه اوه، ده تا تماس از دست رفته داشتم فقط هشتاش از طرف آرام بود. یکی حسام و یکی هم فرزاد.

گ*ن*ا*ه داشت نباید نگران بشه. حالا که دورم دلیلی برای نگرانی نیست. تازه قرار نیست همیشه بهش زنگ بزنم. حرکاتم بیشتر شبیه این بود که دارم خودمو گول میزنم.

شمار شو گرفتیم، صدای دلخورش پیچید، انگار منتظر تما سم بود که با اولین زنگی که خورد جواب داد.

-الو سوران؟

سلام آرام

-کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی؟ نمیگی نگران میشم بیمعرفت؟
خدایا چقدر این صدارو دوست دارم چقدر آرامش داره. یعنی همه همین نظرو دارن؟ یا برای من قشنگه؟

ببخش گلم، خیلی خسته بودم، تا رسیدم خوابیدم. بازم ببخشید که نگران کردم.

-سوران؟؟

بله؟

-اوم... سکوت کرد...

چیزی شده آرام؟

-نه نه فقط چیزه...

انگار می خواست چیزی بگه که هی حرفش رو تو دهنش مزه مزه میکرد و تعلل داشت.

دلَم برات تنگ شده....

خشکم زد.

این الان چی گفت:

دلش برام تنگ شده؟

خون تو صورتم دوید... آی چقدر هوا گرم شد.

ای بابا حالا من هرچی میخوام مثل آدم فراموش کنم اگه گذاشت؟!!

خب الان من چی باید بهش بگم؟

خب معلومه هیچی...

نگفت که عاشقمه فقط گفت دلش تنگ شده.

اصلا اون بچست هنوز، دو سسم داشته باشه من نباید بزارم خود شو بدبخت
کنه

-الو سوران ناراحت شدی؟

خیلی طبیعی گفتم:

نه ناراحت واسه چی؟

برو درستو بخون خاله ریزه منم برم که هزار تا کار دارم (اره خیلی کار دارم
میخوام برم شپشامو بشمارم).

میدونم ازین که متقابلا جوابشو ندادم دلخور شد. شاید دلش شکست، ولی
اینجوری بهتره همو که نبینیم یادش میره.

ولی اون مثل همیشه اروم بود و من اثری از ناراحتی تو حرفاش حس نکردم.

کلافه دور خودم میچرخیدم، گوشیمو پرت کردم روتخت و از اتاق او مدم بیرون.

یک ماه ازون روز میگذره و بعد از اون ارتباط ما باهم کمتر شد. دوباره روال قبل رو پیش گرفتیم. صحبت هامون مثل قبل تو محدوده ی کار و درس خلاصه میشد. من از این پروژه لعنتی که هیچ خبری ازش نیست براش میگفتم و اون هم از درس و مدرسه. میگفت خیلی برام دعا میکنه و امیدوار بود همه چیز درست میشه هرچند که من چشمم آب نمیخورد دیگه خبری بشه. برام همین قدر که صداشو میشنیدم کافی بود.

آرام:

نمیخواستم خودم رو بهش تحمیل کنم. وقتی گفتم دلم براش تنگ شده حتی ذره ای هم فکر نمیکردم اونجوری جواب بده و حرفم رو نشنیده بگیره.

به هر حال برام مهم نبود و من واقعا دلم تنگ شده بود.

اصلا شاید کسی تو زندگیش باشه. با این فکر طپش قلب گرفتم.

حتی میترسیدم بهش ابراز علاقه کنم و همین ارتباط دست و پا شکسته هم قطع بشه.

از این حسه یک طرفه احساس حماقت میکردم.

سوران:

صبح جمعه بود، طرفای اسفند ماه.

قرار بود با بچه ها بز نیم به کوه و جنگل، واسه همین صبح زود بیدار شدم. یه سویشرت و شلوار اسپرت مشکی پوشیدم، کولمو برداشتم و زدم بیرون.

قرار بود من با ما شین بابا برم دنبال محمد و فرزاد که تازه امتحاناش تموم شده بود و برگشته بود ساری.

ناهار امروز با من و محمد بود. هر هفته برنامه تفریح داشتیم و هرسری دوتا از بچه ها مسئول ناهار بودیم.

وقتی رفتم دنبالش یه دخترم باهاش بود. قبلا ندیده بودمش

رفتم جلو و سلام دادم.

محمد جان خانومو معرفی نمیکنی؟ براش یه چشمو ابرو او مدم، ازونجا که شناخت کامل رو من داشت منظورمو تا ته گرفت. (یعنی دمت گرم خوب چیزی تور کردی)

محمد جواب داد:

آها چرا سمیرا دختر خالم. سمیرا جان— اینم همون داش سوران که ازش برات گفتم. عزیزم— من بچه ی خوبی بودم تا وقتی که سوران وارد زندگیم شد. بعدشم یه چشمک ریز به سمیرا زد که البته از نگاه تیز بین من پنهان نمودند. (بله دیگه همون دختر خالش بود، که میگفت ازش خوشش اومده) سمیرا یه دختر سبزه بانمک بود، چشم ابرو مشکی و قد بلند. مبارکشون باشه بهم میومدن.

بعد از اینکه خریدامونو کردیم رفتیم دنبال فرزاد

توراه کلی با مسخره بازی به محمد و فرزاد خندیدیم اصلا نفهمیدم کی رسیدیم.

هرکی یه تیکه دستش گرفت و رفت سمت اکیپ، من اما همچنان سرم تو صندوق عقب بود. گوشیم زنگ خورد، حسام بود. ازونجایی که اینجا خوب انتن نداشت چند دفعه تماس قطع شد.

بالاخره باهرجون کندنی بود تونستم باهاش حرف بزنم.

-س- -سلام اقا داداش خوبی؟ آفتاب ازکدوم طرف درومده مهربون شدی کله
سحر روز جمعه یاد ما کردی؟

-واستا بابا تند نرو پیاده شو باهم بریم، عوض شرمندگیته الحق که نادیا راست
میگه پرویی. مثلا ازت بزرگترم ها.

جان خودم حسام زنگ زدم به نادیا گفتم بهت بگه که!!!!
عهههه ینی نگفته؟ این زنت همش میخواد مارو ازهم جدا کنه...
صدای نادیا رو از پشت تلفن میشنیدم که جیغ جیغ میکرد و نمیدونم چی
میگفت...

دلَم—براش تنگ شده بود حسام واقعا از زن شانس آورده بود نادیا خیلی
سرزنده بود. حالشو پرسیدم

-نادیا خوبه؟

سریع گفت:

اره خوبه -سوران ول کن این حرفارو پ—سر زنگ زدم خوش خبری بدم؛ بده
مژدگونی رو!!

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم.

وااای حسام بابا شدی؟ وای یعنی دارم عمو میشم؟ وای یعنی بابا، بابابزرگ
میشه؟ وواای یعنی مام...

حرفمو نیمه تموم گذاشت و پرید تو حرفم

سوران چی میگی تو عین پیرزنا تند تند میافی؟!!

خو چی یعنی بابا نشدی؟ پس چی؟
یه لحظه چیزی تو ذهنم جرقه زد...

نکنه.....نکنه....

حسام نکنه از شرکت خبری شده؟

حسام که تو صدایش خنده موج میزد، با خوشحالی گفت:

ارررره-همین الان باهام تماس گرفتن یکشنبه باید بیای تهران بریم شرکت .

باورم نمیشد، این بهترین خبر عمرم بود.

راست میگی داداش؟ وای باورم نمیشه

حسام جان شوخی که نمیکنی؟ من قلبم ضعیفه ها

نه بابا شوخی چیه منتها قرار شده فعلا ۵۰ قطعه از مون بخرن اگه را ضی بودن
سالیانه تمدید میشه.

اینقدر خوشحال بودم که به ادامه حرفاش توجهی نمیکردم.
این یعنی یه پله به سمت ارزو هام رفتن، این عالی بود. خدایا شکرت...

وقتی قطع کردم بی معطلی شماره آرامو گرفتم، تو تمام این مدت غیر از حسام
، آرام تنها کسی بود که مدام پیگیر قضیه میشد و انگار براش مهم بود اخرش
چی میشه.

میدونستم با شنیدنش خوشحال میشه.
حتی مامان و بابا هم انقدر بهم امیدوار نبودن. البته حقم داشتن غیر از الافی
چیزی ازم ندیده بودن.

بعد از چند تا بوق صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

-الو؟

الو سلام خوابالو

-با تعجب گفت: سوران تویی؟

اوهوم خودمم

-خوبی؟ اتفاقی افتاده

اتفاق که بعـله. اصلا صبر کن ببینم تو چرا خونه ای؟ چرا مدرسه نرفتی؟

کلافه شده بود با حرص گفت:

سوران چی میگی؟ حالت خوبه؟ جمعست هاااا. بعدشم اگه قرار بود مدرسه

باشم پس چرا زنگ زدی؟

حالا میگی چیشده یا نه؟ دق کردم.

ای بابا راست میگفتا داشتم چرند میگفتم... از خوشحالی زیاد همین یذره
عقلمم زائل شد.

-سوران میگم چی شده بگو دیگه.

زنگ زدم خبر خوب بهت بدم سر صبحی شاد شی.

از شدت هیجان پاهام سست شده بود، این برام یه موفقیت بزرگ بود.

از شرکت زنگ زدن میخوان باهام قرارداد ببندن.

باورت میشه آرام بالاخره زنگ زدن!!!!

با ناباوری گفت:

-راست بگو سوران؟! وای خدای من !!!

-خیلی خوشحالم برات سوران...

صداش به وضوح میلرزید انگار بغض کرده بود.

یه چند ثانیه ای

چیزی نگفت.

یعنی داره گریه میکنه!!!!

یعنی انقدر براش مهم بود؟؟!!؟

با صدای خشداری گفت همیشه خوش خبر باشی از ته قلبم برات خوشحالم...

میدونستم خوشحال میشه ولی واقعا فکر نمیکردم تا این حد که اشکشو در بیاره. این بشر چه قدر مهربون بود...

تمام حس های خوب دنیا رو یکجا درخودم حس میکردم.

صدای غرغر کردن فرزاد ازدور میومد...

بابا میخوای دوتا وسیله بیاریا دوساعته استخاره میکنی؟ یروز اومدی بیرون ول کن این داف بازیارو.

از آرام خداحافظی کردم و تویه حرکت پریدم بغل فرزاد!

بیچاره فرزند که ازین حرکت نادره هنگ کرده بود خود شو ازم جدا کرد و گفت :

سوران داداش اشتباه گرفتی قشنگ نگاه کن من فرزادم این جفنگ بازی چیه درمباری؟

شیطون شدو گفت :کبکت خروس میخونه ؟

تمام قضیه رو برایش گفتم و ازش خوا ستم فعلا چیزی به بچه ها نگه. بعد شم رفتیم سمت اکیپ.

حدود پونزده نفر بودیم اکثرا یا با عشقاشون اومده بودن یا دوست دختراشون و این بین فقط منو فرزند سینگل بودیم. فرزند که کلا اهل دختر بازی نبود. منم که فعلا کیس جدید نداشتم. هرچند همونجام دختری نخ میدادن اما حسش نبود نخ بگیرم.

امروز دوباره اومدم تهران باید واسه بستن قرار داد و یک سری کارای دیگه میرفتم شرکت.

اونطوری که حسام میگفت، هرقطعه رو سه ملیون میخرن که پنجاه قطعش میشه صدو پنجاه تومن .

البته همه این پول مال من نبود. یه قسمتی شو باید وکیل میگرفتم تا کسی نتونه زیر ابی بره.

یه قسمت دیگش سهم اون کارخونه ای میشد که این پنجاه تارو برام میسازه.

یه سری خرج هم واسه ثبت این پروژه به نام خودم می شد..
با همه این تفاسیر این پول تو اولین قرار دادم عالی بود.

باید زودتر میخوابیدم تا صبح سروقت بیدار شم.
چیزی نگذشت که از فرت خستگی راه خوابم برد.

صبح خیلی زود بیدار شدم یه دوش گرفتم و یک دست لباس رسمی پوشیدم.
تقریباً ساعت هشت بود که ازخونه زدیم بیرون.

حسام ترجیح داد خودم تنها برم دفتر مدیریت تا جلو همکاراش به عنوان پارتی
شناخته نشه.

وقتی رفتم اتاق مدیر اصلاً باورم نمیشد این مدیر باشه، یه پسر هم سن و ساله
خودم بود شایدم یکی دو سال بزرگتر.

خدایا بین معلوم نیست سیکلم داشته باشه، اومده نشسته جای باباش. حالا
من با این همه هوش و ذکاوت باید جلوی این خم و راست بشم.

به اتاقش نگاهی انداختم. خیلی قشنگ بود
ایـــــــــــــول پرستیز...

یه اتاق با طراحی و دکوراسیون مدرن. روی میزش یه قاب عکس بود، عکس دوتا بچه یه دختر بچه سه چهار ساله با یه پسر ده یازده ساله.

نمیدونم شاید بچگی های خودش بود یا شایدم خواهر و برادرش بودن.

بهرحال معلوم بود خوانواده دوسته که این عکسو تو محیط کارش داره.

بعد از امضای قرار داد جناب شایان (مدیر شرکت) بهم پیشنهاد همکاری داد. اون لحظه به قول معروف همه جام عروسی بود اما موضع خودم رو حفظ کردم تا متوجه نشه دارم از خوشحالی جوون مرگ میشم.

در جواب پیشنهادش خیلی ریلکس گفتم:

جناب شایان من چه کمکی به شما و شرکتتون میتونم بکنم؟

پنجه هاشو توهم قلاب کرد و با خوشرویی گفت:

ببینید آقای فراهانی میدونید که شرکت ما رقبای زیادی داره و ما برای حذف نشدن از بازار رقابت به ذهن های خلاق مثل شما احتیاج داریم.

شما اگر بتونید محصولات جدید برای ما طراحی کنید کمک بزرگی به پیروزی شرکت ما کردین.

از اتاق مدیریت که اومدم بیرون از خوشحال بسمت اتاق حسام پرواز کردم.

دوتا تقه به در زدم و منتظر جواب نمودم و رفتم داخل.

سلام داداش پاشو پاشو که باید حسابی به همکار جدیدت تبریک بگی.
با تعجب نگاهم کرد و دست از کار کشید

راست میگی سوران؟

بعدهم با یه اخم ساختگی گفت: میدونستم بالاخره میزنی رودستم
به به میبینم نادیا خوب روت کار کرده حسودم که شدی؟

ببند بابا توام نیست به نادیا بدبخت گیره. حالا بشین ببینم تعریف کن چی
شد؟

فنجون چایی رو میزو برداشتم یه قلوپ خوردم و شروع کردم تعریف کردن...
هر لحظه لبخند رضایت حسام پررنگ تر میشد.

درضمن حسام جان خوشحال باش و بالت نیستم، چون تو این شش ماه بهم
یه سویییت دادن که فعلا مستقر شم.

یهو لبخند رو لبش ماسید و با دلخوری گفت:

این چه حرفیه سوران یکی ندونه فکر میکنه بیرون رفت کردیم!

بلند شدم رو شوب*و* سیدم و گفتم همه ی اینارو مدیون توام حسام، حقا که برادری رو در حقم تموم کردی.

خدا کنه بتونم یروزی جبران کنم.

همینطوری که به سمت سیستم میرفت گفت :

کاری بود که از دستم بر میومد میدونستم عرضشو داری. در ضمن حتما جبران میکنی خیالت تخت

از هفته ی دیگه باید شروع بکار میکردم، تصمیم گرفتم این چند روز مهلت رو برم ساری تا یه سری وسایل ضروری با خودم بیارم.

ولی نه اول میرم آرامو ببینم خیلی دلم براش تنگ شده بود. خدا رو چه دیدی شاید منم وضعم خوب می شد و مجبور نبودم به خاطر اختلاف طبقاتی پا روی دلم بزارم.

ماهی سه تومن حقوقم بود شاید برای ارام زیاد نباشه ولی من میتونستم باهاش یه زندگی

بسازم و پیشرفت کنم. بالاخره همه از یه جایی شروع میکنن دیگه.

با این فکر و با این کور سوی امیدی که از دا شتن ارام تو دلم ایجاد شده بود، خوشحال، باهاش تماس گرفتم و گفتم میخوام ببینمش. در این که اونم بهم بی میل نیست شکی نداشتم کاملاً رضایتو میشد از صداش حس کرد.

حالا که خوب فکر میکنم میبینم تمام این مدت فقط خودمو گول زدم و من همیشه به آرام فکر میکردم.

برام جای تعجب بود، با این که زیاد ندیدمش ولی عجیب به دلم نشسته بود. یه پیرهن سورمه ای اسپرت پوشیدم و استیناش رو تا ارنج تا کردم، با یه شلوار لی. موهام خوشگل کردم و راه افتادم این دفعه باراولی بود که بی دغدغه میخواستم ببینمش.

شاخه گل رزی که تو راه براش گرفته بودم رو بهش دادم. تو صورتش صورتش دقیق شدم، بنظرم تغییر کرده بود. هیچوقت حتی یتار موهامش دیده نمیشد ولی امروز یکم ارایش کرده بود و موهامش یکم از شالش بیرون ریخته بود.

لباسی که تنش بود هم سادگی همیشگیش رو نداشت! با این که تو خوانواده ای بزرگ شدم که این چیزا زیاد مهم نبود، و با این که ارام خیلی زیبا شده بود نمیدونم چرا اونجوری دیدنش که هنوز هم نسبت به دخترای اطرافم خیلی ساده بود ولی ناراحتم کرد.

لبخند شیرینی به صورتم پاشید، بازهم همون آرامش، بازهم همون حس...

-سوران من عاشق گل رزم. مرررسی خیلی قشنگه.

بعد هم چشماشو بست و عمیق بو کشیدش.

و اما من تمام مدت نگاهش میکردم حالا میفهمم چقدر دلم براش تنگ شده

بود.

-سوران خیلی بهت تبریک میگم برای بار هزارم. خیلی از خدا خواستم به

خواستت برسی

-میدونم آرام تو همیشه پشتم بودی نمیدونم محبتات رو چجوری جبران

کنم.... خانومه سنگ صبور....

با تعجب نگاهم کرد.

سنگ صبور؟

اوهم. اسمتو تو گوشیم سنگ صبور سیو کردم، الحق که سنگ صبوری.

لبخند زد و گفت قدم بزنیم؟

-اره چرا که نه-دستام رو تو جیبم فرو بردم و کنارش قدم برمیداشتم.

یک سرو گردن ازم کوتاه تر بود. یه لحظه فکر کردم خیلی بهم میایما، بچه

هامونم خوشگل میشن.

سکوت بینمون داشت طولانی میشد، بیمقدمه شروع کردم:

آرام میدونی خیلی خوشگلی؟

نگاهم به روبرو بود ولی میتونستم حرکاتش رو ببینم.
 سر شوبه ستمم برگردوند و بدون حرف نگاهم میکرد انگار منتظر بود بقیش
 رو بشنوه پس ادامه دادم:

میدونی صورتت نیاز به هیچ ارایشی نداره؟
 دست از قدم زدن برداشتم، اون هم ایستاد، برگشتم سمتش و گفتم:
 اگه موهاتم بدی تو دیگه عالی میشی، ویک لبخند ضمیمه حرفم کردم و اروم
 بدون اینکه دستم بهش بخوره شالشو کشیدم جلو.
 بدون اینکه حتی کلمه ای مخالفت کنه دستمالی از کیفش برداشت و رژلبش
 رو پاک کرد.

به راهم ادامه دادم، آرام اصلا لجباز نبود، چه خانومه خوبی دارم من ...
 از حرف خودم دلم قیری ویری رفت چند قدم ازم عقب بود

پاتند کرد و خودشو بهم رسوند.
 حس کردم میخواد چیزی بگه، سکوت کردم تا خودش ادامه بده...
 راستش راستش ... یادته اون روزی که باهم چت میکردیم گفتی منو تو
 از لحاظ فکری خیلی باهم فرق داریم؟ گفتی اعتقاداتمون فرق داره؟ خب من
 فکر کردم شاید...
 تیز نگاهش کردم، سریع سرشو انداخت پایین.

اره خوب یادم بود، همون روزایی که فکر می کردم دارم دلپستش میشم و سعی
 می کردم یجوری بینمون فاصله بندازم!!!

بهش گفتم ما خیلی باهم فرق داریم. گفت از چه جهت؟
گفتم از خیلی جهات...

حالا اون فکر کردی اگه اینجوری باشه بیشتر به چشم من میاد؟
پرسشگر نگاهش کردم و گفتم:
یعنی برات مهمه من چطوری خوشم میاد؟
معصومه تو چشمم نگاه کردو مظلومانه گفت:

خب نه... یعنی اره... یعنی چیزه
حس کردم خیلی معذب شده سعی کردم ادامه ندم.
کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم بریم چیزی بخوریم؟
برگشت تو جلد بچه گانه خودش و خوشحال گفت:

—اررره بستنی....
خندم گرفته بود از حالتش.
ارام تو غیر از بستنی چیز دیگه ای هم بلدی؟
ریز خندیدو گفت من عاشق بستنی ام..

زیر لبی گفتم فقط عاشق بستنی؟

چیزی گفتی؟

نه نه میگم بزن بریم...

فردای اون روز برگشتم ساری و چندروز بعد باز به تهران برگشتم.

ارتباطم با آرام بیشتر شده بود و این حس تو وجودم با هر بار دیدنش شاخ و برگ میگرفت.

امروز چهل روز از شروع کارم میگذره. با اولین مبلغ قرار داد از ساختن ابزار و فروشش به شرکت یه ماشین دنا خریدم تا رفت و آمد برام راحت بشه. ولی هنوز هیچ حقوقی دریافت نکرده بودم.

تعطیلات عید تازه تموم شده بودو من تو مسیر برگشت به تهران بودم، این چند روز حسابی رفع دلتنگی کردم دلم برای غرغرکردنای مامان و دستای گرم و مردونه ی بابا تنگ شده بود.

این عید هم مثل عید هر سال خوش گذشت، با این تفاوت که نسبت به سال های قبل افکارم مردونه تر شده بود.

این همه تغییر تو چند ماه برای خودمم جای تعجب داشت چه برسه به فامیل

.

آرام حسابی مشغول درس خواندن شده بود. بالاخره چند ماهی بیشتر تا کنکورش نمونده بود.

خیلی دلم براش تنگ شده بود ده روزی میشد که ندیدمش ولی نباید هوایش می کردم تا راحت به درسش برسه.

یه گوشه نگه داشتتم یکم خرت و پرت بخرم تا توماشین چرتم نگیره.

۲۴ساعتی میشد با آرام حرف نزده بودم

تصمیم گرفتم قبل از اینکه حرکت کنم بهش زنگی بزنم.

این شد که شمارش رو گرفتم.

باهاش که حرف زدم حس کردم صداش گرفتست، ولی هرچی پیگیر شدم چیزی نگفت.

یکم باهاش حرف زدم وقتی حس کردم حالش بهتر شد ازش خدا حافظی کردم و دوباره راه افتادم.

یه ایده ی نو داشتم باید حسایی روش کار میکردم تا بتونم خودم رو تو شرکت ثابت کنم.

از حق نگذریم حسام خیلی کمکم کرد تا تو شرکت جا بیفتم. تلفن اتاقم به صدا درومد و ازم خواسته شد تا به اتاق مدیریت برم.

باهمون ادب و نزاکتی که کمتر تو خودم میدیدم، که به لطف پرستیز این شرکت بهش رسیده بودم، با شایان دست دادم و عرض ادب کردم. به نشستن دعوتم کرد.

این مدت رابطمون باهم خیلی خوب بود به هر حال تقریبا همسن و سال بودیم. شرکت برای پدرش شایان بزرگ بود ولی پسرش تقریبا شرکت رو اداره میکرد.

-دوست عزیزم آقای فراهانی "باعرض تبریک، اولین حقوقتون رو به حساب شما واریز کردیم

و بعد هم یه کارت حساب بانکی سمتم گرفت و گفت:

ازین ببعد حقوق شما به این شماره حساب واریز میشه.

باهمون ادب و احترام ازش تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم.
 خب...خب، اینم اولین حقوق کارمندی من.
 دلم میخواست با اولین حقوقم برای آرام یه هدیه بخرم

فکر کردم شاید بهتر باشه با خودش پیام و هرچی دوست داره براش بخرم...اما
 نه خودم با سلیقه خودم بخرم بهتر سوپرایز میشه .

میدونستم آرام عاشق ساعت و دستبنده، جلوی اولین پاساژ نگه داشتم و یک
 ساعت خوشگل مارک دخترونه براش خریدم.

هنوز از پاساژ بیرون نیومده بودم که، چشمم به یه کیف خوشگل زنونه افتاد و
 اون رو هم برای نادیا خریدم.
 چند دست لباس برای خودم و حسام هم خریدم، دیگه ولخرجی بس بود .

یه نگاه به سوییت جمع و جور و نقلیم انداختم. یه سوییت یک خوابه ی
 شیک...

جای محمد و فرزاد حسابی خالی بود تا باهم گند بزنیم به همه چیز، یکی از
 یکی شل*خ*ته تر.

کتم رو روی د سته مبل پرت کردم و بدون اینکه لبا سام رو عوض کنم، رو مبل ولو شدم.

هیچ وقت تو عمرم ساعت هفت صبح بیدار نمی شدم، دانشگاه هم که میرفتم کلاسای صبحم رو میپیچوندم.

ولی ازیں بعد باید عادت کنم.

بازهم طبق روال این چند مدت تا بیکار میشدم آرام میومد تو ذهنم.

باید یه قرار باهاش میزاشتم تا ببینمش، خیلی هواشو کردم.

قبلمش زنگ- زدم خونه. بیچاره مامان همیشه زنگ می زد اما من خیلی بیمعرفت شدم.

آرام:

خسته از این همه درس، از اتاقم اوادم بیرون ورفتم پایین.

بابا داشت با آراد بازی میکرد. آراد تا منو دید دوید طرفم عا شقش بودم. داداش کوچولو شیرنم بود دیگه.

بغلش کردم و محکم لپشوب* و*سیدم.

مامان تو آشپز خونه بود، با این که اوضاع مالیمون خوب بود ولی مامان همیشه دوست داشت خودش خانوم خونه باشه و آشپزی کنه.

رفتم تو آشپزخونه. مامان کلشو کرده بود تو یخچال و نمیدونم چیکار میکرد.

از پشت سرش دست انداختم گردنش و ب*و*سیدمش.

-قربون مامان خوشگلم، ناهار چی داریم؟

با همون مهربونی ذاتیش بهم لبخند زد و گفت زرشک پلو با مرغ...

آخ مامان خیلی گشمنه.

-الان میزو میچینم دخترم.

رفتم سمت بابا، که گفت:

دختر خوشگلم نمیخواه باباشوهم بغل کنه؟

به سوی آغوش بابا پرواز کردم.

بغلم کرد. محکم لپش رو ب*و*سیدم.

چهرم بیشتر شبیه مامان بود و تنها چیزی که از بابا به ارث بردم موهای حالت

دارش بود.

-درسا چطور پیش میره دخترم؟

خودم لوس کردم و گفتم:

خیلی سخته بابا، خسته شدم.

-به خودت فشار نیار بابا جان از خودت که واجب تر که نیست.

و اروم پیشونیم رو ب*و*سید.

امروز با سوران قرار داشتم، مامان از تمام رفت و آمد هام مطلع بود.
 با این که نگرانی رو از چشماش میخوندم ولی همیشه می گفت؛ می دونم
 عاقل تر از اونی هستی که کار اشتباهی بکنی.
 اما بابا چیزی نمی دونست، نه به خاطر این که پنهان کاری کرده باشم، فقط
 نمیخواستم بی خود نگرانم بشه.
 آماده به خودم تو آینه نگاهی انداختم، همه چیز خوب بود.

یه مانتو عروسکی آبی با شلوار جین سفید و شال کرمی رنگ.
 کلا عاشق رنگ سفید و آبی بودم.

آرایش نکردم و فقط یک رژ خیلی کمرنگ زدم که زیاد تو چشم نباشه.
 سوران دوست نداشت زیاد آرایش کنم. چرا برام مهم بود؟
 خب معلومه دوستش داشتم ولی دوست نداشتم تو ابراز علاقه پیش قدم بشم.
 با تک زنگی که سوران زد. کیفمو برداشتم و اوادم بیرون.
 سرکوچه تو ماشین منتظرم بود.
 نگاهش به روبه رو بود و با یک ژست قشنگ نشسته بود.
 از دور که دیدمش دلم براش ضعف رفت.
 خدایا یعنی میشه اونم عاشقم بشه؟!!

با قدم های آهسته بسمتش رفتم.

انگار متوجهم شد که برگشت سمتم.

درو باز کردم و نشستم.

-سلام من اومدم...

ناخودآگاه ازدیدنش همه وجودم شاد شد و بی اراده لبخند روی صورتم نشست.

بهش نگاه کردم. برای چند ثانیه بهم خیره بود و نگاهم می کرد.

ارنج دستش رو شیشه ماشین بود. با دست دیگش فرمون رو گرفته بود و شیرین نگاهم میکرد.

--خوشگل شدی...

-بووووادم...

-اعتماد به نفستم خوشگله!

-خودت بهم گفتی خوشگلی یادت رفته؟

-نه، یادم نرفته هنوزم سر حرفم هستم.

یکم نگاهم کرد و گفت:

این رنگ خیلی بهت میآد...

وبلافاصله ماشینو روشن کرد و حرکت کردیم.

از این همه توجه قند تو دلم آب شد.

به نیم رخ جذابش نگاه کردم، یه پیرهن کرم رنگ که خیلی بهش میومد و رنگ
چشمش رو روشن تر نشون میداد با یک شلوار مشکی کتان پوشیده بود.

نفس عمیقی کشیدم و عطر تلخ خوشبویی که تو فضا پخش شده بود، به ریه
هام فرستادم.

-خوردی پسر مردومو...

به خودم اوادم .

-ها؟؟

-هیچی میگم تموم شدم واسه بقیه هم بزار.

-کدوم بقیه؟

-بلند بلند خندیدو گفت:

فسقلی تو عوض بشو نیستی...

دست و برد سمت ضبط و یه آهنگ خیلی قشنگ از مهدی جهانیان پلی
شد. (اروم اروم)

-کجا بریم خانوم؟

خانوم؟؟!!

از خانوم گفتنش داشتم پس می افتادم. خدایا یعنی اونم دوستم داره؟ (خب
خانومی دیگه نکنه آقایی؟ چیز عاشقونه ای که نگفته)

با خودم درگیر بودم...

-الووووو صدا نمیداد؟

برگشتم سمتش.

ها؟چی؟

-پرسیدم کجا بریم؟

یکم فکر کردم .

او م م م م م ...

و با خوشحالی گفتم:

آه...بزن بریم شهر بازی.

سوران:

جآآآآآآآآآآآ!!!!

گفت شهر بازی؟؟؟؟

وای من از شهر بازی بدم میاد، از بیچگی میترسیدم، اما هیچوقت هم کم

نمیاوردم ولی تا جای ممکن از زیرش در میرفتم.

آرام مگه بچه ای شهر بازی می خوای؟

-آره دیگه بچه ام ، نیستم؟؟

خب خودت گفتی کجا بریم منم نظر مو گفتم — اگه تو دوست نداری هر جا

خودت خواستی میریم.

اوخی چه مهربون. خواستم بیچونم ولی گفتن گ*ن*ا*ه داره حالا یه بار یه

چیز پیشنهاد داد نرم تو ذوقش.

پس پیش به سوی شهر بازی.

از پایین به ارتفاع زیاد رنجر نگاه کردم و آب دهنمو محکم قورت دادم.

اخه اینم شد جا؟ خب دختر خوب همه میگن بریم خرید تو میگی بریم
شهربازی؟

حالا خدا روشکر نگفت بیا اینو سوارشیم. وگرنه درجا سکنه میزد.

ازسر اسودگی نفس عمیقی کشیدم.

زودی نگاهم رو از رنجر گرفتم تا فکر نکنه حالا کشته مردشم.

-چیه دوست داری سوار شیم؟

یه جوری برگشتم طرفش که تمام مهره های گردنم صدا داد

-ها؟؟ نه بابا این خیلی شلوغه ولش کن

-عههههه کجاش شلوغه از همه صفای دیگه خلوت تره بیا بریم دیگه.

بعدش هم از گوشه پیرهنم گرفت و کشوند سمت صف.

یهو دست ازکشیدن برداشت و برگشت سمتم ، چشماشوریز کرد و گفت :

-ببینم نکنه میترسی؟

-منو و ترررررس؟؟؟

تک خنده ای کردم و زدم رو نوک بینیش.

-کوچولو نگو این حرفو!!!!

ناچار به بلیطای تو دستم نگاه کردم و هی به خودم دلداری میدادم.

-چیزی نیست که! میخوای این جغله بهت بخنده؟!

اصلا چشمامو میندم....اره همین کارو میکنم....زودی تموم میشه

طولی نکشید که نوبتمون شد.

رو صندلی نشستم و هرچی دعا بلد بودم قاطی پاطی زیر لبی خوندم.

خدایا کمک کن ضایع بازی در نیارم.

یه نگاه به آرام انداختم چنان با هیجان دور و بر شو نگاه میکرد انگار حالا سفر

کثره ی ماه میخواد بره.

این اصلا قیافش به این شیطونیا نمیاد!

من گفتم الان میترسه میگه پیاده شیم ولی انگار فقط من داشتم سخته

میکردم.

با شروع حرکت دستام به میله ها قفل شدو چشمام رو بستم.

صدای جیغ خفیف آرام به گوشم رسید.باهیجان گفت:

-واااای سوران راه افتاد.

ایخدااااا.پسر مگه مرض داشتی خب بگو میترسی دیگه.

با شروع حرکت جیغ بنفش کشیدنا هم شروع شد.

ای درد... ای مرض.... انگار مجبورن. خب برین تاب بازی کنین میترسین
دیگه.

سرعت اوج گرفت .

یا امام غریب...

الانه که سقط شم.

آرام اما همچنان با هیجان اسمو صدا میزد.

بی سوران شدی آرام جان صدام زن .

تو یک حرکت و سیله معلق بین هوا و زمین ایستاد کاملاً عین خفاش برعکس
شده بودیم.

تمام ترس و اضطرابم روی فشار دستام به میله ها خالی کردم و جیک نزد
، تاحدی که حس می کردم دستام به سفیدی میزنه.

حالم داشت بهم میخورد، عرق سرد رو پیشونیم نشسته بود.

فقط منتظر بودم زودتر تموم بشه.

تمام این مدت . چشمم بسته بود و بدنم هم بشدت منقبض شده بود.

بالاخره ایستاد...

بلند شدم. بدنم سست شده بود. بازور بخودم مسلط شدم و حرکت کردم.

آرام با کیف دستاشو بهم کوید و گفت :
 وای چه کیفی داد سوران نه؟
 هیچی نگفتم. تمام محتویات معدم داشت میومد بالا.

یه گوشه نشستم. دلم آشوب شده بود.
 آرام نگاهم کرد و انگار متوجه رنگ پریدم شد.
 سوران خوبی؟
 سوران؟

-خوبم بابا یکم حالت تهوع گرفتم
 -وای سوران رنگ زرد شده چت شد آخه یهو؟
 الان برات اب میارم. وبه سرعت دور شد.
 متوجه لرز تو صداتش شدم و نخواستم حالش گرفته بشه.
 با یه بطری اب و یه آب میوه برگشت.
 بیا یکم آب بخور حالت بهتر بشه.
 چیزی نیست آرام فقط بخاطر چرخش یکم حالت تهوع گرفتم.
 بلافاصله از جام پاشدم.
 آرام هنوز با تردید نگاهم میکرد...

- چیه دختر جون؟ میگم خوبم پاشو بریم یه چیزی بخوریم که دارم از گرسنگی می میرم.

واقعا همـ حالم بهتر شده بود ولی هیچ میلی به خوردن نداشتم، فقط برای این که ازون مهلکه نجات پیدا کنم خوردن رو بهترین بهونه دونستم.

آرام بدون این که مخالفت کنه بلند شد و مثل یه جوجه اردک دنبالم راه افتاد.

قدم هاشو تند کرد و رسید بهم.

-سوران تو میترسی مگه نه؟

ای بابا حالا چه اصراری داره مچ منو بگیره!!!

-نه چطور؟

-آخه تمام مدتی که اون بالا بودیم جیک نزدی!!!

-خب الکی واسه چی جیغ بزنم وقتی هیچ هیجانی نداره؟

با صدای که خنده توش موج می زد گفت:

-پس چرا چشمتو بسته بودی؟

بسمتش چرخیدم و بالحنی اروم گفتم :

-آرام جان، عزیزم، من الان بگم میترسم، شما بی خیال میشی؟

خندش اوج گرفت و گفت:

-خب از اول بگو دیگه چراهی آسمون ریسمون می بافی؟!؟

مجبور که نبودیم خب میرفتیم جای دیگه...

-آره نمیدونم چرا ولی از وقتی یادم میاد از ارتفاع می ترسم، دیگه تقریبا

نزدیک ماشین بودیم

آخیش نجات یافتم.

و دقایقی بعد بود که به سمت یه رستوران خوب حرکت کردیم.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم، اینجا رو به لطف شایان (مدیر شرکت) پیدا

کردم. وقتی همرو به خاطر موفقیت شغلی به شام دعوت کرده بود.

با صدای شکایت آرام قدم هامو آهسته کردم.

-جناب سوران خان پاهام شکست، تقریبا دارم دنبالت میدوم، خب یکم

آرومتر

-زود باش جغله غرغر نکن...

تقریبا خلوت بود.

منور و گرفتم سمتش .

-چی میخوری؟

بدون این که نگاهی کنه گفت فرقی نمی کنه.

یهو یاد اون جک افتادم که می گفت:

انقدر بدم میاد وقتی به کسی میگی چی میخوری میگه فرقی نداره!!!

خب بنال چی میخوری دیگه ، بیا گوه بخور اگه فرقی نداره.

سرم تو منو بود و سعی می کردم خندمو قورت بدم.

وای فکر کن من به آرامم اینو بگم.

-چیه به چی میخندی؟

نتونستم خودمو نگه دارم و درحالی که واضح میخندیدم گفتم:

هیچی یاد یه چیزی افتادم که گفتنش مجاز نیست!!!

دوپرس جوجه سفارش دادم.دیگه حالم کامل خوب شده بود تازه می فهمیدم خیلی گرسنمه.

یاد کادویی که براش خریدم افتادم. خوب شد یادم اومد، یادم باشه رفتیم تو ماشین بهش بدم.

بهش نگاه کردم سرش پایین بود . چقدر رفتاراشو دوست داشتم، ایکاش میتونستم راحت بهش بگم دوستش دارم.

اما بعضی حرف ها رو همیشه راحت گفتم، مثل چقدر دوستت دارم ها...

آرام:

غذا رو تقریبا تو سکوت خوردم، من بیشتر با غذا بازی می کردم.

استرسم گرفته بود، ازین که نمیدونم تو ذهنش چی میگذره مضطرب میشم.

یعنی من فقط براش به دوست دخترم؟

وقتی گفتم یاد چیزی افتاده که همیشه بگه دلم گرفت، حس کردم حتما با یه دختر دیگه قبلا اینجا اومده و داره به خاطرات قبلش میخنده.

تو دلم درد خنده ای کردم، هه آرام خانوم حسود شدی؟

اصلا نمیدونم باید چی کار کنم.

همه چیز این پسر برام جذابه... خنده هاش، نگاه کردناش، نشستنش و حتی غذا خوردنش

یعنی میشه دوستم داشته باشه؟

خب اصلا چرا خواست موفقیت کاریشو با من جشن بگیره؟

پوووف خدایا نمیدونم چیکار کنم...

باید بفهمم تو دلش چیه؟

من از این که فقط به عنوان دوست دختر کسی باشم خوشم نیاد، دوست

ندارم کسی باشم که فقط اوقات بی

کاریش رو باهام پر کنه.

- چرا نمیخوری آرام؟ نکنه چاق میشی هوم؟

لبخند زدم..... نه میخورم

- نکنه دوست نداری؟ اگه دوست نداری چیز دیگه ای بگیرم؟!

نه، نه، عالیه می خورم.

بعد از خوردن غذا قرار شد سوران منو برسونه خونه دیگه تقریبا ساعت ۱۰:۳۰ بود

حتما بابا تا حالا شک کرده من هیچوقت تا این موقع بیرون نبودم.

تو ماشین نشستیم منتظر شدم سوران حرکت کنه، اما انگار داشت فکر می کرد.

یهو کامل برگشت طرفم و با یه شوق خاصی گفت:

-خب، خب سوپرایز اصلی امشب هنوز مونده!

سوپرایز؟

-او هوم...-

سوران من دیرم شده.

-نترس جایی نمی ریم همینجاست.

یک لحظه ترسیدم، چه اطمینانی کردم آخه تا این ساعت، این موقع شب، این

جای خلوت و تاریک؟

بی حرف فقط نگاهش کردم.

برگشت سمت صندلی های عقب. یه پلاستیک برداشت و داد دستم.

این چیه؟

-توشو نگاه کن...-

داخلش یک جعبه کادو پیچ شده خیلی قشنگ بود.

با تعجب نگاهش کردم.

سوران؟ این مال منه؟

اره بازش کن...-

کنجکاو نگاهم میکرد، انگار عکس المعلم براش مهم بود.

با هیجان بازش کردم.

والای خدای من، یه ساعت خیلی خوشگل بود.

سوران خیلی قشنگه، خیلی دوشش دارم.

قدر دان نگاهش کردم و گفتم:

سوران تو خیلی خوبی واقعا ممنون.

از نگاهش خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

ایکاش میتونستم بگم سوران این بهترین کادوی زندگیم بوده. اما میتر سیدم به حس درونیم پی ببره.

چند ثانیه بدون حرف گذشت و بالاخره راه افتاد
وارد سالن شدم، خدا خدا می کردم بابا خواب باشه .
نگاهمو به اطراف چرخوندم، بابا داشت کتاب میخوند .
سرشو بالا گرفت ، با دیدنم کتابشو بست و عینک رو از روی چشمش برداشت.

-سلام بابا جونم.

پرسگر نگاهم کرد.

سلام دخترم ، کجا بودی تا این موقع ؟ و به ساعت اشاره کرد.

-پیش مهدیه بودم بابا ، باهم درس میخوندیم.

برای اولین بار تو عمرم دروغ گفتم .. اه لعنت به من.

وای نستادم تا بیشتر از این شرمنده نگاه بابا بشم.

با اجازه ای گفتم و رفتم سمت پله ها فقط دلم میخواست تو اتاقم باشم.

رو به روی اتاق من اتاق آراد بود. یکم سرک کشیدم ، مامان داشت آراد رو میخوابوند.

نگاهش بهم افتاد ، براش دست تکون دادم و از دور ب*و*سیدمش ، مامان

لبخند گرمی تحویل دادم ولی نگاهش نگران بود.

دلم گرفت ...

ازین که مامان نگرانمه ولی هیچی نمیگه، ازین که بابا فهمید دروغ میگم ولی چیزی نگفت، ازین که نمیدونم حس سوران چیه؟ که عاشق کسی شدم که حتی نمیدونم چه نقشی تو زندگیش دارم.

تصمیم گرفتم هر طور شده از دلش باخبر بشم. این طوری که همیشه!!

لباسامو بایه دست لباس راحتی عوض کردم.

روی تخت نشستم، باخودم فکر میکردم اگه بگه دوستم نداره چی؟

اگه ازین که تو نگاه اول عاشق شدم، بهم بخنده چی؟

بغضم گرفتم!! ولی تا کی بالاخره که باید بفهمم دلم نمیخواد بیشتر ازین پیش برم.

همون لحظه مامان سرشو از لای در نیمه باز اتاق آورد تو

-آرام جان میشه پیام تو؟

اره مامان جان بفرمایید.

اومد داخل و درو پشت سرش بست.

میشه حرف بزنیم؟

میدونستم چی میخواد بگه، سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

کنارم نشست.

آرام جان.... نذاشتم ادامه بده، دستاشو گرفتم و گفتم:

مامان گلم نمیخواد نگران من باشید. من میدونم دارم چی کار می کنم، مامان

مطمئن باشین من از اعتماد شما سوء استفاده نمی کنم.

مامان که انگار یکم خیالش راحت تر شده بود با خوشرویی گفت :
میدونستم دخترم عاقل تر ازین حرفاست، همون موقع که دیدمش حس کردم
نباید ادم بدی باشه وگرنه یک لحظه هم نمیزاشتم باهاش بیرون بری.
بلند شد و خواست بره که صداش زدم:

مامان؟

-جانم؟

بابا...!؟

نگران نباش با من ، فقط توهم سعی کن دیگه تا این موقع بیرون نباشی. درست
نیست.

-چشم.

مامان رفت و من هم بعد از این که صورتمو شستم و مسواک زدم سعی کردم
بخوابم.

اما هر کارکردم نشد. فکر و خیال نمیزاشت بخوابم.
تصمیم گرفتم...

تصمیم گرفتم هر طور شده تکلیف خودمو مشخص کنم.

گوشیمو برداشتم، تعلل داشتم.

اره من باید کار درست رو انجام بدم، درستش همینه.

دستام رو صفحه می لرزید و مدام می نوشتم و باز پاک میکردم.

کف دستام عرق کرده بود ، کلافه تو جام نشستم. پاهامو از تخت اویزون کردم.

پووووف، خدایا کمکم کن!
دوباره گوشیمو برداشتم، بسم الله

گفتم و شروع کردم به نوشتن...
بالاخره بعد از کلی جون کندن ارسال کردم!
(مرسی، مرسی، مرسی... بابت هدیه ی قشنگت سورانسی خیلی دوست دارم)
یمدت گذشت سوران انلاین بود، پیامم رو خوند ولی جواب نداد!!!
هر لحظه استرسم بیشتر می شد، از شدت اضطراب حالت تهوع گرفته بودم.
مضطرب طول اتاقو میرفتم و برمی گشتم.
گوشیمو پرت کردم روتخت و پایین تخت نشستم روزمین، پاهامو بغل گرفتم.
بغضم گرفت، حتما نمیخواد جوابمو بده

حتما الان باخودش میخنده و میگه اینو باش، چه زود به خودش گرفت یه هدیه
براش خریدم عاشقم شد.
وقتی به خودم اومدم دیدم به پهنای صورتم اشک میریزم.

سوران:

به چیزی که چشمام می دید اطمینان نداشتم.
خیلی دوستت دارم؟
با خودم چند بار پشت سرهم تکرار کردم.

دوستت دارم....دوستت دارم...

..خب دوستت داره دیگه این که چیزی رو نمیرسونه، آدم خیلی هارو ممکنه دوست داشته باشه.

ضربان قلبم شدت گرفت، گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و شمارشو گرفتم. حرف کشیدن از آرام کار سختی نبود.

با دومین بوقی که خورد جواب داد:

_الو؟!

صداش گرفته بود انگار گریه کرده، شایدم خواب بوده؟!

ولی نه همین پنج دقیقه پیش بود پیام داد. به همین زودی که نمیخواه!!

فکرم رو به زبون آوردم:

آرام گریه کردی؟

نه فقط یکم سرم درد میکنه، دراز کشیده بودم.

سرت؟ چیزی شده آرام؟ خونه چیزی بهت گفتن؟

_نه سورانی چیزی نشده، یه سر درد عادیه استراحت کنم بهتر میشم.

باشه آرام جان مزاحمت نمیشم استراحت کن...فقط....

_فقط چی؟

یکم من من کردم . بالاخره دلموزدم به دریا...

آرام.... او ممممم

اون پیامی که دادی؟

-خُب؟!

خب چقدر؟

-چی چقدر سوران؟

چقدر دوسم داری؟

مکث کرد. فقط صدای نفس کشیدنش به گوشم میخورد. سراپا گوش شدم
، بعد از چند لحظه گفت:

-انقدری که فکر کنم دارم عاشقت میشم!!!!

واای —؛ باورم نمیشه، اون گفت داره عاشقم میشه؟

توهم نزده باشم؟

واای خدایا باورم نمیشه، آرام گفت عاشقم شده.

حال اون لحظه رو نمیدونم چجوری باید توصیف کنم!

از فرط خوشحالی زبونم بند اومده بود، دنبال یه واژه ی مناسب میگشتم که

حسمو بهش بگم. ولی نمیدونستم چی بگم؟

سکوتم داشت طولانی می شد، واین سکوت می تونسست برای آرام به معانی

دیگه تعبیه بشه.

حس کردم، صدای فین فین کردنش میاد. با بغض تو صداش گفتم:
میدونم مسخرست...

حرفشو قطع کردم و نذاشتم ادامه بده..

اولین چیزایی که به ذهنم اومد تند تند به زبون آوردم.
آرام منم دوست دارم، عاشقتم به مولا...

گریه نکن تو رو خدا، من خیلی وقته که دوستت دارم، ولی نمیتونستم بهت
بگم.

خیلی وقته که مهمون دلمی دختر!

با لحنی توام با گریه و خنده گفتم:

پس خودتو آماده کن که این مهمون اومده کنگر بخوره لنگر بندازه، حالا حالا
ها هم قصد رفتن نداره.

از زور خوشحالی و هیجان دست و پام می لرزید. درحالی که سعی می کردم

لرزش صدام رو کنترل کنم گفتم:

آرام... امشب بهترین شب زندگیم بود واقعا ممنونتم.

-حتی بیشتر از وقتی که خبر استخدامت رو شنیدی؟

حتی بیشتر ازون روز خوشحالم.

گاهی اوقات اینقدر ذهنت رو درگیر حل یک مسئله میکنی، اما نمیدونی
چجوری باید حلش کرد. بعد یهو درست وسط درگیری ذهنی که داری همه
چی یجوری حل میشه که باور نمیکنی.
مثل من که هنوزم باور نمیکنم آرام بهم ابراز علاقه کرد در حالی که هیچوقت
فکر نمیکردم پا پیش بزاره.

اون شب تا صبح نخوابیدم، حتی در نبودش هم با فکر کردن بهش ضربان قلبم
شدت میگرفت.

مدام این جمله تو ذهنم تداوی می شد:

انقدری دوست دارم که فکر کنم دارم عاشقت می شم....
وقتی این جمله رو ازش شنیدم، دیگه به هیچی فکر نکردم.
فکر نکردم شاید نتونم زندگی که لایقشه بسازم. دیگه دلم بود که به عقلم
پادشاهی میکرد. خدا بزرگه مهم اینه که دوستم داره...
برای من همین قدر که بهم فکر کنه کافیه چه برسه به این که عاشقم شده.

ساعتو نگاه کردم پنج صبح بود، چشمام از بیخوابی میسوخت.

حالا فردا چجوری برم سرکار!!!

ناخودآگاه دستم رفت سمت گوشی و بهش پیام دادم:

(دلم برات تنگ شده)چندتا هم شکلک غمگین فرستادم.

فکر نمی‌کردم بیدار باشه، اما درکمال تعجب جواب داد:

هنوز ده ساعت نشده پیش هم بودیم، به همین زودی دلت تنگ شد؟

جواب دادم:

فکر نمی‌کردم بیدار باشی...

یعنی تو دلت تنگ نشده؟

اره بیدارم، اصلاً نخوابیدم.

سوران باورت میشه من ازت جدا می‌شم دلم برات تنگ میشه دوست دارم هر لحظه پیشت باشم. چقدر راحت شدم حرفمو بهت زدم انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شد.

با حرفاش داشتم تو آسمونا پرواز می‌کردم براش نوشتم:

دوست دارم هوار تا اااااا. به خدا آرام فقط از این که طرد بشم می‌ترسیدم واسه همین بهت ابراز علاقه نمی‌کردم مطمئن بودم ازم بدت نمیداد، ولی می‌ترسیدم برات در حد برادر باشم. همیشه دوست داشتم، الان چند ساعتی میشه همه دنیام شدی...

یکم طول کشید جواب نداد، حتما خوابش برده دیگه، دستمو گذاشتم زیر سرم و تو جام جابجا شدم بخودم فشار آوردم تا خوابم ببره با این که خیلی خسته

بودم اما ذهنم انقدر مشغول بود که نمیتونستم بخوابم. و بیره گوشی به صدا
 دروید، پیام از طرف آرام بود:
 عزیزی، منم دوست دارم...
 پاشو نمازتو بخون!!!

نماز؟؟؟؟ خیلی وقت بود نماز نمی خوندم.

خدایا بهم لیاقت بده آرامو خوشبخت کنم، میدونم دوستم نداری ولی اون
 خوبه، پاکه، نماز می خونه...

بلند شدم، وضو گرفتم و یکم با خدا خلوت کردم. خیلی حال خوبی بود.

همونجا با خودم عهد بستم به غیر از آرام به هیچ کسی حتی فکر نکنم، و برای
 رسیدن بهش مثل خودش پاک باشم.

اون روز حتی به تقدیری که سرنوشت برام رقم زده حتی فکر هم نکرده بودم...

نگاهم رو به ساعت دوختم، هفت بعد از ظهر رو نشون می داد..

چند تا ایده

جدید داشتم و حسابی روشن کار می کردم. تو این قرارداد شش ماهه باید خودمون نشون بدم، نباید این فرصت طلایی رو از دست بدم.

امروز خیلی خسته بودم. بی خوابی دیشب تمام توان امروزم رو گرفته بود.

به زور قهوه امروز سرکار سر پا موندم .

نگاهم رو از صفحه مانیتور گرفتم. سیستم رو خاموش کردم.

بعد از جمع کردن وسایل هام از اتاق خارج شدم. برعکس خونه هرچی شل*خ*ته بودم اما در عوض شدیداً رو اتاق کار حساس بودم.

ساختمان شرکت خیلی بزرگ بود یه ساختمان چهار طبقه بزرگ با شیشه های دودی.

کارخونه از اداره جدا بود ، حسام چون مدیر فنی بود بیشتر مواقع تو کارخونه بود و کمتر تو دفترش پیداش می شد.

من طبقه چهارم بودم و حسام طبقه همکف. اتاق مدیریت هم همون طبقه چهارم بود.

شایان بچه خوبی بود، تو کارا کمکم می کرد و برخورد خوبی باهام داشت .

اما هنوزم به خودم اجازه نمی دادم به اسم کوچیک صداش کنم و دوست داشتم ضوابط حفظ بشن. هرچی باشه من کارمندشم ...

به اتاق حسام که رسیدم نگاه اجمالی انداختم، میدونستم نیست .
چندروزی مرخصی گرفته بود و با خوانواده نادیا مسافرت رفته بودن.

هنوز از جلوی نگهبانی رد نشده بودم که یکی از پشت سر صدام کرد:
-آقای فراهانی.....آقای فراهانی...

ایستادم و پشتمو نگاه کردم، یه دختر بود!!!
برگشتم عقب که دیدم یه دخترست که با قدمای تند میومد سمتم، نیششم تا بنا گوش باز بود، روش دقیق شدم.

من اینو میشناسم آیا؟؟!!"

از دوست دخترای خدایا مرز مم که نیست، چرا یادم نمیاد؟

معلومه منو میشناسه وگرنه چه دلیلی داره این جوری لبخند بزنه ؟
 رسید بهم، انقدر تند تند راه رفته بود که نفس نفس می زد.
 با حفظ همون لبخند براندازم کرد، یه لحظه به خودم شک کردم.
 نکنه شلوام پاره شده؟؟!!!
 با این فکر سریع یه نگاه به خودم انداختم. به نظر که مشکلی نمیومد. پس چرا
 داره میخنده الانه که دهنش جر بخوره....

کیفم رو تو دستم جا به جا کردم.
 نه انگار نمیخواه حرف بزنه ، پس خودم دهن وا کردم :

با من کاری داشتین ؟

-سلام آقای فراهانی

چروک خفیفی به پیشونیم دادم:

شما خانومه؟؟؟

-دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

معتمد هستم...نگار معتمد!!!

به دستش نگاه کردم، می خواستم بهش دست بدم ولی یاد آرام و حرفای دیشبم
 افتادم برای همین دستمو از نیمه راه بردم سمت سرم و کشیدم تو موهام.

بدبخت ضایع شد....

بایه نیشخند گفتم:

خانوم معتمد من شمارو باید بشناسم؟

-نه آقای فراهانی من از همکاراتون هستم، تو بخش حسابداری مشغولم. فقط خواستم ورود شما رو به شرکت آذین خوش آمد بگم، شرمنده من تازه متوجه ورود شما به شرکت شدم.

(به به چه خانوم متشخصی، من شما جماعتو شناسم باید برم بمیرم)

حفظ ظاهر کردم و گفتم:

ممنون از لطفتون امیدوارم همکار خوبی براتون باشم، خانوم معتمد...

-میتونید نگار صدام کنید.

نه اینجوری راحت ترم!!

باشه هر جور میل‌تونه، به هر حال خوشحال شدم از دیدنتون. بعد هم خدا حافظی کرد و رفت.

چهره با نمکی داشت ولی انگشت کوچیکه "آرام منم" نمیشد.

رفتم سمت ما شین هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که یادم اومد این وروجک اصلاً ازش خبری نیست!

تا منم زنگ نزلم بخودش نمیاره. گو شیمو درآوردم، میخواستم بهش زنگ بزنم که دیدم یه پیام از طرفش اومده.

بازش کردم یه متن بود...

[عاشقانه هایم تمامی ندارند، وقتی تو بهترین اتفاق زندگیم بودی]

لبخند رضایت روی لب هام نقش بست.

حالا چی جواب بدم؟

خاک تو سرم یه جمله عاشقانه هم بلد نیستم.

گوشیمو گذاشتم تو جیبم و سریع به سمت خونشون حرکت کردم.

حتی یک لحظه از دور دیدنش هم کفایت میکرد. انرژی میگرفتم.

نیم ساعت بعد سر کوچشون بودم.

رفتم تو تلگرام، خواستم یه متنی چیزی پیدا کنم براش بفرستم اما تو گوشیه من

فقط جک پیدا می شد.

این شد که بیخیال شدم و تصمیم گرفتم به دلم مراجعه کنم پس نوشتم:

[عشق یعنی؛ خیابان به خیابان همه را رد کنی و ناگهان بر سر یک کوچه کمی

مکث کنی، و ندانی که چرا.

عشق یعنی به نگاهی لب یک پنجره دیوانه شوی...]

خودم که کف کردم عجب چیزی سرودم.

حالا دروغ نباشه دست پا شکسته قبلا یه چیزایی شنیده بودم

پشت بندش یه پیام دیگه فرستادم:

اگه خونه ای و میتونی یک دقیقه بیا پایین ببینمت...

چشمم روی پنجره اتاقش بود، پرده رو کنار زد یه نگاه کرد و زود انداخت.
حتی ازهمین فاصله هم حسش می کردم و جریان خون تو رگام شدت می گرفت.

دلم براش تنگ شده بود حالا خوبه دیروز پیشش بودما. ای بابا معلوم نیست چی به سرم آورده.

آرام:

وقتی متن پیامش رو خوندم دلم لرزید، دیگه طاقت نداشتم از صبح زنگ نزدم که مزاحم کارش نباشم. خودمم که از درس هیچی نفهمیدم.

تا خواستم اسمشو لمس کنم، پیام بعدی از طرفش اومد:

اگه میتونی بیا پایین ببینمت...

از پشت پنجره دیدمش خودش بود. دیوونه اومده بود سرکوچه.
سریع یه مانتو رولبا سام پوشیدم و یه شال سرم انداختم و با دوا از خونه خارج شدم.

انقدر عجله کردم که وسطای حیاط دیدم صندلای بابا رو پوشیدم.

برگشتم دمپایی انگشتی های خوشگل خودم رو پوشیدم و سریع از حیاط

خارج شدم.

خویش این بود که مامان و بابا رفته بودن خرید کنن واسه خونه و کسی خونه نبود.

بیست متری عقب تر از خونه پارک کرده بود.

عجله رو کنار گذاشتم، و با قدم های اهسته بسمتش رفتم. از دور براش دست تکوم دادم، جوابمو متقابلا داد.

عزیزم تریپ اداری چقدر بهش میاد. دلم ضعیف رفت براش. دلم میخواست
ماچش کنم، چی میشه اگه این کارو کنم؟
سری تکون دادم تا از توهم بیرون پیام. رسیدم بهش.

سلام سورانی، خسته نباشی...

چشمش برق می زد، یه لحظه تو دریای چشمش غرق شدم.

خیره تو چشمش بودم، خیره تو چشمم بود،

بایه لبخند ملیح اروم گفت:

سلام عشقم...

عشقم؟

وای سرخ شدم، قلبم از جا کنده شد. تازه یادم اومد دیشب بهش ابراز علاقه کردم.

تاجای ممکن سرمو انداختم پایین.

و با انگشتام بازی میکردم.

یهوویکی محکم زد رو پیشونیش و گفت وایایایایای!!!!

با ترس سرمو بالا گرفتم:

چی شد سوران؟؟؟

شیطون خندید و گفت :

وای آرام نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بودا خواهشا نگاهتو ازم

نگیر. سرتم انقدر نبر پایین دیسک گردن گرفتی.

جدی شد و ادامه داد:

خیلی دوستت دارم آرامم...

وای... وای... وای... داشتم پس می افتادم. چقدر راحت و قشنگ ابراز علاقه

میکنه منم که کلا لال شده بودم.

باز دوباره سرمو انداختم پایین.

یهو شروع کرد خندیدن. وای اینم دیوونه شده ها...

بلند بلند می خندید و منم مٹ مٹ بز نگاش می کردم.

-یه اهمی ... یه اوهمی....منم همینطوری!!! خب یه چیزی بگو نمیری انقدر احساسات به خرج میدی تو.

آخه مگه خجالت داره، گردنت شکست انقدر بردی تو یقت. بگیر بالا بزار بینمت خب.

راست میگفت نباید این جوری باشم. سوران به این جور خجالت کشیدنا عادت نداره الان باخودش میگه دختره خل و چله.

تمام حس خجالت خودم رو پشت نگاه عادیم پنهان کردم :

-منم دلم- برات تنگ شده بود. ازدیروز تا حالا مثل یک قرن گذشته برام، وقتی گفتم پیام پایین انقدر هول شدم نزدیک بود با سر برم تو دیوار. انگار منتظر بود ادامه بدم، بیحرف فقط نگاهم میکرد.

با صدای ارومی لب زد:

شنیدی شاعر می گه صدات آرامش محضه؟ دقیقا گل گفته، فک کنم درمورد تو سروده...

ازدیشب نخوااییدم از خستگی داشتم می مردم، اما الان که دیدمت قله قافم که بگی میرم.

یکم از ماشین فاصله گرفت و در سمت شاگردو باز کرد:

-بشین بریم یه دور بزنیم، البته اگه میتونی؟

با دستم به سرتا پام اشاره ای کردم و گفتم :

با این وضع؟!!

عیبی نداره پیاده نمیشیم.

-باشه پس یک لحظه فقط برم گوشیمو بردارم.

یه قدم بیشتر برنگشته بودم که دیدم در حیاط بسته شده و منم کلید ندارم. حالا هم پشت در میمونم پس بهتره برم یه دور بزنیم تا مامان اینا بیان. بهتره ازینکه که جلو در علاف بچرخم.

دوباره برگشتم سمتش .

-چی شد آرام؟

هیچی بریم. کلیدارو یادم رفت بردارم درم بسته شده.

چشماشوریز کرد و یه حالت بانمک به خودش گرفت یکم سرشو بهم نزدیک کردو گفت:

یعنی انقدر برای دیدنم عجله داشتی؟

خندیدم و کشدار گفتم:

بــــعله دقیقا همین قدر عجله داشتم.

لبخند دندون نمایی زد که سفیدی دندوناشو به نمایش گذاشت . چقدر می خندید خوشگل میشد.

نشستم تو ماشین ، سورانم پشت بندم سوار شد هنوز حرکت نکرده بود. التماس گونه صداش زدم:

سوران

-جانم؟

همیشه بخند، لبخنداتو خیلی دوست دارم.

ابرو بالا انداخت و شیطون گفت:

فقط لبخندامو دوست داری؟

-یکم چرخیدم سمتش، زل زدم تو چشماش دلم میخواست کل احساسم رو

از نگاهم بهش تزریق کنم. دیگه از خجالت چند دقیقه قبلم خبری

نبود. لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

کل وجودتو دوست دارم.

سرخوش خندید و ماشینو روشن کرد و همزمان گفت:

تو پیشم باشی همیشه میخندم.

پشت چراغ قرمز بودیم. هردو سکوت کرده بودیم. دست برد و ضبط رو روشن

کرد.

یه اهنگ خوشگل پخش شد.

از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم، انگار تو فکر بود. با انگشتاش رو فرمون

ضرب گرفته بود.

دسته دیگش خم کرده بود طوری که ارنجش روی شیشه ماشین بود و

سرانگتاش روی لبش بود.

چرا یهو ساکت شد؟ سکوتشو دوست نداشتم :

-سورانی چیزی شده؟ چرا تو فکری؟ ساکتی؟

میگم خسته ای ، میخوای برگردیم بری استراحت کنی؟

حالا یه وقت دیگه ام میشه ببینیم همدیگرو.

سرشو سمتم چرخوند لبخند مهربونی زد و تا خواست چیزی بگه، یه پسر بچه

با یه دسته گل اومد و تقه ای به شیشه زد:

-آقا توروخدا برای خانومت گل بخر !!!!

خوشحال میشه ها!!!

سوران تمام دسته گلو ازش خرید و یه تراول پنجاهی بهش داد.

وای سوران خیلی قشنگه، ولی یه شاخش هم بس بود چه خبره اخه؟

گلارو داد دستم:

واسه خانومم خریدم، دنیارم براش بخرم کمه.

خانومم-این میم مالکیت چقدر قشنگ بود. چه حس خوبی بهم میداد وقتی

فکر میکردم سوران مال منه .

همونطوری که دنده عوض میکرد، بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن:

از همون روزی که دیدمت، به دلم نشست. سعی کردم این حس رو نادیده

بگیرم و مدام با خودم تو جنگ بودم، اما دربرابرش کم آورده بودم و من واقعا

میخواستمت تا این که از حسست گفتم.

صداش رنگ غم گرفت.

-آرام میترسم!!! میترسم لیاقتتو نداشته باشم و تورو بهم ندن

تولایق بهترین چیزای دنیایی، اگه یه روزی نتونم چیزی رو که دوست داری
برات تهیه کنم، اون روز قطعاً روز مرگ منه...

خدارو شکر لااقل کارم خوبه وگرنه اینو مطمئن باش هیچوقت به خودم اجازه
نمی دادم پیام سمتت و هر جور شده این حس رو تو خودم میکشتم من فقط
میخوام تو خوشبخت باشی.

بغضم گرفته بود آخه این چه حرفایی بود که می گفت. آهنگی هم که همزمان
پخش میشد به بغضم دامن می زد. (اگه بری، سعید کرمانی)

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد.
آرام جان میخوام تمام حرفام رو همین الان بگم تا بتونی درست تصمیم
بگیری. درسته همدیگرو دوست داریم، اما من عشق رو کنارت ابدی میخوام.
نمی خوام چند روز دیگه ازم خسته بشی، خودت میدونی از نظر مالی هنوز
خیلی مونده بهت برسم.

من به خاطر تو کلاً حاضرم خودمو عوض کنم و هر جور تو دوست داری
باشم. برام مهم نیست اگه بابات مخالفت کنه، تا ابدم که باشه منتظرت می
مونم.

فقط تو برام مهمی، ممکنه روزی پیش بیاد که ...

سوران:

واسه گفتن حرفام، ازقبل برنامه ای نچیده بودم. تمام حرف هام خودبه خود به زبونم جاری میشد. اما الان که فرصتش پیش اومده بود بهتر بود حرف دلمو بزنم....

حرف دلم رو بزنم تا با ذهن باز تصمیم بگیره، هرچند اگه بخواد تنهام بزاره داغون می شم ولی الان بهتر از فرداست

آخرین جمله رو هم گفتم:
آرام تو فقط برام مهمی، ممکنه روزی پیش بیاد که...
هنوز ادامه حرفم رو نگفته بودم، یه نگاه گذرا بهش انداختم. با دیدن آرام انگار بهم برق وصل کردن.
وقتی نگاهش کردم چشماش خیس اشک بود. همینطوری بی صدا گریه می کرد.

ناخودآگاه پامو گذاشتم رو ترمز، آرام که ازین حرکت ناگهانیم ترسیده بود هین بلندی کشید و خودشو محکم به پشتی صندلی چسبوند.
بهت زده بهش نگاهش کردم:
آرام چرا گریه می کنی آخه؟
تورو خدا من غلط کردم. د نریز لامصب
با این حرفم گریش شدت گرفت، لا به لای حق هقش بریده بریده گفت:

سوران در مورد من چی فکر کردی؟ درسته تو آسایش بزرگ شدم ولی مهر و محبت حالیمه. وقتی میگم دوستت دارم یعنی دوستت دارم دیگه. اگه می خواستم واسه خاطر پول ازدواج کنم تا حالا کرده بودم. اصلا توقول بده تنهام نزاری من قسم میخورم هیچوقت به کس دیگه ای فکر نکنم. هیچوقت رو با تاکید بیان کرد.

آرام ببخشید، نمیخواستم ناراحت کنم. اصلا آ... آ دستمو گذاشتم رو دهنم و برداشتم. بیا من دیگه حرف نمیزنم خوبه؟ حالا بخند، گریه می کنی زشت میشی.

بی توجه به حرفم، دستمالی از جلو برداشت و صورتشو پاک کرد.

صدامو کلفت کردم و بامسخره بازی گفتم:

خوش ندارم گریه کنی عیال شیرفهم شد؟؟!!!

خندش گرفت، البته بیشتر شبیهه گریه بود تا خنده.

معصوم نگاهم کرد و چند ثانیه بعدگفت:

سوران دیگه حتی تو خلوت خودتم فکر نکن رفیق نیمه راه باشم. باشه؟

-ای به چشم شما جون بخواه.

یکم لبش به خنده وا شد و گفت:

فدای چشات حالا راه بیفت که الانه مامانم اینا سر بر سن، ببینن نیستم سخته می کنن.

دستم‌و گذاشتم روی بوق و شروع کردم مثل ماشین عروس بوق بوق کردن...

سوران چیکار میکنی آبرومونو بردی.

بیخیال به کارم ادامه دادم :

مکہ نگفتم نگاہتو ازم نگیر،

حرصی شد، سوراان نکن مردم دارن نگاه میکنن.

خب نگاه کنن ، عروس می برم دیگه ...

شروع کرد جیغ جیغ کردن و بالا پایین پریدن.

نکن سوران زشتههههه، تور و خدااااا

عین بچہ ہا تخس و لجباز شدہ بودم.

سوران جونہ من نكن... اصلا زل ميزنم بهت بيست و چہار ساعته خوبہ؟

د ست از بوق زدن برداشتم، اولاً که چون خودتو قسم نده، دوما که، بله خوبه

زل بزن.

بعدش بلند بلند، شروع کردم به خوندن:

(زُل که میزنی توی چشمم، آروم میکنی عشقم، تنها دلیل من تو هستی، توی

این دنیااااا...)

همینطوری دستم رو هوا با ریتم تگون میدادم و میخوندم، آرام که از خنده

یهن شده بود.

انقدر از خندیدنش کیف میکردم، دلم میخواست هرکاری میتونم بکنم تا
 بخنده. انگار نه انگار دوساعت پیش از خستگی داشتم جون میدادم.
 رسیدیم سر کوچشون، ایستادم تا آرام پیاده بشه.

دستش به دستگیره در نرسیده بود، یهو عین جن زده ها کامل برگشت سمت.
 سوران راه بیفت...

-چته آرام چی شد؟

دوسه بار با کف دستش زد روی داشبورد!!!

سوران می گم راه بیفت تورو خدا، برو یکم جلوتر واستا، میگم حالا بهت!!!

بدون حرف راه افتادم و یکم جلوتر نگه داشتم. سوالی نگاش کردم!!!

-عمم و پسرعمم -جلو در خونمون بودن سوران، نمیخواستم باهم ببینمون.

خب بینن مگه چیه؟ عشقمی دیگه!

چی میگی سوران؟ نمیخوام درمورد من فکرای بد کنن.

فکرای بد؟ مگه چی کار کردیم فکر بد کنن؟ اصلا بینم این پسر عمت چند

سالشه؟

-همسن و سال خودت.

این که یک لحظه حسودیم شد رو واضح حس کردم.

زیاد جلوش نباش باشه؟

انگار حس حسادتم رو فهمید.

نیشش شل شد و گفت:

چشم هرچی آقامون بگه.

دلم میخواست دستاشو بگیرم ولمشش کنم. بند بند وجودم اینو ازم طلب می کرد.

از ماشین پیاده شد و سر شو خم کرد از پنجره نگاهم کرد، انگشتامو رو لبم فشار دادم و براش ب*و*س فرستادم.

ممممماچ... اینم یه ب*و*س بهداشتی از راه دور برای عشقم سرمست خندید، دیگه اثری از ناراحتی تو صورتش نبود.

باهمون صدای آرامش بخشش گفت:

از همین لحظه دلم برات تنگ میشه سورانی، مواظب خودت باش بهم زنگ بزنی. خدا حافظ

بلافاصله از ماشین فاصله گرفت.

چند قدم بیشتر نرفته بود که صداش زد:

آرام؟؟

-جانم؟ (چه چیزی در جانم گفتن هایت است که جان از تنم میبرد)
گلات یادت رفت.

-آخ راست میگی، برگشت گلا رو گرفت و گفت:

بازم ممنون عزیزم خودت گل بودی و بلافاصله یه چشمک حواله حرفش کرد.
ابرو بالا انداختم:

خوبه آفرین داری راه میفتیا...

خوشگل خندید که دلم هری ریخت پایین.

برو دیگه آرام میخوای دیوونم کنی؟

د ستشو به نشونه ی خدا حافظی برام تکون داد و دور شد . منم تک بوقی زدم و راه افتادم.

وقتی رسیدم خونه به حدی خسته بودم که فقط تونستم لبام رو عوض کنم ، تقریبا از فرط خستگی غش کردم.

آرام:

خیلی خوشحال بودم ، کنار سوران بودن برام لذتی وصف نشدنی داشت.

با یادآوری عمه ملوک و کوروش لبخند روی لبم ماسید.

این عمه خونه زندگی نداره چپ و راست اینجاست؟

داخل کوچه که پیچیدم، بابارو کلافه جلوی در دیدم.

سرش تو گوشی بود انگار داره شماره میگیره.

ایوای خاک تو

سرم حتما داره دنبال من میگرده. قدمامو تند کردم .

بابا سرشو بالا گرفت و منو دید. چند لحظه نگاهم کرد انگار خیالش راحت

شد از دیدنم بعد یهو اخماش رفت توهم.

حسابی ازد ستم شاکی بود، دست م‌شت شدش رو محکم کوبوند رو کف دست دیگش و با صدای تقریبا بلند گفت:

آرام معلوم هست تو کجایی؟

چرا میری بیرون گوشیتو نمیبیری؟ ها؟

مظلوم گفتم سلام بابا جون ببخشید مهدیه اومد دم خونه حواسم نبود باهاش حرف میزدم در حیاط بسته شد کلیدم نداشتم. (بازم دروغ، دروغ پشت دروغ)

بابا یه نگاه به سرتا پام انداخت، آخ آخ این گلارو چی بگم حالا؟

بابا آدم سخت گیری نبود، حتی اگه بفهمه با کسی هستم مواخذه نمی کنه ولی میدونم بالاخره پدره و نگران.

همون لحظه کوروش اومد جلو در.

عه آرام اینجاایی؟ کجا بودی؟ همه نگران شدیم.

بدون اینکه جوابشو بدم رو کردم سمت بابا و گفتم:

بابا جون ببخشید نگرانتون کردم!

بابا دلخورسری تکون داد و زود وارد حیاط شد.

من موندم و کوروش.

دست به سینه جلوی در ورودی ایستاده بود. در حیاط دو قسمت بود یکی بزرگ که با ریموت کار میکردو یه درکوچیکتر کنارش برای رفت و امد.

همین جوری میخ شده بود روم. حتی پلک هم نمی زد.

رفتم سمت در، انتظار داشتم کنار بکشه ولی از جاش تکون نخورد.

ای بابا این چی می گه این وسط؟

بدون این که تو چشمش نگاه کنم خیره به در گفتم: همیشه بری کنار میخوام برم تو.

انگار حرفمو نشنیده باشه، یه میلیمتر هم تکون نخورد.
تیز نگاهش کردم و کلافه تر از قبل گفتم با توام کوروش برو کنار.
بدون توجه به حرفم گفتم:
کجا بودی؟

هه این چی فکر کرده باخودش؟ اخه یکی نیست بگه بتوجه؟
خدایا چرا نمیتونستم قلمبه بارش کنم؟
همیشه همین بودم. اینم نقطه ضعفم بود. بدم میومد ازین اخلاقم هیچ وقت
نمیتونستم سرتق باشم.
دوباره تکرار کرد:

شنیدی؟ گفتم کجا بودی؟
تمام حرص و عصبانیت رو روی فشار ناخونام به کف دستم خالی کردم. بیشتر
ازین که از کوروش حالم بهم بخوره از خودم حالم بهم میخورد که حتی
نمیتونستم بگم آخه به تو چه!!
با صدای لرزون گفتم:

-مثل اینکه شنیدی گفتم پیش مهدیه بودم!!!

پوزخند معنا داری زد-عه اونوقت مهدیه خانوم به چه مناسبتی بهت گل هدیه داده؟ اونم نه یکی نه دوتا یه دسته!!"

از کی تا حالا دیدن مهدیه میری سرکوچه؟

اصلا مگه تو توی خونه تنها نبودی؟ چطور مهدیه خانوم هرروز اینجا پلاسه الان که تنهایی نیومد پشت؟

چشام ازین همه پرویی داشت از کاسه درمیومد، هی میزد به گلوم که بگم اخه مهدیه پلاسه یا تو؟؟؟؟!!!!

خیلی خودمو کنترل میکردم که صدام بالا نره اما انگار این بار زیاد موفق نبودم. با صدای تقریبا بلند مخاطب قرارش دادم:

-کوروش فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی؟ دیدی که حتی باباهم سوال پیچم نکرد، تو چی فکر کردی با خودت؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت، انگار توقع نداشت تند باهاش حرف بزنم!

چند ثانیه ی دیگه همونطور میخ نگام کرد. نگاه کردنش حس بدی بهم میداد. اروم بدون هیچ حرفی کنار کشید.

فقط میخواستم اون لحظه جلوی دیدش نباشم برای همین موندنو جایز ندونستم و بلافاصله رفتم تو.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که با حرفی که زد بدون این که برگردم سر جام ایستادم.

-هر خری که هست ردش کن بره...

ولحظاتی بعد، صدای کوبیده شدن در بود که بیرون رفتن کوروش رو حکایت میکرد.

بالاخره به هر بدبختی که بود، از زیر سوال جواب کردنای عمه ملوک قسر در رفتم، البته قبلش گلارو تو جاکفشی جلوی در قایم کردم تا بیشتر ازین مجبور به دروغ گفتن نباشم.

رفتم تو اتاقم و لباسام رو بایه سارافون، ابی نفتی کوتاه و یه شال سفید عوض کردم و موهامو تاجای ممکن دادم تو. ا صلا دو ست ندا شتم به چشم کوروش پیام هرچند که الان رفت بیرون ولی بالاخره که برمیگرده.

دیگه موندن جایز نبود عمه خیلی بدش میومد وقتی میاد پیشش نباشی و بچی تو اتاق. منم که یاد نگرفته بودم بی احترامی کنم. البته از حق نگذریم عمه خیلی مارو دوست داشت و نباید منکر لطفایی که به بابا کرده بود، بشم. ولی یسری قوانین دیکتاتوری تو زندگی داشت که آدمو یاد دوران رضا خان می ندازه.

داشتم از پله ها آروم آروم پایین میومدم، که اسممو از زبون عمه شنیدم. انگار داشت در مورد من صحبت می کرد.

خوشبختانه مارپیچی بودنه پله ها باعث شده بود جایی که من ایستادم، به سالن دید نداشته باشه.

خودمو به دیوار چسبوندم و سرا پا گوش شدم.

-علی جان؛ نمیخواهی تکلیف کوروش مارو مشخص کنی؟
میدونی که خاطر آرامو میخواد.

بابا: خواهر، آرام امسال کنکور داره فلا نمیخوام ذهنش درگیر بشه، وگرنه کی از کوروش بهتر !!!

جدای ازینا آرام هنوز بچست چه می فهمه زندگی یعنی چی؟
عمه ادامه داد:

بچه که نیست نگو بچه، ما همسن اینا بودیم بچه داری میکردیم، بعدشم دانشگاه میخواد چکار؟ نه نیاز به پول داریم خدارو شکر، که بخواد فکر کار باشه. نه هیچ چیز دیگه.

کوروش میخواد کار کنه که ماشالله درسشم خونده.

بابا: نه خواهر من نگو این حرفو از شما بعیده، آرام درسش خوبه حیفه...
عمه: باشه اصلا من که چیزی نگفتم، کوروشم با درس خوندنش مشکلی نداره که بخونه...

بابا: بزار این کنکورشو بده حالا ایشالله وقت این حرفاهم میرسه.

بابا چی داره میگه؟! دستام عجیب می لرزید. با حال خراب تند تند پله های اومده رو برگشتم و خودمو انداختم تو اتاقم.

انقدر اون لحظه ازدست بابا دلخور بودم که حد نداشت.

بابا تا حالا یه جفت جوراب میخواست برای خودش بخره نظر منو می پرسید!!

حالا چطور نشسته جلو عمه و راحت قول میدی؟!!

تمام تنم عرق کرده بود، بلند شدم تا برم آبی به صورتم بزنم، تا در اتاق باز کردم، مامان رو دیدم که انگار به قصد صدا کردن من اومده بود.

بلافاصله دستشو کشیدم اوردمش تو اتاق و درو بستم.

چته آرام؟

خیلی شاکی بودم. مهلت ندادم:

مامان؟ بابا چی واسه خودش میبره و میدوزه؟

یعنی چی الکی به عمه قول میدی؟

مامان که تازه دلیل کارامو فهمیده بود، مهربون جوابمو داد:

آرام جان بابا که قول نداد، انتظار نداری که بگه نه عمرا دختر به شما بدیم؟، اونم

کی کوروش که بابا انقدر قبولش داره!!!

بعدشم مگه کوروش چیش بده؟ همه ارزو دارن همچین کسی شوهرشون

بشه، تو ناز میکنی؟

اه حالا یکی بیاد مامانو توجیه کنه.

کلا حال وهوای خوش امروزم با این حرفا زهر مارم شد.

دلخور نگاهمو از مامان گرفتم، دستشو گذاشت رو شونم:

ببا این حرفش روحم شاد شد. محکم ماچش کردم
قربون مامان، بابای گلم برم من..

وقتی رفتم پایین ، کوروش برگشته بود . نگاهش خیلی گرفته بود برعکس همیشه که آدموقورت میداد این بار نگاهم نمی کرد .

بعد از خوردن شام و شستن ظرفها، برگشتم تو سالن و از اون جایی که با اتفاقای اعصاب خورد کنی امروز اصلاً حوصله درس نداشتم، رفتم سمت تلویزیون.

بی هدف کانالارو بالا پایین میکردم. چشمم به تی وی بود ولی فکرم هزار جای دیگه سیر می کرد. این چند مدت خیلی تودر سا سست شدم. مهدیه

بیخیال تی وی شدم و بی حوصله تر از قبل، همین که خواستم بلند شم تا برم اتاقم، با بالا پایین شدن مبل فهمیدم کسی کنارم نشسته.

نگاه کردم، کوروش بود. تو حالت عادیشم دلم نمیخواست با کوروش تنها باشم، با برخوردی هم که چند ساعت پیش داشت دو ست ندا شتم حتی یک ثانیه اونجا بمونم.

خیز برداشتم که بلند شم و برم، همزمان با بلند شدنم کوروش به حرف اومد:
- چیزی شده آرام؟
مهربون شده بود. من اما سرد جوابشو دادم:

- نه چیزی نیست، میخوام برم سر درسام.
- همیشه چند لحظه بشینی؟
لحنش رنگ خواهش داشت، یه لحظه دلم براش سوخت.
به خودم نهیب زدم: آرام دوسش نداری دلیل نمیشه پاچه بگیری!!! فقط کافیه بی تفاوت باشی.

دوباره نشستم سر جام و همونطور سرد بدون این که نگاهش کنم گفتم فقط زودتر بگو، میخوام برم بالا خسته ام.
یکم به جلو خم شد و ارنج دست هاش رو گذاشت روی پاش و انگشتاش رو تو هم دیگه گره کرد

نگاهش خیره به زمین بود:

- چرا از من بدت میاد؟

اینو گفت و سرشو بطرفم چرخوند، منتظر نگاهم می کرد تا جواب سوالش رو بگیره...

خیلی بی تفاوت گفتم من ازت بدم نمیاد. یعنی من از هیچکس بدم نمیاد. پوزخند صداداری زد...

احمق که نیستم میفهمم حالت ازم بهم میخوره.
- کوروش این حرفا زاده ی ذهن مریض خود ته. الانم این بحثو تمومش کن میخوام برم. (البته واقعیت این بود که من از کوروش خوشم نمیومد اونم بخاطر کارا و رفتارای خودش بود وگرنه چرا باید ازش بدم بیاد.)
بدون معطلی از جام بلند شدم تا خواستم قدم بردارم با حرفی که زد سر جام خشک شدم...

- میخوام ر سما از بابات خواستگاری کنم، نهایتش تا بعد کنکور ت صبر می کنم...

انگار یه سطل آب یخ روم خالی کردن.
تمام حس از بدنم رفت. ولی دلیلی برای نگرانی وجود ندارشت. خودمو دلداری میدادم (نهایتش ازت خواستگاری می کنه و جواب رد میشنوه.)
بدون هیچ نرمشی تو کلامم گفتم:

کوروش من اصلا الان به ازدواج فکر نمیکنم، خواهشا توام فراموش کن. خودتم خوب میدونی که من و تو اصلا برای هم ساخته نشدیم.

کلافه تو موهاش دستی کشید:

- اگه اونم باشه همینو میگی؟

کوروش بچه نبود که بشه سرش شیره مالید. خوب منظورشو فهمیدم اما خودمو زدم به ندونستن:

-اون؟ اون کیه؟ منظورت چیه؟

همون که گلارو بهت داده بود، همون که بخاطرش با دمپایی راه افتاده بودی بیرون.

فکر کردی من خرم نمی فهمم؟

این با خودش چی فکر کرده؟ یجوری حرف می زنه انگار من خواستم پنهان کاری کنم و حالا اون معمو گرفته!! من اگر نیاز باشه همین الان به باباهم میگم کسی رو دوست دارم. میدونم بابا مخالفتی با این قضیه نداره فقط ممکنه مخالفتش بابت نگرانی های پدرانش باشه.

حسابی کفری شدم، کم مونده بود از کلم دود بلند شه. خیلی خودمو کنترل کردم که حرف بدی نزنم:

بین کوروش من نه به ازدواج با تو نه با هیچ کس دیگه ای فکر نمیکنم، این حرفا واسه من زوده پس بهتره توام دنبالشو نگیری اینو مطمئن باش منو تو باهم خوشبخت نمیشیم.

با این حرفم کلا رنگ نگاهش تغییر کرد. خشم و عصبانیت جای خود شو به آرامش چند لحظه قبلش داد. چشماش از عصبانیت سرخ شده بود، با فک منقبض نیم قدم بهم نزدیک شد، جلوم ایستاد، به زور به زیر سرشونه هاش میرسیدم.

با دیدن قیافه برزخیش مثل موش شدم، لالمونی کامل گرفته بودم.
 انگشت اشارش رو به نشونه تهدید گرفت ستم:
 کوچولو یادت باشه، من یه حرفو دوبار تکرار نمی کنم با هر کسی هم انقدر
 مهربون نیستم.
 سعی می کرد اروم باشه، گلایه وار گفت:

من دارم می گم دوستت دارم تو میگی ما بدرد هم نمی خوریم؟ نمیینی چند
 ساله دنبالتم؟ محبتامو نمیینی؟
 باز دوباره به همون حالت برزخیش برگشت. وا اینم تعادل روانی نداره دم به
 دقیقه رنگ عوض میکنه.

اگه این جواری دلت نمیخواد باشه، منم جور دیگه ای رفتار می کنم.
 فاصله شو نزدیک تر کرد به اندازه یک وجب فاصله بیشتر بینمون نبود،
 ازین همه نزدیکی حال داشت بهم میخورد.
 یکم خودمو کشیدم عقب، حتی جرئت نداشتم بهش نگاه کنم.
 چند بار با نوک انگشتش زد روی کتفم و گفت:
 اینم— یادت باشه من هرچیزی رو که بخوام محال بدستش نیارم، وبعد هم
 باقدماتی محکم ازم دور شد و رفت.

از تماس نوک انگشتش بهم حس بدی بهم دست داد
 نفهمیدم چه جواری پله ها رو بالا اومدم و پریدم تو اتاقم.

کوروش گفت دوستم داره، دنبالم بوده، ولی نه اون اشتباه می کنه، حس کوروش بمن فقط ه*و*سه، دیگه یه دختر میتونه فرق بین نگاه از روی عشق و ه*و*س رو تشخیص بده.

با یاد آوری حرفاش ترس تو دلم رخنه کرد.
کوروش واقعا همین طوری بود وقتی اراده می کرد چیزی رو داشته باشه به هر قیمتی که میشد اون رو بدست می آورد

سوران:

این روزا کمتر آرامم رو میبینم، تقریبا هر چهار یا پنج روز یکبار.
قرار گذاشتیم این یه ماهه باقی موندره خوب بخونه.
سه ماه از مدت قراردادم گذشته طرح های جدیدم کولاک کرد. شایان که حسابی خر کیف شده بود.

این روزا انقدر مشغولم که وقت سر خاروندنم ندارم.
تمام سختیهایی که میکشم، تمام بی خوابی هارو به جون می خرم.
موفقیت آیندم و رسیدن به خواسته هام، بدست آوردن ارام همش در گرو موفقیت شغلیم خلاصه میشه.

خسته ازین همه کار زیاد بلند شدم، کیف و سوئیچم رو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

تقریبا همه کارمندا رفته بودن، امشب خونه حسام دعوت بودم.

سوار اسانسور شدم و دکمه طبقه اول رو زدم میخواستم ببینم اگه حسام هست که باهم بریم.

آسانسور متوقف شد ولی هنوز طبقه ای که می خواستم نبود چشمامو بستم و سرمو به دیواره ی اسانسور تکیه دادم.

متوجه ورود کسی بداخل شدم، بوی عطر تندش بینی ادمو میسوزوند، ولی چشمامو باز نکردم، تا این که خودش صدام زد:
-آقای فراهانی حالتون خوبه؟

تکیم رو از دیوار گرفتم و نگاهش کردم.

-سلام خانوم معتمد، بله من خوبم.

همون لحظه اسانسور ایستاد، واز اون جایی که خیلی مودب هستم، ایستادم تا اول نگار جون بره بیرون.

-بفرمایین آقای فراهانی...

نه خواهش میکنم خانوما مقدم ترن...

تا سرمو بالا گرفتم حسام رو منتظر

جلو در دیدم انگار اونم میخواست بیاد بالا.

سلام حسام جان خوبی؟

سحام مشکوک نگاهم کرد، چشماش بین من و نگار می چرخید، با کنایه گفت:

سلام خدمت برادر گرام و همکارم خانوم معتمد...

از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود، حالا فکر کرده خبریه.
 با چشمایی که خستگی رو فریاد میزد، به حسام نگاه کردم و گفتم:
 بریم داداش که از خستگی دارم پس می افتم.
 باشه ای گفت و تا خواستم از نگار جون خداحافظی کنم، پیش دستی کرد و
 گفت:

میشه منم تا جایی برسونید؟ ماشین ندارم امروز...
 هرچند که در باطن فحش های عالم رو نثارش کردم اما در ظاهر کاملاً
 جنتلمن برخورد کردم، بله حتما خواهش میکنم بفرمایین (بابا من از خستگی
 دارم می میرم خب الان حتما باید تا دم خونشون برسونمش دیگه)
 حسام تمام این مدت موزیانه نگاهم میکرد. حالا چی فکر کرده باخودش ...

پشت چراغ قرمز گیر کردم، پوووووف ترافیک تهران تمومی نداره.
 این نگارم که عین طوطی داره ور میزنه.
 نمیدونم کی به این گفته خیلی بامزست؟
 از لباس مردم و ماشین هاشون گرفته تا لنگه دمپایی و آفتابه لگن نظر میده، منم
 که اصلاً به حرفاش گوش نمیدادم و به سوال جواب هاش در حد اره و نه
 جواب می دادم.

همش فکرم پیش آرام بود، امروز اصلاً صداشو نشنیدم، میگم چرا انقدر انرژی تحلیل رفته ها؟ نگو آرام خونم اومده پایین...

خدارو شکر که این دختره یجا وسط راه کار داشت و پیاده شد و زحمت رسوندنش گردن من نیفتاد. سرم جوجه باز کرد بس که ور زد این بشر...

ماشین رو پارک کردم، انگار حسام زودتر از من رسیده بود.

وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه چهارم رو لمس کردم، به به چه بوی قورمه سبزی پیچیده، خدا کنه نادیا درست کرده باشه.

دلم برای غذاهای مامان تنگ شده، هر وقت از ساری برمیگردم تهران به اندازه یه هفته غذا برام میزازه بیارم ولی ما بقیشو مجبورم خودم یکاری کنم.

بس فست فود و غذاهای رستوران خوردم سرطان معده گرفتم.

کیفمو تو دستم جابه جا کردم و زنگشون رو زدم.

نادیا درو باز کرد، اول که دیدمش یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم.

موها شورنگ کرده بود و یه سری عملیات رو صورتش انجام داده بود کخ کلا عوض شده بود.

سلام دادم و وارد شدم.

ه*و*س کردم یکم اذیتش کنم.

زنداداش خیلی زشت شدی، انگار پنجاه سالته.

- نظرت اصلاً مهم برام نیست.

مطمئنم نظر حسامم همینه.

- نخیرم...

بله ام...

کو حسام خب بگو بیاد از خودش پرس.

همون لحظه حسام از اتاق اومد بیرون و رکابی رو که نصفه نیمه پوشیده بود

کامل تنش کرد، اومد سمت نادیا پیشونیش رو ب*و*سید و گفت:

خانوم من ماهه، در هر صورت خوشگله.

به قیافه نادیا نگاه کردم، انگار به خر تیتاپ داده باشی ذوق زده شده بود.

سری به نشونه تا سف تگون دادن و با خنده گفتم خدا خوب در تخته رو جور

کرده سلیقه هاتون مثل همه که همو پیدا کردین دیگه.

نادیا با سرتقی چروکی به بینیش انداخت و زبونشو دراورد و گفت:

بمیر از حسودی!!!!

یهو کلا تغییر موضع داد و کشدار گفت:

راسستی!!!!

عروس خانومو نیاوردی؟؟؟

میاوردیش اشنا میشدیم خب.

عروس خانوم؟ کدوم عروس خانوم؟

بدون توجه به سوالم زود اومد رو تک مبل کنارم نشست، دستاشوزد زیر

چونش. نگاهش رنگ احساس گرفت:

آخی نازی! سوران چجوری اشنا شدین؟

چی؟ بهت زدت نگاهش کردم، این آرامو ازکجا میشناسه؟ نکنه ذهن آدمو
میخونه؟

خواستم پیرسم ازکجا میشناسه ولی با حرفی که زد منصرف شدم.
-اسمش نگار بود آره؟ حسام گفت چجوری باهاش چه چه میکردی.
تیز به حسام نگاه کردم اصلا تو باغ نبود و رفته بود تو بحر فوتبال.

این حسام عجب آدم دهن لقیهههه.

سی ثانیه زودتر از من رسیدا !!!!

سلام نداده نشسته هرچی دیده واسه زنش تعریف کرده!!!

رو به نادیا گفتم:

اون که عشقم نیست فقط یه آدم سیریشه ولی اگه دلت میخواد عشقمو ببینی
باشه نشونت میدم.

الانم دلم براش تنگ شده میخوام برم بهش زنگ بزنم.

توام به جای این حرفا پاشو یه چیزی بده بخوریم نیم ساعته اوادم دهنم
خشک شد .

همزمان که گوشیمو از جیبم درمی آوردم رفتم سمت یکی از اتاقا که به آرام
زنگ بزنم.

نادیا نا امید بلند شد و گفت :

برو بابا میدونستم عرضه ی عشق و عاشقی نداری سیب زمینی تر ازین
حرفایی.

ها ها ها ، حرفامو باور نکرد.

خندم گرفته بود دراتاقو بستم و زودی زنگ زدم به آرام.

با اولین بوقی که خورد صدای گرمش به گوشم خورد، قبل از این که حرفی
بزنم خودش شروع کرد:

- الووووو-سلام عشقم(عشقم رو با تشدید ادا کرد)

آفرین راه افتادی عزیزم ، همین جوری خوبه ادامه بده...

-عههه خیلی لوسی سوران، حالا خوبه که من اول گفتم دوستت دارم وگرنه
ازتو که بخاری بلند نمی شد

خندیدم و تو دلم هی قربون صدقه حرص خوردناش رفتم. ادامه داد:

- تازه الانم میخوام بگم خیلی دوستت دارم.

من: خُب؟!!!!

- خیلی عاشقتم...

خُب؟....

او ممممم - خیلی دلم برات تنگ شده...

خُب؟....

صداش رفت بالا!

ای خُب و درد، ای خُب و مرض، چرا نمیگی توام دلت تنگ شده، داری از

ندیدنم دق می کنی؟ ها؟

از ته دل خندیدم، چقدر از اذیت کردنش لذت می بردم. وقتی حرص میخورد

خیلی بامزه میشد.

منم دلم برات تنگ شده عزیزم، تو جیگر خودمی، نفسمی، عمرمی، تنها

عشق زندگیمی، تو که میدونی چقدر دوستت دارم خانوم خوشگل خودم؟!

شیرین خندید و گفت:

سورانی شام خوردی؟

صداش رنگ دلسوزی گرفت:

تو اصلا اونجا چی می خوری؟
یکم خودم رو براش لوس کردم و گفتم:

نه آرام شام نخوردم، بس فست فود و تخم مرغ خوردم معدم درد میکنه. غذا هم که بلد نیستم درست کنم. تازه اگر بلد بودم اصلا وقت نمی کردم غذا بپزم.

سوران نگو اونجوری تورو خدا دیگه غذا از گلوم پایین نمیره.

خب چرا نمیری خونه داداشت؟ (خبر نداشت اینجام)
نمیشه که گلم یه روز دوروز نیست که!

شیطونه می گفت یکم سر به سرش بزارم. آه جانسوزی کشیدم و گفتم:
هعی، آرام ایکاش الان اینجا پیشم بودی!!!

پیشتم بودم هیچ فرقی نداشت سوران، من تخم مرغم بلد نیستم بپزم اونوقت به جای یه تخم مرغ زحمت دوتا تخم مرغ می افتاد گردن خودت.
نه، اگه اینجا بودی که لازم نبود آشپزی کنی دیگه...
-واسه چی؟ چطور؟

چون اونوقت من به جای غذا تورو میخوردم.

جیغ زد: ســـــورaaaaان!!!!

ای جوووونه سوران، اون حرصومی خورد و من میخندیدم.
فقط یک ربع مراسم خداحافظی کردن طول کشید و بالاخره قطع کردیم.

همین که در اتاق رو باز کردم پیام بیرون نادیا رو سینی بدست درحالی که
چشماس از تعجب مثل چراغ بنز گرد شده بود دیدم.

آی آی نادیا خانوم گوش وایستادن اصلا خوب نیستا خیلی زشته...

همونطوری خشکش زده بود، لباش رو با نوک زبونش خیس کرد و گفت:

بابا ایول، دمت گرم سوران مخ زن قهاری هستی، حاضرم قسم بخورم دختره به
فنا رفت.

ابرو بالا انداختم و گفتم پس چی فکر کردی مگه اینکه داداش حسام نباشم.

نادیا کلا نمیتونست باور کنه حرفایی که شنیده از ته دلم بوده.

دور بر نگاه کردم حسام نبود.

حسام کجاست نادیا؟

-رفت سوپری الان میاد.

خب میگفتی من میرفتم!
شما خیلی مشغول بودی مزاحمت نشدم.

بعد از خوردن یه شام حسابی و یکم دورهمی برگشتم خونم هرچند کلی اصرار کردن بمونم و فردا باحسام باهم بریم ولی دلم میخواست برم خونه یکم به سرو وضعم برسم.

آرام:

چند روزی بود که بابا به همراه کوروش سفر کاری رفته بودن.

نگاهی به اتاق بهم ریختم انداختم همه جا پر از دفتر و کتاب بودخودمم ازین اوضاع حالم بهم میخورد.

بلند شدم به قیافه ی خودم تو آینه نگاه انداختم از دیدن خودم ترسیدم شبیهه زامبیا شدم. موهام که شده بود سیم اسکاج دست و صورتمم پف کرده بود.
این چند روز باقی مونده کنکور بیشتر می خونم جلوی آینه به خودم شکلک در می اوردم و میخندیدم صدای مامان میومد که از پایین صدام میکرد، زودی اومدم بیرون.

از پاگرد پله ها سرمو به سمت پایین خم کردم و جوابشو دادم...

جانم مامان؟

آرام جان من با خانوم سمیعی و چندتا ازدوستا میریم عیادت یکی از بچه ها تازه عمل شده ازون جام وقت آرایشگاه دارم یکم کارم طول میکشه، با من کاری نداری؟

غذا تم رو گاز خودت بخور دیگه. از بالا براش ب*و*س فرستادم

نه مامان گلم برو بسلامت، نگران منم نباش.

مامان که رفت یکم اتاقم رو تمیز کردم و یه دوش کوچولو گرفتم، یه ان بفکرم رسید حالا که کسی نیست منم با سوران برم بیرون خیلی دلم تنگش بود امروزم که پنجشنبه بود سوران زودتر برمی گشت خونه.

بدون معطلی باهاش تماس گرفتم، چند تا بوق خورد جواب نداد. دوباره تماس گرفتم، سه باره، بازم جواب نداد.

نگران شدم چرا جواب نمیده؟ حتما سرش شلوغه ببینم خودش زنگ میزنه!!!
دلشوره امونم بریده بود نیم ساعت گذشته

ولی زنگ نزد دوباره زنگ زدم باز هم جواب نداد.

کلافه نشستم رو تخت تلفن زنگ خورد خودش بود. شاکی دکمه اتصالو زدم و جواب دادم:

الوو...

با لحنی که هیچوقت ازش نشنیده بودم جوابمو داد، صداش گرفته بود.

دلخوری چند لحظه پیشم جاشو به نگرانی داد.

سوران چی شده؟ مریضی؟ چرا جواب تلفنمو نمیدادی؟

معذرت آرامم، از صبح که از خواب بیدار شدم سرم بدجور درد می کرد سر
کارم دووم نیاوردم زود برگشتم خونه الانم خواب بودم زنگ زدی سایلنت کرده
بودم متوجه نشدم. ببخشید نفسم.

از فکر این که سوران تو اون خونه با حال ناخوش تک و تنها به سر برده بغض
به گلوم چنگ انداخت و اشک تو چشمم حلقه زد.

چرا سوران، آخه مگه چی شدی؟ حالت خوب بود که؟

چیزی نیست عزیزم خیلی بهتر شدم، الانم که صداتو شنیدم کامل خوب
میشم.

لبخند تلخی نشست روی لبم ایکاش میتونستم تو این وضعیت پرستاریشو
کنم.

بعد از اینکه باهاش حرف زدم حس میکردم دلم می خواد بترکه، هروقت با
سوران حرف میزدم یا میدیدمش انقدر شوخی می کرد و سر به سرم میزاشت

که حتی گذر زمان از یادم میرفت. اما الان انقدر بیحوصله بود که حال حرف زدن نداشت.

نفهمیدم چطوری شد که اولین لباسی که دم دستم اومد پوشیدم .
باید بهش سر بزنم اینجوری دلم آروم نمیشه.

زودی آماده شدم و رفتم پایین ، مامان و سه ناهارم فسنجون در ست کرده بود
همرو برداشتم ، هرچی میوه تو یخچال بود خالی کردم و همرو گذاشتم تو
ساک دستی و زنگ زدم آژانس.

تو فاصله ای که منتظر آژانس بودم ، با خودم هزار تا فکر کردم . نکنه مامان
بفهمه ؟ ، بیاد ببینه نیستم ؟

هنوز که تازه یک ساعته رفته قرار بود تا شب برنگرده! پس نمیفهمه منم تا اون
موقع بر میگردم خونه.

تو همین افکار بودم که آژانس اومد، من آدرس دقیق از خونه سوران نداشتم
فقط اسم محل و کوچه رو میدونستم اما نه پلاک و نه طبقش، هیچکدوم
نمیدونستم. ولی اشکال نداره نهایت زنگ میزنم بهش میپرسم.

رسیدم سر کوچه و پیاده شدم، پول آژانسو که حساب کردم حیرون به کوچه پهن
روبروم نگاه کردم .

خب حالا سوران تو کدوم یکی ازین خونه هاست؟

منطقه خوبی بود خلوت و دنج با خونه های شیک. البته به منطقه خودمون
نمی رسید، کلا از خونه سوران تا خونه ما با ماشین بیست دقیقه راه بود .

ساک دستی سنگین رو بازور با خودم میکشوندم چند قدم راه میرفتم چند
دقیقه استراحت میکردم . انگار از وزن خودم سنگین تر بود.

کم کم داشتم ناامید میشدم ، باید بهش زنگ بزنم اینجوری وقتم هدر میره.

چشمم به یه پسر بچه هفت هشت ساله خورد که جلوی در خنوشون با یه
قفس که توش دوتا مرغ عشق بود نشسته بود و باهاشون بازی میکرد.

یهو یاد حرف سوران افتادم که میگفت واحد بغلی انقدر عشق پرنده داره که
خنوشو کرده موزه پرندگان و صبحا با صدای اوناست که از خواب بیدار میشه.
جلورفتم :

سلام اقا پسر خوشگل !!!

جوابمو نداد فقط نگاه کرد.

اقا پسر! کدوم یکی از واحداثون یه پسر هست که تنها زندگی کنه؟ تازه چند ماهه اومده اینجا؟

اقا سورانو میگی؟

نیشم شل شد و با ذوق گفتم اره خونش کودومه نشونم میدی؟
اره برو طبقه اول واحد ۲ کناره خونه ماست .

لپشو کشیدم و گفتم :

مرسی داداشی، خیلی بامزه و خوشگلیا!!! پرنده هاتم مثل خودت قشنگن
خندید و گفت :تازه یه عالمه تخم گذاشتن هر وقت جوجه هاش بزرگ شدن
بیا دوتا بهت بدم .

وای مرسی حتما میام میگیرم، فلا خداحافظ، و با احتیاط ساکمو برداشتم و راه
افتادم.

خداروشکر که آسانسور داشت وگرنه با این ساک یه طبقه نمیتونستم برم.

جلوی در خونش که رسیدم واسه دیدنش قلبم بیتابی میکرد، و خودشو به سینم
میکوبید.

دستم روی زنگ ثابت مونده بود، الان منو ببینه چه عکس العملی نشون میده؟
باخودم فکر میکردم :وای فکر کن الان تو بری و ببینی خونش دختر هست!! فکر
کنم درجا سکته می کنم.

بالاخره تعللورو کنار گذاشتم و زنگ خونه رو زدم .

از جلوی چشمی در کنار رفتم تا نتونه منو ببینه.

کسی باز نکرد، نکنه خونه نیست؟

تا اوادم دوباره زنگ درو بزنم در باز شد و دستم رو هوا موند.

قامت سوران با یه حالتی که انگار توی خواب راه رفته باشه، یه چشم باز و یه

چشم بسته، نمایان شد.

بدون توجه به این که کی جلوش واستاده گفت:

هوم؟

قشنگ معلوم بود هنوز لود نشده و تو خوابه.

از دیدن سر وضعش هم خندم گرفته بود، هم نگران بودم.

. سورانو اولین بار بود که اینجوری میدیدم، یه شلوارک و یه تیشرت تنش بود که

نصفش رفته بود زیر شلوارک و نصفش بیرون بود، موهاشم که هرکدوم یه طرف

سیر میکرد.

بدون حرف فقط دست به سینه نگاهش میکردم— تا ببینم— اخرش به کجا

میرسیم.

اروم اروم چشماشو باز کرد یه حالتی که انگار نور چشماشو بزنه و اذیت بشه

صورتشو جمع کرده بود، با صدای خواب آلودی گفت:

بفرمایید، و همزمان دستی تو موهاش کشید و لباسشو صاف کرد.

اخی عزیزم بچم چه سربه زیره اصلاً نفهمید منم...

دستم جلوی صورتش تگون دادم:

سوران خوابی؟

منم ها، حالت خوبه؟

چشماشو که تا حالا زور میزد باز کنه تا آخرین حد ممکن باز کرد و زل زد بهم.

بهت زده بهم

نگاه می کرد، انگار باورش نمیشد منو اینجا ببینه!

سرشو از در آورد بیرون و مشکوک دور برشو نگاه کرد و گفت:

-آرام خودتی

نه پس روحمه؟!!!!

با دستاش به زمین اشاره کرد:

آرام تو؟؟؟؟.....اینجا؟؟؟؟....جل الخالق

-میخوای همین جا نگهم داری سوران؟

پاهام شکست بخدا...

زودی از جلوی در کنار رفت:

آخ ببخشید، بفرمایید خانوم خوش اومدی

رفتم تو، ورودی خونه یه راه رو کوچیک میخورد. که به حال دید نداشت.

برگشتم سمتش در خونرو بست و سوالی نگام کرد منتظر بود بگم چی شد ک

یهو اومدم اینجا.

-سوران؟ تو که حالت از منم بهتره دق مرگ شدم آخه پس چرا انقدر داغون حرف میزدی؟

نه عزیزم خوب نبودم ، خدایی تو عمرم اولین بار بود اینجوری سر درد گرفتم. همش از کم خوابیای این مدته !

ولی خب باضرب و زور قرص و دارو و خواب ، خدا رو شکر خوبم.

پوووووووف، خب خیالم راحت شد ، طاقت نیاوردم سوران ، اون
یه نگاه به سرتا پام انداخت و بعد رو ساک دستی ثابت شد:
باتعجب گفت:

آرام این چیه؟ چمدون بستی؟ نکنه میخوای اینجا بمونی؟
ریز خندیدم و گفتم:

آره ، اشکالی داره؟ حالا هم همونجا واینستا برشدار بیار تو
روی پاشنه ی پا چرخیدم و وارد حال شدم از دیدن صحنه رو به روم جیغ خفه
ای کشیدم و ناخودآگاه دستمو روی دهنم گذاشتم.
یا خود خدا!!!!!!"

این چه وضعشه ســـــوران؟!!!!"

یعنی اوضاع خونه به حدی داغوون بود که انگار بمب ترکیده.

تیز نگاهش کردم.

پیشونیشو خاروند و چروکی به بینیش انداخت، مثلاً خیلی خجالت کشیده. لبخند زد و گفت جون خودم مریض بودم.

سوران ازروزی که اومدی تو این خونه چند بار تمیزش کردی؟ خداوکیلی این اوضاع واسه یکی دوروز نیست!!!

-عه خب آرام چه میدونستم میای خب!!!

اصلاً بگو ببینم چی شد یهو اومدی اینجا؟

یکم سرشو بهم نزدیک کرد و شیطون گفت:

ببینم نترسیدی اومده خونه ی پسر مردم؟

تو چشمات خیره شدم و با یه اخم ساختگی گفتم:

نخیر نترسیدم اولاً که تو با پسر مردم فرق داری. دوماً اگه نمی شناختم هیچ وقت نمیومدم. سوماً انقدر نگرانت شدم که به هیچکدوم ازینا ک گفتی فکر نکردم.

همونطور، تو همون حالت چند ثانیه بی حرف بهم خیره موند وگفت:

-دلم برات تنگ شده بود خوب کردی اومدی...

به خونه درهم برهم اشاره کرد و گفت: ببخشید اوضاع اینجوریه، باید میگفتی میای، تا یکم....

حرفشو ادامه نداد و بعد از یکم مکث گفت:

حالا که خوب فکر میکنم میبینم اگر میگفتی، جون تو حسش نبود تمیز کنم

کیف دستیمو اوردم بالا ، بزمنش دستاشو حائل سرش کردو تو خودش جمع شد .. با خنده گفت:

خب خب غلط کردم زن ، هرچی خانومم بگه.
کوه لباس روی مبل رو کنار زد و گفت بشین خانومی، خسته شدی.

خندم گرفته بود سوران بیرون انقدر مرتب و منظم بود اصلا فکرشم نمی کردم انقدر شل *خ*ته باشه.

همونطوری که میرفت سمت اشپزخونه گفت قهوه یا چایی؟
-قهوه....

قهوه نداریم ناچارا چایی میارم.
کوسنی مبلو پرت کردم طرفش ، رو هوا گرفت و گفت :
عه عه آرام جان زشته دخترم سنگین باش، ویه ب*و*س برام فرستاد و رفت سمت گاز.

عاشق این شوخ طبعیش بودم آدم کنار سوران اصلا گذر زمان رو از یاد می برد. انقدر شاد و سرزندست که وقتی با حال زار و مریض و چهره مظلوم تصورشم کردم ، طاقت نیاوردم و اوادم اینجا.
جلوی صورتم بشکن زد و گفت : کجایی تو فکری ؟؟... و روی مبل رو بروم نشست.

-هوم؟ اها!! یاد غذاها و میوه ها افتادم بلند شدم و رفتم سمت ساک.

ساک پشت مبلی بود که سوران نشسته بود، سرشو برگردوند و با دیدن ساک دوباره پرسید نگفتی راستی این چیه آرام؟

-خودمو لوس کردم و گفتم: لباسامه دیگه اومدم پیشت بمونم
حرفم رو که مطمئنا باور نکرد پس ساکت موند تا بینه توش چیه .
در ساک و باز کردم و اول قابلمه رو بیرون اوردم. سوتی کشید و گفت:
به به جهیزیتم آوردی !!!!

چهار زانو روی زمین نشستم و میوه هارم درآوردم.
-نخیر جهیزیه نیست و است غذا اوردم الانم برش دار ببر بزار گرم شه مردیم
از گشنگی، به ساعت نگاه کردم سه بود.
زودی اومد کنارم در قابلمه رو برداشت و عمیق بو کشید .

به به عجب عطری داره ،آرام دسپخت مثل مامانت هست؟ من خیلی شکموام
ها، سرمو به چپ و راست تگون دادم و با حالتی که مثلاً ناراحتم گفتم من
هیچی بلد نیستم سوران اصلاً امتحانم نکردم ببینم از پشش برمیام یا نه.
قابلمه رو برداشت و بلند شد ایستاد و گفت هیچ اشکالی نداره خودم یادت
میدم .

یه دونه از لباسای ریخته دور و برم برداشتم و بالا گرفتم سمتش و گفتم شما
اول نظم و انضباط یاد بگیر نمیخواه به من آشپزی یاد بدی...

-مهربون گفت :چشم ، هر جور تو بخوای همونطوری میشم .
و رفت سمت آشپزخونه

نگاهی به دور برم انداختم انقدر همه جا ریختو پاش بود ک خونه دیده نمیشد ،
یه سوییت نقلی خیلی شیک با دکوراسیون سفید ابی ،رنگ مورد علاقه ی
من!!!!

تصمیم گرفتم یکم جمع و جور کنم ، سوران تو اشپزخونه سرگرم چایی و غذا
بود .

اروم بلند شدم رفتم سمت اتاق خواب .

سرک کشیدم تو اتاق ، بهتر بود ازینجا شروع کنم .

با مانتو خیلی سختم بود اما زیرش فقط یه دو بنده داشتم .

تو کمد لباسا

سرک کشیدم و یکی از پیرهنای سورانو دراورددم و با مانتوم عوضش کردم.

اخیش اینجوری بهتر شد. استیناشو بالا دادم و دور و برو نگاه کردم.

خب بهتر بود اول تمام لباسای ریخته رو زمین توی حال رو جمع و جور کنم ،

درکمد رو بستم و تا خواستم از اتاق پیام بیرون محکم — خوردم به یه جای
سفت.

آخ آخ دماغم شکست سوران، و تند تند بینمو ماساژ میدادم.
 چی شد آرام کو بینم؟
 اروم دستم که رو صورتم بود گرفت و از روی صورتم برداشت. از تماس
 دستش با دستم انگار برق بهم وصل شد.

،ضربان قلبم شدت گرفت، یک وجب بیشتر فاصله بینمون نبود.
 این نزدیکی بینمون، بوی عطر تنش همه و همه داشت دیوونم می کرد
 نگاهم رو از نگاهش گرفتم. فکر می کردم الان حالم رو از چشمام می فهمه!!!
 -خوبی آرام؟ ببخشید ندیدمت.

تو دلم به خودم نهیب زدم:
 خاک بر سرت آرام، خیلی بی جنبه ای،
 اون با اینکه پسره عین خیالش نیست.
 حالا تو ولت کنن غش کردی!
 آرام؟؟...آرام....کجایی چیزیت شد؟
 نفس عمیق کشیدم تا بخودم مسلط بشم...

لبخند محوی زدم:
 چیزی نشد سورانی، خوبم.
 به پیرهنش که تو تنم زار می زد نگاه کرد و لبخند زد:
 بازه شدی لباسم بهت میاد. متقابلا با لبخند جوابشو دادم.

حس کردم، بجوری شده، خیلی زوم بود روم، درسته که لباسش تو تنم از مانتو گشاد تر بود و من میدونستم سوران با جنبه ترازین حرفا ست ولی بهر حال تنها باهم ممکن بود و سوشش کنه، من حتی بخودم هم اعتمادی ندا شتم چه برسه به سوران.

سعی کردم جو به وجود اومدرو عوض کنم. گفتم:
سوران؟! بجنب بیا یکم جمع و جور کنیم خونتوانظرت چیه؟
بدون توجه به حرفم روی نزدیک ترین مبل نشست.
نگاهم کرد.

آرام؟! اولین دیدارمون یادته؟
زودی گفتم اره مگه میشه یادم نباشه!!! تو پارک....
لبخند شیرینی زد. چشماش رو اروم بست و سرشو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

نه عشقم دیدی یادت نیست!!!
اولین دیدارمون تو ساری بود تو فروشگاه. یاد اون روز افتادم آرام.

چشماشو باز کرد و همونطوری که سرش رو پشتی مبل بود بسمتم چرخید:
اون روزم مثل الان تصادف کردیم یادته؟

اره چرا یادم رفته بود؟ با یاد اوریش لبخند روی لبم نشست.
-آرام؟

جانم؟

تکیشو از مبل گرفت و کنجکاو پرسید:

اون روز چرا هول بودی؟ یادمه مدام پشتتو نگاه می کردی، تازه مگه من حرف بدی زدم؟ حس کردم میخواد گریت بگیره آخه چشمت اشکی بود..

اونروز رو خوب یادمه، ما با کوروش و عمه ملوک و عمو ناصر بابای کوروش اومده بودم شمال .

بابا اونروز میخواسه یکم واسه ویلا خرید کنه منم باهاش اومدم یکم، الوچه و تنقلات بخرم.

یادمه فروشگاه شلوغ بود و اصلا جای پارک نبود بابا گفت پیاده شم برم داخل تا اونم ماشینو پارک کنه و بیاد .

کنار فروشگاه یه کوچه بود، داخل کوچه یه مغازه نقره و زیورالات بود قبل ازیں که برم داخل، ه*و*س کردم برم اون مغازه.

داخل کوچه که شدم سه تا پسر راه افتادن دنبالم، هرکدومشون یه حرف مزخرف و نامربوط از دهنشون درمیومد، خیلی ترسیده بودم .

یکیشون که شبیهه خروس بود اومد کنارم و دستشو انداخت رو شونم و گفت: خوشگله ناز نکن قول میدم خوش بگذره...

میخواستم سخته کنم .

با صدای لرزون گفتم عوضی برو گمشو وگرنه جیغ میزنم.

چشماش قرمز بود و حالتش وحشتناک، انگار مست بود. هلش دادم و شروع کردم دویدن، اونم تلو تلو خوران دنبالم میومد.

خودمو پرت کردم تو فروشگاه. انقدری ترسیده بودم که دلم میخواست زار زار گریه کنم، مدام پشتمو نگاه میکردم چون همش فکر می کردم دنبالم میاد. همونجا بود که اون اتفاقا افتاد و سورانو دیدم.

کی فکرشو می کرد پروزی دوباره اینجوری بهم برسیم؟!!"

میخواستم براش تعریف کنم که بوی سوختگی به مشامم خورد، یه نگاه به آشپز خونه انداختم برنج داشت ته می گرفت تا خواستم برم سمت آشپزخونه، سوران مثل فنر از جاش بلند شد و دوید.

زیر قابلمرو خاموش کرد. شانس آوردیم زیاد نسوخته بود.

دو تا چایی ریختو آورد بهبه چ چای خوش رنگی کدبانویی واسه خودت سورانی

خندید و گفت، زود چاییتو بخور ناهار بخوریم

چای و غذا رو اونروز کنار سوران تو خورش با مسخره بازیای سوران خوردیم

اخرش نفهمیدم چی خوردم بس خندیدم.

بعد از خوردن غذا، قرار شد یکم جمع و جور کنیم. هرچند کلی اصرار کردم تا راضی شد کمکش کنم.

ساعتو نگاه کردم ساعت پنج بود، یه لحظه یاد مامان افتادم نکنه برگرده؟

تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم ببینم کجاست...

مامان گفت که تازه از خونه دوستش اومدن بیرون و داره میره ارایشگاه خیالم راحت شد که حداقل دوسه ساعت دیگه میاد.

یه نگاه به سوران انداختم، پشتش بمن بود

پشتش بمن بود و داشت ظرف میشست، هرکاری کردم نداشت من بشورم.

خب تا حواسش نیست یکم دید بزنمش

دلــم میخواست از پشت بغلش کنم، انقدر بامزه شده بود. با پیشبند و دست کش

دیگه وقتش بود منم برم دنبال بقیه کارا، یکی دوساعتی طول کشید تمام لباساش و اشغالای دور برو جم و جور کردم و جارو کشیدم سورانم کلا تو آشپزخونه بود. یک بند حرف می زد و میخندوند.

یا میرفت و رو این شروع میکرد تنبک زدنو با مسخره بازی خوندن، یا صداشو نازک میکرد و ادای زنارو در میآورد. خلاصه؛ انقدری خندوند که نفهمیدم کی چه جوری گذشت

حالا میفهمم. یدم که خیلی هم خوب بلده کار کنه فقط تنبله چون چنان
 اسپر خونرو برق انداخت که عمرا اگه من میتونستم بنذازم.
 خونه کوچیک بود و زود جمع شد. از فرت خستگی رو مبل ولو شدم، تو عمرم
 انقدر کار نکرده بودم. ساعت ۷ بود دیگه کم کم باید میرفتم.
 سوران جلوم رو دوزانو نشست و قدر دان نگاهم کرد:
 دستامو گرفت تو دستاش... و آروم ب* و* سید.... اصلا انتظار همچین حرکتی
 نداشتم، دلم هری ریخت پایین.
 اما از عاقبت این نزدیک شدن ها هم میترسیدم،
 دستمو از دستاش کشیدم بیرون و جوری که خودم با زور صدای خودم رو
 شنیدم گفتم:

سوران خواهش میکنم !!!!

مستاصل نگاهم کرد.

من که بدم نمیومدم، لمس تنش از بزرگ ترین ارزو هام بود، حسی رو که با
 تماس دستاش بهم تزریق می شد هرگز تجربه نکرده بودم. ولی می ترسیدم
 ، بنظرم این گ* ن* ا* ه بود، مهم تر این بود که من به خودم اعتماد نداشتم
 کلافه از جاش بلند شد، ازین که حتی بهش اجازه نمیدادم دستامو بگیره
 دلخور بود اما چیزی نگفت.

نقاب بی تفاوتی زد و گفت :

بیخشید خیلی خسته شدی عشقم. اصلا دلم نمیخواست اولین ورودت به
 اینجا اینجوری رقم بخوره.

نه عزیزم اتفاقا کنارت بودم خیلی بهم خوش گذشت.

با حسرت گفت:

-کی بشه مال خودم بشی؟ هنوز هیچی نشده دارم کم میارم آرام، چجوری

چند سال باید صبر کنم؟!

من مال خودتم سورانی فقط تو...

دلخور نگام کرد و گفت:

اره مال خودمی ولی دور خودت حصار کشیدی من حتی نمیتونم دستات رو بگیرم.

اینو گفت و بلافاصله رفت سمت اتاق و گفت من میرم زود یه دوش می گیرم.
.آماده باش می برم می رسونمت.

وقتی رفت؛ بلند شدم لباسام رو پوشیدم و لباس سوران ک تنم بود انداختم تو لباس چرکا که قرار بود بده اتوشویی...

یه چرخی تو سویت زدم حالا که تمیز شده بود بهتر به چشم میومد. اینجارو دوست داشتم، دنج بود و قشنگ.

با صدای تقه ای که اومد فهمیدم سوران اومده بیرون، یه حوله رو سرش بود و موهای خیسش روی پیشونیش ریخته بود مثل بچه ها بامزه شده بود.

وسایلمو جمع کردم و سورانم آماده شد دیگه الاناس که مامان برسه خونه زود باید بر میگشتم.

گوشیم زنگ خورد مامان بود:

الو سلام مامان

سلام دخترم کجایی زنگ زدم خونه برنداشتی؟!

اوم... اره او مدم سوپری

یکم خرید کنم

باشه آرام جان، فقط من دارم آرادو می برم دکتر الان وقت دارم تا یکی دوساعت

دیگه خونه ام درارو قفل کن تا پیام.

چشم مامانی، خدا حافظ.

گوشیو ک قطع کردم سوران سوییچ بدست جلو در منتظر من وایستاده بود.

مامانت بود؟؟

اره، خوب شد. گفت داره آرادو میبره دکتر تا بیاد منم رسیدم.

لبخند زد و گفت:

-دلم میخواد آرادو ببینم!!!!

باشه یه روز میارم ببینش، خیلی دوست داشتتیه، ولی انقدر اذیت میکنه حرص

میخوری.

-به خواهرش رفته...

منظور شو گرفتیم، کلا اینکه د ستامو از د ستای سوران کشیدم بیرون انگار رو

دلش مونده بود.

سوران لباس چرکاتم بردار باید بدی خشک شویی!!!

رفت سمت نایلون و لباسی رو که تن من بود از توش درآورد گذاشت کنار و نایلون رو برداشت .

عه سوران چرا برش داشتی خب اونم باید شسته شه...

چشماشو ریز کردو بایه حالت بامزه گفت:

خودتو که ندارم لا اقل عطر تنت رو داشته باشم .

خندم گرفته بود.

کدوم عطر تن سوران همش بوی گند عرق میده.

-همونم خوبه. من راضیم....

کنار همون پارک همیشگی پارک کرد و گفت پیاده شو...

کجا؟

بریم یکم قدم بزیم ، تو خونه که نتونستم خوب ازت پذیرایی کنم لا اقل بریم یه

چیزی بخوریم.

یکم ناز اوادم و گفتم: باشه فقط من ذرت مکزیکی میخوام و لواشک...

خندید و گفت: چیه با بستنی قهر کردی؟

-اونو که عشقم حتما برام میخوره...

سری تگون داد و با لبخند گفت:

پپر پایین ، انقدرم آتیش نسوزون

پارک خلوت بود هوا تاریک شده بود، شونه به شونه هم راه میرفتیم و حرف

میزدیم، دلم یکم شیطننت میخواست:

پیچیدم جلوش و همونطور که روم بهش بود، دنده عقب راه می رفتم.

-نکن دختر میوفتی ها!!!

ابرو بالا انداختم:....نچ

بیا درست راه برو میخوری زمین آبرومون میره آرام!!!

-نچ...

جدی شدم و پرسیدم:

-سوران؟

هوم؟

ای نمیری هوم چیه؟ جانمی، عزیزمی...

خندید:

جانم عزیزم؟

چقدر دوسم داری؟

سرجاش ایستادبا ایستادنش منم واستادم.

یکم فکر کرد و گفت:

انقدرکه نباشی نیستم.نفسم به نفست بنده، آرام خیلی دوستت دارم بخدا

تودلم کیلو کیلو قند آب می شد، ولی به روی خودم نیاوردم وسرمو انداختم

پایین، بایه اخم مصنوعی، یه حالت غمگین توام با تاسف گفتم:

ولی...ولی...من...من...

مشکوک نگاهم میکرد منتظر بود، حرفم رو بزنم.

تو چی آرام؟

سرمو بالا گرفتم:

ولی من دوست ندارم سوران!!!!

ازین حرفم حسابی یکه خورد. چشمای خوشگلش دودو میزد. دستاشو از

جیبش آورد بیرون:

یعنی چی؟

یعنی من دوست ندارم "عاشقتم"

(عاشقتم رو با تشدید ادا کردم) و یکم ازبستیم رو مالیدم رو بینیش

خیز برداشتم، بستیمو پرت کردم توا شغالی کنارم و شروع کردم به

دویدن....

هنوز چند قدم بیشتر ندویده بودم که دستم به عقب کشیده شد.

تعادل رو ازدست دادم و پرت شدم تو بغلش.

میخواستم خودم رو ازاش جدا کنم، که دستش و گذاشت رو کمرم. نمی دونم

چرا نمیتونستم کاری کنم.

لرز خفیفی خورد، قشنگ احساس کردم.

دستشو دور کمرم حلقه کردو بیشتر به خودش چسبوندتم.

عطر تنش، حُرْم نفس های گرمش، مستم کرده بود.

بابی حالی د ستمو از بازوهایش گرفتم و خواستم خودم رو ازش جدا کنم ولی حلقه دستاش رو تنگ تر کرد و آرام در گوشم گفت:
خواهش می کنم فقط چند لحظه!!!!

گلویم بدجوری خشک شده بود، هیچی نمیتونستم بگم، عجیب بود که انگار یه نیرویی منو به سمتش میکشوند .

آروم سرمو گذاشتم رو سینه اش، صدای ضربان قلبشو براحتی میشنیدم.

من !!!!! آرامی که انقدر رو این مسائل حساس بودم انقدر ناتوان شده بودم که اون لحظه حتی نمیتونستم آب دهنم رو قورت بدم.
حتی فکر نمی کردم دیگران میبینن، هرچند پارک خلوت بود ولی من حتی فکرهم نمیکردم.

فشار دستاشو یکم بیشتر کرد و بعد از خودش جدام کرد.

شاید تمام این ها سی ثانیه هم نمیشد .

تازه به خودم اومدم، من چه غلطی کردم؟؟؟؟!!!!

از شدت شرم نمیتونستم سرم رو بالا بگیرم.

ضربان قلبم که تا الان رو به کندی میرفت، دوباره شدت گرفت تا حدی که فکر می کردم سوران هم صداشو میشنوه.

از دست خودم ناراحت بودم، ازین که انقدر این آغوش برام لذت بخش بود که نتونستم هیچ عکس العملی نشون بدم.

دستشو گذاشت زیر چونم و آورد بالا، چشماش براق تر از همیشه بود.

انگار بغض تو گلوم رو از نگاهم فهمید، همیشه که نباید حرف زد، گاهی هم باید سکوت کرد. آدمش بود که بایه نگاه تا ته بغضم رو فهمید.

-آرام چرا اینجوری می کنی آخه؟؟!!!

تو صداس دلهره موج میزد:

-تو، مال خودمی. خودت میدونی چقدر میخوامت. نمیدونی؟

سکوت کردم.

-من حد خودم رو می دونم، تو رو خدا آغوشتو ازم نگیر...

جوابم فقط و فقط سکوت بود.

منتظر بود حرفی بزنم، ولی هیچی به ذهنم نمیومد. انگار که شکه شدم.

کلافه شد، دستمو که تو دستش بود آروم رها کرد.

-اصلا غلط کردم خوبه؟ فقط تو ناراحت نشو!!!!

ولی من که ازش ناراحت نبودم، بغضم فقط به خاطر حسی بود که اون لحظه

داشتم. خیلی دلچسب بود انقدری که دوست داشتم همونجا تو وجودش حل

بشم

دلم نمی خواست یک لحظه هم ناراحتیش رو ببینم.

لبخند کوتاهی زدم:

ولی من

ازت ناراحت نیستم.

و هم زمان با تک پلکی که زدم، هاله اشک جمع شده توی چشمام سرازیر شد.

با گوشه دستش اشکمو گرفت و گفت:

پس چرا گریه می کنی؟

-نمی دونم سورانی دلم یجوری شد، ترسیدم ازین ک نباشی اونوقت...

انگشتش روی لبام گذاشت :

-هییس، هیچی نگو

دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند.

سوران:

تا وقتی ر سوندمش خوندشون هیچ حرفی جز یه خدا حافظی ساده بینمون رد و بدل نشد.

میدونستم آرام وقت لازم داره تا این اتفاقات رو هضم کنه.

ازاولشم میدونستم برای آرام حفظ حریم اهمیت داره، ولی دست خودم نبود، من در برابرش خیلی سست اراده میشدم.

وقتی رسیدم خونه، یه نگاه به دور برم که حالا هیچ شباهتی به صبحش نداشت
 انداختم و با یاد آوری اتفاقات امروز، لبخند شیرینی روی لبام نقش بست.
 لباسامو عوض کردم، به آرام قول دادم منظم باشم، پس به جای اینکه هرکدومشو
 یه گوشه پرت کنم، مثل یه بچه خوب همرو آویزون کردم.
 خودمو رو مبل انداختم و باز هجوم افکار بود که به سمتم اومد، چیزی که این
 مدت شده کارم.

آرام چه زود شد همه ی زندگی من!!!!

انقدر دوسش داشتم که حتی تو خواب هم بفکرش بودم.
 تمام خواب و بیداریم رو با خودش پر کرده.
 تمام نگاه های اطرافم برام بیمعنی شدن، خیلی وقته که به هیچ دختری حتی
 نگاه هم نکردم.
 چه قدر حس شیرینی بود.

وقتی تو آغوشم بود، به خودم لرزیدم.
 لرزیدم نه از روی ه*و*س، از ترس نبودنش به خودم لرزیدم.
 اون لحظه دلم میخواست زمان از حرکت می ایستاد.
 حسم بهش اصلا امیخته به ش*ه*و*ت نیست. لبریزم از عشق و خواستن.
 چشمم به پیرهنی که امروز تنش بود افتاد دست دراز کردم و برش داشتم
 عطرش هنوز روی لباسم بود.
 رو صورتم پهنش کردم و چیزی نکشید که خوابم برد.

آرام:

وقتی رسیدم خونه هنوز مامان نیومده بود. باخیال راحت لباسامو عوض کردم و نشستم سر درسام، دلم نمیخواست مامان بفهمه بیرون بودم. من چقدر بد شدم، بیچاره اونا انقدر بهم اعتماد داره، ولی من بازم پنهان کاری می کنم، واقعا عاشق شدن چه چیزه که به آدم یاد میده!!!! خدا مابقیشو بخیر کنه. مثلاً خواستم درس بخونم ذهنم همش درگیر اتفاقات امروز بود. شنیده بودن طعم گ*ن* شیرینه، ولی خدایا ایند گ*ن*! ه بود؟! خدا یا این دفعه رو ببخش، بخدا خیلی دوستش دارم، اصلاً بی اراده ام دربرابرش.

صدای در اومد. حتماً مامان بود، رفتم پایین. آراد بغل مامان خوابیده بود، بیچاره مامان کمرش شکست، دوویدم و آراد رو ازش گرفتم.

-آرام مگه نگفتم درارو قفل کن، هرچی زنگ میزنم چرا درو باز نمی کنی؟
انقدری تو فکر بودم که اصلاً متوجه اینا نشدم.
ببخشید مامانی یادم رفت ببندم درارو، درس میخوندم اصلاً صدای زنگ نشنیدم.

یه شام— دونفری با مامان خوردیم. شب بخیر گفتم و برگشتم اتاقم، ازتولب تاپ یه آهنگ پلی کردم و دراز کشیدم.
یاد حرفای مامان افتادم، سرشام گفت :

فردا بابا بر می‌گردد، به خاطر موفقیت که توی بستن یه قرارداد تپل، با یه شرکت معروف خارجی داشتن، قرار فرداشب کوروش یه مهمونی بگیره.

با نوری که از پنجره به چشمام می‌زد، بیدار شدم. ساعت ۱۱ بود چقدر خوابیده بودم.

تحمam بدنم کوفته بود، سری از روی تاسف برای خودم تگون دادم دیروز دوساعت کار کردم تمام تنم درد می‌کنه چیجوری میخوام خونه داری کنم؟!

دست و صورتم شستم و رفتم پایین مامان داشت خونه هارو تمیز می‌کرد.

سلام، صبح بخیر

سلام دخترم البته ظهر بخیر

مامان چرا بیدارم نکردی؟ خیلی خوابیدم.

عیب نداره، بورو صبحونت رو بخور میخوایم بریم خرید.

همون لحظه اراد او مد سمتم:

آبجی بریم بازی کنیم

همونطوری که دستمو میکشید و سمت اسباب بازیاش میبرد گفتم:

خرید چی مامان؟

مگه نگفتم کوروش مهمونی گرفته یادت که نرفته؟

نمیخواهی لباس بخری؟

آخ که اصلا حوصله مهمونیشو نداشتم اما ازون جایی که حرفم به هیچ جایی
نمیرسید سکوت کردم.

یکم با آراد بازی کردم و چند لقمه صبحونه خوردم و رفتم که آماده بشم بریم
خرید.

همین که در اتاقو باز کردم گوشیم زنگ خورد جدیدا به هوای سوران تا گوشیم
زنگ میزنه عین ملخ میپریم روش اما با دیدن اسم کوروش بادم خالی شد.
ناچار دکمه اتصال زدم و خیلی سرد جواب دادم:
الو...

سلام آرام، چطوری یا نه؟
این عادت کوروش بود همیشه تو احوال پرس می گفت.

-خوبم ممنون. (اصلا انگار نه انگار که آخرین برخوردمون رو چجوری رقم
زد.)

زنگ زدم بگم من و دایی جان داریم میایم خونه الانم فرودگاهیم تا سه چهار
ساعت دیگه فرودگاه تهرانیم.

از اومدن بابا خوشحال شدم دلم براش تنگ شده بود با این که بابا زیاد سفر
کاری می رفت اما نبودش کامل تو خونه حس میشد.

دویدم پایین تا خبر اومدن بابا رو به مامان بدم.

مامان مزدگونی بده بابا داره برمی گرده

آره میدونم خودش الان زنگ زد.

ههه پس کوروش میخواست خبر اومدن خودشو بده، فکرکردم بابا نتونسته زنگ بزنه و به کوروش گفته!!!!

قرار خرید رفتنمون هم کنسل شد مامان گفت بابا بیاد همه با هم بریم.

چند ساعتی که وقت داشتم بکوب درس خوندم. خدا به دادم برسه واسه کنکور، همیشه درس خوب بود ولی

اینجوری که من گرفتم هیچی نمیشم.

مهدیه میگفت خوشبحالتم کم میخونی ولی بازم از من بهتری. دلم براش تنگ شده حتما باید ببینمش.

گوشیمو برداشتم تا به مهدیه زنگ بزنم، دلم یهو هوای سورانو کرد، تصمیم گرفتم اول به سوران زنگ بزنم امروز جمعست سرکار نمیره.

تا خواستم شمارشو بگیرم خودش زنگ زد.

لبخند روی لبم نقش بست و زودی جوابشو دادم.

-الو سلام سورانی...

سلام خانوم خوشگل خودم چطوره؟

خوبم به خوبیت عزیزم، میگم دل به دل راه داره ها الان میخواستم بهت زنگ بزنم.

-دیگه راه دل من و تو بهم راه نیست، اتوبانه!!!!

خنده کوتاهی کرد:

چه خبرا چی کار می کنی؟

-با یادآوری جشن امشب لبو لوچم اویزون شد :

هیچی امشب خونه ی عمم مهمونیه باید بریم اونجا اصلا حال و حوصله ندارم.

قربون حوصله ندا شتت برم، خوبه که برو یکم حال هوات عوض می شه کپک زدی تو خونه.

درسته سوران از علاقه کوروش بهم خبر نداشت و اصلا نمیشناختش ولی نمیدونم چرا دلم میخواست از رفتنم ناراحت بشه تا این که خودش تشویقم کنه

دلم بهونه گیر شده بود. از وقتی طعم آغوشش رو چشیدم، همش میخواستم پیشش باشم. دوست دارم اونم اینو بخواد نگه برو مهمونی بگه بمون پیشم. خدایا کمکم کن من اینجوری نبودم، دارم تغییراتی تو خودم حس می کنم که شاید عاقبت خوبی نداشته باشه.

با لحنی ناراحت گفتم:

سوران مهمونیشون مختلطه برات مهم نیست؟!

چند ثانیه سکوت کرد، صداشو صاف کرد و گفت:
 حله، آرام نمیخواه بری...
 عه سوران مگه دسته خودمه؟ نخوامم میبرنم.
 -من نمیدونم، یه بهونه جور کن نرو
 دقت که کردم تو لحن حرف زدنش، دیدم خیلی قاطی کرده انگار...

الو آرام!!!!؟؟؟

-جانم؟

-شنیدی چی گفتم؟

سوران جان ما تمام مهمونیامون مختلطه اینو نرم بقبه رو چیکار کنم، بعدشم
 تو عمه منو نمیشناسی، اگه نرم خیلی ناراحت میشه...
 پوووفی کشید و گفت:

همون عمت که با پسرش اونروز دم خونتون بودن؟

آره همون من همین یه عمرو دارم.

تن صداش اومد پایین.

باشه حرفی نیست برو، فقط لباس چی میپوشی؟ لباس باز نپوشیا!!!

دلخور گفتم؛

سوران یجوری حرف میزنی انگار منو نمیشناسی؟

تو رو میشناسم آرامم، فقط ایکاش خودم بودم پیشت.

آرام؛ ازهمین الان تا تو بری برگردی دلم مثل سیر و سرکه میجوشه.

ازین بیتابی هاش دلم قیری ویری میرفت ، واقعا ایکاش امشب میتونست
پیشم باشه.

سوران میخواست با دوستاش بره کوه واسه همین زود خدا حافظی کرد و رفت
، داشتم به حرفاش فکر می کردم که صدای زنگ آیفون بلند شد .
با فکر اینکه بابا اومده مثل جت ازجام بلند شدم.
وسط پله ها بودم که در باز شد و قامت بابا ظاهر شد ، بدون معطلی پریدم
بغلش.

سلام بابایی جونم دلم برات تنگ شده بود .
روی موهام روب *و*سید :سلام دختر یکی یدونه بابا چطوره؟
دهن باز کردم جوابشو بدم که با صدای کوروش حرف تو دهنم ماسید.
سلام زندایی..
مثل برق زده ها سرمو بالا گرفتم وباهاش برای چند ثانیه چشم توچشم شدم.

خاک عالم بر سرم ،نمیدونستم اینم هست.
حالا بایه تیشرت کوتاه و چسب و شلوارک و موهایی که پریشون دورم ریخته
جلوش ظاهر شدم.

برای چند ثانیه میخ شده بود روم و بعد بلافا صله سر شو انداخت پایین .مثلا
خیلی سربه زیره.

...بابا

بابا شونه بالا انداخت و بیخیال رفت سمت در، از رو تخت بلند شدم و وورجه وورجه کنان رفتم سمتش و کف دستامو گذاشتم رو کمرش و هلش دادم.

بدو بدو بابایی، طاقت ندارم...

خندید و گفت :

بزرگ نشدی اصلا، هنوز همون آرام کوچولویی!!!!

جلوی آینه چرخ می زدم، خیلی قشنگ بود عاشقش شدم.

بابا چند دست لباس خوشگل و کلی خرت و پرت دیگه خریده بود.

-بابا جون خیلی خوشگلن، سلیقت حرف نداره

مامان از فرصت استفاده کرد:

اگه خوش سلیقه نبود که من اینجا نبودم.

بابا مهربون نگاهش کرد و گفت:

بعله همین یدونه بود که خودم شکارش کردم.

نگاهشون و فضای حاکم داشت مثبت ۲۵ میشد.

پس بگو مامان خانوم دیروز چهار ساعت خودشو تو آرایشگاه ساییده بود تا

الان برای بابا دلبری کنه....

تمام سوغاتی ها و خرت و پرتام رو جمع کردم، آراد و برداشتم و رفتم بالا.

از بین لباسایی که بابا خریده بود مناسب ترینش رو انتخاب کردم واسه امشب.

دوساعت بعد آماده جلوی آینه ایستادم.

یه نگاه به خودم کردم، آرایشم خیلی ساده بود، عادت به نقاشی بیش از حد

ندارم.

یه مانتو جلو باز رو لباسم پوشیدم. لباسم تا روی زانو بود یه ساپورت مشکی هم باهاش پوشیده بود اصلا دوست نداشتم پاهام دیده بشه.

یه شال مناسبم سرم انداختم همه چیز مرتب بود رفتم پایین، بابا نگاه تحسین برانگیز بهم انداخت و گفت:

آرام مهمون خارجی امشب زیاد هست بپا نزدنت. خیلی خوشگل شدی. آفرین به دختر خودم که همیشه لباساش مناسبه.

لبخند مهربونی به صورتم پاشید. متقابلا با لبخند جواب دادم. ساعتی بعد بود که وارد خونه باغ عمه ملوک شدیم.

وضع مالی عمه خیلی تویپ بود در واقع شرکت بابای من یه جورایی وابسته به شرکت کوروش اینا بود. و عمو ناصریکی از بزرگترین سهام دارای شرکت بابا بود.

وارد باغ شدیم، کوروش به استقبالمون اومد یه کت شلوار خیلی خوش دوخت مشکی تنش بود با پیرهن سفید و کروات مشکی.

نگاهی به دور بر انداختم، انگار ما اخر از همه اومدیم. حدود صد صدوپنجاه نفر ادم بود.

رفتم. تو خونه و تویکی از اتاقا مانتوم رو گذاشتم، تو اینه بخودم دوباره نگاهی انداختم همه چی خوب بود لباسم خیلی قشنگ بود دوش داشتم. موهای حالت دارم و کج تو صورتم ریخته بودم اینجا تقریبا تک و توک بودن کسایی

که شال دا شتن ، بمن چه هر جور دو ست دارن با شن من بدم میاد مردای هیز
اینجا با نگاهاشون قورت بدن .

برگشتم تو باغ و سر میزی که مامان با دوستاش نشسته بود نشستم .
همه چیز از انواع نوشیدنی های مجاز و غیر مجاز اینجا پیدا میشد .
صدای اهنگ فضا رو پر کرده بود ، مردا دسته دسته کنارهم ایستاده بودن
بالاخره مهمونی کاری بود . بعضیاهم که زن و مرد قاطی بودن .

حوصلم از گوش دادن به حرفای زنونه سر رفته بود ، داشتم به دختر پسرای که
تو حلق هم دیگه می ر*ق* صیدن نگاه می کردم . حتی حسش نبود دنبال
دوستام بگردم . دلم میخواست پیش سوران می بودم . بیحوصله به صفحه
گوشیم نگاهی کردم . بیمعرفت یادشم نمیاد .
سنگینه نگاهی رو روی خودم حس کردم .

به سمت نگاه برگشتم . یه پسر بود ، متفکر نگام می کرد . چقدر برام آشنا
بود ؟ کجا دیدمش ؟

تو فکر بودم که جلو چشمم سیاه شد ...
یکی دستاشو گذاشت روی چشمم و گفت :

اگه گفتی من کیم ؟ ؟

لبخند نشست روی لبم :

مگه میشه صدای تابلونه تورو شناخت ؟ !

ملینا بود، دختر یکی از دوستای خوانوادگیمون.

خیلی دختر ناز و خوبی بود. بیست و یک سالش بود و تازه نامزد کرده بود.
دستشو برداشت و همونطور که پشت سرم بود سرشو خم کرد آورد جلو
صورتش...

دالی!!!!

از جام بلند شدم، همدیگرو بغل کردیم.

خوبی آرام خوشگله؟!

من خوبم عزیزم، چشمکی بهش زدم:

ولی انگار تو خیلی بهتری!!!

آرمین بهت ساخته ها چاق شدی؟!

بامزه خندید و گفت نه اتفاقا من حرص میخورم چاق میشم.

چیہ اینجا پیش پیرزنا نشستنی بیا بریم جمع دخترونه ها بیچه هام هستن.

دستمو کشید، دنبالش میدویدم.

آخ ملینا یواش بابا با این کفش نمیتونم راه برم.

رسیدیم سر میز، هفت هشت نفری بودن.... بعضیارو میشناختم بعضیارم نه.

بیچه ها معرفی می کنم دوستم آرام...

یکیشون اوامد سمتم:

وااای ملی این دوستت چقدر نازه.

لبخند کوتاهی زدم:

-مرسی عزیزم چشمت قشنگ میبینه.

کنار ملینا نشستم اروم در گوشتم گفتم:

خوب بلدی دلبری کنیا!!!! خوشتیپ!!!

همونطور اروم جوابشو دادم:

-انگشت کوچیکتونیم استا!!!!اد

قیافه ی داش مشتی به خودش گرفتو گفت :

اون که صد البته...

باونا که نمیشناختم آشنا شدم بچه های باحالی بودن .

رو به ملینا گفتم پس شوهرت کو؟ ولش کردی بره دختر بازی؟

زد پس کلم و گفت ارمین غلط کرده با تو، دستاشو چنگ کرد و گفت باهمین

ناخونام چشماشو درمیارم.

نگاهش به پشت سرم دوخته شد:

بیا آ....حلال زادست ..خودش اومد.

پشت سرمو نگاه کردم ارمین بود که به همراه همون پسر آشناعه میومدن

طرفمون.

چقدر برام آشناست این بشر آخه ؟

به نشانه ادب از جام بلند شدم و با آرمین حال و احوال کردم. نگاهم کشیده شد سمت همون پسره چشمای نافذ و مشکیش رو دوخته بود بهم.

با صدای آرمین برگشتم سمتش:

آرام چرا اینجوری نگاش می کنی مگه نمیشناسی؟

اگه گفتی کیه؟

با تعجب به پسره نگاه کردم، باید بشناسم؟ یادم نیاد.

پوزخند نامحسوسی گوشه لبش بود. معلومه اون منو میشناسه.

به قیافش میخورد ازینایی باشه که انگار از دماغ فیل افتادن...

نوک انگشتمو به دندون گرفتم و با چشمای ریز دقیق شدم روش.

اوممممم.....آه.....

همشون منتظر ایستاده بودن

پسره یکم ابروهایش بالا رفت و منتظر چشم به دهنم دوخته بود که بگم کیه.

دست به سینه ایستادم و گفتم با کمال تاسف نمیشناسم.

پسره رو کرد به آرمین و با یه ژست دختر کش گفت:

یعنی انقدر عوض شدم؟؟؟

تا حرف زد و صداشو شنیدم اسم یه آشنای دور تو ذهنم جرقه زد

با صدایی که تعجب توش موج میزد اروم گفتم:

راســــتین؟؟؟؟!!!!!!

ملینا محکم کف دستشو کوبید رو کمرم:

آفرین، راستین با معرفت خودمونه دیگه!!!!

واااای، باورم نمیشد چقدر عوض شده. مردی شده واسه خودش.

تقریباً ده سال پیش از ایران رفتن، دوست دوران بچگیام بود.

ما همیشه یه اکیپ بودیم من و ملینا و آرمین و کوروش و راستین همراه تینا و تیام خواهر برادرای دوقولو که اونا هم همون چند سال پیش رفتن بلژیک و دیگه برنگشتن.

من همیشه تو اکیپ مظلوم بودم. موقع بازی یا خودم کتک میخوردم یا حقمو میخوردن، و این را ستین بود که همیشه هوامو دا شت. البته کلا هوای دخترارو داشت اما بقیه گلیمشونو ازاب میکشیدن.

واسه همینم بهش میگفتیم راستین معرفت.

دستشو سمتم دراز کرد:

خوشبختم از دیدن دوبارت، دوست قدیمی...

عین بز زل زدم به دستش، خب یعنی الان چیکار کنم؟ مثلاً باهاش دست بدم؟

یهو هرسه تاشون ترکیدن ازخنده.

آرمین رو کرد به راستین و گفت راستین جان این آرام هنوزم مثل همون قدیما عنقه.

با حفظ همون لبخند ملیح،

دستشو برگردوند و کرد تو جیبش.

همون لحظه اهنگی که پخش میشد عوض شد و یه آهنگ ر*ق*ص پخش شد. ملینا شروع کرد جیغ جیغ کردن.

واای...واای...واای...ارمین پپر بریم وسط و همزمان دست آرمین و گرفت و کشوند سمت پیست.

-خیلی عوض شدی آرام....

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم.

-یعنی زشت شدم یا خوشگل؟

هیچکدوم فقط بزرگ شدی...

(خخخخ. اخرشم نگفت خوشگل شدی. ازاولشم مغرور بود)

توأم همینطور، اصلا باورم نمیشه مردی شدی برای خودت. ولی یادمه بابا میگفت تو برنگشتی؟؟؟

اره خب من یکسال بیشتر نیست که اوادم اونم فقط به خاطر اصرار بابا که میگفت تنها نمیتونه شرکتو اداره کنه. ییارم مامان بابات اوادم خونمون ولی تو نیومدی؟!

اره من خیلی درگیر درسامم.

سرگرم صحبت شده بودیم.

یه نگاه کوتاه به ملینا انداختم، انگار دلش نمیخواه از وسط بیاد بیرون.

راستین هم که یک سر کلش تو گوشیش بود. یاد خاطرات بچگیمون افتادم چه قدر زود گذشت.

راستین از بچگی کم حرف و با پرستیژ بود.

ناخودآگاه با سوران مقایسه کردم:

از لحاظ قد و هیکل تقریباً تو یه مایه ان چهره دوتا شونم جذابه ولی اخلاق سوران یه چیز دیگست...

سوالی به ذهنم رسید که تصمیم گرفتم ازش بپرسم:

- راستین؟؟؟!!!

همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت:

هوم؟

عه چه جالب، یاد سوران و هوم گفتناش افتادم.

بچه پررو حتی بخودش زحمت نداد سرشو بیاره بالا اگه الان جای راستین، سوران بود. میگفتم ای درد هوم، ای مرض هوم، خدا یا همین چندروز دلم براش تنگ شده.

چی می شد اگه منم میتونستم مثل ملینا

و آرمین با سورانم بر*ق*صم؟ بغلش کنم؟

با صدای تق تق که روی میز خورد از فکر اوادم بیرون و گیج به راستین نگاه کردم.

آرام کارم داشتی؟ صدا میزنی بعد میری تو هپروت؟

اها اره میخواستم بگم ازدواج نکردی؟؟ نمیخواهی زن بگیری؟!

قبل از این که جوابی بده، دست ملینا روی شونم قرار گرفت و به جاش جواب داد:

آخه کی زن این عصا قورت داده میشه که با یک من عسلم نمیشه بخوریش.
به راستین نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم.
باهمون اخم کمرنگ و لبخند کنج لبش به آرمین گفت:
آرمین دلم برات می سوزه، زن قحط بود؟

دست آرمین دور کمر ملینا حلقه شد و بیشتر به خودش چسبوندش و گفت:
اتفاقا زن اینجوری خوبه .

یه لحظه بهشون حسودیم شد، منم دلم میخواست سورانم منو به آغوش بکشه، دلم میخواست روزی برسه که بدون دغدغه کنارش باشم
آهی از سر حسرت کشیدم، قرار بود بهم زنگ بزنه پس چرا ازش خبری نیست
اونم قرار بود بره کوه باخودم فکر کردم حتما حسابی خستش وگرنه زنگ می زد.

سری به اطراف چرخوندم تعداد مهمونا بیشتر شده بود. آرمین و ملینا هم که باز غیب شدن. این راستین هم که یکسر با گوشیش ور میره.

دیگه دلم نمیخواست اینجا تنها بشینم، دلیلی نداره وقتی این راستین که بعد از این همه مدت دیدمش اینجوری نادید میگیرتم. من مثل بدبخت بیچاره ها بشینم پیشش که فکر کنه کشته مردشم؟؟

از جام بلند شدم. با بلند شدنم سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد.
خب راستین جان خوشحال شدم لز دیدنت من میرم پیش مامان ...
-نشسته بودی حالا!!!!-

(تو دلم گفتم نکه حالا خیلیم خوش حرفی؟؟؟!!)

نه ممنون میرم اونور...

-باشه هر جور راحتی!!!!-

به سمت میزی که مامان نشسته بود راه افتادم که حالا باباهم کنارش بود.

واقعا ازین مهمونی های کاری خوشم نمیومد.

به مامان و باباگفتم میرم بالا تا مانتو و کیفم رو بردارم.

وارد اتاقی که لباسامو گذاشته بودم شدم. از روی تخت مانتو و کیفم رو برداشتم

و تا برگشتم با یه گودزیلا رخ به رخ شدم.

فکر کنم خارجی بود، قد بلند و موهایی که از پشت بسته بود با چ شمای ابی

بیروحش و یک لبخند زشت. یه چیزی خارجکی بلغور کرد

چشماش قرمز بود، فهمیدم مسته .

این اخه از کجا پیداش شد. قلبم داشت وایمیستاد. صورتشو اروم اروم بهم نزدیک کرد و همونطوری با چشمای خمارش یه چیزایی میگفت که نمیفهمیدم. زبونش انگلیسی نبود نمیفهمیدم چی میگه!!!

از ترس زیاد دست و پا هام نمی گرفت و فقط رمی لرزید یه قدم رفتم عقب تا ازش فاصله بگیرم اما فاصله رو با قدمی که بستم برداشت کم کرد. دستشو آورد بالا که لمسم کنه بی اختیار جیغ کشیدم و نشستم رو زمین همزمان در اتاق باز شد و قامت راستین نمایان شد.

-اینجا چه خبره؟ با قدمای بلند اومد سمت یارو، ضعف کرده بودم حتی نمیتونستم بلند شم. تمام صورتم زیر دونه های درشت عرق بود. مرد خارجی رو گرفت زیر مشت و لگد. خارجیه همینطور بشم رو پا نبود و سه همین زود پنخش زمین شد.

بابی حالی جیغ زدم. ولش کن کشتیش...

اومد سمتم و بازوم و گرفت و کیفمو خودش برداشت و از جام بلندم کرد.

-چرا تنها اومدی بالا؟ تو که میدونی ادم ناجور اینطور جاها زیاده؟

جوابی ندادم سرشوبه چپ و راست تکون داد و گفت: بریم پایین، یه چیز شیرین بخور فشارت افتاده پایین.

-با صدایی که هنوز می لرزید گفتم: این یارو چی میشه؟

هیچی نمیشه خودش مستی از سرش میپره پا میشه.

هیچکس بالا نبود همه تو باغ بودن.

از پاگرد پله ها که به سمت پایین میومدیم. همزمان با کوروش که داشت میومد بالا رو در رو شدیم.

با یه لیوان نوشیدنی تو دستش و یه اخم وحشتناک نگاهمون می کرد .

نگاهش رو کیفم که دست راستین بود ثابت موند.

زیر لبی با خودم غر میزد

ای بابا حال و حوصله این یکی اصلا نداشتم.

یه نگاه گذرا به راستین انداختم انگار اونم فهمیده بود کلافه ام و حوصله مسخره بازی و هیز بازی کوروش رو ندارم.

-به به راستین خان !!! بعدم یه نگاه به سر تا پام انداخت و پوزخند زد.

راستین چند پله رفت پایین تر و روبه کوروش گفت:

کوروش دارم با آرام میروم بیرون دوست داری بیا... مگه نه آرام؟

سرشو به طرفم چرخوند و یه چشمک زد.

منظورشو گرفتم، اونم میخواست با همکاری هم حرص کوروشو دربیاریم.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم

کوروش با حرص جواب داد:

مثل این که من میزبانم ها بلند شم کجا بیام؟

و بایه لحن کنایه وار ادامه داد:

ببخشید که بهتون خوش نگذشت. بادتش به طبقه بالا اشاره کرد و گفت البته شایدم گذشته باشه.

قلبم ازین حرف فشرده شد. کوروش به چه حقی به خودش اجازه میداد هر حرفیو بزنه؟ دیگه از حدش گذرونده.

بدون معطلی پله هارو دوتاویکی طی کردم. دیگه دلم نمیخواست ریختشو ببینم.

هنوز جلوی درسالن نرسیده بودم که راستین از روی پله ها صدام زد.

دلم نمیخواست برگردم تا قیافه کوروش ببینم فقط سرجام ایستادم خیلی جدی گفت:

آرام دم در باش میام الان.

فقط میخواستم ازون محیط و باغ و خونه عمه دور باشم.

میخواستم به مامان بگم که با راستین تا بیرون میرم اما وقتی دیدم عمه پیششونه پشیمون شدم چون مطمئنا

با دیدنم عروس گلم گفتنا و حرفای اعصاب خورد کنش شروع میشد.

واسه همین با گوشی مامان تماس گرفتم و گفتم با بچه ها تا بیرون میرم.

حسابی حالم گرفته بود اون از حرف کوروش و اونم ازون مرد گنده که اگه
را ستین نبود معلوم نبود تو اون اتاق و اون سر صدای اهنک که صدا به صدا
نمیرسه چه بلایی سرم میومد.

جلو در منتظر را ستین بودم. در سته که فقط واسه این که لج کوروش رو درارم
راضی به بیرون رفتن شدم، اما الان واقعا میخوام هر جایی باشم غیر از اینجا.
گویشیم زنگ خورد بادیدن اسم "زندگی من" لبخند نشست رو لبم.
دکمه اتصالو زدم.

سوران:

نمیخوام آرام فکر کنه آدم بد دلی هستم یا اینکه مدام میخوام پاپیش بشم. اما
همش تو فکر مه. آرام تو ذهن هیچکس جز من نباید باشه.
اصلا به آرام و افکارش نمیومد که مهمونی هاشون مختلط باشه.
آخرشم طاقت نکردم، آماده شدم و زدم بیرون. نمیدونستم خونشون کجاست
فقط میدونستم فاصلش از خونه پدری آرام زیاد نیست به سمت همون منطقه
روندم ولی برای اینکه دقیق ادرسو داشته باشم زنگ زدم بهش تا بپرسم.
نمیدونم چرا ولی مشخص بود یه مشکلی هست، حال و هواش مثل همیشه
نبود و بیحوصله حرف می زد. ادرسو که ازش پرسیدم گفت واسه چی
میخوام؟ گفتم بگو شاید تونستم پیام. ادرسو داد ولی گفت نمیخواد بیای چون
اینجا تمام آشناها هستن و من نمیتونم پیام بیرون. منم نگفتم که نزدیکی

اونجام. آگه نمیدیدمش خیلی بد می شد ولی حالا که تا اینجا اومدم بهتر بود
برم شاید فرجی بشه و ببینمش. با این که از صبح کوه بودم و تمام تنم خسته بود
ولی بازم تحمل نداشتم.

فکر میکردم از عشقی که به آرام دارم نزدیکه دیوونه بشم.
جلوی در باغ یکم عقب تر پارک کردم. منتظر شدم تا شاید این مهمونی لعنتی
تموم بشه .

خسته شده بودم داشت چرتم می گرفت.
گوشیمو برداشتم بهش زنگ بزنم شاید بتونه بیاد بیرون .
گوشیمو تو دست گرفتم و نگاهم به سمت در باغ کشیده شد.
چشمم به آرام افتاد، اره خودش بود
با دیدن آرام بند دلم پاره شد، از همین دور هم زیباییش چشم گیر بود.

یه لبخند خوشگل روی لبش بود.
تا خواستم از ماشین پیاده شم، دستم روی دستگیره در خشک شد.
بعد از آرام یه پسر از در اومد بیرون و باهم دیگه همقدم شدن.
یک لحظه حس کردم الانه که قلبم از کار بیفته.
این حق من نبود که باهام این کارو کنه. من احمق این همه راه و کوبیدم با تن
خسته و کوفته تا اینجا اومدم که ببینمش حتی شده از دور اونوقت باید اینطوری
ببینمش؟

دستام از عصبانیت مشت شد. تمام حرص و عصبانیتم رو روی فرمون ماشین
خالی کردم و چند ضربه محکم بهش کوبیدم.

چطوریه که بمن میگه فامیلام هستن نمیتونم ببینمت اونوقت اگه با این یارو
بپلکه عیب نیست؟

اصلا از آرام این انتظار رو نداشتم.

تنها کاری که کردم این بود که با تمام توانم پامو روی پدال گاز فشار دادم
، ماشین تقریباً ازجا کنده شد . به سرعت برق ازونجا دور شدم .

یعنی اون پسره کیه؟ هه خب آره آرام خوشگله ، پولداره، یدونه دختره اصلا چرا
باید پایبند من باشه؟

بغض بدی تو گلوم نشسته بود.

به چشم بهم زدنی رسیدم خونه...

کنتم رو روی دسته مبل پرت کردم و خودم رو روی کاناپه انداختم.

سرم بی نهایت درد می کرد، شقیقه هام رو فشار دادم شاید یکم بهتر بشم. سعی
کردم افکار منفی رو ازخودم دور کنم.

به خودم دلداری می دادم سوران بچه نشو ، مگه آرامتو نمیشناسی؟

بیرون رفتن با یه پسر که نمیتونه دلیل بر خیانتش باشه.!!!

اما هر چقدر سعی می کردم آرام باشم بیشتر اعصابم بهم میریخت

انقدر فکر و خیال کردم که از خستگی روحی و جسمی خوابم برد.

ساعت ده شب بود که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. با چشمای قرمز
به گوشی نگاه کردم.

آرام بود، جوابشو ندادم. تا گوشی رو گذاشتم دوباره زنگ خورد.

نمیخواستم تو این موقعیت جوابشو بدم، می ترسیدم از فرط عصبانیت حرفی
رو بهش بزنم که نباید بزنم.

اینم از خصوصیات بدم بود من معمولاً به ندرت عصبانی میشم وقتی هم بشم
کنترلم خیلی سخته.

اما آرام تماس پشت تماس، زنگ می زد.

دکمه اتصال رو زدم و با صدایی که گویای حال اشفته درونم بود جوابشو دادم.
با شنیدن صدام انگار جاخورد و ترسید.

ســـــوران!!!! چی شدههههه؟

جوابشو دادم، ولی با لحنی سرد، دلخور، بغض آلود:

-هیچی خواب بودم.

بوضوح جا خورد:

آها باشه برو بخواب، ببخشید بیدارت کردم عزیزم، کاری نداری؟

-نه، خداحافظ!!!!

و بلافاصله قطع کردم.

از خودم عصبانی بودم، خودم هم خودمو نمیفهمیدم. بدون اینکه چیزی بیرسم و حرفاشو بشنوم، سرلج افتادم.

داغون از جام بلند شدم، از ظهر چیزی نخوردم، ولی اشتها هم نداشتم. بطری آب رو از یخچال برداشتم و سرکشیدم و دوباره برگشتم سرجام. خدایا یعنی من اینقدر دوشش داشتم؟؟؟؟
انقدری که دیدنش کنار یکی دیگه تو حالت خیلی عادی انقدر بهمم ریخته؟؟؟؟!!!!

باید ازش توضیح بخوام و حرفاش رو بشنوم.
اونشب من بارها خوابیدم و بارها با دلهره از خواب پریدم. روز بعدش از همیشه کلافه تر سر کار حاضر شدم.
تا حدی که این نگار معتمد هم که هرروز به یک بهونه ای میومد اتاقم با دیدن قیافه داغونم جرئت نکرد نزدیکم بشه.

حسام با دیدن حال و روزم میخواست با زور بیرتم خوشنون اما به بهانه استراحت و سرما خوردگی رد کردم.
مثل اینکه به مامان هم خبر داده بود که هر دوساعت یک بار زنگ میزد و حالم رو می پرسید.

بعد از ظهر همون روز با آرام قرار گذاشتم خیلی سعی کردم طبیعی رفتار کنم تا بعدا پشیمون نشم.

قبل از این که برم سرقرار نادیا و حسام او مدن خونم. بیچاره ها فکر کردن مریضم یه قابلمه سوپو کلی غذا برام آورده بودن .

هر چی جوشونده و داروی تلخ بود ، چپوندن تو حلقم. بیچاره ها نمیدونستن دردم چیز دیگه ایه.

وقتی رفتن منم آماده شدم و راه افتادم.

آرام:

صدای گرفتش گویای حال داغونش بود. امروز بدون اینکه بهم زنگ بزنه با یه اس ام اس باهام قرار گذاشت از صبح همش استرس دارم و به این فکر می کنم که آخرین باری که باهم حرف زدیم خوب بود، من هم که کار اشتباهی نکردم چرا پس سوران سرد جوابمو میده، این کم محلی هاش و سرد بودنش داره داغونم می کنه حتی جرئت ندارم بهش زنگ بزنم.

گفته بود سر ساعت هفت پارک همیشگی ...

مانتویی رو که بابا تازه بابا برام خریده بود با یه شال صورتی کمرنگ و شلوار جین پوشیدم حوصله ی آرایش نداشتم کیفمو برداشتم و به بهونه کتابخونه از خونه زدم بیرون.

هرچی اطرافمو نگاه کردم سوران رو ندیدم. معمولا همیشه زودتر از ساعت سر قرار حاضر میشد .

ولی نمیدونم چرا الان نیومده؟

همین طوری دور و برمو نگاه می کردم که چشمم به ماشینش افتاد، نزدیک تر رفتم تا مطمئن بشم، اره خودش بود. سرش روی فرمون بود، دلشوره گرفتم حتما یه اتفاقی افتاده.

پا تند کردم و رفتم سمتش، چند تقه به شیشه ماشین زدم. سرشو بلند کرد، لبخند زدم اما جواب لبخندم رو بی پاسخ گذاشت. دلم ازین حالتای ناشناختش فرو ریخت، قفل درو زد و سوار شدم. آروم سلام دادم، به یک تکون دادن سرش اکتفا کرد. دیگه کلافه شدم، آخه یعنی چی؟ تحمل آدمم حدی داره. ب کدوم جرم داره اینجوری با بی توجهی هاش محکومم می کنه؟ تمام افکارم رو گلایه وار به زبون آوردم. سوران می شه بگی اذدیروز تا حالا چته؟ میشه به من بگی اشتباه من چی بوده؟ نگاهش به رو به رو بود. پوزخند معنا داری زد. هر لحظه ازین حرکاتش بیشتر خونم به جوش میومد. جوابم نمیده...

صدام به نسبت قبل بالا گرفت:

سوران می شه مثل آدمیزاد حرف بزنی؟ خب دارم می گم چته تو؟؟؟
به کدوم گ*ن*ا*ه نکرده محکومم می کنی؟

تیز به سمت برگشت، لباس رو روی هم فشار میداد، انگار میخواد حرفی بزنه ولی جلوی خودش رو می گرفت.

با دیدن چهره ای که از عصبانیت و خشم مثل لبو شده بود، لال شدم.

دستاش روی فرمون بود، نگاهش رو ازم گرفت و روشو به سمت شیشه برگردوند.

به دستاش نگاه کردم که محکم فرمون رو فشار می داد انگار میخواست تمام عصبانیتش رو روی فرمون خالی کنه...

بالاخره به حرف اومد:

دیروز این همه راه و کوبیدم تا اونجا اومدم فقط و فقط به خاطر این که حتی شده یک لحظه از دور بینمت اما....

دوباره نگاهم کرد، نگاهش رنگ غم داشت لحنش یکم آروم شد.

اما درست وقتی رسیدم، وقتی دیدمت و دلم به سمت پسر کشید که، با یه

لندهور خوش و خرم قدم میزدی!!!!

(اینا رو با حرص میگفت.)

اون کی بود آرام؟

واسه همین زنگ زدم بهت، حوصله جواب دادن بهم رو نداشتی؟

واسه این که میخواستی با اون بری بیرون گفتم نیام اونجا؟؟

گوشام از شنیدن حرف هایی که سوران تند تند و بدون معطلی به زبون میاورد
سوت می کشید.

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش می کردم.
پس بگو چرا اینطوری میکنه؟ پس بگو دردش چیه؟

سوران حق ندا شت یه طرفه به قا ضی بره، حق ندا شت هرجوری که دوست
داشت قضاوتم کنه...

ادامه داد:

دارم می گم کی بود؟ پسر عمت؟

داد زد:

-ها؟؟؟؟ با توام؟

پنج دقیقه قبلش باهات حرف زدم حوصله نداشتی جواب منو بدی!!!!

اما با اون یارو میخندیدی!!!

اشک تو چشمام حلقه زد، من کی با راستین خندیدم؟ فقط لحظه آخر از
کمکی که بهم کرد ازش تشکر کردم و بهش لبخند زدم همین.

انقدر بغض گرفته بود که هر چی می خواستم لب باز کنم و حرف بزنم لبام به
سمت پایین کشیده می شد و نمیتونستم چیزی بگم.

-محروم کردنات فقط واسه منه!

نوک انگشتم بهت بخوره کلا دیدت نسبت بهم عوض میشه ولی....
با این حرفش قلبم هزار تیکه شد این از حرفی که کوروش بهم زد خیلی بیشتر
منو شکست.

نوک انگشتم بهت بخوره دیدت بهم عوض میشه ولی...
حرفش تو سرم میپیچید. مگه من چی گفتم اون که هر جور خواسته بوده .
دستامو گذاشتم روی گوشام تا نشنوم، سیل اشکام جاری شد. به هق هق افتادم
و با صدای بریده گفتم:
تمومش کن سوران، تمومش کن
خیلی عصبی شده بودم.

جیغ زدم:
تمومش کن!!!
با چشمای اشکیم نگاهش کردم:

واقعا برات متأسفم سوران، واقعا متأسفم .

من.....من.....

دیگه نتونستم ادامه بدم، درو باز کردم و دویدم سمت قسمت میانی پارک.
لحظه آخر فقط صدا شو شنیدم که صدام می کرد. اما من فقط می دویدم که
ازش فرار کنم، که بیشتر ازین خورد نشم.

درد بدی توی معدم پیچید ، نمیتونستم ادامه بدم. تند تند اشکام رو با پشت
دستم پاک می کردم.

این اولین باری بود که سوران باهام اینطوری رفتار می کرد. تا حالا از گل نازک
تر ازش نشنیده بودم.

هرکس از کنارم رد میشد یه جوری نگاهم می کرد.

صداش رو از ده بیست قدم پشت سرم شنیدم که صدام می کرد.

قدم هام رو تند کردم که ازش دور شم .

اما ناقافل دستم به عقب کشیده شد.

آرام واستا کارت دارم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم من کاری باهات ندارم.

آرام خواهش می کنم اشتباه کردم خیلی ناراحت بودم. بهم حق بده. غلط کردم
تورو خدا ببخش.

درد خنده ای کردم :

ببخشمت؟ خیلی مسخرست هرچی دلت خواست گفتم ، کلافه آستین مانتوم

رو ازدستش بیرون کشیدم:

اینجوری نشناخته بودمت...

دوباره حق هقم گرفت.

تو رفتی کوه، رفتی بیرون، رفتی سرکار یک دفعه شد من ازت بیرسم کجا رفتی؟ با کی رفتی؟

میدونی چرا؟ چون بهت اعتماد دارم، ازچشمام بیشتر اعتماد دارم.
من بخاطر تو، بخاطر عشقم به تو، حتی از فاصله بیست متری کوروش هم رد نمیشم.

بیرون رفتن با راستین هم دلیل داشت ولی تو بدون اینکه حرفی بزنی محکوم می کنی؟

دستشو با یه حالت خاص بالا گرفت و گفت:

راستین.... کوروش.... پوزخند زدو نگاهم کرد..

-به من حق نمیدی؟ با این همه خاطر خواه که داری؟

انگار با نگاهش التماس می کرد.

-نمیدونی به عشقت چه کارا که حاضرم بکنم .

آرام حرفام حرف دلم نبود فقط عصبانی بودم.

با مشتش به سینش کوبید و گفت :

-این لا مصب داشت از کار می افتاد .

دوستت دارم، بفهم .

داشتم دربرابرش کم می آوردم، اما خودمو نگه داشتم سوران باید یاد بگیره حق نداره هر وقت ناراحته هرجوری که دوست داره حرف بزنه.

بدون اینکه جوابی بدم ازش فاصله گرفتم، هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که پیچید جلوم.

-آرام دارم التماس می‌کنم، می‌گم نفهمیدم چی گفتم.
 حالا هم بیا تمومش کنیم. خب؟
 رومو ازش برگردوندم که نگاهم به نگاهش نیفته. هر وقت نگاهش میکنم بی
 اراده میشم:
 می‌خوام برم خونه!
 -خودم می‌رسونمت.
 نمی‌خوام خودم میرم.

خودشو خم کرد و صورتشو آورد جلوی صورتم، به سمت مخالف رو
 برگردوندم، به هر طرف که نگاه می‌کردم صورتشو می‌آورد جلوی صورتم.
 میدونستم ازین که نگاهش نکنم خیلی بدش می‌آد، واسه همین عمدا چشمم
 رو روی هم گذاشتم تا نگاهش نکنم.

نفسه شو با حرص فوت کرد. دستمو گرفت و دنبال خودش به سمت ماشین
 کشوند.

هرچی تقلا کردم دستام رو از دستاش بکشم بیرون نتونستم.
 همه ملت داشتن نگاه می‌کردن
 بدون این که دستمو ول کنه در ماشین رو باز کرد و گفت :

- بشین

نمیخوام

میگم بشین

-گفتم که نمیخوام

با فشار دستش مجابم کرد بشینم ، خودش هم سوار شد.

رو کرد بهم و گفت:

توام لجبازی کردن بلد بودیا.

لحظاتی سکوت کرد انگار داشت فکر میکرد. منتظر بودم حرکت کنه که به

حرف او مد:

آرام اون پسره کی بود ؟؟؟

میخوام برام بگی!!!!

نگاهی رو که تا بحال سعی می کردم ازش دریغ کنم بهش دوختم کنایه وار

گفتم:

چیه حرفاتو زدی دلت خالی شده؟!

تازه یادت او مد پرسی ؟؟

انگار درسته که میگن زیادی خوب بودن توقعاً رو بالا می بره.

انتظار نداشت این طوری باهاش حرف بزنم . اما چیزی هم نگفت .

همه چیزو براش تعریف کردم ازون مهمونی مزخرف کذایی تا اون یارو

خارجکیه ، با گفتن این قسمت از حرفام رنگش مثل لبو شده بود.

د ستای مِشت شدش رو کوبید روی پاش و از لابه لای دندونای بهم ساییده شدش، درحالی خیلی سعی میکرد اروم باشه گفت :
گفتم نرو! دیدی گفتم دلم شور میزنه نرو این مهمونیو؟؟

اگه گیرش بیارم خودم میکشمش مرتیکه عوضیو.

از راستین گفتم که دوست دوران بچگی هام بوده واگه بخاطر اون نبود نمیدونم چی میشد. گفتم که بخاطر کمک کردن بهم مجبور شدیم سوری باهم بریم بیرون تا بعضیا زیاد دور برم نیلکن

البته به جای اسم کوروش کس دیگه ای رو جازدم و از کوروش چیزی نگفتم چون میترسیدم با این حساسیت های سوران بعدا برام دردسر بشه.

براش گفتم ازین که وقتی تلفن زد فقط و فقط چون اعصابم از اتفاقای اونروز خورد بود گرفته بودم وگرنه واسه شنیدن صداش لحظه شماری میکردم .

سعی می کردم کلماتی رو به کار ببرم که بفهمه چقدر برام مهمه و حاضر نیستم با هیچیزی تو دنیا عوضش کنم.

هر لحظه با حرفام از عصبانیتش کم می شد. و لبخند رضایتش پر رنگ تر.

آخرش هم ازم معذرت خواهی کرد و خواست که ببخشمش.

منم که حتی اگه میخواستم هم با دیدن چشمایی که همه دنیای من شده بود "نمی‌تونستم" که ببخشم.

ولی برای این که پرو نشه و بخاطر کارش یکم ادب شه خیلی سرد و خشک ازش خواستم منو برسونه خونه.

به محض این که رسید سر کوچه، زیر لب خدا حافظ گفتم و بدون این که نگاهش کنم دست بردم سمت دستگیره در که صدام زد:

-آرام؟؟؟؟؟؟

بدون حرف فقط به سمتش برگشتم،

تو یه حرکت غافلگیر کننده دستمو کشید سمت خودش و پیشونیم رو ب*و*سید.

از تماس لب هاش با پیشونیم انگار برق ۲۲۰ ولت بهم وصل کرده باشن، به معنای واقعی خشکم زد.

انقدری غافلگیر شدم که حتی برای چند لحظه انگار یادم رفت نفس بکشم.
 همینطوری سرجام خشک شده بودم .
 -بلند بلند خندید:

لیم رو کشید و گفت برو دیگه نکنه بازم میخوای ؟

میتونم پیشرفته تر باشم ها و بلافاصله سرشو نزدیک تر آورد.

به سرعت از ماشین پیاده شدم. انقدری هول شدم که بدون هیچ حرفی از
 ماشین دور شدم.

سوران دیوونه شده فکر کنم ، هرروز داره پیشرفت می کنه.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که دنده عقب گرفت ، سرجام ایستادم بینم باز
 چی میخواد بگه.

یه دستش رو فرمون بود و یه دستش رو نده سرشو خم کرد تا بتونه از پنجره
 ببینتم .

-عشقم درضمن ازین ببعد اوضاع همینه، تونستی مخالفت کن.

یه ب*و*س برام فرستاد و بلافاصله گاز و گرفت و رفت.

دستم رو روی جایی که ب*و*سیده بود، گذاشتم.
ناخودآگاه لبخند روی لبام نشست.

.خاک تو سرت آرام، همین چند دقیقه پیش اب دماغ و اشکت یکی شده بودا
حالا مثل اسب میخندی!
درسته که این جور رفتارای سوران تو فرهنگ تربیتی من تعریف نشده بود، ولی
عجیب برام لذت بخش بود و نمتونم منکر این بشم که خودم هم زیاد بدم
نمیومد.

سوران:

یک ماه و نیم ازون روز میگذره، هرچند خیلی ناز خریدم تا خانوم باهام
درست حسابی آشتی کنه، اما بالاخره آشتی کرد.

بیرون که اصلا نمیومد و جواب تلفن هام روهم یکی در میون می داد.

میدونستم من ا شتباه کردم اما بابت این ا شتباه کلی ببخشید و غلط کردم رو
بعون خریدم.

بعد ازین که دوباره به روال قبل برگشتیم ، از دوهفته باقی مونده به کنکور، آرام رو ندیدم .

باهم قرار گذاشته بودیم عقب افتادگی های این مدت رو جبران کنه. اون دوهفته مثل دوقرن برامون گذشت .

بعضی وقتا واقعا تحمل نمی کردم و بدون اینکه بفهمه می رفتم دم خونشون ، با این که میدونستم نمیبینمش اما همین که وجودشو حس کنم هم برام کافی بود.

گاهی اوقات حس می کنم حس علاقه من به آرام باعث رفتاری شده که اصلا تا قبل ازین ذره ای در من وجود نداشت.

مثل حس حسادت ، حس مالکیت شدید روی آرام بالاخره کنکورش رو داد. طبق گفته ی خودش که خوب داده.

چیزی که الان ذهنم رو مشغول کرده این جلسه اضطراری هست که هیئت مدیره برای یک سری ازکارمندا گذاشته.

نمیدونم قرار چی توش مطرح بشه اما هر چی که هست فکر کنم بمن هم مربوط میشه.

یاد حرفای چند دقیقه پیش سعید (یکی از همکارام) افتادم:

[-سوران هر پیشنهادی که دادن قبول کن...]

هر چی اصرار کردم که بگه قضیه چیه؟ گفت چون مطمئن نیستم چیزی نمیگم.

بالاخره زمانش رسید، همگی همکارا حاضر شدن.

بعد از ده دقیقه معطل شدن جناب شایان تشریفشون رو آوردن البته این دفعه "شایان بزرگ" شخصا حضور پیدا کرده.

بالاخره شروع کرد به حرف زدن:

با سلام خدمت کارمندای عزیز، چون چند جا کار دارم خیلی سریع میرم سر اصل مطلب، همونطوری که خودتون میدونید ما شعبه ی دوم شرکت آذین رو توی شیراز راه اندازی کردیم و برای پیشرفت توکارمون، تصمیم گرفتیم از کارمندای با تجربه و نیروهای جوان و بدرد بخور شعبه اول استفاده کنیم .

یه قلوپ از آب میوه روی میزش خورد . بیصبرانه منتظر بودم ادامش رو بگه.

-ما یک سری از بچه های اینجا رو به

صورت پیشنهادی انتخاب کردیم برای انتقال به شعبه شیراز. البته باید بگم هیچ اجباری در این که قبول کنید وجود نداره و همه چیز کاملاً اختیاره، اما این رو هم بدونید تمام امکانات رفاهی اونجا در اختیارتون قرار میگیره و حقوق و مزایاتون هم مطمئناً بیشتر ازینجا خواهد بود..

و لحظاتی بعد ختم جلسه رو هم اعلام کرد.

نگاهم به نوک خودکاری بود که بی هدف برگه ی روی میز رو خط خطی می کرد، اما ذهنم درگیر یک تصمیم گیری خیلی سخت بود.

بین اسامی پیشنهادی اسم من و سعید و خانوم معتمد و حسام و چندتا از همکارای دیگه هم بود

سعید که همون اول موافقت خودش رو اعلام کرد. حسام که به خاطر اینکه نادیا تو تهران شاغل بود رد کرد. نگار معتمد هم که گفت نمیتونه دور از خوانوادش باشه ولی جواب قطعی نداد.

فقط من بودم که نه میتونستم بگم آره نه میتونستم بگم نه!!!!

من چجوری میخواستم برم وقتی تمام زندگی و همه چیز من اینجاست. من دو هفته آرام رو ندیدم داشتم دیوونه میشدم.

اما از طرفی این یک موقعیت شغلی خیلی خوب بود من اگه میرفتم به عنوان مدیر بخش خودم معرفی میشدم واین یعنی قدم بعدی به سوی موفقیت بیشتر. چند روزی مرخصی گرفتم تا برم ساری، هم این که دلم برای مامان و بابا خیلی تنگ شده هم این که تو این چند روز فارغ از محیط کار بتونم خوب تصمیم خودم رو بگیرم.

خدایا گیر کردم چی کار باید بکنم من اگر برم شیراز آیندم رو ساختم ولی اگه دوروز آرام رو نبینم دق می کنم. اونم الان که هرروز و هرشب رو به عشق دیدنش صبح می کنم؟!

اینجوریم که اینا گفتن اگه کسی بره شیراز باید قرار داد پنج ساله ببنده و نمیتونه تا پنج سال درخواست بازگشت یا انتقالی بگیره. از طرفی می ترسیدم این موضوع رو با آرام مطرح کنم چون قطعاً گریه زاری راه میندازه.

همین الان سه روزه ندیدمش با این که روزی چند بار تلفنی حرف میزنیم اما تا قطع میکنیم دلم تنگ میشه و واسه برگشتن دارم لحظه شماری میکنم. از فکر کردنای مداوم به هیچ جا نرسیدم، بهتر دونستم یه سر برم بیرون بلکه به کلم باد بخوره فکرم وا شه.

از اتاق او مدم بیرون، یه آب به دست و صورتم بزنم بلکه حال و هوام عوض شه.

مشتم رو پر از اب کردم و به صورتم پاشیدم. به اینه نگاه کردم.
ای کاش می شد بی دغدغه همین الان آرام مال خودم بود.
مشت دوم رو پر کردم و پاشیدم.
هرجا میرفتم با خودم می بردمش، به خدا حتی یک لحظه نمیذاشتم ازم دور باشه.

مشت سوم، مشت چهارم.... ارومم نمی کنه ...
سرمو بردم زیر شیر آب حالا یکم بهتر شد.
به قطره های آب که از روی صورتم سر میخورن، نگاه میکنم.
خدایا من چمه.
زنگ زد به محمد و ازش خواستم بریم بیرون همدیگرو ببینیم
موهام رو خشک کردم و آماده شدم، جلوی آینه ایستادم نگاهی به خودم انداختم

پیرهنی که منو آرام باهم خریدیم تنم بود، همیشه میگه این پیرهن تو خیلی دوست دارم میپوشیش خوشتیپ تر میشی فقط خودم هستم بیوشش.
لبخندی زد و پیرهنم رو با یه تیشرت عوض کردم و او مدم بیرون، مامان با خاله گرم صحبت بودن.
خالم دوروزی می شد او مده ساری، مامان اصالتا کردستانی و بابا مازندرانی.

تا خاله منو دید شروع کرد به زبون کوردی قوربون صدقه رفتن.
من خیلی خوب نمیتونم کردی حرف بزnm ولی دست و پا شکسته میفهمم چی
میگه.

(قربون خواهرزاده خوشگل و خوشتیپم بشم که مثل ماه میمونه)

رفتم سمتش و ب*و*سیدمش

خاله جان دخترم که نداری الکی خودتو خسته نکن...

- خاله: بس پار بخودم یه دختر مثل خودت برات پیدا میکنم خانه
دار، هنرمند، کدبانو، زبر زرنگ، خوشگل...

خاله جان من که زمو انتخاب کردم ولی متاسفانه پنجاه درصد خصوصیات
که شما گفتی نداره

ولی هم خوشگله هم زرنگ

مامان دمپایشو پرت کرد سمتم محکم خورد تو بازوم... دردم گرفت، صورتمو
جمع کردم.

اوخ اوخ اوخ... مامان چرا میزنی؟؟؟!"

تو غلط کردی خودت میبری و میدورزی؟!

ولی مامان خیلی جیگره بینی عاشقش میشی؛ قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

دلم براش یذره شده... و همزمان از جام بلند شدم و منتظر حرکت بعدی از
سمت مامان نشدم و در رفتم.

، خوشبختانه دمپایی بعدیش به در اصابت کرد.

خاله که فقط میخندید و مامانم غرغر میکرد .
 حیا نداره این پسر ... عه عه پرو وزل زده میگه دلم یه ذره شده حالا شیش
 ماه شیش ماه مارو نبینه ککش نمیگزه .
 دهنمو گذاشتم لای شکاف در و گفتم :
 ای مادر شوهر حسود...
 بعدم بلافاصله زدم بیرون

محمد یه نمایشگاه لوازم صوتی تصویری زده بود، قرار بود برم اونجا دنبالش تا
 باهم ناهار بریم بیرون
 بـه سلام داداش سوران خودمون.

یه قدم رفت عقب ، از دور براندازم کرد با دستاش به سرتاپام اشاره کرد .
 -مردی شدی واس خودت ، جان خودم همین چند ماهه کلی چهرت مردونه
 شده.

توأم همینطور ، مبارک باشه کار و کاسبی، فعاً!!! شدی؟؟؟؟
 -چه کار کنیم دیگه زن و زندگی خرج داره!!!

ابروهام بالا پرید:

-نترس بابا، هنوز مزدوج نشدم. ولی به زودی آگه خدا بخواد.

ترسیدم فکر کردم یه شام عروسی از دست دادم.... راستی

ببینم همون سمیرا خانوم دیگه؟؟!!!

سرشو به معنی تایید تکون داد و خندید.

بالاخره کار خودتو کردی؟؟؟؟!!!

دستمو گذاشتم پشتش و گفتم :

با ماشین من بریم ؟

-بریم....

باهم به یه رستوران سنتی رفتیم .محمد عاشق این جور سبکا بود.

دیزی....کله پاچه...جیگر و....

دو پرس دیزی سفارش داد و مشغول شدیم.

یه دسته دختر رو تخت کناری ما نشسته بودن و خفن نخ میدادن.

محمد چشم و ابرویی اومد و گفت:

یکی رو پسند کن دیگه سوران خفه کردن خودشونو.

تک خنده ای کردم و بی توجه بهشون مشغول خوردن غدام شدم .

-سوران یه چیزی میپرسم راستشو بگو.

خـــــــــــــبریه؟

تو یه همچین موقعیتایی سورانی که من میشناختم معمولا چهار پنج تا

همزمان تور می کرد . حالا چی شده نگاهشونم نمیکنی؟

یا توبه کردی یا عاشق شدی ازین دو حالت خارج نیست!!!

محمد چقدر حرف میزنی غذا تو بخور.

پس درست حدس زدم عاشق شدی؟!!!!

شاید توبه کردم از کجا معلوم؟

نه قیافت به توبه نمیخوره...

درد خنده ای کردم ، اشتها دیگه کور شده بود ، قاشقم رو توی کاسه ول کردم و

به پشتی تکیه دادم:

محمد بد جور دلم گیره ، باورت میشه؟ دارم خفه میشم تو هوایی که اون نیست

نمیتونم نفس بکشم.

محمد چارچشمی نگام می کرد ، دهنش از تعجب وا مونده بود .

چییه؟ چته - محمد چرا مثل اسب ابی نگاه میکنی؟

نههههه سوران باورم نمیشه!!!!

چند تا سیلی نمادین به خودش زد:

خوابم که نمیبینم، بابا سوران، جان خودم شوخی شوخی گفتم عاشق شدی
یعنی جدیه؟

براش از دلبستگی به آرام گفتم و ازین موقعیت بدی که توش گیر افتادم. ازین
که نمیتونم بین منطق و دلم یکی رو انتخاب کنم.

-سوران اشتباه نکن، این جوری که تو میگی، طرف وضعش خوبه حالا که
موقعیت پیش اومده استفاده کن خودتو بکش بالا فکر میکنی برای دختر اونا
خواستگار بهتر از تو نیست؟ خودشم بخواد ممکنه خوانوادش مخالفت
کنن. بچه نشو سوران عشق و حال الانو به آیندت ترجیح میدی؟
اونم اگه دوستت داشته باشه به پات وایمیسته.

خدارو چه دیدی شاید توام تونسستی یکی دوساله بکشی بالا و با خودت
ببریش.

خلاصه من اگه بجات بودم حتما قبول می کردم.

اونروز بعد از خوردن ناهار، یسر پیش رفقای قدیمیم رفتم و تجدید دیداری کردم.

شب که برگشتم خونه تصمیم خودم رو گرفته بودم. برای همین مامان و بابا رو هم در جریان این انتقالی گذاشتم.

فردای اون روز بعد ازین که مامان ماشین رو تا خرخره پر از خوردنی و مواد غذایی و هزار تا خرت و پرت دیگه کرد به سمت تهران راه افتادم.

هرطوری شده تا چند روز آینده باید آرام رو هم در جریان میذاشتم.

دور بر ساعت ۱۰ شب بود که رسیدم تهران، فقط تونستم وسایلم رو جابجا کنم و یک دوش بگیرم.

خوبیش این بود که فردارو هم مرخصی داشتم و لازم نبود صبح زود بیدار شم.

من واقعا تو ساری دیگه نمیتونستم دووم بیارم برای همین زودتر برگشتم. اما چون میدونستم مامان دلخور میشه چیزی نگفتم...

رو تخت دراز کشیدم و با خودم تمرین میکردم که چجوری این قضیه رو هر چه بهتر و بهتر برای آرام بازگو کنم.

اما از شدت خستگی چیزی نکشید که خوابم برد...

آرام:

امروز نتایج کنکور اعلام میشه، و من از صبح خیلی زود بیدارم. هنوز هوا روشن نشده. با استرس لب تاپ رو روشن کردم و بسم الله گویان وارد سایت شدم.

از سر ترس یک چشمی به صفحه نگاه می کردم.

مشخصاتم رو وارد کردم و تا باز شدن صفحه چشمام رو بستم، چند لحظه بعد نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم. با دیدن رتبه چشمام نزدیک بود از حلقه بزنه بیرون.

از خوشحالی زیاد جیغ کشیدم.

یادم اومد همه خوابن و از جایی که نمیتونستم جلوی احساساتم رو بگیرم. دستم رو گذاشتم روی دهنم و شروع کردم جیغ جیغ کردن.

لحظاتی بعد بود که در اتاق با شتاب باز شد و مامان ژولیده و نگران پرید تو

اتاق

وای آرام راست میگی؟ بغلم کرد و به خودش فشرد. میدونستم تو میتونی...

ازخودش جدام کردو گفت حالا بگو ببینم چیکار کردی؟
دستشو گرفتم و سمت صفحه لب تاب کشوندمش

ببین مامان، ببین؟

مامان خودشو خم کرد و به صفحه نگا کردو هجی کرد:

صد....و...بیست....شییییش

و باز دوباره جیغ کشید و محکم بغلم کرد. ملافه دورش پخش زمین شد
خندیدم و گفتم مامان جان باز که بر باد دادی؟؟؟!!!

-ولش کن حالا نامحرم نیستی.

من برم باباتو بیدار کنم خبر

خوش بدم .

چرخ زد که بره پریدم جلوش و بایه چهره مظلوم گفتم :

میگم مامان!.....

جانم؟

میخوام صبح برم پیش سوران!

اخم کم رنگی کرد:

باهاش به کجا رسوندی؟

دستای لطیفش رو تو دستام گرفتم:

خیلی دوش دارم مامان! یعنی همو خیلی دوست داریم!

از کجا مطمئنی؟

میدونم مامان؛ دلم بهم دروغ نمیگه

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم فقط دیگه بچه نیستی کاری نکن پس فردا شرمنده دلت باشی...

چشم مامان !!!!

کجا میخوای ببینیش حالا؟ مگه سر کار نمیره؟

نمیتونستم به مامان بگم امروز مرخصی داره و خونست پس ناچارا گفتم بیرون

میبینمش

ازون جایی که میخواستم مثل سری قبل سورانو غافلگیرش کنم چیزی بهش

نگفتم .

خوابم که نبرد. پس بهتر دونستم بلند شم و به کارام برسم ساعت هفتونیم صبح

بود.

اول ازهمه یه دوش مستی گرفتم و لباسام رو اتو کردم دلم میخواسست بهترین

لباس هام رو بپوشم.

تا کارام رو انجام دادم ساعت ۹ شده بود رفتم پایین صبحونه بخورم.

صدای مامان و بابا از آشپزخونه میومد، وارد شدم و سلام بلند بالایی دادم.

سلام صبح همگی بخیر

بابا پشتش به من بود فنجنوش رو گذاشت روی میز و از جاش بلند شد.

اومد سمتم و روی سرم روب*و*سید:

مبارک باشه دخترم، من بهت ایمان داشتم. حتما تو بهترین دانشگاه قبول میشی.

رو انگشتای پا ایستادم و گونش روب*و*سیدم.

مرسی بابا جون شما بهترین بابای دنیایی....

صبحونه که خوردم تقریبا ساعت ده بود. نامرد سوران یه زنگ نزد ببینه چی کار

کردم کنکورمو!!!!!!

عیب نداره حالا دارم براش....

بابا رفت شرکت، منم که از قبل مامان رو در جریان قرار داده بودم. پس بی

دغدغه آماده شدم.

جلوی آینه به خودم نگاهی کردم دوست داشتم از همیشه بهتر باشم.

یه مانتو اسپرت بالا زانوفیروزه ای آستین سه ربع و شلوار لوله ای کتون سفید و شال سفید. البته چون نه خودم دوست دارم و نه سوران میپسندند ساق انداختم تا دستام دیده نشه.

عاشق رنگای رو شتم. بنظرم بیشتر بهم میاد. کفشای عروسکی خوشگل رو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون و چون بین راه کار داشتم با آژانس رفتم.

سر راه یه جعبه شیرینی و چند تا شاخه گل براش خریدم. چی میشه مگه همیشه اون باید بخره؟

حیف که خیلی خوشحالم وگرنه بابت این بیخیالیش حالشو میگرفتم، هر چند الانم بی پاسخ نمیزارم.

رسیدم دم خورش، باز دوباره هجوم استرس بود که به سمتم میومد و ضربان قلبم که کنترلش از دستم خارج میشد.

نفس عمیق کشیدم، به ساعت نگاه کردم ۱۲:۱۵ بود.

کفشاش دم درن پس یعنی خونست.

زنگ در زدم و دستم رو روی چشمی گذاشتم، طولی نکشید که در باز شد.

سوران :

صبح که از خواب بلند شدم بی معطلی رفتم سراغ کارای عقب افتادم این چند روز مرخصی، از بس فکرم درگیر بود نمیتونستم به کارام برسم. اما الان که تصمیم خودم رو گرفتم انگار راحت تر شدم.

حس صبحونه خوردن نداشتم یه ظرف پر از تخمه و یه سری از خرت و پرتایی که مامان برام گذاشته بود برداشتم و نشستم پای لب تاپ.

دو، سه ساعت بی وقفه مشغول طراحی بودم.
پوووووووف-چقدر زیاده تموم نمیشه؟؟!!

با امروز پنج روزه آرام رو ندیدم، خندم گرفت تا همین یک سال پیش به زور حساب روزای هفته رو داشتم حالا میتونم مثل ساعت شمار تا ثانیشم بگم که چقدر روز میشه عشقم رو ندیدم.

گوشیمو برداشتم، میخوامم بهش زنگ بزنم.
به عکس خوشگلش که زمینه گوشیم انداخته بودم و بهم لبخند میزد، لبخند زدم و آروم ب*و*سیدمش.

صدای زنگ در بلند شد، یعنی کی میتونه باشه؟؟؟ بلند شدم و از چشمی در نگاه کردم اما هیچی دیده نمیشد.

فکر کردم باید شمس خانوم باشه، هر وقت میومد پله هارو تمیز میکرد بعدش از تک تک اعضای ساختمان انعام میگرفت. و همیشه هم وقتی در میزنه تا قبل از باز شدن در شروع میکنه تند تند دستمال میکشه به در. کلا نمیتونه دودقیقه بی کار باشه

دست کردم توی جیب شلوارم یه ده تومنی بر داشتم و در رو باز کردم. برّ و بر به صحنه رو بروم نگاه می کردم. ع_____ شمس خانوم چقدر شکل آرام شده.

در ست مثل دفه قبل جا خوردم اما خیلی زود تعجبم جاش رو به یه لبخند پت و پهن داد.

سلام خانوم خوشگل خودم، ازین ورا؟

از جلوی در کنار رفتم تا بیاد داخل.

چقدر امروز خوشگل تر شده، او مممممم جووونم دست گل و شیرینی!

آرام:

چند قدم از جلوی در رفت عقب،

داخل شدم و با پشت دست درو بستم.

یه نگاه به چند شاخه گل تو دستم انداخت و یه نگاه هم به جعبه شیرینی انگشتای دستشو گذاشت روی دهنش و با یه صدای مسخره ی زنونه گفت: اگه او مدی خواستگاری باید بگم من هنوز میخوام درس بخونم، قصد ازدواج ندارم.
پشت چشمی براش نازک کردم.

واه واه خدا نکنه تورو بگیرم بپا نترشی!!!!
او مدم جلو و با یه تنه نمایی از کنارش رد شدم.
با قرو ناز و ادا پیچید جلوم: آهای خانوم کجا؟ کجا؟
گل و شیرینی رو گذاشتم رو اپن .

از اداهاش خندم گرفته بود:
- برو نمیخوامت، برو درستو بخون مگه

نگفتی میخوای درس بخونی؟
یه صفحه مونده بود خوندم تموم شد، الان دگ قصد ازدواج دارم.

دیگه نتونستم جلو خودمو نگه دارم و شروع کردم خندیدن.

همینطوری بهم با کیف نگاه می کرد.
-چه قدر خوشگل تر شدی خانومم؟!
چشماتو واسه کسی غیر خودم آرایش نکن.

باباجه فقططط واسه آقامون
یه قدم به سمت برداشتو دوباره ایستاد.
-آتیش پاره یه چیزی یادت رفتاااا
چیو؟؟؟

من دیگه به این رفتاراش تا حدودی عادت کردم، سوران خیلی نرم و آهسته منم به کاراش عادت داده. جالبه خوشم میاد هر کاریم دلش بخواد می کنه کلا خیلی بلده چجوری آدمو خام کنه.

از روزی که روی پیشونیم روب*و*سید، به قول خودش که گفت ازین ببعدهمین، واقعا هم همینو اجرا کرد هر وقت میبینمش پیشونیم رو میب*و*سه. منم الکی براش ناز میام و نکن و خیلی پرورویی و فلان و بهمان راه میندازم.

اما واقعیت اینه که خودمم این کاراشو دوست دارم و عجیب حس خوبی رو بهم تزریق می کنه.

دستشو گذاشت پشت سرم و پیشونیم رو آرام و طولانی ب*و*سید. وقتی بهش نزدیک میشم. وقتی عطر تنش بهم میخوره، وقتی نفساش به صورتم میخوره، وقتی لباس رو روی صورتم حس میکنم، حسی بهم تزریق میشه که اسمشو نمیدونم، واقعا اولین باریه که تجربه می کنم، یه جورایی مثل اینه که ته دلم خالی میشه.

برخلاف همیشه که عین ماست وای میستادم این بار دستم رو دور کمرش حلقه کردم، و سرم رو آرام روی سینهش گذاشتم. صدای کوبش قلبش رو با جون و دل گوش میدادم. انقدر خوشم میاد وقتی هر بار که صدای قلبش رو گوش میکنم، انقدر ضربانش قدرت میگیره این نشون دهنده هیجانشه که از با من بودن داره.؟ نیست؟ تو همون حالت اروم گفتم:

خیلی بدی سوران!!!!

هیچی نگفتم، حتی تکونم نخورد، سرمو بالا گرفتم، با بهت بهم نگاه می کرد، باورش نمیشد ازیں حرکتها بزنم. دوباره سرم روی سینهش گذاشتم، کیف میداد خودمم دلم میخواد همینجوری بمونم.

الان میفهمم تشنه نگه داشنش هم خوبه ها، نتیجه میداد. بیچاره داره ذوق مرگ میشه.

نفس عمیقی کشید و محکم فوت کرد.

نیست.

بازو هامو گرفت و یکم از خودش جدام کرد

راست میگویی؟؟؟

کف دستش رو روی پیشونیش زد :

وااااای چرا یاااادم رفتهههه بود؟

معلومه که گل کاشتی که میخوای بهم شیرینی بدی؟؟

حالا بگو ببینم چی کار کردی؟ رتبت چقدره؟ این شیرینی چقدر خوردن داره؟

براش ناز اوادم:

نمیگم اصلا بمون تو خماریش..

شیطون شد:

چرا عزیزم تو میگی بهم .

نع نمیگم

برات گرون تموم میشه هاااا؟؟

شاید مجبور شم شیرینیمو خودم ازت با انتخاب خودم بگیرم.

باز دوباره دست گذاشت رو نقطه ضعفم. رسما لال شدم، ازین بشر که هیچی

بعید نیست. فهمیده می ترسم هی سوءاستفاده می کنه

نیم قدم با دیوار پشت سرم فاصله داشتم همونطور که با دوتا دستش دوتا

بازو هامو گرفته بود آروم هلم داد سمت دیوار.

کف دستاشو به دیوار کنار سرم چسبوند . صورتش با صورتم اندازه یک وجب فاصله داشت.

داشتم ازش می ترسیدم ، لعنت بهت آرام الان وقت لجبازی کردن بود؟

همینطوری چشم دوخته بود بهم جرئت نمی کردم اب دهنمو قورت بدم.

س...سو..سوران چی کار می کنی؟

نفسای گرمش که به صورتم می خورد یه جوری میشدم .

حتی نمیتونستم چشم ازش بردارم ، هر وقت زل میزنه تو چشمم انگار هیپنوتیزم می کنه.

با کف دستام به دیوار فشار میاوردم تا بلکه فرجی شه دیوار بره عقب شاید بتونم یکم فاصله بگیرم.

به هر جون کندی که بود چشمام رو بستم و ناچارا صورتم رو ازش برگردوندم.

یهو سوران عین بمب منفجر شد ، ازم فاصله گرفت و شروع کرد به قهقهه زدن.

ای بمیری آراااااااااا، ای خاک بر سر بیجنیم کنم. وا دادم... آبرو و حیثیت رفت—

آروم لای چشمم رو باز کردم، داشت از خنده ریشه می رفت.
آه، لعنت به من...

سوران همینطوری می خندید و من با اخم نگاهش می کردم.

-هیچم خنده نداشت...

درحالی که سعی می کرد خندش رو کنترل کنه گفت:

وااای، آرام وقتی می ترسی خیلی خوردنی تر میشی، بابا مگه من هیولایی، زامبیایی، چیزیم که تا نزدیکت میشم عین سخته ای ها میشی؟؟؟
-بدتر از اونایی

صداشو صاف کرد:

اهم...اهم...شوخی بسه دیگه، حالا بگو ببینم رتبت چند شد؟
جوابی ندادم و همچنان با همون اخم ساختگی نگاهش می کردم.

-خب مثل اینکه باید...

خیز برداشت طرفم، جیغ کشیدم و مثل فشنگ فرار کردم پشت مبل سنگر گرفتم.

مگه دستم بهت نرسه ، بلافاصله اومد سمتم، دستام رو به نشونه ی تسلیم بالا گرفتم.

باشه، باشه، میگم...

(بی معطلی)

صد و بیست و شیش...

تو فاصله چهار پنج قدمیم ایستاد. ابروهاش یکم بالا پرید:

راست میگی؟؟؟؟!!!!

به معنای تایید سرتکون دادم، با قدمای بلند فاصله ی بینمون رو کم کرد، و قبل

ازین که عکس العملی نشون بدم ، منو به آغوشش کشید.

افرین خانومی، خیلی خوبه، با درسی که تو خوندی عمرا فکر نمی کردم

زیر ۱۵۰۰ بشی.

-پس باید بگم آرامتو دست کم گرفتی!

ازین بیعد باید بگی خانوم دکتر!!!!

خدا کنه یکی از دانشگاه های تهران قبول شم.

حس کردم چهرش گرفته شد!

چی شد سورانی، ناراحت شدی؟

-نه، اصلا....چرا باید ناراحت بشم؟

خیلی هم برات خوشحالم، بشین یه چیزی بیارم بخوری...

اما من خیلی بوضوح حس کردم نگاهش گرفته شد، نکته دوست نداره من برم دانشگاه؟

وااای نه!!!! سوران یه همچین آدمی نیست، خودش همیشه تشویقم می کرد درس بخونم واسه پزشکی.

اگه بگه نرو دانشگاه چی؟ من که نمیتونم این همه زحمت و شب بیداری که کشیدم رو بیخیال بشم!!!
خب سورانم نمیتونم بیخیال بشم!!!
اگه مامانو بابا بفهمن سوران تفکـــــــــراتش اینجوریه که لنگه کفششم بهش نمیدن.

نه من مطمئنم سوران یه همچین خصوصیتی نداره.
آه، آرام؛ چی داری میافی واسه خودت؟ هنوز هیچی نمیدونی فکرای بیخود نکن.

با صدای سوران رشته افکارم پاره شد:

ها - چی؟

میگم بیا ببین چی آوردم برات.

معلوم هست کجایی؟؟؟؟

-چی سخته؟ دوری از تو؟

آره خیلی سخته....دارم فکر میکنم چجوری تحمل کنم.

اینو گفت و نگاهش رو به چشمام دوخت، هیچ اثری از شوخی تو صورتش نبود.

دستم رو که تا به حال زیر چونم بود برداشتم و صاف سر جام نشستم.

(با گام پایین صدا)

به لب تاب اشاره کردم و گفتم: ولی من منظورم طرحات بود.

(با گام بالای صدا)

سوران داری نگرانم می کنی، چیزی شده؟

چرا یهووی فازت غمگین میشه؟ تو رو خدا اگه چیزی شده بهم بگو.

لبخند تلخی زد:

نه فقط از فکر یه روز ندیدنت، دلم گرفت.

والا دیوونه خل شدی؟

اصلا ازین بعد هر روز میام می بینمت خوبه؟

پووووفی کشید و دستشو تو موهاش فرو کرد.

آرام میای بریم بیرون؟ ناهار و بیرون بخوریم؟
 ترس کل وجودم رو در بر گرفت، آرام سرم رو به معنای تایید تکیه کردم.
 من مطمئنم — سوران میخواهد به چیزی رو بهم بگه. سعی می کرد نگرانیش رو
 پشت نقاب بی تفاوتیش پنهان کنه ولی انگار موفق نبود

دقیق به حرکاتش نگاه می کردم، مضطربه ولی نمیدونم چرا؟
 از وقتی حرف دانشگاه شد اینحوری شد، نشد؟
 با یک سینی چای و شیرینی برگشت:

بخور عشقم بعدش بریم بیرون. راستی این آلوچه هارم مخصوص تو آورده
 بودم، یادت باشه ببریش.
 اون حرف میزد و من به ذهنم درگیر رفتارش.

بعد ازین که چایی مون رو خوردیم سوران رفت که آماده بشه منم بشقاب و
 لیوانارو جمع کردم و شستم.

منتظر موندم تا آماده بشه.
 چشمم به چوب لباسی افتاد همون پیرهنی که پوشیده بودم، هنوز اویزون
 بود. بلند شدم و برش داشتم، هنوز شسته نشده بود.

-آره هنوز نشستمش.

به سمتش برگشتم...

تو دیوونه ای سوران!!!

خندید، دیوونتم نمیدونستی؟
جان من یه تن بزن عطرش رفته اثر بخشیش کم شده.

شبا به جای تو اونو بغل می کنم، بس چلوندمش حیوونی داره جر میخوره...

تیز نگاهش کردم.
سوران!!!!!! ان خیلی سه نقطه ای.

دستشو انداخت دور شونه هام، بریم عشقم، حرص نخور عادت می کنی.... دوروز دیگه من بتو میگم هیس زشته.

با پیرهن تو دستم کوییدم تو صورتش.
خیلی پرووووویی!!!!
عه عه دلت میاد بچه به این مظلومی؟؟؟؟!!!

سوران:

این بهترین فرصت بود تا به آرام همه چیز رو بگم.
 درسته که با خبر بدی که بهش می دم ، شیرینی رتبه کنکورش زهرش میشه اما
 الان که حالش خوبه ممکنه راحت تر کنار بیاد.
 تو مسیر همش به این فکر می کردم که چجوری بهش بگم بهتره، اما هرطوری
 که بگم، زیاد فرقی نداره. انگار فهمیده یه خبرایی هست.
 میدونه که بیرون آوردنش بی علت نیست.

نگران و مضطرب هر چند دقیقه یک بار نگاهم میکنه.

او مدیم رستورانی که خودم دوست داشتم، غذاهاش معرکست. محیط آروم و
 دنج و ساکت.
 ترجیح دادم فضای بیرون رو برای نشستن انتخاب کنم، یه تخت خالی پیدا
 کردیم و نشستیم.
 مثل همیشه گفت فرقی نمیکنه، یه پرس ماهیچه و یه پرس ماهی سفارش
 دادم..

غذا رو آوردن و مشغول شدیم.
 چند دقیقه بدون حرف گذشت.

آرام؟؟؟؟

انگار منتظر بود بلافاصله بهم نگاه کرد، بی صبرانه منتظر بود ببینم چی میخوام بگم.

سرم پایین بود و با غدام بازی می کردم
به چشماش نگاه نمی کردم تا راحت تر حرف بزنم.
-قبول داری وقتی دو تا قلب باهم یکی شدن حتی اگر ازهم جدا باشن، حتی
اگر کیلومترها بینشون فاصله باشه باز مال هممن؟
سرشو تند تند به معنای تایید تکون داد.
همون اشتهای نداشتمم کور شد، با دست بشقابم رو پس زدم و به پشتی تکیه
دادم.

چشم دوختم بهش و همه وجودم چشم شد. میخواستم خوب نگاهش کنم و
خوب این لحظات باهم بودنمون رو بخاطرم بسپارم..

می ترسیدم که وقتی ازش دور بشم، دلسرد بشه.

من اگر برم مطمئنا انقدر درگیر می شم که نمیتونم زود به زود پیام برای دیدنش

حالا که آرامم میخواد بره دانشگاه، شاید با رنگ و لعاب بهتری نسبت به من
اونجا پیدا کنه، شاید فراموشم کنه!!!!

آرام بهم یه قولی میدی؟

لب زد: چه قولی؟

قول بده همیشه به پام وای میستی، حتی اگر قرار شد ازهم دور باشیم؟؟؟؟!!!!

تا اینو گفتم فاشق توی دستش افتاد توی بشقاب و از برخوردش با لبه بشقاب

صدای بلندی ایجاد شد که باعث شد همه نگامون کنن.

با صدای لرزون گفت:

-داری منو میترسونی

منظورت ازین حرفا چیه؟؟

یعنی چی که ازهم دور باشیم؟

-اگه غذا تو نمیخوری پاشو بریم، حرف میزنیم باهم.

زودی از جاش بلند شد نه نه نمیخورم بریم.

باشه تو برو من پولو حساب کنم میام.

زودی پول ناهار حساب کردم و برگشتم سمت ماشین.

به در ماشین تکیه داده بود و تند تند ناخوناشو میجوید.

بادیدنم انگار که صبرش تموم شده باشه، اومد سمتم:

سوران نمیخوای حرفتو بزنی مُردم دیگه.

در جوابش سر تکون دادم و به یکی از صندلی های پارک کنار رستوران اشاره

کردم:

بریم اونجا بشینیم خلوته.

به طرف صندلی رفتیم، نشستم، متعاقبا نشست. دقیقا چسبیده بهش نشستم، دلم نمیخواست حتی ذره ای ازش فاصله داشته باشم. دستامو دور شونه هاش حلقه کردم. سرشو گذاشت روی شونم.

-سوران یه جوری رفتار میکنی حس میکنم میخوای بری.
بدون اینکه جواب حرفشو بدم گفتم:
میدونی آرام یاد چی افتادم؟
چی؟

دومین باری که همو دیدیم تو پارک تو این سر صندلی من این سر صندلی.
کوتاه خندید انگار یادآوریش برای آرامم شیرین بود.
آره یادمه حالا الان...

باهمون دستم که رو شونش بود لپشو کشیدم.
الان چی؟ یجوری میگی حالا الان، انگار چی کار کردیم. تو مال خودمی من
وقتی گفتم تو مال خودمی یعنی سرم بره پای حرفم میمونم.

خدایا بهم قدرت بده طاقت بیارم. چشمام رو بستم و دهن باز کردم.

آرام مجبورم برای یه مدت طولانی بی....

با شتاب سرش بالا گرفت که بقیه حرفم تو دهندم ماسید.

سیخ تو جاش نشسته بود و فقط نگام می کرد حتی پلک هم نمی زد، آروم آروم اشک تو چشماش حلقه زد.

دستاشو تو دستم گرفتم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. بغض گلوم رو فشار می داد. ولی مرد که گر به نمی‌کنه.

یعنی چی که برم؟ اینو گفت و شروع کرد بلند بلند گریه کردن .
ای بابا من که هنوز چیزی نگفتم اینجوری می کنه!!!!

آرام دست خودم که نیست، اجباریه (دروغ گفتم) باید واسه پنج سال برم شیراز تا....

داد زد: پنـج سااااال؟؟؟؟

و بلند تر از قبل به گریه کردنش ادامه داد.

لابه لای حق هقش گفت:

خیلی بدی سوران.

خ... ی... ل... ی...

هر کی رد میشد یه جور خاص نگاه می کرد.
 خیلے خب آرام همه مردم فهمیدن من بدم.
 قیافش و مدل گریه کردنش شده بود شبیهه بچه هایی که بستنی میخوان ولی
 مامانشون براشون نمی خره.

مونده بودم بخندم یا گریه کنم.
 چی کار کنم آرامم، اعصاب خودمم خورده خانومی، فکر میکنی واسه من
 راحتته؟
 دیگه اشک نریز. اشکاش رو با گوشه دستم پاک کردم.

بین من سعی می کنم زیاد طولانی نشه اگه بتونم خودمو زود بکشم بالا زودتر
 میام خواستگاریت اونوقت دلیلی برای مخالفت خونوادت وجود نداره.
 توهم این چند سال خوب درستو میخونی.
 فقط نری دانشگاه چشمت به از ما بهترون بیفته فراموشم کنی ها.

بیحوصله گفت:

-بروبابا

میدونم الان میگی مگه منو نمیشناسی؟ چرا تورو میشناسم اما دلم اروم
 نمیگیره. قول می دم هر وقت که تونستم پیام ببینمت، باشه؟
 من پشت بند هم حرف می زدم و اون یک ریز گریه می کرد.

خودمم حالم بهتر ازون نبود، سرشو به سینم چسبوندم، صورتشو چسبونده بود
به قفسه سینم و گریه می کرد.

میخواستم هر کاری کنم تا حال و هواش عوض شه.

بسه دیگه همه دماغاتو مالیدی بمن خانوم دکتر .

اینو که گفتم دوباره گریش شدت گرفت.

لعنت به من که همش گریتمو درمیارم. لعنت به من.

سرشو بلند کردو تو جاش جابجا شد، اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد، نه

تقصیر تو چیه؟ مگه نمیگی مجبوری !

یه کاریش میکنیم دیگه حالا،

لباش بسمت پایین کشیده میشد که گریه کنه ولی خودشو نگه میداشت.

با صدای خش دارشده از گریه گفت:

سوران الان فقط یک لحظه خودمو تو اون موقعیت تصور می کنم، میخوام

بمیرم.

کف دستاش رو روی صورتش گذاشت و دوبار زار زار گریه کرد.

من فقط تمام این مدت نظاره گر بودم به این امید که شاید اگه گریه کنه خالی

بشه و خدا میدونه چقدر برام سخت بودکه بروی خودم نیارم.

کلافه از جاش بلند شد و دستشوروی پیشونیش گذاشت ، پووفی کشید و چند قدم بیحوصله دور خودش چرخید و در اخر روی لبه ی جدول دقیقاً روبروی من نشست.

آرام:

روی لبه ی جدول نشستم:

-داشتیم زندگیمونو میکردیم ها.

گفتم یه چیزیت هست ، فکر کردم دوست نداری دانشگاه برم.

تلخ خندید و سرشو به علامت منفی تکون داد.

خیلی داغون بودولی چیزی نمی گفت .

همینطور که ارنج دستهایش رو روی پاهاش گذاشته بود و پنجه های تو هم گره شدش رو زیر چونش زده بود. چشمهایش رو بست.

دلم براش سوخت. اون وضعیتش بدتر از منه و من با آبغوره گرفتنام بدترش می کنم

روبروش ایستادم.

-سوران ، بریم خونه؟ من سرم درد می کنه.

زود چشم هاش رو باز کرد و نگام کرد:

-چشمات پف کرده!!!!

لبخند زورکی زدم، الان فقط دلم خلوت میخواست، اتاقم باشه و خودم.

پنج سال کم نیست من بهش عادت کردم با تمام وجودم الان میخوامش حالا
بزاره بره؟

خدایا تو که می خواستی دورمون کنی چرا نزدیکمون کردی؟
به خودم که او دمدم تو ما شین نشسته بودیم. دم غروب بود و هوا عجیب دلگیر
، هر دو سکوت رو ترجیح میدادیم .
غیر از اهنگی که پخش میشد ، صدایی شنیده نمیشد.
چقدرم حال و هوای اهنگ به حال من میخورد.

(عشقم عزیز جونم
ای عشق مهربونم
تو آغوشت بگیرم
میخوام پشت بمونم
دستاتو مهربون کن
چشماتو آسمون کن
پر میکشم تو چشمات
از عشق برات میخونم
"اگه چشماتو نبینم میمیرم
اگه دستاتو نگیرم دلگیرم
اگه پیشم بمونی من آروم میگیرم....
آهنگ: امین حبیبی)

اه شانس ما هر وقت دلمون میگیره، اهنکی پخش میشه که انگار خواننده عمدا میخواد بیشتر حالتو بگیره.

با حرص دست بردم سمت ضبط و خاموشش کردم.

همش ذهنم مشغول بود.

هر چقدر سعی میکنم تنها موندن رو هضم کنم بیشتر پس میارمش.

میری خونتون؟

(سرم روی پنجره و نگاهم به بیرون)

اوهوم....

(چند لحظه بعد)

کی باید بری؟

نمیدونم خودشون خبر میدن، احتمالا یه هفته طول بکشه.

نفس عمیق کشیدم و هوای با سوران بودن رو عمیق به ریه هام فرستادم.

چقدر حالا که قرار دور باشیم زمان زود میگذره، چقدر بیشتر از قبل قدر لحظه لحظمونو میدونم.

-آرام، قرار نیست برم بمیرم که با بابا هر دقیقه باهم حرف میزنیم، مکالمه

تصویری میکنیم غمت چیه؟

ها؟ چی؟

هیچی عزیزم ، بلند بلند فکر کردی.

دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

وارد سالن شدم خوشبختانه کسی خونه نبود.

بدون معطلی پریدم تو اتاقم

مانتو شالم رو دراوردم و خودم رو انداختم رو تخت.

چشمام درد می کرد ، چیزی نکشید که خوابم برد.

با دو زانو روی زمین میفتم

به دور و بر نگاه میکنم ، همه جا خشکه خشکه ، دشمنه ، لبام از تشنگی ترک

خوردن ، با وجود نور مستقیم خورشید و گرمای بیابون اما من سردهمه ، می

لرزم.

من چرا اینجام؟ چرا انقدر سردهمه؟

دستامو میبرم زیر بغلم و تو خودم جمع می شم

با تمام وجودم فریاد میزنم:

ســـــور!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ان!!!

صدایی نمیشنوم.

ســـــوران من میترسم کجایی؟

ازدور یه نقطه سیاه مبینم ، نزدیک میشه ، نزدیک و نزدیک تر ، تصویرش واضح

میشه

سوران با لباس دامادی داره میاد طرفم ، چه برازنده شده .

بابا سرمو تو آغوش گرفت و ب*و*سید.

خانوم یه لیوان آب براش بیار

مامان به سرعت از اتاق خارج شد.

چیزی نیست دخترم فقط خواب دیدی، نترس.

چند لحظه بعد مامان با یه لیوان آب قند برگشت.

.مامان لیوان آب قندو داد دستم .یه قلوپ خوردم.بهترم مامان.

از جام بلند شدم ابی به صورتم بزنم.تو اینه بخودم نگاه کردم رنگ بروم

نبود.این دیگه چجور خوابی بود یادم باشه صدقه بندازم حتما.

هنوزم ضربان قلبم اروم نگرفته بود،ازبس فکر و خیالای بیخود کردم چرت و

پرت خواب میبینم.

سوران:

دوروزی میشه که سخت مشغول جمع و جور کردن کارای مربوط به تهرانم.

وقتی برم شیراز ، تقریبا مسئولیتیم ازینجا سخت تر میشه.

اونجا قرار مدیریت بخش طراحی و ایده های نورو بهم بدن.

تاقبل از رفتن باید طرح های مربوط به اینجا رو تحویل بدم و پروندشون رو ببندم.

تقه ای بدر وارد شد.

-بفرمایید:

درباز شد و سعید با عجله وارد شد.

سوران تا یک ساعت دیگه باید فُرم پر کنیم پاشو بریم پایین، بچه ها همه پایین جمع شدن، امروز معلوم میشه کی میاد و کی نمیداد.

باشه تو برو منم میام.

پس من رفتم، دیر نکنیا!!!

سعید رفت و من مشغول جمع کردن وسایل هام شدم رفتم پایین، نزدیک ۳۰، ۲۰ نفر از بچه ها دور هم جمع شده بودن. رفتم پیش سعید و حسام

-سلام داداش خوبی؟ با اخم نگام می کرد:

تو انگا نه انگار برادری تو این شهر داری!!

بابا فهمیدم مستقلی، بلدی تنهایی زندگی کنی، لااقل یکم مهر و محبت خرج کن بگو برم به داداشم یه سر بزنم، ببینم مرده یا هنوز زندست.

شرمندتم داداش، بخدا خیلی سرم شلوغه یه مدتی، باد ست به سعید اشاره کردم

بیا.... آ.... ازین سعید پرس.

سعید رو کرد بهمو گفت:

چرت نگو سوران هر چقدرم سرت شلوغ باشه باید از دادا شت خبر بگیری
،بزرگی گفتن کوچیکی گفتن...

-به، مارو باش باکی اومدیم سیزده به در!!!

حسام شاکی شد و گفت:

آه، ول کنید حالا، اصلا نیا نخواستیمت...

حالا جدی تصمیمتو گرفتی دیگه؟

هرچند بنظرم کار درستی میکنی، تا مجردی باید پیشرفت کنی که بعدش دیگه
اختیارت دست خودت نیست.

همون لحظه نگار خودشو انداخت وسط جمع مردونه ی ما.

-سلام، سلام، سلام...صبح بخیر

درجوابش فقط سرتکون دادم. چیکار کردین بچه ها شما تصمیمتون چیه؟
سعید اول از همه جواب داد: من که میرم از اولشم گفتم.

روکرد به حسام

شما چی؟

حسام سرشو به علامت منفی تکون داد:

نه من نمیتونم.

نگار در تایید حرف حسام با جدیت کامل در تصمیم گیری که کرده گفت :
اره بابا منم که عمـرا برم، تهرانو ول کنم برم شیراز؟ اینجا همهرو میشناسم.

پوزخند زد و ادامه داد:

، ایناهم با این پیشنهاداتشون.

همزمان روشو به سمت من برگردوند و با ادا گفت:

توأم که عمرا برسی سوران!!!!

هه چه جالب به همه میگه شما به من میگه سوران، چه زودم پسر خاله شد.

-چرا اتفاقا من می رم.

با این حرفم اتوماتیک وار لبخندش محو شد.

-جدا میخوای بری؟

(با صدای بلند:)

دیووونه ای؟؟؟؟

تا اینو گفت منو سعید و حسام همزمان به هم نگاه کردیم.

سعید که هر آن نزدیک بود بترکه از خنده و هی بهوخودش فشار میآورد نخنده.

حسامم که طبق معمول موزیانه نگاه می کرد

شما با رفتن من مشکلی دارین خانوم معتمد؟

خانوم معتمد رو عمدا با غیظ ادا کردم تا دفه بعدی حد خودشو بدونه.

انگار که فهمیده باشه سوتی داده، یکم این پا اون پا کرد و گفت:

نه خب اصلا به من چه؟!

من منظورم اینه که الان شما اینجا جا افتادی چرا باید بری یه شهر غریب؟

ولی بچه که نیستم اونجام جا میفتم، کار سختی نیست!

بوضوح حالش گرفته شد،

-باشه، من دیگه برم خدافظ.

بارفتنش سعید که تا حالا خیلی خودشو کنترل کرده بود، ترکید ازخنده

-سوران دمت گرم قهوه ای شد.

(حسام)

عه زشته بابا، سوران تو چرا اینجوری حرف زدی باهاش؟

چی چیو زشته حسام؟ نمیشناسیش که اخه یکی نیست بگه سر پیازی ته

پیازی! اصلا ازین دختره خوشم نمیاد، از وقتی او مدم این شرکت یسر اویزونه.

راه به راه میاد اتاقم و عشوه خرکی میاد، هی روی خوش نشون میدم فکر میکنن

خبریه!!!

خیلی خب بابا حالا جوش نیار، میری از دستش راحت میشی.

اخ اخ آئی گفتمی دختره فک کرده عاشق سینه چاکشتم بخاطرش ازینجا جم
نمیخورم.

کار پر کردن فرم ها و بقیه کارای تسویه حساب و کارای اداریش، یکی دوساعتی
طول کشید.

از طرفی مهلت قرار داد شش ماهه، برای قطعه ای که به شرکت فروخته بودم،
هم
داشت تموم می شد. و من قرار داد جدیدم رو با دو برابر مبلغ قبلی، یعنی
سیصد میلیون تمدید کردم

چون این بار هم برای شعبه شیراز و هم تهران ابزار تولید میکردم.

تصمیم داشتم با پولی که جمع کردم بعلاوه یه مقدار وام، یه کارگاه کوچیک
بزنم.

فقط دوتا دستگاه و یه جا و چند تا نیروی کار بلد میخواستم که ابزارها رو به
جای اینکه بدیم یه کارخونه برامون بسازه، خودمون بسازیم.

سری پیش از صد و پنجاه میلیونی که دستم اومد فقط هفتاد تومنش دادیم یه کارخونه تا واسمون بزنه، اگه میتونستیم خودمون بسازیم خیلی خوب بود، البته همه اینا در حد فکر بودو تا عملی کردنش خیلی موند بود. کارام که تموم شد، اخرای ساعت اداری بود، رفتم سمت اتاقم تا کیفمو بردارم و برم.

اتاق منو سعید کنار همدیگه بود. تا ازکنار درش رد شدم صدام کرد. یه قدم برگشتم عقب، یجوری که انگار میخواد کسی نشنوه پیچ کنان گفت: بیا یه دقیقه، رفتم داخل جانم کار داری؟

از رو صندلیش بلند شد و روبروی من رو لبه ی میز نشست:

سوران یادته که معتمد گفت نمیاد و چقدرم تاکید داشت که عمرا بیاد. اره، خب؟

حالا رفته فرم پر کرده و میخواد بیاد، با خنده دست گذاشت رو شونم:

معلومه خیلی خاطرتو میخواد، بابا یه چراغ سبز نشون بده بهش. خشگل که هست، وضع باباشم که خوبه تازه خودشم شاغله، خوبه دیگه بهم میانم.

من الان عزا گرفتم که باز این هر جا برم دنبالم میاد تو میگی چراغ سبز؟ نه داداشم چراغ سبز سوخته فعلا چراغ خطرام روشنه.

رفتم سمت در و هنوز کامل نشده بودم که از لبه در نصفه نیمه برگشتم
سمتش و گفتم بعدشم، یکی دارم، احتیاج به دومیش ندارم.

نگاش نکردم، همونطوری از پشت به معنی خدا حافظی براش دست تگون دادم
و خارج شدم.

تا وقتی که وارد اتاقم شدم صداش میومد:
ای خدا بده شانس، خدایا موقع تقسیم شانس ما کجا بودیم؟

امروز دوشنبه بود و واسه روز جمعه برامون بلیط هواپیما گرفته بودن برای
شیراز.

ولی از اونجایی که من از پرواز و ارتفاع میترسم، بنابراین با ماشین خودم میرم.

تا جایی که میدونستم اونجا هم پنج روز کلاس آموزشی برامون میزارن جهت
آشنایی با کارمون.

سرجام غلت زدم و دستمو گذاشتم زیر سرم، چندروزه خواب درستو حسابی
ندارم.

از دیروز که آرامو رسوندم خورشون فقط یک بار اونم در حد دودقیقه تلفنی
باهاش حرف زدم.

بی حوصله بود، حق هم داشت.
منم زیاد سر به سرش نداشتم گذر زمان همه چیز رو عادی میکنه.

تا الان پنج ماه، از روزی که فهمیدیم همو دوست داریم میگذره همه این روزا
مثل برق و باد گذشت.

چقدر زود آرام همه چیز من شد؟!!!!!
هنوزم وقتی فکر میکنم کهوبا رفتنم چه اتفاقی میفته، دلشوره میگیرم. اما سعی
میکنم زیاد بهش فکر نکنم.
صدای زنگ موبایلم

رشته افکارم رو پاره کرد.
افکر این که تماس از سمت آرام از جام پریدم، اما تماس از طرف سعید
بود. پنچر شدم.
-الو جانم سعید
سلام سوران خوبی؟ خواب بودی؟
برفرض که بودم، بنال؟!!!

خونتی؟

اره چطور؟

دارم میام اونجا پنج مین دیگه اونجام، باز کن .
تا اومدن سعید یه اب به صورتم زدم و بساط قهوه رو آماده کردم.

صدای زنگ در بلند شد، مطابق انتظارم سعید بود، اومد داخل...
خاک تو سرت سعید، نمیدونی وقتی میری خونه کسی باید کادو ببری؟

صداشو زنونه کرد:

جونه شما نمیدونستم چی لازم داری ایشالله دفه بعد با اقامون بیایم کادو
بیارم...

خندیدم، با مشت زدم تو بازوش:

از من دلقک تر باز تویی سعید.

چه خونت بامزس سوران. خوشم اومد .

-باشه واسه تو

ازکیسه خلیفه میبخشی؟

میگم سوران بساط خونه خالیت براهه دیگه نه؟ مجردی حال می کنیا! تنها تنها
حالشو نبر مارم خبر کن تک خور نباش.

-خندیدم و به معنای تاسف برایش سر تکون دادم.

اوخ اوخ ببخشید، یادم نبود یکپو داری نیاز به دومیش نداری!!!
میدونستم باهام شوخی می کنه سعید ازون بچه های با معرفت روزگار بود
، اصلا هم اهل این داف بازی ها که ما تو دوران جاهلیت انجام میدادیم
نیست.

پدر ، مادر شو تو زلزله بم از دست داده و با ارثیه ای که برایش مونده تو تهران یه
خونه بزرگ میخره و الانم تنها زندگی می کنه ولی میدونم بچه پاکیه.
به به خونه داریم که خوبه چه بوی قهوه ای راه انداختی.

بله پس چی فکر کردی سعیدخان؟!
همونطوری که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم :
چه عجب حالا چی شد یاد ما کردی ؟
آها سوران اوادم یه مشورت کنم باهات!"

چه مشورتی ؟
میگم میخوام واسه پنجشنبه شب یه گود بای پارتی بگیرم ، پایه ای باهم یه
مهمونی راه بندازیم ؟؟؟؟
اره فکر خوبیه ، هستم....

فکر بدی هم نبود ، یه دور همی می تونست حال و هوامون عوض کنه.
فقط سعید ، کجا قراره گود بای پارتی بگیریم اونوقت ؟؟
خندید و گفت:

خونه ی تو دیگه!!!!

لابد منو تو یه جشن دونفره میگیریم آخه اینجا بیشتر از مادوتا جا نمیشه.

نه بابا شوخی کردم، خونه ی من خوبه ؛ بزرگه . مکانش باشه اونجا ولی تدارکاتشو دوتایی ردیف میکنیم خوبه؟

حله، خیلی هم عالی...

بعد از رفتن سعید، فکر کردم حالا که قرار مهمونی بدیم، باید یه دست لباس برای خودم و آرام بخریم.

تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم و خبر این مراسم و هم یه قرار واسه خرید باهاش بزارم.

بدون معطلی شمارشو گرفتم، جواب نداد. دوباره گرفتم باز جواب نداد

پوووووف میدونه ازین که جواب نمیده بدم میاد .

معلوم نیست کجا رفته.

تا خواستم برای سومین بار بهش زنگ بزنم خودش زنگ زد.

دکمه اتصالو زدم، صدای آرامش بخشش دوباره تو گوشم پیچید:

-الو!!!!

قبل ازین که سلام بدم گفتم:

ایکاش صداتم مثل خودت بغل کردنی بود .

خوشگل خندید :

سلام دیوونه خوبی؟

سلام ،خویم ،خداروشکر جز دوری شما ملالی نیست .کجا بودی جواب
ندادی دوبار زنگت زدم.

با لحنی که خوشحالی توش موج می زد گفت:

با مهدیه رفته بودیم واسه انتخاب رشته ،الانم تقریباً رسیدم دم خونه.

عه بسلامتی. دیگه انتخاب رشته نمیخواه بدی کسی. تو هر چی بزنی قبولی.

هعی ،نه سورانی ،این مشاور گفت رتبت به علوم پزشکی تهران نمیخوره.ولی
مهدیه قبوله بدون شک

باز خوشحال شد:

ولی بغیر از اون ،هر رشته ای که بخوام میتونم مستقیم تا دکتری یا ارشد
بخونم.

او هوم خیلی خوبه... راستی آرام، منو سعید تصمیم گرفتیم یه گود بای پارتی راه
بندازیم واسه پنجشنبه شب.

مشکلی که نداری میای دیگه؟

-اوممممم، باید مامانو راضی کنم. ولی مگه میشه نیام. هر جور شده میام
. اخ جون خوش میگذره.

راستی سوران، از داداشت خجالت می کشم، نگه این دختره چه پروعه.

نه بابا هنوز تازه میخوام بهشون معرفی کنم.

تو لحن حرف زدنش هیچ اثری از ناراحتی نبود، حتی من حس کردم
خوشحالم هست.

درسته که اصلاً طاقت دیدن ناراحتیش رو ندارم ولی انتظار هم نداشتم انقدر
خوشحال بر خورد کنه، خب هر چی باشه این مهمونی به مناسبت رفتن ما از
شرکت تهران بود.

ولی هر چقدر هم که از این رفتارش دلخور شدم، اما به روم نیاوردم.

برای ساعت پنج بعد از ظهر فردا قرار شد برم دنبالش. که باهم بریم خرید.

یجورایی نگران شدم، آرام خیلی زود با نبودن و ندیدن من کنار او مد، این زنگ خطرهارو برام به صدا در میاورد آگه من نیاشم میتونه پس راحت فراموشم کنه.

به خودم توپیدم :

بسه سوران، تو نمیزاری همچین اتفاقی بیفته آرام هم واقعا دو ستت داره، دیگه باید اینو فهمیده باشی!!!!!!

ساعت اداری که تموم شد، زودی رفتم خونه، امروز خیلی کار داشتم از صبح با سعید دنبال تهیه تدارکات لازم بودیم. برگشتیم شرکت یکم به کارای عقب افتادم رسیدم .

وقت ناهار درست کردن نداشتم، سرراه یه پرس غذا برای خودم خریدم و رفتم خونه.

بعد از اینکه ناهار خوردم فقط رسیدم که یه دوش بگیرم و آماده بشم.

سرساعت پننج رفتم دنبالش و رفتیم مرکز خریدی که آرام می گفت. از وقتی با آرامم لباسامو باهم میخریم، سلیقش حرف نداره. یه کت شلوار زغال سنگی خیلی خوش دوخت و یه کروات

و پیرهن به سلیقه آرام برای من خریدیم.

خب، حالا بریم واسه تو خرید کنیم عشقم، اینجا که اکثرا لباساش مردونست
بریم جای دیگه که من میگم.

نمیخواه سوران من خیلی لباس دارم هنوز نصفشو به بارم نپوشیدم.

بمن چه میخواستی بپوشی وقتی من لباس میخرم توام باید بخری. اونم به
سلیقه من.

خوشگل خندید و صورتشو بایه حالت بامزه جمع کرد:

باشه، پس بزن بریم.

هر چی و بترینارو نگاه میکردم اونمی که میخواستم پیدا نمی کردم، برای آرام
لباس میخواستم که هم باز نباشه هم شیک باشه، چند تا لباس خوشگل دیدیم
ولی مناسب به مهمونی مختلط نبودن.

زیر چشمی نگاهش کردم حواسش همش پرت بود، رد نگاهش رو دنبال کردم.
انگار چشمش به لباسو گرفته بود خیلی قشنگ بود ولی هم خیلی کوتاه بود
هم یقش زیادی باز بود.

از دور چشمم به دست لباسو گرفت بنظرم قشنگ میومد پنجه هامو تو پنجه
هاش قلاب کردم و دنبال خودم کشوندمش.

تا رسیدیم پشت و بترین، با ذوق گفت وای خوشگله،

خوشت اومد؟ بریم بپوشش

آرام:

از لباسه خیلی خوشم اومد میدونستم واسه مهمونی مناسبت نیست واسه همین چیزی نگفتم .

حس کردم داره نگاهم می کنه زودی نگاهمو از لباسه گرفتم ، تا نفهمه ازش خوشم میاد، ولی خدایی خیلی به دلم نشست یادم باشه بعدا خودم پیام بخرمش .

دستمو گرفت و برد سمت یه مغازه ، یه ست کت و شلوار و کیف و کفش بود ، خیلی خوشگل بود .
وارد مغازه شدیم :
ببخشید ازین لباس سایز خانومم بدین .

تو دلم هی قریون صدقش میرفتم وقتی میگه خانومم انقدر خوشم میاد .

هر وقتم باهاش میرم مغازه ای جایی چنان روی فروشنده ها اخم می کنه و جدی میشه که به اصطلاح پرو نشن . عاشق همین کاراشم .
لباسو ازش گرفتم و رفتم بپوشمش .

کیپ کیپ تنم بود ، صورتی دخترونه خوش دوخت ، واسه این مهمونی عالی بود .

قبل از این که سوران بخواد توتنم ببینه درش اوردم و اوادم بیرون.
 عه چرا نگفتی ببینم، لباسو دادم دستش و گفتم خوبه همینو بر میدارم.
 تا سوران پول لباسو حساب کنه از مغازه اوادم بیرون بیچاره کلی سلفید بابت
 لباس. ۶۰۰ تومن پولش بود.

دوباره چشمم لباس پشت ویتزینرو گرفت .
 یه پیرهن کوتاه که از کمرش کلوش و چین دار بود، استین حلقه ای و یقه قایقی
 یه پایون خوشگلم پشتش میخورد.
 همون موقع سوران اوادم بیرون، دستش چند تا پلاستیک بود داد دستم و گفت
 :

بفرما خانوم، اینم لباس شما.
 چیز دیگه نمیخوای؟
 نه مرسی، بریم. همین لباسم نیازی نبود.
 چقد زیادن این پلاستیکا مگه چند تیکه بود؟

توشو نگاه کن یه چیزی
 خریدم بین خوششت میاد؟
 حس کنجکاویم گل کرد و بدون معطلی پلاستیکارو زیر و رو کردم.

خب این یکی که همین لباسیه که خریدم الان، این یکیم که کیف و کفش
ستشه، اینم که پیرهن سوران، این یکی چیه؟

تا بازش کردم با دیدن همون لباس خوشگله جیغم رفت هوا...
والای این لباسههههههه، والای انقد خوشم اومد ازش .

خندید و گفت :

اره قیافت وقتی از چیزی خوشت میاد خیلی تابلو میشه.

مرسی سورانی به ماچ طلبت.

نگاه تحسین برانگیزی بهم انداختو گفت:

نزنی زیرشا!!!!!! بین الان خودت گفتی...

حالا من یچیزی گفتم تو جدی نگیر.

شوخی شوخی گفتی، ولی من جدی جدی میگیرم.

زدم تو بازوش و گفتم:

باشه، اصلا حالا که میخوای بری و معلوم نیست که باز کی ببینمت بدون ماچ

که نمیشه بری؟ میشه؟

یکه خورد، اخم کمرنگی کرد و گفت:

خیلی راحت در مورد رفتنم حرف میزنیا، بدتم نمیداد برم ازگار عجله هم

داری...

چرت نگو سوران!!!"

خو چیه تا دیروز که گفتی دیوونه میشم و میمیرم و ...

جدی شدم و گفتم :

الانم دیوونه شدم که میگم

ماچ طلبت دیگه ..سوگرنه خودت که میدونی....

دستشو انداخت دور شونه هام و به خودش چسبوندتم. خب حالا ناراحت نشو

خوشگلم.

خودم میدونم اینکارارو بلد نیستی ، اما غصه نخوریا توچند جلسه فشرده بهت

یاد میدم .

بالاخره بعد از دوروز التماس کردن مداوم به ما مان،راضی شد برم

مهمونی. اصلا مگه می شد من نباشم؟؟؟؟!!!

همش میگفت داری زیاده روی می کنی ، هر چی میگفتم مادر من این یه

مهمونی کاریه، آخه دلیلی واسه نگرانی نیست، گوشش بدهکار نبود ولی

بالاخره بهر چرب زبونی که بود راضیش کردم.

ساعت شیش قرار بود سوران بیاد دنبالم بریم خونه همکارش که محل مهمونی

بود. چون بعنوان میزبان سوران باید زودتر حضور داشته باشه.

بابا که این روزا انقدر سرش شلوغ بود که اکثرا حتی ناهارم نمیومد خونه، اگرم میومد باز میرفت.

بعد از خوردن ناهار سه نفره با مامان و آزاد رفتم به دوش درست و حسابی گرفتم.

دوست داشتم امشب انقدری خوب به نظر بیام که هیچ دختری چشم سورانمو نگیره. واسه همین یه ارایش خیلی ماهرانه کردم.

یه خط چشم خیلی نازک کشیدم ازونجایی که اصلا خط چشم کشیدن، بلد نیستم سی بار پاک کردم و دوباره کشیدم، اما در آخر خیلی قشنگ شد، چشمای درشتم حالت دار شده بود.

از وقتی مدرسه تموم شده بود یکم زیر ابرو هامو تمیز میکردم یعنی مامان خودش میگفت اینکارو بکنم. بنظر من هم فکر درستی بود، درسته که خیلی صورتمو دستکاری نمیکردم ولی دوست نداشتم با ابروهای پاچه بزی و

سیبیل شل *خ*ته و زشت بنظر بیام.

یه سایه ی صورتی خیلی کم حال زدم که با رنگ لباسم همخوانی داشت . رژ
بنفش خیلی بهم میومد. برش داشتم تا توی مهمونی بزنم و تمدیدش کنم .

موهام— خودش حالت داشت ، منم که قرار—نبود موهام باز باشه چون شال
میزاشتم واسه همین محکم دم اسبی بالا بستم.

ابروهام و چشمام وقتی موهام رو بالا میبستم کشیده تر بنظر میومد و جذابیت
خاصی به صورتم میبخشید.

بعد از این که ارایشم رو با یکم رژ گونه تکمیل کردم رفتم سراغ لباسام ، مامان
هنوز از لباسام خبر نداشت.

پوشیدمشون ، خیلییی قشنگ بود هم با کلاس هم مناسب.

شال حریرمو آزاد انداختم روی سرم.

یه لاک بادمجونی رنگ هم زدم .

اوف خسته شدم تو عمرم انقدر رو خودم کار نکردم.

یه نگاهی تو آینه به خودم انداختم و واسه خودم ب*و*س فرستادم ، بنظرم
خیلی خوب شدم . برم آرایشگر بشم فکر کنم استعدادشو داشته باشم.

دلم میخواست نظر مامان رو هم بدونم از اتاقم اوادم بیرون . صدای ترق
توروق مامان از اتاق خواب خودشون میومد.

هرچی میخواستم بی سر و صدا برم که مامانو غافلگیرش کنم اما انقدر پاشنه
هام بلند بود که صداش کل خونه رو برداشته بود.

قبل ازین که به جلوی در اتاق برسم مامان خودش خارج شد. دستش رو
دستگیره در که نیمه باز بود موند و همینجوری زل زد بهم

خوب شدم مامان؟

یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت:

لباسارو از کجا آوردی؟

لبخند دندون نمایی زدم:

سوران برام خرید.

مشخص بود مامان هم خوشش اومده

آفرین به سوران، سلیقتش کلا خوبه انگار

(با دست بهم اشاره کرد) خوشگلارو جدا میکنه.

نگفتی مامان خوب شدم؟

اره خیلی، چهرت عوض شده.

ولی آرام من اصلا دلم راضی نمیشه تو تنها بری این مهمونی.

اوففف، مامان تورو قران باز شروع نکن دیگه، مامان جان پارتی و بچه بازی

که نیست. مهمونی کاریه!

کلی ادم حسابی اونجاست. بعدشم سوران هست تنها نیستم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: باشه خود دانی.

من دارم میرم دنبال آزاد از کلاس بیارمش. تو کی میری؟
منم تا شیش سوران میاد دنبالم.

اومد که از کنارم رد بشه و بره شونه به شونم ایستاد لـلبخندی زد و گفت :
خیلی خوشگل شدی ارام مواظب خودت باش.
غلیظ گفتم:

چشم مامان گلم.
مامان رفت ، ساعت پنج و نیم بود یکم دیگه با سرو صورتم ور رفتم و بیکاری
هامو با سلفی گرفتن از خودم پر کردم.

انقدر سرگرم بودم نفهمیدم کی ساعت شیش شد. با تک زنگی که به گوشیم
خورد ، مثل فشننگ از جام پریدم و یه مانتو رو لباسام پوشیدم و اینکه دکمه
هاشو ببندم اومدم بیرون.

با این کفش اصلا نمیتونستم راه برم ، اوف ما دخترام بدبختیما اخه مگه چی
میشه با کتونی بری مهمونی ؟!

از فکر خودم خندم گرفته بود فکر کن با این لباسا کتونی پوشم برم بچسبم به
سوران، اونم سوت بزنه بگه این با من نیست.
این خانوم زیبا به چی میخنده؟

با صدایش سرمو بالا آوردم، یک لحظه نفس تو سینم حبس شد، دقیقا همون استایلی شده بود که تو خواب دیدمش.

همونطور جذاب و گیرا، با دیدنم چشماش برق زد:

چی شدی آرام، کمر به قتل من بستی امشب؟

لبخندی با ناز برایش زدم.

جدی خوب شدم؟

چشم و ابروشو به معنای عالی برام تکون داد. آروم سرشو آورد جلو و گفت

: ببخشید میشه ببینم مزه روژتون چجوریه؟؟؟؟

خندیدم و گفتم: اره تو کیفمه بردار بخور.

لپمو کشید و گفت ماچم باشه بعد میگیرم الان دم خونتون میترسم.

تقریبا چهل دقیقه بعد رسیدیم یه خونه خیلی بزرگ، محیط حیاطش معرکه بود

، پراز درختای میوه.

سوران این دوستت واسه چی میاد سرکار این که وضعش معلومه تو به؟؟؟!!!

اره و ضش خوبه منتها عاشق کار شه واسه پول کار نمیکنه، سعید ادم باحالیه

اصلا اگه جای دیگه بینیش فکر نمیکنی مایه دار باشه بچه خاکی ایه.

دسته دسته ادمایی رو میدیدم که تا بحال ندیدمشون.

سوران احساس غریبی می کنم اینجا!""

دستم تو دستش قلاب کرد و گفت از کنارم جم نمیخوری بینم یکی بد نگات کنه خودت میدونی!"

عه بمن چه؟؟؟؟

دیگه همینی که هست. میخواستی انقدر خوردنی نباشی....

بنظر تو اینجوریه عشقم،، تازشم اینجور جاها انقدر خوشگل ترازمن ریخته تترس کسی بمن نگاه نمی کنه.

درضمن خودتم حواست باشه فقط واسه من شاخ و شونه نکش بینم به کسی نگاه کردی باهمین ناخونام چشاتو درمیارم.

وارد سالن شدیم، یه پسر با چهره معمولی وقdblند اومد استقبالمون.

با سوران دست داد:

آرام جان ایشون سعید که تعرفشو کردم .

وسعید جان ایشونم آرام، همه ی زندگیه بنده.

اینو گفت و فشار ارومی به دستام که تو دستاش بود وارد کرد.

خوشبختم خانوم، خوش اومدین...

همونطوری که تعریفشو شنیده بودم، هم متین بود و هم خوش برخورد .

برای تعویض لباس گفتن برم اتاقای بالا.

سوران باهام میای؟ اینجا عین این بچه ها که مامانشونو گم کردن احساس غربت می کنم.

کوتاه خندید و گفت: خودتم بخوای تنها بری نمیزارم، اصلا دلم نمیخواد اتفاقیی که تو اون مهمونیتون برات افتاد دوباره تکرار شه حتی در حد یک نگاه معنا دار از سمت کسی باشه نشو به عزاش میشونم.

اینارو که میگفت خشم تو

صورتش موج می زد من که خودم فراموشم شده بود ولی انگار سوران نمیتونست فراموش کنه.

سرمو تکون دادم و باهم رفتیم بالا.

بالا سه تا اتاق مجزای بزرگ داشت با دقت به اطراف نگاه می کردم موندم این سعید تو این خونه تنها چی کار می کنه؟

تویکی از اتاقا که خالی بود رفتم و مانتومو دراوردم و یکم رژم رو تمدید کردم، تا خواستم برگردم با سر رفتم تو شکم سوران که دقیق پشت سرم ایستاده بود. تو بغلش فرو رفتم، از لمس اغوشش دیگه نه تنها حس بدی نداشتم بلکه احساس آرامش هم می کردم.

چقدر بهت میاد اتیش پاره واسه همین نزاشتی تو پرو بینمت؟

صورتشو آورد جلو و گفت خب خب ، حالا ماچ مارو بده بریم!!!

حالتش خیلی بامزه بود ، صورتشویه طرفه آورده بود جلو و هی با دستش به
لپش اشاره می کرد منم همین طور لبخند به لب نگاش می کردم.

زود باش دیگه الان سعید کله منو مییره ، همینطوریشم دیر اومدیم۔ مرد باش
سر حرفی که زدی واستا.

شیطون خیلی وسوسه می کرد محکم بب*و* سمش مخصوصا تو اون کت و
شلوار و تیپی که زده بود خیلی خیلی جذاب و خواستنی تر شده بود .

سوران ولم کن الان یکی بیاد اینجوری ببینه چی فکر می کنه با خودش؟

اره ممکنه فکرای بدی بکنن پس زود باش منو بب*و*س. خجالت نمیکشی
این همه مدت همش ازم ب*و*س گرفتی؟ اینارو من تماما ازت پس میگیرم.

واقعاً یجوری تو آغو شش بودم که اصلاً دلم نمیخواست کسی ببینه، باخودم فکر کردم خوبه همین الان داداشش یا زنش درو باز کنن و مارو اینطوری ببینن اونوقت چه شود، سوران که پرو تر ازونیه که خجالت بکشه.

برای خلاص شدن از این مخمسه، قبول کردم برای اولین بار بب*و*سمش .

تا لب هام رو به گونش نزدیک کردم تویه حرکت غافلگیرانه صورتشو برگردوند و لبام روی لباس رو به جای لپش ب*و*سید.

چنان سریع سرمو عقب کشیدم که نزدیک بود پرت شم عقب اما دستای سوران مانع شد که بیفتم

جیغ زدم:

سورaaaaaaان...

پنجه هاشو تو دستم قلاب کردو گفت:

حال کردیاaaaa...اینم درس شماره سه، خوب تمرین کن ازت امتحان میگیرم.

با مشت کوبیدم تو بازوش.

سوران خیلی زورگویی، هرکار دلت میخواد می کنی!!!

بابا کو هر کار؟؟؟؟ب*و*س نبود که بیشتر شبیهه نوک زدن بود.

حالا هرچی که بود، من گفتم ماچ طلبت نه لب طلبت!!!

اگه اسم اینو میزاری لب که باید بگم سخت در اشتباهی .

ولی اصلا ناراحت نشو اون جزء درسای بعدیه... الانم بدو که دیر شد و همزمان دستمو کشید سمت در

عاشق همین دیوونه بازیش بودم. خدا اخر عاقبتمو با این بشر بخیر کنه.

حالا ببخشید استاد گفتین این درس شماره سه بود میشه بگین یک و دو کدوما بودن؟

بله حتما!!!!

درس اول اینه که اول سعی می کنی دستاشو بگیری بعد که اروم شد. سعی می کنی بب*و*سش، حالا تو این مرحله باید زرنگ باشی اول پیشونیشو میب*و*سی، بعدم که خودت درجریانی .

انقدر ازین پرستیز استادی که گرفته بود خندیدم که دل درد گرفتم.

سوران شد تویه بار کم بیاری؟

نگاهش کردم، حواسش به روبرو بود رد نگاهش رو دنبال کردم. یه مرد و زن
جوون وارد سالن شدن و سعید رفت استقبالشون

آرام اوناهاشن حسام و نادیا هم اومدن.
تا اینو گفت چنان با ترس دستمو از دستش کشیدم بیرون که باعث شد سوران
..

با تعجب نگام کنه!!!!
چیه، چرا اینجوری می کنی؟

خب زشته، نمیخوام با خودش بگه چه دختره چسبیده بهش.

خندید و گفت؛ حسامو این حرفا؟؟؟؟
بین منو میبینی؟ حسام از من بدتره، راحت باش...

پس کلا ژنتیکه؟؟!!"

دستم دو باره تو دستش گرفت و رفتیم سمتشون، پشتشون به ما بود. حسام
قد و هیكل شبیه سوران بود، نادیا هم بنظر خیلی خوشتیپ و باکلاس میومد

اونطوری هم که سوران ازش تعریف می کرد باید دختر خوبی باشه.

سعید با دیدنمون گفت:

بَه سوران خان، همه کارارو انداختی گردن من دیگه؟؟؟

تا اینو گفت حسام و نادیا همزمان برگشتن سمت ما.

نادیا یکم نگاهش بین من و سوران چرخید و بعد چند قدم اومد جلو:

شیطنت وار گفت:

به به، پارسال دوست امسال اشنا؟

حسام که تابحال ساکت بود گفت:

سوران معرفی نمی کنی خانومو؟

دستمورها کرد و دورکرمم اروم حلقه کرد. با این کاراش از خجالت میخواستم

بمیرم.

نادیا یاد ته گفتم عشقمو بزودی بهت معرفی می کنم؟ این خانوم کوچولو

آرام "هستن، عشق و انشالله همسر آینده ی من.

زیر لبی به جفتشون سلام دادم
نادیا با ذوق او مد طرفم و بغلم کرد.

واااای سوران راست میگی؟؟؟ چقدر بهم میاین؟؟؟ و اااای خیلی نازه سوران
از کجا گیر آوردیش؟

با جوابش لبخند ملیحی زدم.
ممنون شما لطف دارین!!!!

واااای چقدر دوست داشتتیه سوران؟؟؟؟ منم عاشقش شدم

دیگه از حرکاتش واقعا خندم گرفته بود، شیطان تر و پر جنب جوش تر ازونی
بود که فکرشو می کردم

حسام دستشو سمتم دراز کرد و گفت :
خوشبختم ارام جان

انقدر هول شدم که سریع یه نگاه تیز به سوران انداختم، انگار میخواستم برای
دست دادن به حسام ازش کسب اجازه کنم .

لبخندی زدو چشماشو به معنای تایید رو هم گذاشت .

باحسام دست دادم ولی نمیدونم چرا اصلا حس بدی نداشتم .حسام چهره ی خاصی داشت ،نگاهش مهربون بود مثل سوران ولی چهرتن خیلی باهم فرق داشتن .چشمای حسام ابی بود ولی چشمای سوران عسلی .

نادیا جان هوای آرام داشته باش برم کمک سعید.

باشه برو خیالت راحت ..

دستمو کشید و گفت :

بیا بریم بشینیم عزیزم ببینم چی جوری مخ این سوران مارو زدی؟ از عجایبه بی احساس تر از اون تو دنیا نیست ...

با تعجب گفتم:

سوران بی احساسه؟؟؟؟!!!

نه اشتباه میکنی.

صندلی رو کشید جلو و گفت بشین .

تشکر کردم و نشستم

فرصت رو مناسب دونستم تا یکم درمورد سوران بیشتر بدونم. اما هرچی تلاش کردم هیچی دستگیرم نشد الا همون چیزایی که خودم میدونستم و سوران بهم گفته بود.

سوران:

مشغول خوش آمدگویی و رسیدگی به مهمونا بودیم. همه حواسم سمت آرام بود، خوبه که نادیا هست به حرفش گرفته. حوصلش سر نمیره

غرق در حرکاتش شدم از دور وقتی حواسش بهم نبود، حالا که فکر میکنم میبینم من عاشق افکارش شدم، این افکارش بود که برام هیچوقت کهنه نمیشن.

یادم اومد که فردا دارم میرم. اخ که یادم رفته بود. با یاد اوریش انگار غم بزرگی تو دلم نشست این روزایی که میدونستم میخوام برم شیراز انگار بیشتر از قبل وابستش شدم. با دستی که روی شونم قرار گرفت به سمتش برگشتم. حسام بود. مبارک باشه دیگه واقعا بزرگ شدی. خیلی بهم میاین

ممنون

انگار واقعا خیلی دوشش داری یربعه محوش شدی !!!"

خندیدم و سر تگون دادم.

حسام فردا دارم میرم، دارم از تصمیمی که گرفتم پشیمون میشم. چجوری تنها برم؟؟

عادت می کنی سوران، اولش یکم سخته.... به ما مان و با با هم گفتی درموردش؟

اره یه چیزایی به مامان گفتم.

بیا بریم، از این آخرین دیدارات استفاده کن. برو پیشش، کاری باشه من هستم حسام به نادیا اشاره کرد که بره پیشش.

رفتم جای نادیا کنار ارام نشستم.

چی میگفتین شما دوتا خوب گرم گرفتینا؟؟؟

اوهوم نادیا همونطوری که گفتی دوست داشتنیه

سیبی رو که پوست کنده بود نصف کرد و گرفت سمتم .

همونطوری که سیبو از سر چاقو برمی داشتم گفتم:

ارام فردا دارم میرم، از الان دلم برات تنگ میشه

خیلی ریلکس، بدون اینکه بهم نگاه کنه با سبیش مشغول بود
این دلتنگی زیاد طول نمی کشه غصه نخور
با تعجب نگاش کردم: منظور چی؟؟؟
نگام کرد و لبخندی به صورتم پاشید:

منظورم اینه که بزودی بهت ملحق میشم گلم....

واستا بینم، درست حرف بزن بینم چی میگی؟

شمرده شمرده گفت:

یعنی...اینکه...منم...خدا بخواد...دانشجوی...علوم پزشکیه...شیراز میشم.

نصفه سبیه تو دستم رو گذاشتم تو بشقاب:

آرام نمیخوای بگی که...

حرفمو قطعوکرد.

چرا دقیقا میخوام بگم انتخاب رشته کردم و همرو از دم شیراز زدم.

انتظار نداشتی که خیلی راحت بگم برو عزیزم برو، تورو بخیر مارو بسلامت!!!

دهنم از تعجب و ا مونده بود ، الان میفهمم که خانوم چرا انقدر ریلکس برخورد می کنه...

تو دلم از خوشحالی داشتم پس میفتم ، حتی یک درصدم فکر نمی کردم درحالی که میتونه تهران بهترین رشته هارو بخونه بیاد شیراز .

آرام مطمئنی بعدا پشیمون نمیشی ؟ تو بهترین رشته هارو میتونی بخونیا اونم تو تهران.

اوهوم مطمئنم پشیمون نمیشم.

نوک چاقوی تو دستشو گرفت سمتم و گفت عهههه زرنگی تنها بری اونجا که چی بشه ؟ مثل سایه دنبالت سوران جهنم بری باهات میام ، نادیا که میگفت عجیب تو حرفه ی دختر بازی مهارت داری !!!!

زیر لبی گفتم: مگر اینکه دستم بهت نرسه نادایای دهن لق!!!!
تا اینو گفتم یهو با سر انگشتاش اروم زد رو صورتش :

هـــــــــــــــــیع ، مگه راسته ؟؟؟؟

سوران از خودم الکی یه چیزی گفتم!!!!

خندیدم و گفتم عزیزم گذشته هرچی بوده دیگه گذشته مهم الانه که اگه
تونستی معمو بگیر.

با حالت قهر رو ازم گرفت.

اهای آرام رو برنگردون که باز دیوونه بازایام گل می کنه ها ..

موضع خودشو حفظ کرد و نگام نکرد.

یک....

دو....

س....

حرفم کامل نشده زود رو برگردوند سمتم

خیله خب خيله خب...

سرخوش خندیدم و گفتم:

آرام، اگه تو شیراز باشی دیگه هیچ غمی ندارم. بهت قول میدم نزارم احساس
تنهایی کنی.

راستی به مامان، بابات چی گفتی؟

هیچی نگفتم، هنوز نمیدونن من تمام انتخابامو شیراز زدم قرارم نیست که بدونن. ازینکه تو هم داری میری و من بخاطر تو شیراز میام هم چیزی نمیدونن

همون موقع صدای اهنگ که تا حالا کم بود، بخاطر حضور مهمونا زیاد شد.

رو کردم به آرام و با کنجکاوی پرسیدم:

آرام بلدی بر*ق*صی؟

با تعجب گفت: بریم بر*ق*صیم؟

با خنده گفتم: تو غلط می کنی اینجا بر*ق*صی، سوال کردم فقط!!!

یه نیشگون ریز از دستم گرفت، که باعث شد مثل برق گرفته ها دستمو عقب بکشم...

اوقففففف، چی کار می کنی؟

چشماشوریز کرد و خیلی آروم و نامحسوس لباسو به حالت ب*و*سیدن جمع کرد و مثلاً از راه دور ب*و*سیدتم.

چی؟ باز دلبری می کنی؟ خوشگل که کردی، خوشتیپ که شدی، پنجشنبه ام که هست، خب نمیگی ما چیکار کنیم؟

حیف که اسلام دست و پامو بسته وگرنه....
تمام این مدت نگاهش به پشت سرم دوخته بود.

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم، نادیا دست به سینه و با یه لبخند کجکی

پشت سرم ایستاده بود. سری به معنای تاسف برام تکون داد.
ها؟ چیه؟ گوش وایستادن خیلی کار بدیه ها...

من گوش وانستادم صدات انقدر بلند تو این سر و صدا شنیده میشه.

آرام با اجازه ای گفت و بلند شد رفت سمت سرویس بهداشتی...

میدونستم انقدر ازین که نادیا حرفامو شنیده بود خجالت کشیده که فقط
قصدش از رفتن به سرویس بهداشتی فرار از این مخمصه بود

با رفتنش نادیا از فرصت استفاده کردو شروع کرد سوال جواب کردن:

سورaaaa، دهنتم سرویس اینو چجوری تور کردی؟ خدایی خیلی خانومه با این
که بچست ولی خیلی با کلاسه، عطری که زده بود میشناسم، اصل اصله... مهم
تر ازینا خیلیییی جیگره...

خندیدم و گفتم :

خیلی فضولی نادیا اینارو تو همین یه ربع که باهاش حرف زدی فهمیدی؟

آرام:

ازقدر خجالت کشیدم که نفهمیدم چجوری خودمو انداختم تو دسشویی... یعنی واقعا سوران بی پروا تر ازون چیزیه که فکرشو می کردم ، اصلا هیچ چی براش مهم نیست واقعا ، البته قبلا گفته بود که رابطشون باهم همینطوره .

یه نگاه تو اینه به خودم انداختم ، واقعا خیلی جذاب تر شده بودم . ازین که ظاهرم امشب جلوی حسام و نادیا خوب بود خوشحال بودم . هر چند نادیا حجاب نداشت ، ولی لباسش باز و بدن نما نبود .

یه دستی به لباسام کشیدم و اومدم بیرون .

حسام به جمعشون اضافه شده بود . نفس عمیقی کشیدم و رفتم پیششون

امشب هم با تمام خوبی هاش و بدی هاش تموم شد . خیلی خوش گذشت ، چون اولین مهمونی بود که با سوران میومدم . از طرفی اولین برخوردیم با

خوانواده سوران خوب بود. حسام — انقدر صمیمی باهام برخورد می کرد که حس می کردم خیلی وقته می شناسمش.

آخر سر رابطم خیلی با نادیا و حسام خوب شده بود.

فردا ساعت دوازده ظهر سوران به مقصد شیراز حرکت داشت.

بعد از تموم شدن مراسم موقع خداحافظی، همه تو حیاط ایستاده بودیم.

حسام سری چرخوند انگار که دنبال کسی میگشت، رو کرد به سوران و گفت:

خانوم معتمد نیومده بود نه؟

-نه انگار مشکلی پیش اومده براش به سعید زنگ زد و عذر خواهی کرد که نیما.

حسام با شیطنت خاصی گفت:

مطمئنی به سعید زنگ زده؟

کنجکاو شدم بدونم این معتمد کیه؟ پیر باجوون؟

این شد که پرسیدم:

خانوم معتمد کیه؟ از همکاراتون؟

قبل ازیں که سوران حرفی بزنه، حسام جواب داد:

اره از همکارامون، البته ازیں بیعد میشه از همکارای سوران.

تیز به سوران نگاه کردم

یعنی چی؟

سوران با حرص رو به حسام گفت:

خب مرض داری؟ حالا دهن من سرویس بشه، تو راحت میشی؟

حسام که از اذیت کردن سوران کیف کرده بود و بلند بلند می خندید گفت:

خب چی کار کنم؟ مگه من گفتم آویزونت شه؟

صدا شوآروم کردو دم گو شم گفت: آرام جان حوا ست با شه خلا صه، نگار

معتمد زیادی دور سوران میپلکه!!!هرچند سوران محلش نمیده اما شیطونه

دیگه یهوو دیدی....

نادیا صداش درومد :

حساااااا اذیتشون نکن!!!

سوران د ستمو کشید و گفت، ما رفتیم .موندن جایز نیست. حسام خان دارم

برات.

بماند که تورا ه چقدر غرغر کردم و سوال پیچ کردم ، که این دختره کیه و چرا

چیزی بهم نگفته و چرا میخواد بیاد شیرازو ...

سوران آخر سر کفرش درومده بود، منم دیگه حرفی نزد. مشخص بود بچم بی تقصیره و کرم از دخترست واسه همین دیگه چیزی نگفتم ...

ازونجایی که سوران از ارتفاع میترسید و حالش بد می شد، قرار بود با ماشین خودش بره شیراز. وقتی منو رسوند خونه گفت فردا قبل از حرکت میاد خداحافظی .

ساعت ۱۲ بود وارد سالن شدم، برق همه خاموش بود، مامان چه ریلکس شده از وقتی رفتم تا حالا یه زنگ نزد کجایی؟ الانم که تخت گرفته خوابیده. کفشامو که از پام دراورددم حس می کردم دارم رو ابرا راه میرم، چجوری بعضیا باهمین پاشنه ها میر*ق*صن من که حتی نمیتونم راه برم. لباسامو عوض کردم، مسواک زدم .

از غصه اینکه فردا سوران میره، و من حداقل تا چهل روز دیگه که وقت ثبت نامم برسه نمیتونم بش؛ بغضم گرفتم. یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید اما خسته تر ازونی بودم که بخوام بیدار بمونم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای کنارک شیده شدن پرده و نوری که مستقیم توی چشمم زد از خواب بیدار شدم.

مامان بود که طبق معمول سحر خیز تشریف داشتن.

پاشو آرام، پاشو صبحونت بخور به ساعت هوای آراد داشته باش میخوام برم کلاس.

پتورو کشیدم رو کلم :

مامان تو رو خدا یکم دیگه بخوابم....

پاشو ساعت یازدهه...

مثل فنر از جام — پریدم و گو شیمو بردا شتم چهار پنج تا تماس ازد ست رفته داشتم از سوران . دلم هری ریخت پایین .

وااای نکنه زنگ زده حالیم نشده اونم رفته باشه؟؟؟

مامان با تعجب به حرکاتم نگاه می کرد:

چیه باز حتما با سوران قرار داری؟؟

من که دو ساعت ضجه بزnm عین خیالت نیست منتها تا یادت میاد سوران خان منتظرn عین جت سرعت عمل میگیری.

با تعجب به مامان نگاه کردم!!!!"

مامان از کجا میدونه که من منتظر سورانم؟؟؟

-بلند شو نیم ساعت پیش اومد ، گفت— زنگ میزنه جواب نمیدی ، گفتم بیاد تو بیدارت میکنم

اما نداشت و گفت تا ۱۱:۳۰ دوباره برمیگرده.

زودی از جام بلند شدم پریدم تو دسشویی نگاهم که تو اینه به خودم افتاد سخته کردم.

با اینکه صورتمو دیشب شستم اما بازم کل چشمام سیاه شده بود و موهام وز وزی شده بود، باعجله دستی به سر و روم کشیدم و او مدم بیرون.

گوشیمو برداشتم و شماره سورانو گرفتم، انگار منتظر بود با اولین بوقی که خورد جواب داد:
سلام خانوم خوابالویه خودم.

سلام سورانی کجایی؟؟

سرکوپتون....

جداللا، وای ببخشید بخدا اصلا متوجه نشدم چقد خوابیدم چند لحظه صبر کن الان میام.

با عجله لباسامو عوض کردم، پله هارو دوتا یکی میدویدم پایین.

آرام صبر کن بینم...

با صدای مامان به سمتش برگشتم.

کجا میری باز؟ مگه دیشب پیشش نبودى؟

باعجله و تند تند گفتم:

مامان میام الان، جایی نمیرم. سوران چندروز میره ماموریت برم خدا حافظی

...

عمدا به مامان از شیراز رفتن سوران چیزی نگفتم که بعدا حساس نشه و واسه دانشجو شدن من سخت گیری کنه

خیلی سریع از خونه خارج شدم، وقتی از دور دیدمش که به ماشین تکیه داده بود قلبم فشرده شد، بغض گلو مو فشار میداد، خیلی سعی میکردم، دم رفتش حالشو نگیرم اما خیلی سخت بود، من تو این مدت چی کار کنم چجوری باید تحمل میکردم؟

دست به سینه ایستاده بود، تکیش به ماشین بود، برعکس همیشه که از همون دور سرزندگی و خوشی با دیدنم تو چهرش موج میزد، این بار حالش گرفته بود.

هر چی کلنجار رفتم باخودم و هرچی بازور بغضم روفرو دادم اما نشد، چند قدم بیشتر ازش فاصله نداشتم که بغضم شکست و گریه کردم....

بلافاصله تکیشو از ماشین برداشت و اومد طرفم:

عه عه عه ، نینما اینجوری کنی حالم گرفته میشه تا شیراز تصادف میکنما....

انقدر دلم گرفته بود که آروم و بیصدا فقط گریه می کردم. دلم داشت می ترکید خیلی سخته.

قطعا من نمیتونستم — به این زودی ببینمش ، منی که لحظه لحظه باهاش عجین شده ، حس میکردم دارم یه چیز ارزشمندو از دست میدم.

دستمو گرفت و گفت:

گریه نکن آرام ، اگه می دونستی وقتی گریه می کنی چه حالی میشم بخدا یه قطره اشکم نمیریختی...

سوران:

نفس فرا عمیقی کشیدم ، حس می کردم نمیتونم نفس بکشم.

دستشو گرفتم:

بیا بریم تو ماشین بشین هوا خیلی گرمه.

نشست تو ماشین، کولرو زدم. یه جوری با سوز گریه میکرد، مثل وقتی که یکی از عزیزاتو از دست میدی...

صورتشو با دستام قاب گرفتم :

عشقم گریه نکن دیگه، قبلا هم گفتم بخدا نمیرم بمیرم که، روزی بیست بار بهت زنگ میزنم، هروقت بیکار شدم تماس تصویری میگیرم.

(با یه لبخند زورکی)

مگه نمی گی بزودی دانشجوی اونجا میشی؟ گریه نداره که یمدت خودتو سرگرم کن مثل برق می گذره میای پیش خودم اگه گذاشتم از کنارم جم بخوری!!!" اونوقت خودت میگی دست از سرکچلم بردار.

گریش تقریباً قطع شده بود و نگاهش فقط بین چشمام دودو میزد.

آرام، میخوام یک دل سیر نگات کنم. ولی حیف که دلم سیر نمیشه.

سرمو اروم اوردم جلو و کوتاه لباشو ب*و*سیدم

سرم اوردم عقب و نگاهم از رد اشک های خشک شده رو صورتش کشیده
شد سمت چشماش که مثل چراغ بنز گرد شده بود، تا اومد چیزی بگه انگشتمو
به نشانه سکوت گذاشتم رو لبش :

هییس، هیچی نگو
که خیلی خودمو کنترل کردم.

تویه حرکت آنی، دستاشو دور گردنم حلقه کرد و سرشو گذاشت رو سینم:

سورانی خیلی دوستت دارم...

روی سرشوب*و*سیدم....منم همینطور.

سرشو آورد بالا گونموب*و*سید و ازم جدا شد :

مواظب خودت باش، گوشیت دم دستت باشه زنگ بزnm جواب ندی نگران
میشم.

خدا حافظی نمیکنم چون بزودی میبینمت.

بلافاصله در ماشین رو باز کرد و بدون اینکه حتی کلمه ای بگه دوید سمت
خونشون ...

آرام:

دیگه بیشتر ازین نمیتونستم خودمو کنترل کنم، بهترین کاری که تونستم بکنم
این بود که بزنم بیرون وگرنه قطعاً نمیزاشتم بره.

نمیخواستم بیشتر ازین با اشک ریختنم فکرشو بهم بریزم.

صدای کشیده شدن لاستیکای ماشین، نشون از رفتنش میدادن، برنگشتم که به
پشت سرم نگاه کنم.

نفهمیدم کی فاصله کوچه تا خونه رو طی کردم و وارد اتاقم شدم.

یه چیزی رو دلم سنگینی می کرد، از زور بغض گلوم درد می کرد.

همونجا پشت در سر خوردم رو زمین و تا تونستم گریه کردم. انقدری که
چشمام میسوخت.

نمیدونم چقدر گذشته بود که
 مامان از پایین صدام میزد، نزدیک شدن صداسش حاکی ازین بود که داره میاد
 بالا.

برای اینکه اینجوری نبینتم، زودی بلند شدم و پریدم تو حموم.

چند لحظه بعد اومد پشت در حموم:

آرام یکم دست بجنب مامان، دیرم شد، باید برم کلاس آزاد و نمیتونم ببرم.

الان میام مامان!!!!

چند دقیقه زیر دوش چشمامو بستم تا پفش بخوابه و بعد اومدم بیرون.

مامان آماده جلوی در منتظر من بود، که با اومدنم خدا حافظی کرد و رفت.
 با آزاد رفتیم اتاقش، هرچی اسباب بازی داشت پیاده کرد جلوم.

آزاد از سر و کولم بالا میرفت و من در ظاهر باهاش بازی می کردم ولی تمام

حواسم پی سوران بود.

تا میرفتم تو حال خودم گریم می گرفت اما برای این که آزاد نترسه، سعی کردم
خودمو سرگرم کنم تا حواسم یکم پرت شه...
یک هفته از رفتن سوران میگذره.

مثل معتادی که مواد بهش نرسه عصبی میشه، با نبودنش بهانه گیر شدم.

به عکسای دونفرمون که شب مهمونی باهم گرفتیم نگاه می کردم.

لبخند تلخی زدم و ب*و*سیدمش
سوران چه میدونه که به دیدنش اعتیاد پیدا کردم.

حتی دیروز سر یه شوخی ساده ی مهدیه، گوشیوروش قطع کردم. چه گند
اخلاق شدم.

حالا حتما باخودش فکر میکنه چون رتبش ازمن بهتر شده، بهش حسادت می
کنم.

هرچند بلافاصله پشیمون شدم، و با یک پیام بلند بالا ازش معذرت خواستم
ولی انگار قهره که جوابمو نداده.

به اصرار مامان، کلاس پیانو و والیبال ثبت نام کردم. امروز اولین جلسه بود.

اینجوری بهتره باید وقت خودمو تا خرخره پر کنم تا زود زمان بگذره.

روزی بیست بار باهم حرف میزنیم، اما خیلی کوتاه معمولاً سوران اونجا سرش خیلی شلوغه.

انقدر بهانه گیر شدم، الکی و سرچیزای چرت باهاش اوقات تلخی راه میدازم. وقتی فکر می‌کنم اون دختره که حسام میگفت هم اونجاست، میخوام بمیرم ،

میخوام از حسودی بمیرم، خدا نکنه زنگ بزنم دیر جواب بده یا کاری پیش بیاد و بخواد زود خدا حافظی کنه، همرو میچسبونم به دختره

هر چند سوران خیلی اقا تر ازونیه که این بچه بازیایه منو جدی بگیره. وهمیشه با شوخی و خنده حلش می‌کنه.

ولی شاید هرکسی هم جای من میبود همین حسودا داشت، من به سوران اطمینان دارم، با این که میدونم سابقش خرابه ولی از روزی که مال منه چیزی ازش ندیدم حتی یه نگاه نامربوط.

اما بعضی دخترا مثل شیطان میمونن و واسه رسیدن به خواستشون هرکاری میکنن.

بیحوصله تو اینترنت ولگردی می کردم ، یکم درمورد دانشگاه علوم پزشکی شیراز و سطح علمی اساتیدش و امکاناتش اطلاعات گرفتم .

گرسنم بود اما حال نداشتم برم پایین، دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم.

چندتا پیام از مهدیه اومده بود که طبق معمول هر چی فحش بود بسته بود بهم و گفته بود نت نداشته که جوابمو نداده.

تا میخواستم گوشیمو بزارم کنار چند تا پیام از طرف سوران اومد بازش کردم یسری عکس از خودش و محل کارش و گوشه کنارا فرستاده بود. یکم قریبون صدقش رفتم ، وای چقد که دلم براش تنگ شده. در جوابش نوشتم :

کوفتش بشه ... ایشالله هر کی غیر از من نگات کنه چشماش دراد.

همون موقع درد بدی تو معدم پیچید ، چند روز بود درست حسابی نه خوابیدم و نه غذا خوردم.

همونطوری دست به معده رفتم دم یخچال.

مامان با تلفن صحبت می کرد. و نگاهش رو حرکات من بود، گوشی بدست با ایما و اشاره پرسید چی شده؟

سرمو به معنی اینکه چیز مهمی نیست تکنون دادم.
 یکم الویه و نون برداشتم و مشغول شدم.
 از بس هیچی نمیخوری اخرسر زخم معده میگیری

با ورود مامان به اشپزخونه سرمو بالا گرفتم.
 آرام، هرچی میخوای آماده کن و تا یک ساعت دیگه آماده باش...
 (با تعجب) کجا؟؟؟؟

آقای محبّی (بابای را ستین) چند تا از دو ستا شو دعوت کرده باغ لوا سونشون
 ، ماهم دعوتیم، بعد از ظهر میریم تا فردا بعد از ناهار بر میگردیم.
 لقمه نجویده تو دهنم موند، اه که اصلا حسش نیست .
 با کلافگی تمام تیکه نون تو دستمو انداختم رو میز

لابد عمه اینا هم هستن؟؟؟؟

اره هستن، چطور؟؟؟

همینطوری که از پشت میز بلند میشدم گفتم هیچی دیگه نور علی النور شد.

آرام؟؟؟ تو چه پدر کشتگی با این بنده خداها داری؟ خب چه بدی بهت کردن
 بگو ماهم بدونیم...

هیچی، مگه من چیزی گفتم؟

از اشپزخونه اومدم بیرون و سر پله ها که رسیدم گفتم مامان من نیام شما
 برید..

هنوز پامو رو پله نذاشته بودم که مامان مخاطب قرارم داد:

-واستا بینم...

باصدای چرخیدن کلید تو در حرفش نصفه موند.

بابا بود مامان با دیدن بابا کلا یادش رفت میخواسته چیزی بهم بگه و رفت استقبال بابا.

سلام عزیزم خسته نباشی...

سلام خانوم، شمام همینطور

آماده این؟؟؟

راه رفترو برگشتم و سلام دادم:

سلام باباجون خوش اومدین

سلام— دخترم، چه عجب ما تورو دیدیم تو خونه اتاقت چی داره بگو ماهم

بیایم بینیم!!!!

در جوابش فقط لبخند زدم.

آراد بدو بدو اومد بغل بابا و شروع کرد براش بلبل زبونی کردن! بابا هم بغلش کرد و رفت تو سالن...

مامان تازه یادش اومد قرار بود یه چیزی بهم بگه.

(با یه اخم کمرنگ)

معلوم هست چته آرام؟

نکنه من دیگه نامحرم شدم حرف نمیزنی؟

نه مامان گلم- این چه حرفیه!!!

بغلش کردم و گفتم:

مامان میشه من نیام؟؟؟

نیای؟ واسه چی نیای؟

صدای بم و مردونه بابا بود که از پشت

سر سوال پرسید.

برگشتم سمتش

خب بابا من اونجا هم صحبت ندارم. خواهش می کنم شما برید دیگه.

مامان: یعنی چی دخترم، شب تنها بمونی؟

خب زنگ میزنم مهدیه میاد پیشم. خوبه؟

تا مامان خواست مخالفت کنه، بابا زد تو حرفش:

ولش کن خانوم، دوست نداره نیاد!

مامان دلخور نگام کرد و رفت.

-بابا جان، اینکه میگی هم صحبت نداری قانع کننده نیست. همیشه اینجور

مواقع پیشتاز بودی. خودتم میدونی که جوون زیاد هست.

اما زوری که نیست دوست نداری مجبور نیستی بیای فقط یادت نره شب تنها نمونی.

چشم بابا

ساعتی بعد بود که تنها روی مبل جلو تلویزیون لم داده بودم، دلم میخواست مثل قدیما با مهدیه دلقک بازی دربیاریم، فیلم ببینیم و بخندیم.

بهش زنگ زدم بیاد پیشم ولی رفته بود خرید و گفت تا موقع شام میاد.

اه، حوصلم سر رفت، یکاش حداقل کوروش نبود وگرنه میرفتم. نگاهی به ساعت انداختم ۵ بعد از ظهر بود. نمیدونم سوران خونست یا سرکار؟ خوابه یا بیدار؟

دوست دارم صداشو بشنوم ببینمش، بغلم کنه میخواستم بهش زنگ بزنم ترسیدم خواب باشه و اسه همین ترجیح دادم یکم بخوابم وقتی بیدار شدم بهش زنگ بزنم.

باز دوباره، همون دل درد لعنتی گرفت که حتی نمیتونستم صاف راه برم. بزحمت خودمو رسوندم تو اتاقم و رو شکم دراز کشیدم. یکم اروم شد. طولی نکشید که خوابم برد.

نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای زنگ گوشیم با ترس از خواب پریدم. مامان بود جواب دادم:

-الو

-اره مامان خونه ام ، خواب بودم.

مگہ قرار نبود مہدیہ بیاد یشت؟ پس چرا تنہایی؟

-مامان جان گفתי شب تنها نمون که نیمونم دیگه ،شب میاد پیشم مهدیه...

خیلی ببخشید! یه نگاه به ساعت بنداز دختر جون الانم کله سحر نیست، شبه.

یااااا خدا ساعت هشت و نیمههههه، چقد خوابیدم من... چرا مهدیه نیومد پس؟

الان زنگ میزنم بیاد مامان نگران نباشین.

آرام به مهدیه زنگ بزن ولی بگو نیاد، الان کوروش میاد دنبالت، پاشو اماده شو

تقریباً دادزدم:

جیسی؟؟؟!"

میگم کوروش میاد دنبالت، حاضر شو بیا اینجا همه سراغتو میگیرن .

شکایت وار نالیدم:

مااااماااان

آرام لوس نشو بیا همه هستن ، هی میگن چرا آرام نیومد، از آدم بدور نیستی که
!!!!

مهلت نداد چیز دیگه ای بگم خدا حافظی گفت و قطع کرد.
با اعصاب داغون بلند شدم و زنگ زد مهدیه و گفتم نیاد، با اون بدبختم دعوا
داشتم اگه تا حالا اومده بود به بهونه اون نمیرفتم.
دقت که می کنم میبینم خیلی بد شدم. من هیچوقت حتی دو ست ندا شتم ذره
ای کسی ازم دلخور باشه اما الان

یه اب به دست و صورتم پاشیدم و دم دستی ترین لباسامو پوشیدم.
یه مانتو شلوار اسپرت ادیداس. چند تیکه خرت و پرت هم بیحوصله انداختم
تو کولم و منتظر نشستم.
هرچی من از کوروش فرار می کنم برعکس هی گیر میفتم.
حالا باید تا فردا تیکه کنایه ها

و نگاه های مسخره کوروش و خود شیفتگی های راستین و تحمل کنم.
با صدای زنگ در ، از عالم هیروت او مدم بیرون. از ایفون نگاه کردم خودش
بود.

کولمو برداشتم و او مدم بیرون. کوروش پشت فرمون بود و با گوشیش صحبت
می کرد .

با دیدنم سر شو به معنای سلام تکون داد، متقابلا با سر جوابشو دادم و سوار شدم.

چشم، چشم، چیز دیگه ای خواستین زنگ بزنین ... و گوشیشو قطع کرد.
 سلااام، خانوم خانوما!!!
 چطوری یا نه؟

لبخند زورکی زدم، ترجیح میدادم کاری نکنم که بخوام باهاش کلکل کنم.
 هنوز دانشجو نشده، کلاس میزاری، با ماها نمیپری؟
 -نه، فقط اونجا اتهام چون حوصلم سر میرفت گفتم نیام.

به هر حال درست نبود دوتا دختر تو خونه شب تنها بمونن. درضمن اونجام تنها نیستی، هم من هستم هم راستین، (راستینُ با تاکید بیان کرد).
 هه، همچین میگه هم من هستم هم راستین انگار کشته مرده این دوتام.
 در جوابش به یک تکون دادن سر اکتفا کردم...

تا حالا که هر جا خواستیم بریم یا درس داشتی نیومدی یا اگر اومدی سرت تو کتابات بوده، الان دیگه چه بهونه ای داری؟
 کوروش بیخیال، الان دارم میام دیگه....

آرام، تو خیلی عوض شدی. من که بالاخره میفهمم تو چته؟؟
 کوروش حرف میزد و من به این فکر می کردم که چرا سوران امروز از صبح به من زنگ نزده؟؟؟

انقدر لحن حرف زدیم جدی بود که کوروش حساب کار دستش بیاد، چون واقعا ترسیدم و اونم اینو خوب فهمید.

رومو برگردوندم سمت شیشه

یه چیزایی باید بخرم، اگه چیزی میخوای بیا بریم وگرنه بمون تو ماشین تا برگردم.

در جوابش، صدای ضبطو زیاد کردم که خودش معنیشو فهمید و رفت.

به صفحه گوشی نگاه کردم دریغ از یه اس ام اس. نگران شدم، یعنی چیکار می کنه که نتونسته زنگ بزنه.

هم نگران بودم و هم دلخور. از یه طرف دوست داشتم خودم زنگ بزنم تا خیالم راحت شه که حالش خوبه از طرفی هم دلخور بودم که چرا زنگ نزده. آخرین بار دیشب موقع خواب من بهش زنگ زدم.

با خودم درگیر بودم که کوروش برگشت و یک سری پلاستیک میوه و خرت و پرت گذاشت عقب ونشست پشت فرمون.

یه پلاستیک پر از خوراکی انداخت رو پام و گفت:

حالا قهر نکن دیگه !!!

نگاهش نمیکردم ولی از گوشه ی چشم میتونستم حرکاتش رو زیر نظر داشته باشم.

آشتی دیگه؟؟ شبمون زهر نکن -

حس کردم خیلی داره نگاه می کنه، یجورایی از بدزگاه کرد نای کوروش
 میترسیدم، ناخوداگاه دستم رفت سمت پایین مانتوم و روی رون پام مرتبش
 کردم ولی چون کوتاه بود خیلی تغییری ایجاد نشد.
 برای اینکه جو ایجاد شده رو تغییر بدم زودی گفتم :

عیب نداره، حرکت کن...

نخیر مثل اینکه نمیخواد چشاشو درویش کنه، به تقلید از خودش زل زدم تو
 چشاش

هوم؟ راه بیفت دیگه

بی حرف دنده عوض کرد و راه افتاد.

دیگه تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

تقریباً بیست دقیقه بعد رسیدیم دم باغ، یاد بچگیامون افتادم که چقدر با شور و
 شوق میومدیم اینجا.

رفتیم داخل.

به همه سلام دادم، چشمم افتاد به راستین زیر لبی سلام دادم، به تگون دادن
 سرش اکتفا کرد، بی لیاقت.

ماشالله جمعشونم جمع بوده، بماند که چه قدر حرف شنیدم.

یکی میگف از ما خوشش نمیاد، یکی میگفت دیگه با این رتبش بالا بالا میپره.....واسـتاده اینجوری برن دنبالش یکی میگفت مادر شوهرش دوشش داره وقت شام رسیدو فلان و فلان....

خدایی هم از حق نگذریم خوب شد او مدم، همین اول کاری کلی روحیم عوض شد و همـ این که با بوی کبابی که راه انداخته بودن کلی اشتها تحریک شد و بعد از یک هفته یک دل سیر اونمـ با خنده غذا خوردم.

جمع خوب و صمیمی بود، از جمله خوانواده راستین اینا و عمه و ما بعلاوه دوتا دیگه از دوستای بابا که من زیاد نمیشناختمشون. یکیشون که بچه هاشون نیومده بودن، اون یکی دیگه هم بچه هاش خارج بودن.

شامو که خوردیم داشتیم تو جمع کردن سفره کمک می کردم که همزمان با ورود من به اشپزخونه، راستین سبد به دست خارج شد.

لبخند زد و با اشاره دستش سبدو بالا گرفت:

-می رم میوه بچینم از درخت

جواب لبخندشو با یه لبخند کوتاه دادم:

ولی کوروش یعالم میوه خرید تو راه.

حس کردم ابروهاش یکم تو هم گره خورد.

اره میدونم، ولی چیدنشو دوست دارم.

این گفت و از کنارم

رد شد.

مامان و بقیه خانوما نزاشتن من تو آشپزخونه بمونم و کمک کنم، منم از خدا خواسته اومدم بیرون.

رفتم سمت اتاقی که وسایلمو گذاشته بودم، گوشیمو برداشتم. دریغ از یه اس ام اس. دیگه واقعا دلم شور افتاد. این بیخبری از سوران بی سابقست. بیخیال لج بازی شدم و تصمیم گرفتم خودم بهش زنگ بزنم.

تا اسمش روی صفحه گوشی لمس کردم، با ورود کوروش به اتاق مثل کسی که داره یه کار خلاف می کنه سریع قطع کردم و گوشیمو گذاشتم تو جیبم.

جایی که من ایستادم نسبت به در اتاق زیاد دید نداشت واسه همین انگار کوروش متوجه من نشد

رفت سمت کیفش یه برگه درآورد و برگشت یکم کلش تو برگه کرد و انگار یه چیزایی گفت با خودش، تمام این مدت بیصدا نگاش می کردم. اومد که از در بره بیرون که یهو از دیدنم یکه خورد.

-عه اینجا بی؟؟ یه حرفی! حدیثی، چیزی،

-ببخشید، ولی من اینجا بودم تو اومدی...

چرا تنها نشستی حالا بیا بیرون هوا خوبه همه اونجان...

سر تکون دادم:

باشه میام.

کوروش رفت و من پشت سرش رفتم بیرون.

حس می کردم رفتارای کوروش نسبت به قبل خیلی بهتر شده هر چند هنوزم از نگاهاش بدم میاد ولی بازم جای شکرش باقیه.

عمه ملوک با دیدنم لبخند پت و پهنی زد و گل از گلش شکفت. با دستش به کنار دستش اشاره کرد و گفت:

بیا آرام جان، بیا پیش من بشین.

تو دلم خدا خدا می کردم عمه باز عروس گلم و حرفای اعصاب خورد کن نزنه که حال خوش امشبم خراب نشه.

تشکر کردم و پیشش نشستم. همه فکر و حواسم پیش سوران بود. منتظر بودم همه بخوابن تا بتونم راحت بهش زنگ بزنم

یکی از دوستای بابا که بچه هاش خارج بودن، خیلی مرد شوخی بود شروع کرد از خاطراتش تعریف کردن، همینطوری که به حرفاش گوش میدادم میوه های توی بشقابم رو طبق عادت همیشگیم که اول پوست میگرفتم بعد میچیدم بعد میخوردم. توی بشقاب چیدم و به رسم ادب به عمه که کنارم بود تعارف کردم.

عمه همینطوری که چند تیکه میوه بر میداشت شروع کرد:

خوب آرام جون، عمه، بسلامتی کنکورتم تموم شد.
داداش دیگه میخوای چه بهونه ای بیاری؟؟؟

دلـم هری ریخت پایین...
سکوت مطلق همه جارو فرا گرفته بود.
با استرس ریشه های شالم رو به بازی گرفتم. عمه تورو خدا حرف نزن حداقل
الان نه....

همه ساکت شده بودن بینن عمه چی میخواد بگه.
علی جان، میدونی که کوروشم خیلی وقته خاطر آرامتو میخواد، الانم باید یک
ماه بره کانادا، حالا که آرام تا دانشگاه ها شروع بشه بی کاره، اگر اجازه بدی یه
عقد ساده کنن وقتی برگشتن ایشالله جشن بگیریم براشون.

تمام تنم گر گرفت...
یکباره تمام وجودم نسبت به عمه پراز نفرت شد.
چی داره می گه براخودش؟
یه جووری حرف میزد انگار من این وسط هیچی نیستم !!!
سرمو که تا حالا از شدت استرس پایین انداخته بودم با این حرف عمه بالا
گرفتم، همه یجووری بهم نگاه میکردن انگار منتظر بودن عکس العملو بینن

کوروش که با یه حالت از خود میچکر پارو پا انداخته بود و با یه لبخند مسخره گوشه لبش داشت قورتم میداد.

نمیدونم چرا ولی عجیب حس می کردم با وجودم تو این جمع دارم به سوران خیانت می کنم.

ببخشیدی گفتم و تا این وسط اشکم درنیومده بلند شدم رفتم داخل خونه.

همه این حرکت رو گذاشتن پای شرم و حیا ولی درواقع داشتم از عصبانیت می مردم.

ازین که چرا عمه باید تو جمع این مسئله رو مطرح کرد درحالی که میتونست به خودمون بگه، ازین که حتی آدم حسابم نکرد لا اقل نظر منو بدونه. ازین که کوروش چرا فکر میکنه...

من ارثیه بابا شم که با این که میدونه و قبلا هم گفتم بهش هیچ علاقه ای بهش ندارم بازم چنان با تکبر نگام می کرد که یعنی نظرت اصلا برام مهم نیست؟؟؟

خودمو انداختم تو اتاق .

تقصیر خودمه اگه از روز اول که عمه چپ و راست قربون صدقم میرفت ، مثل بچه ادم جوابشونو میدادم و بخاطر نگاه های هیز کوروش خودمو از دستش قایم نمی کردم الان فکر نمی کردن که منم بدم نیامد و اون کارامو به حساب دوست داشتم نمیزاشتن

سیل اشکام بی اختیار جاری شدن، هرچی بخودم — میگفتم دلیلی برای ناراحتی و نگرانی نیست و با این که میدونستم تا من نخوام هیچ کس نمیتونه به این ازدواج مجبورم کنه،
بازم ته دلم می ترسیدم انگار دلم گواه به اتفاقای بد می داد.

همون موقع گوشیم زنگ زد با دیدن عکس سوران تمام دلتنگی های این چند مدت، بی خبری امروز و ناراحتی الانم یکباره یادم اومد .

هیچ دیواری برای من کوتاه تر از سوران نبود که دق دلیمو سرش خالی کنم .

اشکای مزاحمو با عصبانیت پاک کردم و به گوشیم چنگ زدم و جواب دادم...
الو....

سلام خاااااانوم خودم...

با لحن عصبی پریدم بهش:

چه عجب، یادت اومد یه بدبخت بیچاره اینجا نگرانه.

بله دیگه دور و برت ریختن! تا وقتی نگار و امثالش کنار دستتن من به چه دردت می خورم!!!

صدام از شدت گریه گرفته بود و موقع حرف زدن می لرزید.

با لحنی که تعجب توش موج می زد گفت:

آرام؟؟؟؟!!!! موقعی که داشتی به این مزخرفات فکر می کردی یک درصد
احتمال ندادی شاید مشکلی پیش اومده باشه برام؟

نه احتمال ندادم چون

تو همیشه مشکل داری، همیشه سرت شلوغه، من چقدر بدبختم که باید بشنم
اینجا چشم بدوزم به گوشی، هروقتم زنگ میزنم میگی خودم زنگ میزنم الان
کار دارم، الان دستم بنده.

آرام مشکلی پیش اومده؟؟؟

مشکل؟ هه!!!

برفرضم که پیش اومده هستی که حلش کنی؟؟؟ چیکار ازدستت برمیداد؟

سکوت کرد!!!

حدود یک دقیقه هیچ حرفی نزد نه اون و نه من، فقط سکوت...

آره، حق داری.... راست می گی، ببخشید که پشت نیستم آرامم....

یه جورای اسممو صدا کرد که بند دلم پاره شد، یه لحنی که انگار میخواست
دعوت به آرامشم کنه.

دلم گرفت، خیلی بد حرف زدم باهاش.

آرام، ولی یکم درکم کن من اینجا اول کارمه بخدا وقت سرخاروندن ندارم
 ،نگار کدوم خری باشه که تو نگرانش باشی !!!
 امروز از ظهر رفتیم خارج شهر واسه تعیین محل انبار گوشیم آنتن نداشت.
 بعدشم اتفاقی گوشیم از دستم افتاد تو آب و سوخت

تا برگشتم رفتم یه گوشی خریدم. همین الان تازه رسیدم خونه، بخدا هنوز
 لباسامو درنیاوردم بهت زنگ زدم!

یکم آروم شدم.

ببخشید، فقط یکم عصبی شدم از صبح دلم شور میزد، نگران شدم.
 آرام حس می کنم یه چیزیت شده!!!!
 نه چیزیم نیست، فقط دلم خیلی برات تنگ شده ، الانم خسته ای برو بخواب.

منم دلتنگتم فدات شم. از راه دور میب*و*سمت ، بازم ببخش که نگران کردم.
 خستگی تو صداش موج میزد.
 بهش از قضیه خواستگاری و این که الان کجام چیزی نگفتم ، دلیلی نداشت
 ببخود نگرانش کنم.

خیلی زود خدا حافظی کردیم. ازین که رفتارم باهاش بد بود عذاب و جدان گرفتم، اولین باری بود که با سوران بدون این که تقصیری داشته باشه تند حرف زدم.

حس کردم اب تو دهنم جمع شد و حالت تهوع بهم دست داد. بلند شدم رفتم سمت پنجره که یکم هوا بخورم، پنجره به سمت قسمت پشتی باغ بود و جایی که همه نشسته بودن قسمت جلویی باغ بود که ازین سمت دید نداشت.

تا پرده رو یکم کنار زدم چشمم افتاد به راستین که قدم میزد و سیگار می کشید

با تعجب نگاهش کردم .

عه مگه راستین سیگار می کشه نمیدونستم!!!

یه دستش تو جیبش بود و سرش پایین و نگاهش به زمین

سرگرم دید زدنش بودم، این راستین از بچگی مرموز بود هنوزم هست .

انگار متوجه شد نگاهش می کنم سرشو بالا گرفت و نگام کرد.

خیلی بی تفاوت نگاهش می کردم، اصلا برام مهم نبود که دید دارم نگاهش می کنم.

یه اخم کوچیک کرد و چند ثانیه نگام کرد و بعد خیلی سریع از جلو دیدم خارج شد.

وا اینم یه چیزیش میشه ها ،خود درگیری داره.

پنجررو باز کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم .
صدای بالا پایین شدن دستگیره در باعث شد بسمت در برگردم. یادم اومد وقتی
با سوران حرف میزدم درو قفل کرده بودم.

آرام جان!!!!

صدای مامان بود که از پشت در مخاطب قرارم داد:

درو باز کن یه لحظه....

زودی رفتم سمت در و بازش کردم.

مامان نگران نگام کرد، تنها کسی بود که از دلم خبر داشت.

گریه کردی آرام؟؟!!!!

دوباره بغضم گرفت...

مامان دیدی، دیدی، گفتم نیام ها ،هی اصرار می کنید که ناراحت میشن .خب

بشن به درک . حالا خوب شد؟

آرام چرا انقدر گندش می کنی ؟یبارم — بهت گفتم باز می گم این فقط یه

خواستگاری بود نمیخواهی خب میگی نه...هرچند موقعیت خیلی خوبی رو از

دست میدی

من نمیفهمم چرا هر وقت عمه حرف میزنه تو برزخی میشی؟؟!!
 مامان ول کن تورو خدا، دوشش ندارم دیگه دلیل ازین محکم تر؟

شونه ای بالا انداخت و گفت خود دانی.... او مدم بهت بگم مردا بیرون چادر
 زدن خوابیدن. ما زنا هم طبقه بالاییم، چون میدونم خوشت نمیداد بیای بالا
 اصرار نمیکنم.

فقط خواستی بخوابی درو قفل کن.

سر تکون دادم:

باشه

مامان رفت و منم رو تخت ولو شدم.

بس که امروز خوابیدم، هرکاری می کردم خوابم نمیبود.

به ساعت نگاه کردم دو ونیم شب بود، چقد تشنم شده دهنم عین تخت سنگ

شده بود او مدم بیرون برم اب بخورم.

این شد که از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اسپزخونه. یکم اب خوردم و یه
 سیب برداشتم.

یه نگاه به دور بر انداختم سکوت مطلق بود، همه جا تاریک بود و تنها نور

چراغ خوابا سالن رو یکم روشن کرده بود.

ازرو بیکاری شروع کردم دور و بر سالن رو دید زدن،

مثل موش تو تاریکی واسه خودم میچرخیدم و سیب میخوردم.
تو انتهای سالن یه در بود که فکر کنم به باغ باز میشد.

دستگیرو گرفتم و پایین کشیدم برخلاف انتظارم باز بود.
تا در باز شد نسیم خنک زد به صورتم که حالمو عوض کرد بوی خوب گلای
شب بو و هوای عالی تحریکم کرد یکم همین دور برا راه برم .
این شد که او مدم بیرون، حیف که نور کم بود و زیبایی باغچه و گلاش زیاد
دیده نمیشد . اگه روز او مده بودم بهتر میتونستم ببینم . همونجا لبه باغچه
نشستم و د ستموزدم زیر چوئم ، رفتم تورو یا و خیال خودم با سوران ، روزی
هزار بار بهش فکر می کردم
به آینده ای که در انتظار مونه ، به این که اگه برم شیراز هروز میبینمش ، به اینکه
دلم میخواد سر به تن نگاری که هیچوقت ندیدمش نباشه.

لبخند زدم و آروم با خودم زمزمه کردم:

بی تو شهر یور من نسخه ای از پاییز است، ۳۱ روز قرار است که ابری باشم...
حس کردم از پشت سرم صدای خش خش میاد ، برای یک لحظه ترس تمام

وجودمُ گرفت. انقدر تو خودم غرق شدم که اصلاً حواسم به این باغ و تاریکی نبود.

من چجوری جرئت کردم تو این تاریکی پیام بیرون منی که انقدر از تاریکی وحشت دارم، مثل جن زده ها پشت سرمو نگاه کردم ولی چیزی نبود، با ترس و لرز بلند شدم که برم چشمام همش به اطراف میچرخید. نگاهم به پشت سرم بود.

یه قدم به سمت در برداشتم، دوباره صدای خش خش ...

کی اونجاست ؟؟؟؟!!!

کل وجودم شد گوش و چشم.

هیــــــــــــــــس منم...

صدا از روبرو بود.

با وحشت به جلو روم نگاه کردم

خون تو رگام یخ بست و وحشت زده جیغ کشیدم که یهو

دستی روی دهنم قرار گرفت.

-ساکت منم، جیغ نرززززن

کوروش بود!!!!

انقدری ترسیده بودم که توان ایستادن نداشتم، سرجام نشستم.

این موقع شب اینجا چیکار می کنی؟

خدایا حالا آگه من کوروش رو دوست داشتم عمرا آگه میدیدمش اما الان چپ
و راست جلوم ظاهر میشه...

یه نگاه از سر عصبانیت بهش انداختم.

نکنه باید از تو اجازه بگیرم؟؟؟

لبخند مضحکی زد و گفت:

آره دیگه، باید کم کم به اجازه گرفتن ازم عادت کنی!

از جام بلند شدم و لباسمو تگوندم.

کوروش قبلا درین مورد باهم صحبت کردیم پس بهتره بیخیال شی، نمیخوام

سر جنگ بندازم. در هر صورت جواب من منفیه...

با این حرفم یهو برزخی شد و هجوم آورد سمتم

از ترس تو خودم جمع شدم.

چیه دلت جایی دیگه گیره؟؟

تو قبلا گفتی، منم گفتم. تو بچه تر ازونی هستی که خوبو بدو بفهمی.

از بیجگی ا سمم روت بوده، به گنده تراز تو اصرار نکردم که حالا التماس تورو

کنم.

التماس نکن مگه من میخوام التماسم کنی؟ فقط دست از سرم بردار

پوزخندی زد:

اون موقع ها که دلبری می کردی میخواستی فکر این موقع هارو کنی!!

من دلبری کردم؟؟؟؟! اشک توچشمام حلقه زد.

من کی دلبری کردم؟؟؟ همیشه ازت فراری بودم!! تو میگی دلبری کردی؟؟
 صورتش به وضوح سرخ شد، حتی تو این تاریکی هم میتونستم خشمشو ببینم.
 یه قدم اوامد سمتم، رفتم عقب خوردم به درخت پشت سرم. ازش می ترسیدم.
 چونمو گرفت تو دستش و فشار داد:

که ازم فرار می کردی؟؟؟

چی کارت کرده بودم؟

فشار دستش بیشتر شد.

با توام.....

صورتتم از درد توهن جمع شده بود، نمیتونستم حرف بزنم.

از لابلای دندونای بهم ساییده شدش غرید:

میگم چی کارت کردم فرار می کردی ازم..هااااا؟؟؟؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید ولی خودمو کنترل کردم که گریه نکنم.

ولم کن لعنتی!!!

فشار کوچیکی وارد کرد و ولم کرد-انگشتشو نوازش وار کشید رو گونم صورتتم
 از انزجار جمع شد.

ازم متنفری اره؟ اشکال نداره، همه ی عشقای بزرگ با نفرت شروع میشه...

کف دستمو گذاشتم روی چونم دردم گرفته بود.

با صدایی که نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنه گفتم:
تویه آدم وحشی ای، انتظار داری برات بمیرم؟؟ تعادل روانی نداری....
بدون توجه به حرفم، چپ و راستشو نگاه کرد، انگار حس کرد کسی داره میاد
,

چند قدم عقب عقب رفت و همزمان انگشت اشارشو تهدید وار گرفت سمتم:
حیف که وقتش نیست وگرنه بهت میفهموندم با کی طرفی.
و با سرعت محو شد.

انقدر دلم پر بود که دلم میخواست همونجا بشینم زار زار گریه کنم. عجب
بدبختی گرفتار شدم.
-اینجا چه خبره؟؟؟

با صدایی که شنیدم رو پاشنه پا عقب گرد کردم، و با قیافه ژولیده و موهای بهم
ریخته راستین روبرو شدم.
دیگه حوصله هیچکدومشونو نداشتم.

پریدم بهش:

-تو چی میگی این وسط؟

چی از جونم میخوایدی؟

اصلا غلط کردم اومدم اینجا. اه...

قشنگ کپ کرده بود.

و اینستادم که چیزی بشنوم و با دو رفتم داخل

و خودمو انداختم تو اتاق.

تا صبح تو تنهایی خودم گریه کردم، تقریباً صبح بود که خوابم برد..

خدارو شکر کوروش و عمه ملوک و عمو نا صر زودتر برگشته بودن قبل ازین که من از خواب بلند شم رفته بودن.

موقع برگشتن هم زودتر اومدم داخل ماشین نشستم تا راستینو نبینم هر چند لحظه آخر دم در یه نگاه با اخم بهم انداخت و زود روشو برگردوند.

وقتی رسیدیم خونه، قبل ازین که برم بالا بابا صدام کرد:

آرام، بابا لباساتو عوض کردی بیا اتاق کارم باهم حرف بزنیم.

چون میدونستم بی برو برگرد راجع به کوروش باهم حرف میزنه از قبل خودمو آماده کردم که چیا باید بگم

بعد ازین که لباسامو عوض کردم رفتم سمت اتاق بابا و در زدم. با اجازه ی ورودش رفتم داخل.

پشت میزش بود، با دیدنم عینکشو برداشت.

بشین بابا...

کاری داشتن باهم؟

لبخندی زدو گفت:

یعنی تونمیدونی راجع به چی میخوایم حرف بزنیم؟

سرمو انداختم پایین .

چرا بابا میدونم ...

خب نظرت چیه؟

الان راضی به ازدواج هستی؟ یا توام مثل مامانت فکر میکنی هنوز زوده؟

من... من الان نمیخوام ازدواج کنم بابا!!!

یعنی وایمیستی کوروش برگرده؟

نه واقعا مثل اینکه یجای رفتار من اشکال داشته که حتی باباهم فکر میکنه من

کوروشو دوست دارم!!!!

نه، بابا من با ازدواجش مشکل ندارم با طرفش مشکل دارم.

پرسشگر نگام کرد و پرسید :

یعنی چی؟؟

یعنی من هیچ علاقه ای به کوروش ندارم

ابروهاش بالا پرید و گفت :

ولی من فکر می کردم...

پریدم تو حرفش.

نه بابا اشتباه فکر کردید، من اگه چندساله به عروس گلم عروس گلم گفتنای عمه هیچ عکس العملی نشون ندادم، فقط نمیخواستم بی احترامی کرده باشم. میدونم عمه واسه شما خیلی عزیز، میدونم جای مادرتون بوده، میدونم خیلی خانواده مارو دوست داره. ولی بابا من ابم نه با عمه و تفکراتش نه با کوروش تویه خوب نمیره.

ازهمه مهمتر هیچ علاقه ای به کوروش ندارم.

تمام این مدت که من حرف میزدم بابا خیلی دقیق به حرفام گوش کرد و در آخر کنجکاو پرسید:

دختر بابا، چیزی هست که داری از من پنهونش می کنی؟؟

تو دهنم حرفامو مزه مزه می کردم، الان بهترین فرصته که به بابا همه چیزو بگم

موهای بلند و مشکیم رو به بازی گرفته بودم و هی میپچوندم دور انگشتم و هی باز می کردم.

آرام، حرفی هست بگو.... برای دوست نداشتن کوروش یه دلیل منطقی بیار، خودت خوب میدونی از لحاظ مالی مارو تو جیشون میزان، کوروش بچه زرنگ و کار بلدی سنی نداره ولی تو صنف خودش جا افتادست. اخلاق و رفتارشم که دیگه مشکلی نداره، بزرگش کردم میشناسمش.

تو دلم پوزخند زدم ، بابا جون چه میدونی که کوروش حتی تعادل روانی نداره ،
عصبی میشه باید جولو پلاست رو جمع کنی و در بری .عجیب بازیگر
قهاریم هست.

اما میدونستم با گفتن این حرفا غیر ازین که خودمو ضایع میکنم هیچ نتیجه
دیگه ای نداره چون کسی باور نمیکنه

نهایتش میگن چون تو دوشش نداری بد برداشت کردی...

همونطور که با موهام بازی می کردم گفتم:

من کوروشو دوست ندارم ، چون چون کس دیگه ای رو دوست دارم

خودکار تو دستشو گذاشت رو میز و به پستی صندلیش تکیه داد.

حدس میزدم...

یجوری شد انگار دوست نداشت اینو ازم بشنوه.

آرام ، باید زودتر بهم میگفتی دلت جای دیگست، لااقل من با عمه انقدر
مطمعن حرف نمیزدم. الانم میدونی که نمیتونم یهو بگم ببخشید منصرف
شدیم.

از جاش بلند شد و رفت سمت در و همینطوری که داشت میرفت بیرون یک
لحظه ایستاد و گفت:

بهش بگو بیاد شرکت، میخوام باهاش حرف بزنم.

-الان فعلا تا یه مدت تهران نیست بابا!!

(نمیخواستم از اینکه سوران شیراز چیزی بفهمه که بعد دردسر بشه)

هروقت اومد بگو... بالاخره که بر می گرده

یه نگاه به دور بر اتاقم انداختم، قطعا دلم برای اتاق خوشگلم تنگ میشد.

بالاخره دوماه انتظار سر اومد، ازین که اولین انتخاب رستم یعنی علوم پزشکی شیراز قبول میشم مطمئن بودم.

اون شب بعد از اینکه با، بابا حرف زدیم، قرار شد هرچور شده فلا عمه رو دست به سرکنیم، چون کوروش تا چند روز دیگه سفر یک ماهه خارج در پیش داشت، و تا اون بر میگشت من رفته بودم شیراز.

بعدشم بالاخره هرطور شده خودم ردش می کردم، به بابا گفتم همه چیزو به عهده خودم بزاره تا عمه از چشم بابا یا مامان نبینه.

به ساعت نگاه کردم سه ساعت دیگه تا پرواز مونده بود.

اما من آماده ی آماده نشسته بودم حتی لباسام تم بود. قرار بود با مامان و بابا بریم تا کارای ثبت نام انجام بدم هم مامان بابا ازجام مطمئن بشن.

این یمدت دور از سوران هم گذشت ولی واقعا دق داد تاگذشت!

این قدر خودمو با برنامه ها و کلاسای مختلف سرگرم کردم که حتی واسه خوابیدنم وقت کم میاوردم.

وقتی جوابای انتخاب رشته ها اومد بماند که چه قدر سرکوفت شنیدم که چرا انقدر بد انتخاب رشته کردم که تهران قبول نشدم، حتی بابا میگفت بمون سال بعد شرکت کن، اما راضی شون کردم که علوم پزشکی شیراز یکی از معتبرترین دانشگاه های کشور.

رو تختم آماده نشسته بودم، برای دیدن سوران لحظه شماری می کردم، از صبح تا حالا سی بار زنگ زده اونم از من بدتر طاقت نمیاره انگار.

با شنیدن صدای گریه آراد، از جام پاشدم و رفتم سمت اتاقش

چی شده مامان؟ چرا گریه می کنه؟

تا اینو گفتم آراد دوید سمتم و از پاهام چسبید....

آبجی نرو....

حالم گرفته شد، یه نگاه مظلوم به مامان انداختم، سر تکون داد و گفت:

یه اشته باهی کردم بهش گفتم بریم شیراز ابجی میمونه ما برمیگردیم. نمیدونستم انقدر براش عزیزی.

آخی الهی قربون داداش کوچولوم برم، بغلش کردم و ب*و*سیدمش.

داداشی میخوام برم درس بخونم خانوم دکتر بشم....

همینطوری ببند گریه می کرد و میگفت نرو!!

دکتر بده، اونجا دزد میاد

خندم گرفته بود

مثلا میخواست منو بترسونه نرم.

مامان اومد جلو و آرادو ازم گرفت:

پسرم بیاد لباساشو پوشه میخوام بریم شیرااااا، انقدر قشنگههههه. اصلا ابجی هم برمیگردونیم خوبه؟؟؟

برگشتم سمت اتاق، اه این ساعت که انگار تکون نمیخوره.

صدای گوشیم درومد، یه پیام ازطرف سوران بود. بازش کردم

پیام فرودگاه جلوتون؟؟؟ همونجام میتونم با بابات آشنا شم!!!"

بلافاصله جواب دادم:

نههههه، چی میگیی

بابا اینا بفهمن توام اونجایی از همونجا برم میگردونن.... انتظار که نداری بگن

سوران جان اینم دخترمون دست در دست هم برین خوش باشین؟

یه استیکر خنده و یه استیکر ب*و*س فرستاد برام.

بابا از روزی که تصمیم بر این شد که من برم شیراز، یکيو فرستاد اونجا یه

اپارتمان نقلی با تمام امکانات جور کنه.

قرار بود یکی دو روز هم خودشون بمونن بلکه یه همخونه پیدا کنم که تنها

نباشم.

بالاخره بعد از کلی انتظار کشیدن رسیدیم شیراز، هواش خیلی گرم بود.

مستقیم رفتیم هتل، دل تو دلم نبود، لحظه شماری می کردم برای دیدنش، واقعا

چجوری من دومااااا طاقت اوردم؟

مامان و بابا رفتن رستوران هتل برای ناهار، آراد هم خواب بود منم خیلی خسته

بودم، گرسنم نبود واسه همین موندم تو اتاق .

مروز برای انجام دادن کارای ثبت نامم دیر شده بود. ازطرفی هم اپارتمانی که

بابا داده بود برام تهیه کنن رو باید میدیدیم .

باتن خسته و ذهنی مشتاق دراز کشیدم.
 باصدای ویبره گوشیم زودی سر جام نشستم .
 سوران بود، جواب دادم:
 -سلااااا عشقم

سلام خانوم خوشگل خودم، رسیدن بخیر، زود باش پیر بیا دم پنجره ...
 سر جام سیخ ایستادم و با تعجب پرسیدم:
 اینجایی؟

اره از خود فرودگاه تا دم اتاقتون دنبالتون اومدم.
 شووووخی میکنی؟؟؟

پریدم لب پنجره، طبقه دوم بودیم زیاد بالا نبود راحت میتونستم ببینمش.
 تا چشمم افتاد بهش بی اختیار اشکام جاری شدن.
 برام دست تکون داد و از دور ب*و*سیدت.
 در جوابش دست تکون دادم و ب*و*س فرستادم.
 صداش غمگین شد:

آرام؟؟؟!"

جانم؟؟؟

چقدر لاغر شدی؟

هنوز من میخوامم به تو بگم.

پوستم کنده شد آرام، این مدت سخت ترین دوران زندگیم بود، الان انگار تو بهشتم.

کی میتونم از نزدیک ببینمت؟

نمیدونم سورانی فعلا تا بابا اینا شیرازن جلوشون افتابی نشو، بعدش دیگه آویزونتم.

تنهایی؟

اوهوم...

بیام پیشت؟؟؟؟

نههههههه، چی میگی؟

سرخوش خندید:

شوخی کردم عشقم، انقدرام بی فکر نیستم...

رفتن ناهار

تو چرا نرفتی؟

گرسنه نبودم!

همین کارارو می کنی انقدر لاغر شدی دیگه جرئت داری پیش من بگو گشتم نیست.

عه، خب گشتم نبود دیگه...

خیله خب حالا عیب نداره ازین بعد خودم پروارت میکنم.

راستی آرام، آراد چقدر بامزست، بالاخره دیدمش دلم میخواست پیام گازش بگیرم.

ولی خیلی جالبه اصلا شبیه هم نیستین!!!

خندیدم و گفتم:

دراین که آراد بچه خودشونه که شک ندارم، پس احتمالا من سر راهیم.

با صدای باز شدن در زودی از سوران خداحافظی کردم.

با دیدنش ازهمین فاصله چنان هیجانی بهم تزریق شده بود که سراز پام نمیشناختم، درواقع برای من هدف از شیراز اومدن اصلا درس و دانشگاه نبود. منی که همیشه پزشک شدن یه هدف بزرگ تو زندگی بود الان، فقط و فقط ثانیه ثانیه زندگی شده بود سوران، سوران، سوران، و فقط سوران...

بعد از ظهر بود و هوا خنک تر شده بود، آماده شدیم رفتیم سمت پارتمانی که قرار بود مستقر باشم.

یه نگاه با کیف به دور برم انداختم و گل از گلم شکفت:

والای، بابا خیلی قشنگه

بابا لازم نبود این همه جدی بگیرین، من فقط اینجا دانشجوام

-قرار هفت سال اینجا درس بخونی دختر جون...

یه زندگی درست داشته باشی دیگه """"
یه خونه جمع و جور دو خوابه فول امکانات....

آرام، بابا، این خونه رو به اسم خودت خریدم، تا وقتی اینجا یی استفاده کن
بعدشم دیگه خواستی بفروش، خواستی نگه دار .
گونشوب* و* سیدم:
مرسی بابا جون، تو بهترینی...
مامان اما همش نگران بود، رو به بابا گفت:

علی یعنی تو واقعا راضی آرام اینجا تو غربت تنها باشه؟؟ این دختر یه شبم تنها
نمونده آخه!!!!

بابا با خوشرویی گفت:
انقدر نگران نباش عزیز دلم، آرام دیگه بزرگ شده تا حالا جدا نبوده چون نیازی
نبوده ازین ببعد باید از عهده خودش بر بیاد، از لحاظ امنیت هم خیالت تخت
اینجا خارج شهر و دورافتاده نیست خودت که میبینی

یه مجتمع با نگهداری درست و درمون به دانشگاهشم نزدیکه، فعلا باید تنها
سر کنه تا یه دوست و رفیقی چیزی پیدا کنه بیاد پیشش.

مامان مـ شخص بود خیالش راحت نیست و تو دودلی دست و پا می زد. و بابا هم اینو فهمید و گفت :

خانوم ، من نهایت تا پس فردا باید برگردم . خودت که میبینی چند بار تماس گرفتن یه امروز من نبودم همه چی شرکت لنگ مونده .
اما تو دوست داری بمون چندروز ، آرام که اینجا جا افتاد و عادت کرد برگرد . تا اونموقع شاید بتونه یکیو پیدا کنه هم خونه بشن .

مامان سری بنشونه موافقت تکون داد و گفت : چندروز میمونم تا خیالم راحت بشه .

رو کردم به بابا :

بابا اینجا به این خوبی چرا دیگه هتل رفتیم ، میومدیم همینجا

- اینجا همین دوسه ساعت پیش آماده شد دخترم . داده بودم وسایل بگیرن برات و خونرو آماده کنن .

خب الان که آمادست بیایم همینجا دیگه ؟؟؟ !!!

خندید و گفت :

معلومه خوش است اومده ازینجا .

اوهم خیلی قشنگه . آدم یاد خونه تازه عروسا میفته ...

با این حرفم بابا انگار چیزی یادش اومد پرسید:
راستی آرام، چی شد تو قرار بود یه نفرو بگی بیاد پیشم؟؟؟

سرمو انداختم پایین، خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم.

-میاد بابا، الان تهران نیست ماموریت کاری رفته!!!

ابرویی بالا انداخت:

باریکلا!!!!

کجا اونوقت؟؟

دسپاچه شدم، موندم چی بگم که تابلو نشم...

اوممم، چیزه، ایران نیست اصلا، ولی بمحض اینکه بر سه تهران میگم—بیاد
پیشتون.

همون موقع گوشى بابا زنگ خورد، به صفحه گوشى نگاه کردو همینطوری که
میرفت سمت در گفت:

بهرحال بهتره زودتر ببینمش، از نظر من باید تایید باشه میدونی که؟؟؟؟!!!

سر تکون دادم و رفتم پیش مامان که داشت پنجره و تراس و قفل در و خلاصه تمام نکات امنیتی خونه رو زیر و رو می کرد.

مامان؟؟؟

جانم؟؟؟

میگم چرا خودتو اذیت می کنی بابا برو شما هم .

من از عهده خودم بر میام (یعنی این تیکه رو قشنگگگ زرررر زدم، من آگه پشتم به سوران گرم نبود عمرا تنها میموندم)

یکی دو ساعت بعد، بابا و مامان رفتن هم هتل وسایلو بردارن و اتاقو تحویل بدن هم یکم واسه خونممم خرید کنن.
منم که طبق معمول همیشه تا تنها میشم زنگ میزنم سوران.

بهش زنگ زدم و اطلاعات کامل دادم که خونم کجاست و چه جوریه و...

چون میدونستم که کله شقه و با شناختی که ازش داشتم، حدس میزدم ممکنه به سرش بزنه و بیاد اینجا، خیلی خیلی خیلی تاکید کردم حتی به فکر شم نزنه پاشه بیاد اینجا.

ما که این همه تحمل کردیم این چندروزم روش.

چون اگه مامان میدیدش، میشناخت اونوقت همه دروغام رو میشد.

صبح زود بعد از خوردن صبحونه همراه بابا رفتیم دانشگاه و تمام کارای ثبت نام رو انجام دادیم. و بعد از ظهر همون روز بابا برگشت.

ما مانم که تا بحال یروزم تنها و بدون بابا جایی نمونده بود، از طرف نمیخواست من تنها باشم و از طرف دیگه نمیخواست بابارو تنها بزاره.

سر شام بودیم، مامان پرسید:

آرام سوران کجاست؟

لقمه پرید تو گلوم، ترسیدم نکنه دیده باشتش!!!

با تته پته گفتم:

رفته ماموریت مامان.

ماموریت؟

اره شرکت یه مدت فرستاده ماموریت...

بعد میشه بپرسم این چه جور دوست داشتنیه که تو عین خیالت نیست که قرار

دور بشی و شاید چند ماه یبارم نتونی ببینیش؟

تابلو بود ترسیدم، مامان مشکوک نگام می کرد:
 خب، مامان جان چی کار کنم مجبوریم، قرار بیاد با بابا صحبت کنه . شاید بابا
 بزاره محرم شیم شاید بتونم انتقالی بگیرم!!! (این مورد اخر و الکی گفتم راه گم
 کنی)

سری تکون داد و با لبخندگفت:

خوبه فکر همه جاشم کردین!!!

لبامو کج کردم و گفتم:

خب خیلی دوسش دارم دیگه.

منم همین واسم سواله من الان از بعد ازظهر بابا رفته همش فکرم پیشش تازه
 از ماگذشته، ولی تو عین خیالت نیست.

نه مامان جان مگه میشه عین خیالم نباشه؟؟؟ کاری از دستم برنمیاد ...

دوروز بعد ،اولین کلاسم برگزار شد ، البته بیشتر معارفه بود تا کلاس و واسه
 آشنا شدن بچه ها با محیط بود.

تو مسیر برگشت یه بلیط هواپیما از آژانس برای مامان و آراد گرفتم ، هرطور شده
 باید برشون گردونم اینجا فقط علاف من میشن!

ساعت ده شب پرواز مامان بود، هرچند تا دم رفتن دله‌ری منو داشت ولی با این حال راهی شد.

و منم با آژانس برگشتم خونه، وقتی وارد خونه شدم ازین سکوت مطلق دلم گرفت؛ تا همین یک ساعت پیش آراد خونرو گذاشته بود رو سرش و مامان هم بیند بهم توصیه و سفارش می کرد، تو این دو روز به اندازه ده روز غذا برام درست کرد.

چشمم افتاد به ماشین اسباب بازی آراد، که اینجا جا موند.

از من وابسته تر به خوانواده وجود نداره.
بغضم ترکید، یه گوشه نشستم و آروم اشک ریختم.

سوران باهام تماس گرفت، باهاش حرف زدم ولی نگفتم مامان الان رفته و به جاش گفتم صبح زود پرواز داره، از خودم تعجب میکنم چه حرفه ای شدم چون مطمئن بودم نمیزاره اینجا تنها بمونم.
منم واسه کلاس فردا کلی کار داشتم.

بلند شدم و رفتم حموم، بعد از یه دوش درست و حسابی، یکم حالم جا اومد. نشستم لباسام رو اتو کردم و برنامه فردارو مرور کردم.

اولین کلاسم فردا سر هشت صبح بود، اشتیاق دانشجو شدن از یه طرف و این که فردا عشقمو میبینم از طرف دیگه خوابو از چشم بریده بود. انقدر باخودم رویا پردازی کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح زودتر ازین که آلامر گوشیم بیدارم کنه، بیدار شدم. یکی دو لقمه زور زورکی صبحونه خوردم و لباسامو پوشیدم، استرس داشتم.

اولین روز دانشگاه، توی شهر غریب که نه خیابوناشو بلد بودم نه هیچ جای دیگش نگرانم کرده بود.

البته، با آژانس میخواستم برم، ولی عجیب حس تنهایی داشتم.

جلو آینه یه نگاه به خودم انداختم همه چی مرتب بود.
دلم گرفت:

پشتم به سوران گرم بود، اونم که اصلا انگار نه انگار ...

به خودم نهیب زدم:

دیوونه تقصیر اون بدبخت چیه؟ خودت گفتی اینجا افتابی نشو! خودت نخواستی بگی مامان رفت و تنهایی!!!

آره، دقت که می کنم اون بیچاره تقصیری نداشت. تصمیم گرفتم بهش زنگ
 بزنم و بگم دارم میرم کلاس و اینکه مامان رفته...
 شمارشو گرفتم...
 یه نگاه به ساعت انداختم، الان باید بیدار باشه.

بعد از چندتا بوق صدای خوابالودش پیچید:
 الو... جانم عزیزم....
 هه، واقعا خسته نباشه منو باش خودمو محکوم می کنم اقا هنوز خوابن.

دلخور گفتم:
 سلام صبح بخیر... سوران من دارم میرم دانشگاه.... خواستم خبر داده باشم
 بهت.

باشه برو عزیزم مواظب خودت باش....

رسمًا کپ کردم، این چرا اینجوری کرد؟؟؟
 انگار آتیش گرفتم، ازین تنهایی و غربت کم دلم گرفته بود که سورانم با این
 مدل حرف زدنش گند زد به حالم...

چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم، این عادت بد بغض و گریه رو باید ترک کنم که تا چیزی میشه اشکم در نیاد.

هر چند هنوز زود بود و منم می خواستم با آژانس برم اما ترجیح دادم یکم پیاده روی کنم، حالم جا بیاد شایدم من الکی ناراحت شدم بهر حال یکم فکر کردن و قدم زدن آرومم می کرد.

مقنعمو رو سرم مرتب کردم و رفتم سمت کیفم
با به صدا درومدن زنگ خونه دستم رو کیف ثابت موند...

یعنی کی میتونه باشه؟!!

سالانه سالانه رفتم سمت در و بازش کردم.

با دیدن سوران که عصبی و با یه اخم وحشتناک نگام می کرد، سرجام خشکم زد....

مات و مبهوت زل زده بودم بهش، چند تا حس متفاوت در آنه واحد بهم هجوم آورد:

نمیدونستم باید از خوشحالی پریم بغلش ؟؟؟!!

یا از اخمش بترسم ؟؟؟؟

یا از دستش ناراحت باشم؟

یا نگران این باشم که نگهبانی دیدتش یا نه؟؟؟

اصلا مگه این الان خواب نبود؟

ولی با تمام این وجود حس دلتنگیم به همه اینا میچربید.

لبخند مهربونی زدم و گفتم :

سلام عزیزم ، اینجا چی کار می کنی ؟ تو که الان خواب بودی ؟

اخمش قطع نشد ، لبخند رو لبم ماسید :

چیه؟؟؟ چرا اینجوری نگام می کنی ؟

بالاخره لب باز کرد و عصبی گفت :

اینا چیه آرام جلوی در؟؟؟؟!!!

معلوم هست داری چی کار می کنی ؟

یک لحظه به خودم شک کردم ! مگه من چی کار کردم که خودم خبر ندارم؟؟؟

-منظورت چیه؟

با دستش به کنار در اشاره کرد :

اینا چیه؟

سرمو از در آوردم بیرون و نگاه کردم!!!!

یه سبد پر از گلای رزی که من عاشقش بودم.

با تعجب نگاش کردم .

جذاب خندید :

گل برای گل ، قابلتو نداره نفسم...میخواستم از یکنواختی دریای...

ازین که ترسیده بودم ، حرصم گرفت :

با جیغ جیغ گفتم:

سورaaaaان، خیلی لوسییی

انگشتشو گذاشت رو لبش و بازیگوش دور و برشو نگاه کرد:

هیسس، همسایه ها رو خبر کردی...

یک قدم رفتم عقب تا بیاد داخل. وaaaaای که نمیتونستم چشم از چشماش

بردارم، گیر بود خیلی زیاد، تا حدی که

دلم میخواست اویزونش بشم و تک تک اعضای صورتشوب*و*سم، اما

حیف که شرمم میومد.

اومد داخل و در پشت سرش بست.

قبل ازیں که عکس العملی نشونبدم

دستم رو کشید و پرت شدم تو آغوشش...

تو حصار دستاش گیر افتاده بودم به قدری فشارم داد که داشتم خورد میشدم.

دلم برای آغوشش تنگ شده بود برای عطر تنش، حُرم نفساش، ولی واقعا الان

نه از آغوش چیزی میفهمیدم نه از عطر تن و نه حرم نفس، چون به معنای

واقعی داشتم له میشدم.

با هر جون کندنمی بود د ستامو آوردم بالا و بازوها شو گرفتم و سعی کردم یکم از خودم جداش کنم، اما دریغ از یه میلیمتر جابجایی، نفسم داشت بند میومد، بریده بریده گفتم:

آی.... لهم کردی..... سوران... نفسم گرفت..... ولم کن..

فشار دستاش بیشتر کرد.

جیغم درومد:

گُشتی سوران ولم کن

از خودش جداش کرد، نفسی از سر اسودگی کشیدم.

با دستانم بازوهاشو مالش دادم:

چه زوری داری سوران؟؟؟ استخوانم له شد....

سرخوش خندید و سرمو چسبوند به سینش

شنیدی میگن نمیدونم کدوم حیوونه که از شدت دوست داشتن بچشو

میخوره؟

با تعجب سرمو بالا گرفتم:

واقعا؟؟؟؟؟

خندید و گفت:

اره واقعا!

حالا منم اینقدر دوست دارم که میخوام بزخم لهت کنم.

خیلی ممنون از این همه محبت واقعا...

باور کن راست میگم آرام، اگه الان دست خودم بودا

دست خودت بود چی؟

چشماشو ریز کرد و خبیثانه گفت:

اگه دست خودم بود یه دوتا گاز مستی می گرفتمت جاش تا آخر عمرت بمونه

، هر وقت ببینی یادت بیفته که هیچوقت بهم دروغ نگیی!!!!

با تعجب گفتم:

دروغ؟؟؟؟

بله عزیزم دروغ...

فکر کردی نفهمیدم دیشب تنها بودی؟؟؟؟

شاخام داشت سبز می شد.

تو از کجا فهمیدی؟

چون که همون موقع که از خونه چمدون بدست اومدین بیرون بنده داشتم

اینجا کشیک میدادم بلکه اشغالی چیزی بیاری دم در ينظر ببینمت والا اون

اولتیماتومی که تو دادی جرئت نمی کردم بگم بیای ببینمت.

از طرفی هم طاقت نمیاوردم .

چهرش گرفته شد:

انگار همین که نزدیکت هم باشم حالم خوبه حتی اگه نبینمت.

خیلی دلتنگت بودم آرامم، خوشحالم که هستی، که پیشمی، که دوسم
داری، که عاشقمی...

ازین همه ابراز علاقه کیلو کیلو، قند تو دلم آب می شد. دستامو دور کمرش
حلقه کردم:

منم دوستت دارم سوران، نمیتونم حال الانم رو وصف کنم.

بغضم گرفت، یه قطره اشکم چکید، اما برخلاف همیشه جلوشو نگرفتم چون
این اشک شوق بود.

نوک انگشتشو گذاشت زیر چونم و سرم رو بالا گرفت:

آی،، آی،، نینم گریه کنیا!!!"

دروغی رو که گفتمی رو باید برام جبران کنی، تنها بودی، تنهات نذاشتم تا صبح
تو ماشین خوابیدم.

والای خدای من باورم نمیشد، یعنی چون من تنها بودم تا صبح همینجا بوده؟

ناباور تو چشمات خیره شدم، دلم میخواست، به اندازه ی تمام روز و شب های
دلتنگیم فقط نگاهش کنم.

نگاهم گره خورد تو نگاهش ، حتی پلک هم نمیزد، ضربان قلبم گوش فلک رو کرد می کرد.

دلم میخواست تو وجودش حل بشم.

دا شتم سست میشدم ، ولی نه نباید میزا شتم اینجوری بشه، هرچند انقدری عاشقش بودم که بگه بمیر بمیرم. ولی از خودم میترسیدم ازین که این سست بودنا کار دستم بده.

نگاهش آروم از روی چشمم سُر خورد روی لبام ...

دستپاچه یکم فاصله گرفتم و گفتم سوران داره دیرمون میشه بهتره بریم...

بوضوح از ضد حالی که زدم اعصابش خورد شد ، کلافگی از چهرش می بارید ، ولی سعی کرد خودشو کنترل کنه ...

پوووووی کشید و انگشتاشو لابلای موهای پریشتش فرو کرد:

صبحونه خوردی؟

-اره خوردم

تاکید کرد:

خوردی دیگه؟؟؟

اره خوردم گلم، تو خوردی؟

سری تکنون داد و گفت بریم.

تا خواست درو باز کنه، گفتم صبر کن... صبر کن..

برگشت سمتم که ببینم چی شده بلافاصله قد بلندی کردم و گوشو

ب*و*سیدم.

به جبران ضد حالی که

زدم خواستم ناراحت نباشه، لبخند کم جونی زد. راضیش نکرد اما حداقل

لبخند اومد رو لباس.

دستم تو دستش قلاب کردم و شونه به شونش راه افتادم.

درو که بستم چشمم به سبد گلم افتاد که جلوی در جا مونده بود انقدر هول

بودم یادم رفت اینو بیرم تو....

منور سوند دم دانشگاه، یه نگاه به اطراف انداخت، اخم کمرنگی رو ابروهاش

بود:

آرام، بی حاشیه میری دانشگاه و بی حاشیه ام بر میگرددی... بینم کسی دنبالت
راه افتاده و نخ میدهد چه مقصر باشی چه نباشی فرقی نمیکند من میدونم
وتو، اُکی؟

دهنم اندازه ورودی غار باز مونده بود. منو باش میگفتم کوروش
دیوونست، همشون بدتر از همه ان...

،، چته سوران هنوز که نرفتم...

از الان میگم که مشکلی پیش نیاد. بعدا نگی نگفتی.

عه خب بمن چه، من که کرم ندارم نخ بدم بعضیا مرض دارن من چی کار
کنم؟

تو چشمام دقیق شد و گفت:

آرام "داری توجیه میکنی؟ اگه تو سرت تو کار خودت باشه و با کسی کار نداشته
باشی هرکی هم بخواد کرم بریزه میفهمه آدمش نیستی میره پی کارش.
وا سوران نمیشه که عین عقب مونده ها برم لالمونی بگیرم!!!!

یکم تن صدایش بالا رفت:

اه..... می میری اگه بگی باشه؟؟؟؟

راستی، راستی عصبی شده بود. هیچی نگفتم و با آخم و تخم پیاده شدم، بحث فایده نداشت.

درو که بستم، گفت تا ساعت چنده کلاسات؟؟؟

بدون اینکه برگردم سمتش با حفظ همون موضع قبلیم گفتم:

باشه، میام دنبالت، زنگ میزنم. خدا حافظ

وبلافاصله گاز و گرفت و رفت

هنوزم هنگ بودم، اینم الکی ناراحت میشه، وای بحال روزی که یکی بیفته دنبالم....

رفتم سرکلاس همزمان با ورود استاد رسیدم، تقریباً همه اومده بودن.

از ترس خط و نشون کشیدنای سوران میترسیدم سرمو بالا بگیرم. مبادا دردسر شه.

با هر فلاکتی بود سه تا کلاس پشت سر همو گذروندم، آخرین کلاس هم که تموم شد، از معده درد و خستگی داشتم جون میدادم.

زنگ— زدم به سوران تا بگم کلا سام تموم شده و اونم گفت یکم کارش طول کشیده و تا چند دقیقه دیگه میاد.

منم تا وقتی که سوران بیاد، روی یه نیمکت تو حیاط نشستم، نا نداشتم راه برم

سرمو ما بین دستام گرفته بودم که حس کردم یکی کنارم نشست، نفس تو سینم حبس شد اگه پسر باشه و سوران بیاد ببینه بدبختم.

با بسم الله، بسم الله، سرمو آوردم بالا و با دیدن یه دختر کنارم، نفسمو راحت دادم بیرون.

لبخندی زد و سلام داد:

مقابلا جوابشو دادم.

من ساحلم یکی از همکلاسیات، خوشبختم.

بهش دست دادم، دختر خوشرو و بانمکی بنظر میومد.

اینجا غریبی نه؟!!!!

سعی کردم مثل خودش خوشرو جوابشو بدم.

اره من از تهران اومدم هیچکسی رو اینجا نمیشناسم،

خوابگاهی؟؟؟

نه خونه گرفتم ولی تنهام، اگه یه هم خونه ای چیزی پیدا کنم خوبه که تنها نباشم.

عه دوتا از بچه های مهندسی دنبال خونه میگشتن ، میخوای شماره هاشون تو راه رو زدن بردار .

جدد!!!!؟؟؟؟

ممنون که خبرم کردی...

از جاش بلند شد و گفت با اجازت من برم — خونه منتظرن ، من مال همینجام کاری داشتی بهم بگو ، غریب نمونی!

الانم دیدمت از صبح حس کردم خیلی مظلومی ، معذبی گفتم باب آشناییمون بشه اومدم پیشت.

خداحافظی کرد و رفت : به دور شدنش نگاه می کردم که با شنیدن صدای سوران به سمت مخالف رو برگردوندم:

-دوست پیدا کردی؟

نگاهش مهربون بود و از عصبانیت صبحش خبری نبود .

یه جوری که بفهمه اذ دستش ناراحتم رفتار می کردم، اونم خیلی شیک ا صلا بروی خودشم نمیآورد که مثلا من ازش ناراحتم.

پیشنهاد داد بریم یه جایی چیزی بخوریم . منم فقط در جوابش سکوت کردم .

پشت چراغ قرمز بودیم، نگاهش نمیکردم که بینم چیکار میکنه.

یادمه قدیما خیلی تاکید داشتم نگاهتو ازم نگیری چون تاوانای سنگین داره...

پورخندی زدم:

هه، میخواد منو بترسونه، که نگاش کنم ولی هیچی نگفتم.

یه آهنگ شاد گذاشت ، بخند دیگه ای بابا....

موضوع خنده داری نیست که بخندم.

انگار بهش برخورد که گفت؛

آها باشه، هر جور راحتی...

تعجب کردم آخه قبلا وقتی اینجوری میشد انقدر ادا و اطوار در میآورد تا

مجبور شم کاری که میخواد بکنم.

نه مثل اینکه اونم خوب بلده چجوری منو مجبور به توجه کنه.

رفتیم—یه رستوران سنتی که غذاهای محلی داشت، فضای قشنگ و آرامش
بخشی داشت، روی یکی از تختا نشستیم و سفارش غذا دادیم، دیگه داشتم
ازگشنگی می مردم.
زیر چشمی نگاهش کردم، خیلی عادی برخورد میکرد.

حرصم درومده بود که ناز میکنم و اهمیت نمیده، داشتم خودمو می خوردم.
بالاخره غذاها اومد، مثل جنگلیا حمله ور شدم.

سوران با تعجب نگام کرد و گفت: هنوز دانشجو نشده اثراتش پیدا شده

تا دیروز دو قاشق با زور میخوردی

با اخم مصنوعی نگاهش کردم و گفتم:

میخواهی نخورم؟؟؟

لبخند مهربونی زد:

نه بخور عشقم، نوش جووونت عزیز دلم...

به به اشتها باز شد

داشتم با اشتها غذا میخوردم، که با حرفی که زد غذا پرید تو گلو:

-وسایلتو جمع کن میای خونه ی من.....

شروع کردم سرفه کردن.

یه لیوان دوغ گرفت سمتم:

چیـــــــــــــه؟؟؟ خب یواش تر بخور.

تک سرفه ای کردم:

گفتی چی کار کنم؟

گفتم وسایلتُ جمع کن، میای خونه ی من...

نمیگه ام بیا یا سوالی پرسه میای؟ قشنگ دستور میده میای خونه ی من.

-ولی سوران من خونه دارم.

-ممنون از اطلاع رسانیتون خانومم، میدونم شما خونه داری واسه خودتم هست. نکنه میخوای اونجا تنها زندگی کنی؟

یا انتظار داری من هرشب بیام جلو در خونتون تا صبح کشیک بکشم؟

نه، اتفاقا دنبال همخونه می گردم. همون دختر که دیدیش تو دانشگاه گفت دو نفر هستن دنبال همخونه میگردن.

لیوان تو دستشو با ضرب گذاشت زمین و گفت:

تو امروز همش میخوای رو اعصاب من راه بری نه؟

واا، این چرا انتقدر بداخلاق شدههه، همیشه حرف زد باهاش.

فکرمو به زبون آوردم...

انگشتاشو لابلای موهاش فرو کرد و نفسشو با حرص داد بیرون.

حتما خستست ،اونم کارش سنگینه و گرنه من که میدونم چقدر دوسم داره!!!

اشتهام که کاملاً کور شده بود، بعد از سالی اوادم یه غذای درست حسابی بخورماا.

بدون معطلی پاشدم، کفشامو پوشیدم و رفتم سمت ماشین.

یه دستش رو فرمون بود و یکی دیگه رو لبش.

گفتم منتظر میمونم، چرا نخوردی غذا تو؟؟؟

پوزخند معنا داری زدم:

من کوفت میخوردم بهتر بود...

با حرص دنده زد و حرکت کرد.

توراه همش چشمم رو محکم فشار میدادم و با دستای گره شده به خودم فشار

میاوردم که اشکم در نیاد.

من اینطوری اصلاً تحمل ندارم باید بفهمم چشه؟؟!!

منو رسوند جلوی مجتمع و خیلی جدی گفتم: کاری داشتی زنگ بزن!!!!

بدون اینکه نگاهش کنم پیاده شدم و همزمان گفتم:

سوران لطفاً یه دقیقه بیا بالا کارت دارم...

اونم مثل خودم نگاهش همه جا بود غیر از من، انگار میترسیدیم بهم نگاه کنیم:
 بالا نیام حرفی هست بگو همینجا گوش می کنم.
 در ماشینو محکم بهم کوبیدم و گفتم:
 بدررررررک نیا.... و رفتم سمت ساختمون.

خیلی خودمو نگه داشتم تا از جلوی نگهبانی عادی رد بشم، چون اگه حالمو
 میدید قطعا به بابا خبر میداد.
 خودمو انداختم تو اسانسور و بغضی که داشتم خفم می کرد روها کردم و
 زدم زیر گریه ...
 وارد خونه که شدم، خودمو انداختم رو تخت و راحت صدامو انداختم رو سرم
 بلند بلند گریه کردم...
 هنوز نیومده دلشوزدم، سوران میمرد هم بامن بیمحلی نمی کرد چش شده
 آخه؟؟!!!

هنوز به یه دقیقه نکشیده بود زنگ در به صدا درومد،

ترسیدم!!! حتما نگهبان متوجه شده حالم خوب نیست، الان زنگ میزنه به بابا
 و میگه دخترتون گریه میکنه، قطعا بابا اگه بفهمه یروزم نمیزاره اینجا بمونم.
 هول هولکی بلند شدم و آب زدم صورتم، اینم که دستش رو زنگ انگار گیر
 کرده.

یه حالت عادی بخودم گرفتم و درو باز کردم اما با دیدن سوران دوباره داغ دلم تازه شد.

با یه حالت خنثی نگام میکرد.

لبام هی کج میشد و میرفت که گریم بگیره، درو باز گذاشتم بیاد تو و بدون اینکه حرفی بزnm رفتم تو اتاقم.

پشت بندم اومد تو اتاق پشتم بهش بود ولی میتونستم حسش کنم.

بغض آلود گفتم:

واسه چی اومدی؟؟؟

آروم و بیحرف از پشت بغلم کرد:

با این کارش چشمه ی اشکم جوشید و من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گریه کردم.

حتی خودم هم دلم به حال خودم میسوخت. خیلی به دلم درد اومده بود، اولین باری بود که سوران بهم بیمحلی کرده بود. من همیشه براش مرکز توجه بودم.

با خشونت برم گردوند و گفت :

گریه نکن لعنتی، گریه نکن....

چرا زجرم میدی؟

سرمو چسبوند به سینش و گفت:

میشنوی صداشو؟ فقط واسه تو داره میتپه.... از تو دور بودن پر توقعم کرده انقدر که میخوام همه وجودت مال من باشه.

همه ی حرفاشو با یه خشونت کنترل شده ای ادا می کرد.

دوماهه، شب و روز ندارم

بهت چیزی نمیگفتم که توام اذیت نشی اما خواب و خوراک نداشتم. باورت همیشه ولی توهوایی که تو نیستی نمیتونم نفس بکشم

بعضی موقع ها یه حرفایی میزنی که به دوست داشتنت شک می کنم.

دوماه به عشق اینکه میای پیشم شباموروز کردم، حالا تو انقدر راحت اومدی میگی همخونه میگیرم.

(با حرص):

یعنی من از اون کسی که تا حالا یه بارم تو عمرت ندیدیش بدترم؟

به کسایی که یبارم ندیدیشون میخوای اعتماد کنی ولی بمن نمیتونی؟

نکنه بهم شک داری؟

تو چشمات نگاه کردم، من به سوران شک دارم؟

خودمم نمیدونم، شاید!

سوران آدم بی جنبه ای نبود ولی بالاخره اونم آدمه ممکنه خطا کنه.

اصلا چرا سوران، من به خودمم شک دارم.

وقتی که با یه آغوشش تا مرز جنون میرم چه اطمینانی که تو یه خونه اونم

تنها، اشتباهی نکنیم؟؟؟

سکوت علامت رضاست دیگه؟

با حرفش رشته افکارم پاره شد.

انگار با نگاهش التماس می کرد. بخدا که دلم میخواست با تمام قدرت لباسو

بب*و*سم. بخدا که تک تک سلولای بدنم خواستتو فریاد میزدن.

-نه سوران بحث شک داشتن و نداشتن نیست.

پس چی؟

خب...خب...

نمیدونستم حرفمو چجوری بهش بگم که ناراحت نشه.

سوران تو فکر میکنی من این مدت خیلی بهم خوش گذشته؟ یا مثلاً من

دوست ندارم پیشت باشم؟

استین پیرهنشو که تو مشتم گرفته بودم، با کلافگی رها کردم و گفتم:
نمیدونم بخدا، نمیدونم. فقط فکر میکنم این کار درست نیست.

درد خنده ای کرد و گفت :
باشه، خودتو اذیت نکن. هر کاری فکر می کنی درسته انجام بده.

دوباره بغلم کرد، یه نفس عمیق کشید و جدا شد.
قبل ازین که حرفی بزنم، خدافضی گفت و خارج شد.
اونشب با خودم درگیر بودم همش اعصابم خورد بود، یجورایی توشک و تردید
دست و پا میزد.

اصلا اونشب سوران ازم خبر نگرفت، میدونم با نادیده گرفتن خواستش بهش
برخورده.

دومین شب تنهاییمو گذروندم، راستش از تنهایی میترسیدم، با این که تو
روشنایی خوابم نمیرد اما از ترس تا صبح تمام برقارو روشن گذاشتم.

صبح زود بازم کلاس داشتم، بیدار که شدم صبحونه نخورده آماده شدم.
گوشیمو نگاه کردم. اس ام اس داده بود:

یربع دیگه بیا پایین.

زودی کارامو کردم، بیکار بودم یکمم آرایش ملیح کردم.

رفتم پایین، منتظر پشت فرمون نشسته بود.

بادیدنم تو چند قدمی ماشین، استارتو زد.

سوار شدم و سلام دادم.

سلام خانوم گلم صبحت بخیر.

ازین که عنق نبود خوشحال شدم.

نگاه اجمالی بهم انداخت، میخواست چیزی بگه ولی حرفشو قورت داد.

منو رسوند و خودش رفت، ولی چون اونروز من تا ده صبح کلاس داشتم خودم

باید برم یگشتم خونه ...

یاد حرف ساحل افتادم که میگفت دونفر دنبال همخونه میگردن و شمار شون

هم تو برد دانشگاه زده شده.

شماررو برداشتم و بدون معطلی تماس گرفتم.

واسه ساعت دوازده قرار گذاشتم.

ازونجایی که خیلی گرسنم شده بود و هم

بیکار بودم تصمیم گرفتم برم کافه یه چیزی بخورم.

داشتم میرفتم سمت کافه که دستی روی شونم قرار گرفت.

با دیدن ساحل لبخند روی لبام نقش بست، عجیب نسبت به این دختر حس خوبی پیدا کرده بودم.

سلام خوبی؟

لبخند مهربونی به صورتم پاشید.

سلام من خوبم، تو خوبی... اوممم....

اسم آرامه!!

خوبی آرام؟ چه اسم قشنگی داری!

داری میری کافه تریا؟

مظلوم گفتم:

اوهوم، خیلی گشتمه...

پس بیا باهم — بریم منم فعلا بیکارم تا کلاس بعدی شروع بشه بریم یه چیزی بخوریم.

ازین که تنها نبودم خوشحال شدم، رفتیم یه کیک و قهوه سفارش دادیم و کلی گپ زدیم.

ساحل دانشجوی ترم آخر کامپیوتر بود و تویکی از دروس عمویش فقط با من همکلاس بود.

دختر خون گرمی بود، بنظر وضع مالیشون زیاد خوب نمیومد—، مادرش چند سال پیش فوت می کنه و ساحل و برادرش با یه پدر مریض تنها میمونن.

اصلا نفهمیدم این دوساعت چجوری گذشت، با ساحل خداحافظی کردم، اون رفت به کلاسش برسه و من به قرارم.

کنار کتابخونه روی یه صندلی منتظر نشسته بودم، یادم اومد گوشیمو سر کلاس رو سایلنت گذاشته بودم.

با نگاه کردن به صفحه گوشیم رنگ از رخم پرید.

بیست و پنج تا تماس بی پاسخ داشتم، هفتاش مامان بود و بقیه سوران...

با مامان که قبل از کلاس حرف زدم کلا روزی سی بار زنگ میزنه مطمئن بشه هنوز زنده ام. منم قبلا بهش گفتم اگر جواب ندادم حتما کلاسم یا کار دارم نگران نشه.

ولی سوران مطمئنم جواب ندادم هزار تا فکر میکنه.

ازونجایی که میدونستم کلی دعوا می کنه تصمیم گرفتم یه اس ام اس بهش بدم...

سلام نفسم، ببخشید سر کلاس سایلنت کردم، یادم رفته بود در بیارم.

قبل ازین که ار سالش کنم، با شنیدن اسمم سرمو بالا گرفتم و گو شیمو توی کیفم گذاشتم.

خانوم محجوب؟

بله خودمم....

دستشو جلو آورد، باهاش دست دادم.

خوشبختم، من سارا و اینم نیلوفر دوستم. شما باهامون تماس گرفتی دیگه؟
اره من تماس گرفتم اشنا شیم.

ما دانشجوی ترم چهارم معماریم تا حالا خوابگاه بودیم، اما محیطش خیلی بد بود اومدیم بیرون. الانم فقط به خاطر اینکه هزینه اجاره خونه سبک تر بشه برامون دنبال یه همخونه میگردیم.

لبخند زدم و گفتم:

من خونه دارم، اجاره خونه ام ازتون نمیخوام فقط چون تنهام دنبال همخونه ام.

با تعجب بهم دیگه نگاه کردن. و همزمان گفتن: راراست میگی؟

نیلوفر:

ایووووو بابا دمت گررررم، چاکریم. معلومه بچه مایه داریاااا؟؟؟؟

از لحن داش مشتی حرف زندنش خندم گرفت یجورایی تیپ و قیافش پسرונה بود،

سارا چشمکی زد و گفت: چپی میخونی؟

ترم اول پزشکی...

سوتی کشید و گفت:

او لا لا....

سارا بر خلاف نیلوفر خیلی ناز میومد و عشوه تو رفتارش موج میزد.

از ظاهرشون که چیزی مشخص نبود فقط اون لحظه امیدوار بودم بتونیم با هم خوب کنار بیایم.

آدرس خونه و شرایطم رو بهشون گفتم، اونا هم قبول کردن و قرار شد امروز بعد از ظهر بیان.

برای امروز کلاس دیگه ای نداشتم، راه افتادم سمت خونه.

یاد پیامی که میخواستم برای سوران بفرستم و نصفه مونده بود افتادم.

پیاممو ارسال کردم، تا ارسال شد بلافاصله تماس گرفت:

کلی دعوام کرد و منم کلی عذر خواستم که نگرانش کردم.

صدامو صاف کردم و گفتم:

سوران!!!همخونه پیدا کردم.

عه؟! آها"بسلامتی..."

آدم حساین دیگه؟؟؟

والا تا اینجاش که دیدمشون بد بنظر نمیومدن...

امیدوارم همینطوری که میگی باشه.

راستی من امروز یکم کارام زیاده شاید دیر پیام .

باشه عزیزم مواظب خودت باش

توأم همینطور ، کاری داشتی زنگ بزنی

خداحافظی کردیم و چون هوا خیلی گرم بود با یه تاکسی برگشتم خونه.

از مسیر دانشگاه برمیگشتم و با خودم فکر می کردم.

یک هفته از اومدن سارا و نیلو به خونم میگذره ، هر چی بیشتر باها شون آشنا

میشم کمتر خوشم میاد از شون.

جزء اون دسته آدمایی هستند که در موردشون میگن تا پول داری رفیقتم عاشق

بند کیفتم.

با این که کلاسای من خیلی فشرده تر از اوناست اما بازم تمام زحمتا گردن

خودمه.

عادت کردن که همیشه برا شون از بیرون غذا بگیرم. جالبه هیچ هزینه ای بابت خونه از شون نمیگیرم که هیچ، خرج خورد و خوراکشون رو هم باید بدم.

درسته که این پولاً برام مهم نیست ولی این نشون دهنده شخصیت نداشتشونه

خیلی شل*خ*ته و نامنظم، من به هیچ وجه نمیتونم تو کثیفی و بهم ریختگی زندگی کنم

چند روز اول مراعات می کردم و خودم انجام میدادم بلکه رفتارمو ببین و متوجه اشتباهشون بشن، ولی مثل اینکه خیلی پرو تر ازین حرفان. و فکر میکن وظیفمه.

گذشته از همه اینا، این دوتا جیب خالی و پز عالی دارن.

پوست مامان باباهاشونو میکنن تا بتونن لباسای مارک دار بپوشن و پز بدن.

از طرفی جرئت اعتراض کردن هم نداشتم سوران راست میگفت، به هیچکس همیشه اعتماد کرد.

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدم خونه.

تا خواستم کلید بندازم و در رو باز کنم. در باز شد و قامت سارا و نیلو با یه تیپ خفن پیدا شد، فکر کنم میخواستن عروسی برن بس که مالیده بودن.

چشمم افتاد به مانتویی که تن سارا بود، چشمم از تعجب گرد شد، ازین همه وقاحت

حالم بهم خورد.

این با چه رویی به لباسای من دست زدههههه؟؟؟

سارا این مانتوی من نیست؟؟؟

با یه حالت حال بهم زن آدامس تو دهنشو چرخوند.

زد تو بازوم و گفت:

آرام جوئه تو مانتو هام خیلی خز شده بودن، میخوام برم مهمونی دیگه این حرفارو باهم نداریم...

یه نگاه به نیلوفر انداختم و با طعنه گفتم:

توچی؟ خجالت نکشا راحت باش.

مضحک خندید و گفت:

این تن بمیره اندازم نبود وگرنه ارجالت در میومدم.

شما چیزی از وسایل شخصی شنیدین؟؟؟
 سارا با یه لحنی که مثلاً بهش برخوردی گفت:
 اوووو، نمیخورمش که ای بابا، فکر نمیکردم انقد خسیس باشی!!!
 بحث لباس نیست سارا خانوم، شما هرکاری دلت میخواد می کنی...

با حالت قهر رو برگردوند، بیتفاوت از کنارشون رد شدم رفتم تو، دقیقا خونه عین طویله بود.

خسته و کوفته نشستم و درمونده به دور برم نگاه کردم، گریم گرفته بود، دوروز من از سر لج دست نزدم اینام ککشون نمیگزه،

همون موقع مامان زنگ زد، مجبور بودم الکی همه چیو خوب جلوه بدم.

بعد ازین که با مامان صحبت کردم، بلند شدم افتادم به جون خونه ها، بعد شم رفتم یه دوش گرفتم به قدری خسته بودم که هیچی نخوردم و خوابیدم.

با حس درد شدید تو معدم از خواب پریدم، بقدری درد میکرد که نمیتونستم صاف ایستم.

هوا تقریباً تاریک شده بود، اشکام مثل سیل جاری شدن. بدجوری حس تنهایی می کردم. دلم برای خونمون و آسایشی که داشتم تنگ شده بود.

اینجا انقدر مشغولیم که دیدارامون هر روز هست ولی خیلی کوتاهه. دلم برای سورانم تنگ شده بود، برای آغوشش، با اینکه دیشب او مد دنبالم و رفتیم یکم دور زدیم ولی ناراحتم. احساس کمبود می کنم.

از روزی که درخواستشو برای اینکه برم پیشش رد کردم حتی دستش بهم نمیخوره چه برسه به اینکه بغلم کنه یا بخواد بب* و* ستم.

حالا میفهمم سوران به همون نسبت که مهربون و شوخ طبعه میتونه جدی و خشک و لجباز باشه.

همون اندازه که غرورشو برای عشقش زیر پاش میزازه همونقدر میتونه برای فهموندن این مسئله به من مغرور باشه.

همینطوری بی اراده اشکام میریخت. با خودم فکر کردم من خیلی احمقم که پیشنهاد شو قبول نکردم، سوران میتونست حمایت کنه، من به محبتاش احتیاج داشتم، این که آغوششو ازم دریغ میکنه دیوونم میکنه.

دل دردم امونمو بریده بود، یکم نون و پنیر برداشتم یه لقمه کوچیک درست کردم ولی همین که اولین لقمه رو قورت دادم درد شدت گرفت، دلم میخواست داد بزنم از شدت درد دستمو گاز گرفتم که صدام در نیاد.

با زور یه مسکن خوردم و تا وقتی اثر کنه به خودم پیچیدم.

تقریباً داشتم بهتر میشدم، روی کاناپه دراز کشیده بودم. این دوتام معلوم نیست چه غلطی میکنن که چهارساعته پیداشون نیست.

چشمام داشت گرم میشد که گوشیم زنگ خورد، سوران بود جواب دادم:

سلام خوشگلم، خونه ای؟

با بی حالی و صدایی که از ته چاه در میومد جواب دادم:

سلام سوران...

با تعجب پرسید:

آرام؟؟؟ حالت خوبه؟

ارونجایی که دلم پر بود زدم زیر گریه...

(با گریه) نه، خوب نیستم سوران.

از پشت تلفنم میتونستم بفهمم هول شد.

چی شدهههه آرام؟؟؟ کجایی الان؟؟

(نگرانی تو صداش موج میزد.)

خونه ام، دلم درد میکنه....

الان میام، الان میام...

گوشیو قطع کرد و تقریباً ده دقیقه بعد زنگ خونه به صدا درومد.

با مسکنی که خوردم خیلی بهتر شده بودم ولی هنوزم موقع راه رفتن نمیتونستم صاف راه برم.

کشون کشون درو باز کردم، سوران سراسیمه وارد شد. تا حال زارمو دید هول شد و گفت:

یا خدا چته آرام؟؟؟؟

با دستم محکم رو شکمم فشار میاوردم، اینجوری یکم آروم میشد.

(با ناله) نمیدونم، درد می کنه....

پپوش بریم دکتر....

نه.... نمیخواه.... مسکن خوردم... آیییی

چی چیو نمیخواه رنگت مثل زردچوبه شده.

کمکم کرد برم سمت اتاق، چند قدم رفت، ایستاد و پرسید:

کسی که نیست خونه؟
به علامت منفی سرتکون دادم.

بهم کمک کرد لباس پوشیدم و رفتیم پایین قبل ازین که از خونه بریم بیرون یه یادداشت چسبوندیم رو در یخچال (من میرم بیرون ممکنه دیر بیام).

چقدرم که اونا نگرانم میشن واقعا...
من که واقعا بهتر شده بودم ولی سوران قبول نمی کرد، با سرعت میروند.
هرچی میگفتم آروووم، گوش نمیکرد.

واااای آروووووم برووو!!!
سوران من از معده درد نمیرم تو منو میکشی....

هیسیسیسیس، حرف نزن... اگه من زنگ نمیزدم وایمیستادی تا بی...
استغفرالله.

دیگه تا مقصد نه من حرف زدم نه اون.
رفتیم نزدیک ترین بیمارستان، دکتر بعد از اینکه معاینه کرد گفت:
الان بستری میشی فقط چون چندتا از مایش و عکس باید بگیری... همین
امشب انجام بده که تا آخر شب مرخص شی.

تقریباً ساعتی دوازده شب بود، بعد از اینکه کلی سوراخ سوراخ کردن، اطلاع دادن تا یربع دیگه دکتر میاد بالا سرم. بماند که چقدر موقع آمپول زدن و آزمایش گرفتن گریه کردم همیشه عین بچه ها از آمپول میترسیدم و حتی المقدور از زیرش در میرفتم. بیچاره سوران، دلم براش میسوخت، چشماش از خستگی قرمز قرمز شده بود. ولی همچنان پا به پای من بود.

بالا سرم رو تخت نشسته بود، نگاهش کردم سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود. بمیرم براش خیلی خستست.

دستمو سُر دادم سمت دستش که روی لبه ی تخت بود و لمسش کردم. چشماشو آروم باز کرد لبخند گرمی زد. جوابشو با لبخند دادم.

بهتری؟

اوهوم...

باور کن الکی این همه آمپول خوردم هیچیم نیست.

اومد چیزی بگه که دکتر وارد شد.

اومد بالا سرم...

خوبی دختر ناز نازو؟؟؟؟؟یه آمپول زدن دیگه این همه آخ و واخ نداشت که کل بیمارستانو گذاشته بودی روسرت !!!سری تکون داد و با خنده گفت بیچاره شوهرت چی میکشه از دست.

تیز به سوران نگاه کردم پشت سر دکتر بود، لبخندی زد و ابروهاشو شیطنت وار چند بار بال پایین انداخت.

دکتر رو کرد به سوران و گفت:

خب...پسرم همسرت هیچیش نیست فقط ضعیفه...(اوخی همسرت)دلم قیری ویری رفت.
نگاهم به سوران بود میخوام عکس العملشو ببینم.

دکتر ادامه داد:

معه دردی گاه و بیگاهش هم فقط به خاطر اینه که ایشون دچار سندروم معده تحریک پذیر هستند و نباید زیاد عصبی بشه. یه مقدار خیلی کم ،کمخونی هم داره که تو دخترای به سن و سال ایشون طبیعیه.

فقط یسری داروها هست که باید سرساعت مصرف بشه.

همینطوری که داشت دارو مینوشت گفت:

راستی خانومتون باردار که نیستند؟؟؟

یه جوری گردنمو چرخوندم سمت سوران که فکر کنم دوسه تا از مهره های گردنم جابجا شد.

سوران یه لبخند پت و پهن از سر کیف زد و درحالی که چشماشو بهم دوخته بود گفت :

نمیدونم خانوم دکتر شاید!!!!

وااای انقدر خجالت کشیدم دلم میخواست اون لحظه زمین دهن واکنه برم توش.

این سوران مردم آزار هم که دید سرخ و سفید میشم انگاره*و*س کرد اذیت کنه.

دکتر با تعجب رو کرد بمن و گفت دختر جون چرا نگفتی خب از صبح یه تست بگیریم ازت؟

دست و پامو گم کرده بودم، با شتاب رو به دکتر گفتم :

نه نه خانوم دکتر نیستم ، نیستم ، مطمئنم...

محو تماشاش شدم، اخ که چقدر دلم برای این شیطنتاش تنگ شده بود.

سر راه بعد ازین که دارو هامو گرفتم، کلی خرت و پرت برای خونه خریدیم که البته همشو سوران خرید.

منو رسوند دم خونه قبل ازین که خدا حافظی کنیم پرسید:
همخونه هات چطورن؟ اذیت که نمیشی؟

لبخندی زدم و به علامت منفی سر تکون دادم.
موشکافانه نگام کرد:
واسه چی امروز عصبی شدی؟

هیچی سوران، عصبی نشدم که دکتر یه چیزی میگه، من فقط غذا درست نخوردم.

واسه چی غذا نخوردی؟ یعنی سه نفر آدم نمیتونن یه چیزی درست کنن؟

تو دلم زهر خنده ای کردم، اون دوتا اگه من نباشم میمیرن از گشنگی.

طبق روال این ده روز، با سوران همچنان بدون اینکه مثل قبل بغلم

کنه یا کار خاصی کنه، خداحافظی کردیم.

شیطونه می گفت برم بگم چه مرگته؟ هرچی حرص میخورم از دست بیمحلیای توعه.

اما حیف غرورم اجازه نمیداد، تازشم اگه بگم میگه چیه مگه غیر ازینه که بهم اطمینان نداری؟

همینطور با توهمات ذهنی خودم درگیر بودم که رسیدم دم در اپارتمانم، کلید انداختم و در باز کردم.

با دیدن صحنه روبروم جیغ خفه ای کشیدم و محکم دستمو گذاشتم رو دهنم...

سارا و نیلو همراه دوتا پسر ازین جوجه فوکولیای ژینگول، تو خونم بود.

دو سه تا بطری از نوشیدنی های غیر مجازم رو میز بود.

سارا که اصلا تو حال خودش نبود، تقریبا رفته بود تو حلق پسره، ولی نیلو حواسش سر جاش بود.

با دیدنم هول زده از جاش بلند شد.
از قیافم فهمید که باید توضیح بده بهم.

عه، سلام اومدی؟

اومم چیزه، ببین سارا حالش خوب نبود بچه ها لطف کردن رسوندن ولی
ترسیدم حالش بد شده این بود که گفتم بیان بالا.

از فرط عصبانیت خون تو رگام به جوش اومد.

با قدمای بلند رفتم سمت نیلوفر و هلش دادم و با تن صدا و جسارتی که تا
بحال تو خودم ندیده بودم داد زدم:

تو خـــــــــــــــــونه ی من چه غلغلللی میکنی؟

هووووووش، دست خررررر کوتاااا

با چشمای به خون نشسته به سمتش برگشتم .

یکی از همون ژيگولای تازه به دوران رسیده بود که نیلوفر و رو پاش نشونده بود
و با ورود من به خونه ازش جدا شد.

-خررر خودتی و جد و آبادت، لاشیه عوضی.

اومد چیزی بگه با اشاره ی دست نیلوفر ساکت شد ، پسره ی کوتوله ی زشت.

اون یکی پسره به زووور خودشو از زیر تن لش سارا کشوند بیرون و اومد
سمتم چشماش از مستی قرمز بود.

هانی عذر میخوام ، نمیدونستم ناراحت میشی

با ضرب رو کردم بهش:

تو یکی خفه...

دستاشو به نشونه تسلیم آورد بالا.

اوه اوه من تسلیم.

اینجا رو سگدونی درست کردین هیچی نگفتم ، هر غلطی دلتون خواست
کردین هیچی نگفتم ، خیلی روتون زیاده فکر نمیکردم انقدر عوضی باشین
کثافت کاریاتونم بیارین تو خونه ی من.

نیلوفر با یه قیافه حق به جانب صداشو انداخت رو سرش:

خـــــــب بابا!!!!!!، مرده شور خودتو خونتو ببرن، یسر منتشو میزاره انگار گدا بودیم پناهمون دادی، دستشو رو هوا جلوی صورتم تکون داد:

نخواستیم بابا...

محکم دستشو از جلوی صورتم با ضرب هل دادم.

حالا وقتی پلیس اومد میفهمی عاقبت کارت یعنی چی دختره ی پرررو

میخواستم گوشیمو از کیف دربیارم ولی هرچی گشتم پیداش نکردم، با اعصاب داغون کیفمو پرت کردم رو مبل.

همون پسره که با سارا بود، تا دید کیفمو پرت کردم فکر کرد بیخیال شدم.

همینطوری که میومد طرفم گفت:

حیف خانوم زیبایی مثل شما اینجوری بداخلاق باشه.

یجوری بود، یه آن تمام جرئتت فروکش کرد، یه خنده ی حال بهم زن زد و دستشو سمتم دراز کرد که لمس کنه از ترس تو خودم جمع شدم، گوشام زنگ میزد و هیچی نمیشنیدم.

چشمامو بستم.

دستت بهم نخوره عوضی

یه چند ثانیه گذشت هیچی حس نکردم آرام لای چشمام باز کردم .

از شدت ترس تمام تنم کرخت شده بود. یا امام رضااااا، گورم کندست، سوران بود که دست پسر رو هوا گرفته بود. چهرش از عصبانیت سرخ سرخ بود. نبض روی شقیقه هاش مثل قلب گنجشک می زد.

از لابلای دندونای بهم ساییده شدش غرید، بی نهایت عصبی بود:

چه غلطی داشتی می کردی عوضییی و بلافاصله مشت اولو نثارش کرد. درگیر شده بودن .

سر مو محکم به اطراف تگون دادم، همینجوری مدام گوشم زنگ میخورد.

چشمام سیاهی میرفت خیلی ترسیده بودم صورت پسر غرق خون بود هر چی میخواستم بگم ولش کن اما توان نداشتم .

اون پسر کوتوله که هی میرفت وسط دعوا اما مثل توپ شوت میشد بیرون.

سارا هم که تازه داشت مستی از سرش میپريد دوييد تو دسشویی و فقط صدای عق زدنش بود که میومد.

با جیغ جیغای نیلوفر و داد و بیدادای سوران و اون پسره کل همسایه ها و نگهبانی جمع شدن دم خونه.

واای دیگه آبرو برام نمودند ، حالا جواب بابارو چی بدم؟؟؟

یه نگاه به سوران انداختم ، جداشون کرده بودن ولی گوشه لبش پاره شده بود و خون میومد، دلم تیکه تیکه شد.

آقای ادیب (نگهبانی) اومد طرفم :

دخترم حالت خوبه؟

اینجا چه خبره؟

به هر جون کندنمی که بود راضیش کردم همسایه ها رو متفرق کنه و خودشم بره پایین ، گفتم همه چیزو بعدا توضیح میدم و قانعش کردم این یه مسئله خصوصیه که خودمون حلش میکنیم.

پسره با لباسای پاره پوره ولو شده بود کف خونه ، اون یکیم که عین موش یه گوشه چپیده بود که یوقت اوخ نشه...

رفتم سمت سوران، انقدر عصبی بود که جرئت نمی کردم حرف بزنم.

خونای گوشه ی لبشو با شصتم گرفتم. دستمو آروم از رو صورتش برداشتم و درحالی که سعی داشت صدایش بالا نره گفتم:

برو تو اتاق...

سارا پوزخند واضحی زد و گفت:

بی اف خودت میاد اینجا! اشکال نداره؟ ولی به ما که بر سه جیزه؟ بهونه دختر جون دیدی جاشو گرفتیم دبه کردی...

نگاه نفرت انگیزی بهش انداختم و با تشدید گفتم:

خفّه شو...

سوران داد زد:

آرام گفتم برو تو اتااق...

دلخور نگاهش کردم و رفتم تو اتاقم.

تقصیره

من چی بود آخه ؟!!!

صداشون از تو سالن میومد:

همین الان آشغالاتونو جمع می کنید و گورتون گم می کنید شیر فهم شد؟؟؟

صدایی نیومد:

داد زد:

شیشیر فهممممم شدد؟؟؟؟

نیلوفر خودشو انداخت جلو از روی صداها میتونستم حالتاشونو تصور کنم.

نصفه شبه کجا بریم؟ زدی آش ولاشش کردی عوض خسارت دادنت میخوای

بیرون کنی؟

دهنتو ببند نیم ساعت دیگه قیافه ی نحس هیچکدومتونو نبینم وگرنه سر و

کارتون با پلیسه...

با صدای قدمایی که نشون میداد داره میاد سمت اتاقم سریع از در فاصله گرفتم

و نشستم روی تخت...

در باز شد ، انقدر قیافش ژولیده و وحشتناک شده بود که میترسیدم نگاش کنم

.

زانوها مو تو بغلم گرفتم و چپیدم گوشه ی تخت.

عین میر غضب بهم چشم دوخت:

که همه چی خوبه؟؟؟؟

که هیییچ مشکلی نیست؟

من احمقم که بهت حق انتخاب میدم.

خیلی سعی داشت صداس بیرون از اتاق شنیده نشه.

اگه گوشیتو جا نذاشته بودی؟

اگه برنمیگشتم؟

دستاش مشت شد.

معلوم نبود چه بلایی سرت میومد.

انقدر حواست پرته که خریداتو یادت رفت.

پوزخند زد و گفت:

این وسط فقط من بدم، به همه عالم و آدم اعتماد می کنی جز من .

برای همه ملت دلسوزی میکنی غیر از من .
 فکر می کردم بیای شیراز غمی ندارم ،فکرو خیالم کم میشه.
 تک خنده ی دردآلودی زد و گفت:
 کم که نشد زیادم شد.
 فکر میکردم لعجاز نیستی ولی هستی ،مغرور نیستی ولی هستی.انقدر حرص
 خوردی و تو خودت ریختی که کارت به بیمارستان میکشه.اونوقت نخواستی
 پای اشتباهی که کردی وایستی و بهم بگی یه فکری برات کنم؟

جمله ، جمله کلماتش رو با حرص بیان می کرد

بهتر دونستم حالا که تا این حد عصبیه هیچ حرفی نزنم.

لبه تخت نشسته بود، سر شو ما بین دستاش گرفت .با پاهاش تند تند روزمین
 ضرب گرفته بود که نشون میداد عصبی و مضطربه.
 از جاش بلند شد

یکم دور بر اتاق گشت ،انگار دنبال چیزی میگشت نا امید اومد گوشه تخت
 دراز کشید تازه فهمیدم میخواست پتویی چیزی پیدا کنه و چون پیدا نکرد اومد
 اینجا دراز کشید. حالا خوبه تخت بزرگ و دونفره بود.

دلم واقعا براش سوخت، بغضم گرفت، من چقدر اذیتش میکنم. از صبح سر کار، بلافاصله بدون استراحت بیمارستان و الانم که اینجوری. آروم و با یه لحن مظلوم صداش زدم:

ســـــوران؟؟؟

چشماشو بسته بود و ساعد دستش رو پیشونیش بود، انگشت دست دیگشو به معنای سکوت گذاشت رو لبش.

دیگه چیزی نگفتم؛ یه نگاه به ساعت انداختم ۲:۳۰ دقیقه صبح بود.

صدای ترق و توروق تو سالن نشون میداد دارن میرن.

یه نگاه به سوران انداختم، نفسای منظمش حاکی ازین بود که خوابیده. یکم رفتم جلو، دقیق شدم رو اعضای صورتش چقدر خوشگل خوابیده چقدر تو خواب مظلومه.

آروم زمزمه کردم:

خیلی دوستت دارم.

نوک انگشتم رو خیلی آروم گذاشتم رو لبای قلوه ایش و برداشتم،

قسمتی از انگشتم که رو لبش بود ب*و*سیدم و برگشتم سرجام سرم به شدت
درد می کرد .

مانتومو دراوردم یه تیشرت استین کوتاه زیرش داشتم.
پاییز بود و هوا تقریبا سرد شده بود.

پتوی تخت رو کشیدم رو سوران انقدر عمیق خوابش برده بود حتی تکونم
نخورد.

خودمم رفتم زیر پتو و سر دیگه تخت چسبیده به دیوار دراز کشیدم.

یه حس عجیبی داشتم حالا که اینجا دقیق کنار من خوابیده، ته دلم قلقلک
میومد یه حسی شبیهه اینکه دلت هری بریزه. چقدر دلم میخواست تو بغلش
بخوابم. این اولین باریه که خوابیدنشو میبینم .

وااای ، من خیلی بیجذبه ام ، بیا وقتی میگم من بخودم اعتماد ندارم دروغ
نگفتم. واقعا گاهی وسوسه میشدم برم بغلش کنم ولی جلوی خودمو میگرفتم.

چشمم داشت گرم میشد که با صدای سارا دوباره چشم باز کردم:

خوش بگذره بهتوووون. با کف دستش یه ضرب رو در زد و چند ثانیه بعد
کوبیده شدن در آپارتمان نشون میداد که گورشنو گم کردن.

بی شعور نصفه شبی همرو بیدار کرد. سوران از این سر صداها فقط تو جاش
غلط زد و رو به من خوابید.

از ترس اینکه بیدار باشه چشمامو سریع بستم و خودمو زدم بخواب.

چند لحظه بعد چشم وا کردم ولی همچنان خواب بود.

از شدت خستگی و اتفاقات خسته کننده امروز، نفهمیدم کی خوابم برد.

تقریباً دم دمای صبح بود، از سرما از خواب پریدم. پنجره اتاق باز بود.
مثل موش تو خودم جمع شده بودم.

بلند شدم سر جام نشستم، عه کو یتوم پس؟

به دور برم نگاه انداختم، با دیدن سوران تازه یادم اومد اینجا است.

با دیدن حالت خوابیدنش کله سحر خندم گرفته بود، کل پتوی تخت و مثل پیله پبچونده بود دور خودش، لوله کرده بود. من بنده خدام داشتم یخ میزدم.

اصلا حسش نبود بلند شم برم از اون یکی اتاق پتو بردارم. ملافه رو تختی رو برداشتم و کشیدم روم تا حدی که سرمم زیر بود.

خواب میدیدم، اونم چه خواب شیرینی .
من رو تخت دراز کشیده بودم سوران بغلم کرد و موهامو عمیق بو کشید. خواب زده گردنمو کج کردم عههه نکن قلقلکم میاد.

پتو رو کشید روم، به روش با مهربونی لبخند زدم، لبخند زد و صورتم رو ب*و*سید....

ب*و*سید؟؟؟؟

یهو مثل فتر تو جام سیخ نشستم.

صدای بسته شدن در اومد، یه نگاه به پتوی روم انداختم .

وااای نه من خواب نمیدیدم. واقعی بود سوران ب*و*سم کرد حسش کردم. پتو رو کشید روم. دستم رو گذاشتم رو صورتم و از سر کیف لبخند روی لبم نشست.

ساعت ۷:۳۰ بود چه زود رفت؟

دوباره دراز کشیدم و دستم رو جای خالیش کشیدم، هنوز گرم بود، غلت زدم و جاش خوابیدم هنوز بوی خوش عطرش اینجا بود. همین که پیشم بود باعث شد امروز پر انرژی تر از همیشه باشم. چقدر من دیشب خوب خوابیدم.

بیچاره بچم دیشب با همون لباساش خوابید. منم که لباس مردونه نداشتم.

فکر کن از شلوارکام میدادم بپوشه، از تصور شلوارکم تو تنش خندم گرفته بود. عین خل و چلا تنها با خودم میخندیدم.

حالا که فکر می کنم میبینم سوران راست میگفت. پیش خودش باشم واقعا امنیتم بیشتره.

کم نبوده زمان هایی که باهم تنها بودیم اما حد خودشو میشناسه.

بنظرم وقتی آدم کسیو قلبا میخواد اینجوریه، سوران روح و جسمم رو باهم میخواد وگرنه که اگه فقط جسمم رو میخواست خیلی راحت میتونست هرکار میخواد بکنه اما تابحال هرکاریم کرده با رضایت خودم بوده.

بعد از این دیگه بخوام نمیتونم ازش جدا باشم . بالاخره یه فکری واسه توضیحاتی که قرار به بابا بدم پیدا میکنم چون دیر یا زود بابت اتفاقای دیشب مواخذه میشم.

سرخوش و سرحال از تخت پریدم پایین و رفتم جلوی آینه موهامو بالا جمع کردم و محکم بستم ، شلوار جینی که از دیشب تنم بود با یه شلوارک عوض کردم و رفتم دسشویی بعد از انجام کارای مربوطه رفتم سر یخچال و خریدای دیشبو جابجا کردم و یه صبحونه مفصل خوردم،

دکتر گفت باید به خودم برسم دیگه!!!

ازونجایی که امروز کلاسام بعد از ظهر بود فرصت مناسب برای انجام دادن کارام داشتم.

بعد از صبحونه رفتم چمدونام رو در آوردم ، یه آهنگ خوشگل واسه خودم پلی کردم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم.

همینطور مشغول بودم باخودم میخوندم و هراز گاهی میر*ق* صیدم و کار می کردم.

گوشتیم زنگ خورد...سوران بود.

به سرعت رعد رفتم سمتش وبا خوشحالی جواب دادم:

الو، سلام خوبی عشقممممم...
خیلی خشک و جدی:

سلام، خوبم... بیدار شدی؟
لبخندم اتوماتیک وار قطع شد.

ازین که حالشو پرسیدم و حالمو نپرسید بد ضد حال خوردم. به طعنه گفتم:

ممنون از احوال پرسیات منم خوبم.

چند لحظه مکث کرد و گفت زنگ زدم یادآوری کنم قرصات یادت
نره. صبحونه هم بخور

دو باره نیشم شل شد، خوبم به فکر مه من دارو هام یادم نبود ولی اون
یادشه. فقط میخواد به اصطلاح تنبیهم کنه

تمام وسایلمو جمع کردم و تصمیم گرفتم امروزو برای اولین بار تو عمرم خودم
برای خودم غذا درست کنم.

رفتم تو اینترنت و دستور پخت قورمه سبزیو سرچ کردم. خوبه که تمام موادشو داشتم .

با دقت و حوصله شروع کردم آشپزی کردن خندم گرفته بود انگار که میخوام عمل جراحی کنم. چنان دقتی بخرج دادم که در عمل جراحی نخواهم داد.

کارام که تموم شد به مامان زنگ زدم و کلی حرفیدم خدا رو شکر انگار از هیچی خبر نداشت ولی مطمئنا بابا میدونه و تا شب بهم زنگ میزنه

.رفتم یه دوش گرفتم . از حموم که اومدم بیرون از بوی غذا خودمم کیف کردم .

یعنی یه قورمه سبزی جا افتاده ای شده بود که حررررف نداشت.

حیف که سوران الان عنقه وگرنه حتما دعوتش می کردم باهم اولین دستپختمو بخوریم.

تو آشپزخونه بودم که زنگ در به صدا درومد.!!!

یعنی کی میتونست باشه؟؟؟

از چشمی در نگاه کردم ، اوووه سوران بود!! اینجا چی کار میکنه؟؟؟

هول شدم، تاپ و شورت تنم بود حالا چی کار کنم؟ تا برم عوض کنم که دیر
میشه میره...

ناچار ملافه رو تختو برداشتم انداختم رو سرم و بدو بدو رفتم درو باز کردم.

با دیدن قیافم که عینهو خاله خان باجیا شده بودم، میرفت که اخمش کمرنگ
شه، خندش گرفته بود ولی زود خودشو جمع جور کرد.

سلام خوش اومدی!!!!

سلام کوتاهی داد.

اومد تو انگار بوی غذا به مشامش خورد یه سر به سمت آشپزخونه برگردوند و
روی گازو نگاه کرد.

خوب حرکاتشو زیر نظر داشتم، ابروهاش یکم از تعجب بالا پرید اما بازم
بروی خودش نیاورد.

ای نمیری خب یه کلمه بگو ایول عجب بوویی راه انداختی!!!

حرصم گرفته بود

ازونجایی که ملافه مربع شکل بود هرکار می کردم پاهام دیده میشد.

چشمش به پاهام افتاد چند ثانیه کوتاه میخ شد ولی زود رو گرفت.

نشست روی مبل و نگاهش به همه جا بود غیر از من :

بیا بشین کارت دارم

اینجوری سختم بود ترجیح دادم لباسمو عوض کنم.

صبر کن الان میام،،،

رفتم تو اتاق و لباسامو با یه بلیز شلوار عوض کردم.

نشستم رو مبل و برویش:

کارم داشتی؟

یه نگاه بهم انداخت و اسه یه لحظه نگاهش مهربون شد اما سریع برگشت تو

جلد خودش .

آرام ، اینجا دیگه واسه موندنت امن نیست ، سپردم

اینجا برات بفروشن تا اون موقع هم میگردیم یه جای بهتر پیدا می کنیم.

عههه بین چه ضد حال میزنههه، بابا من میخوام پیام پیشت... البته همشو تو دلم گفتم.

ادامه داد:

میتونی به بابات هم اگر ازت توضیح خواست واقعیتو بگی یا هم اگه دوست نداری اسم منو ببری میتونی بگی از همسایه ها بودم کمکت کردم.

از جاش بلند شد، من فعلا میرم درارو قفل کن کاری هم داشتی زنگ بزن...
داشت جدی جدی میرفت. باعجله رفتم دنبالش :
صبر کن، صبر کن، کارت دارم...
برگشت و سوالی نگام کرد:

انگشتای دستمو به بازی گرفتم و سربزیر گفتم:
منم میام....

سرشو تکون داد که یعنی چی؟ دوباره تکرار کن!!!!

میگم.... او مممم... چیزه.... من... میخوام پیام... پیشت.

دست به سینه ایستاد و یه نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و گفت:
رفتی رفتی تا تهش سرت خورد به سنگ؟

با نق نق ، پا کوبیدم زمین...

سوران خوشت میاد حرص منو درمیاری؟!

خب یه غلطی کردم چه میدونستم اینجوری میشه؟ کف دستمو که بو نکرده
بودم آخه!!!

لبش به خنده وا شد :

تا تو باشی که ازین ببعد چیزی گفتم مخالفت نکنی کوچولو.

حالا هم بدو بیا بغلم!!"

آغوششو برام باز کرد و من مثل یه بچه کوچولو بسمت آغوشش پرواز کردم.

روی سرم روب *و*سید ، با مشتای کم جونم نمادین زدم رو تخت سینش:

هی ، من کوچولو نیستم...

هستی؛ در برابر من کوچولویی!

نخیرم تو زیادی چناری.

عیب نداره حالا ، زن باید بغلی باشه.

یعنی من قد کوتا هم دیگه؟؟؟

کوتوله خودتی....

خندید و گفت:

من هرچی می گم یه چی میگی که خب چیکار کنم ، اصلا هر چی تو بگی.

شالی که الکی انداخته بودم رو سرم کشید و برداشت.

هیییییییی ، چیکار میکنییییی.

خو چیه؟؟ شب تا صبح تو بغلمی چه کاریه خب؟؟

نخیرم کوشب تا صبح؟؟؟

حالا صبح تا شب....چه فرقی داره.

دیدم راست میگه حرف حساب جواب نداره حرف نزدم دیگه.

وااای آرامم چقدر موهات قشنگه!!

هیچوقت حق نداری کوتاهش کنی.

یه طره از موهای مشکیم رو تو دست گرفت عمیق بوکشید .

یهوو اخماشو کرد تو هم و گفت:

آرام؟موهات چرا بوی قورمه سبزی میده؟؟؟

اخم مصنوعی کردم.

نخیرم موهام بو نمیده همین الان حموم بودم .

با چشم و ابرو به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم:
خبر نداری آرامت چه کرده؟؟؟

خندید و گفت چرا خبر دارم شاخ دیو شکونده از آشپزخونه قورمه سبزی
گرفته.

نخیرم آقا!!!!!!، خودم پختم.

جونه من؟ آرام جدی میگی؟
سرمو به نشونه تایید تکون دادم. بچم حسابی ذوق کرده بود.

واستا بینم، اگه من خودم نمیومدم اینجا یعنی تو میخواستی تنهایی بخوری؟

خو چیکار کنم وقتی بداخلاق میشی جرئت ندارم باهات حرف بزنم.

به لحجه شمالی یه چیزی گفت که اصلا نفهمیدم. با تعجب گفتم چی گفتی
سوران فحش بود؟

خوشگل خندید و گفت : نه عزیز دلم می‌گم نمی‌خوای غذا تو بدی بخوریم
گشمنه هاااا، یکم دیگه طول بکشه خودتو می‌خورم گفته باشم.

رفتم — تو آشپزخونه و مشغول آماده کردن غذا شدم . پشت بدم اومد تو
آشپزخونه ، دست به سینه به اُپن تکیه داده بود و مثل بز زل زده بود بهم ، زیر
نگاهش داشتم ذوب میشدم .

چیه خوشگل ندیدی؟ بیا کمک ببینم . یه وقت الگوهاش نشکنه ؟؟

چشم کمکت می‌کنم خانومی شما جووون بخواه .

(بله دیگه، ببین به خواستش رسیده نطقش باز شده واسه من)

اومد و مستقیم رفت کلبه کرد تو یخچال و هرچی ترشی و ماست بود چید رو
میز .

واای سوران چه خبره نکنه می‌خوای ترشی با نون بخوری ؟

خب چیه مگه دوست دارم تو که نمی‌خوری همش مونده .

من با این معده داغونم این چیزارم بخورم میمیرم.

سری تکون دادو گفت: ولی من دوست دارم سر غذا همه چیز دور برم باشه .

اومممم ،سوران نظرت چیه سفره بندازم زمین غذا بخوریم؟

از ایدم استقبال کرد :

آره چرا که نه ، خیلی هم عالی.

خلاصه که سفررو با کمک هم روزمین پهن کردیم و با کلی دیوونه بازی شروع کردیم غذا خوردن.

خدایی به عنوان اولین دستپختم معرکه بود .

اولش با بسم الله،بسم الله یه کف گیر برنج ریخت .

بماند که جهت اذیت کردن من کلی قپی اومد . یا میگفت نمکش کمه یا میگفت ترشیش زیاده .

حرصی شدم:

عهههههه،سه تا بشقابو خوردی هی میگی إله و بله،خوب نخور مجبور که نیستی !!!

خیلیم خوشمزست خودم که کیف کردم.

اره اره خدایی ماست و ترشیت خیلی خوشمزست.

داشتم از حرص منفجر میشدم. نمیدونستم به چی گیر بدم حرصم خالی بشه.

(با جیییییییغ،) سور اااا انقد ترشی نخوووور اه.

تا اینو گفتم قاشق چنگالشو ول کرد تو بشقاب و از خنده پهن شد زمین.

گرم داشت در میومد

اقااااا نخذددد عههههه.

منم به حالت قهر ادامه غذا مو ول کردم و کشیدم عقب .

انقدر خندید که اشکش درومد.

با صدایی که هنوز ته مونده ی خنده توش موج میزد گفت:

خب، با ترشی خوردن من چی کار داری؟؟ چیزی نبود دیگه گیر بدی؟

چشماشو ریز کرد و محکم زد رو دست خودش .

آهااااا، نكنه ميترسي ب*و*ست كنم بوي ترشي بدم هااااااي آتيش پاره آخه

آینده نگری تا این حد؟؟؟

بخدا که نمیدونستم بخندم یا گریه کنم. میرفت که خندم بگیره.

آرام نه، نخند پرو میشه.

وقتی دید جدی جدی قهر کردم.

اومد جلو روم نشست:

الهی من قوربون خانوم ناز خودم برم که انقدر زود قهر میکنه.

طلبکار نگاش کردم.

من زود قهر میکنم؟ عوض دستت درد نکنه هر چی میخوای بارم میکنی!!

جدی شد:

سوران قوربونت بره، بخدا بهترین غذای عمرم خوردم.

عالی بود عالی، خب چی کار کنم میخواستی انقدر بامزه نباشی، نمیدونی سر

به سرت گذاشتن چه کیفی میده.

لپمو کشید وگفت:

اوممم، غذاها تم مثل خودت خوشمزه و خوردنیه دیگه کم مونده بترکم.

خنده ی دندون نمایی زدم:

راست میگی؟

او هوم، راست میگم.
با عشق نگاه کرد و گفت:

آر ااااام؟

جانم؟

چقدر زود خر میشی؟
تا اینو گفت خیز برداشتم سمتش اما پیش دستی کرد و یهو...

دوتا دستامو گرفت و کشید سمت خودش، با کله رفتم تو بغلش از روبرو
نگاهم خورد به ساعت.

واااای، پاشو پاشو سوران دیرم شد من خیر سرم کلاس دارم.
بلند شدم و به سرعت برق و باد آماده شدم تا از اتاق اومدم بیرون سفره هم
جمع شده بود.
سر راه منو رسوند دانشگاه و خودش رفت خونه.

قرار شد بعد کلاس خودش بیاد دنبالم.
کلاس که تموم شد حالم اصلا خوب نبود، امروز اولین جلسه تشریح داشتیم
.استاد یه قورباغه آورده بود و میخواست کالبد شکافیش کنه.

وقتی خود قورباغه که هنوز صحیح سالم بود رو دیدم داشتم پس میفتادم دیگه
استادم متوجه رنگ و روی پریدم شده بود. وقتی بیهوشش کرد و اولین تیغ رو
روی شکمش زد پاهام سست شد و نشستم رو زمین.
اصلاً نفهمیدم تا آخر استاد چی کار کرد، فکر نکنم من هیچوقت تو این رشته
موفق باشم.

سوران:

چقدر هوا قشنگ شده بود. نم نم بارون میومد، رسوندمش دم دانشگاه.
گاهی اوقات شیطونه میگه آرومکی تعقیبش کنم ببینم رفتاراش تو نبود من
چجوریه!!
اما خیلی زود به خودم نهیب زدم:
هی هی هی، شک و بد دلی نداریم، هر کاری هم بخواد بکنه من هستم دیگه
نیاز به کسی نداره.

و اینستادم و سریع گازو گرفتم و دور شدم.
وقتی رسیدم خونه، تازه یادم اومد آرام قرار بپاشم از خوشحالی تو پوست
خودم نمیگنجیدم. چی میشه که زودتر مال خودم بشه راحت و بدون مانع
لمسس کنم؟ تحملش سخته که کنارم باشه ولی نشه آزاد باشم. بعضی وقتا
خیلی تحملش سخت میشه. ولی نمیخوام تو رفتارام یا نگاهم چیزی ببینه که
اذیتش کنه و باعث فاصله گرفتنش بشه.

هر چند، از این که راحت قبول نکرد بیاد پیشم خیلی ناراحت شدم ولی از طرفی نشون داد راحت الوصول نیست. و این منو برای بدست آوردنش حریص تر می کنه.

یه نگاه به دور برم انداختم آرام بیاد اینجا رو ببینه برمیگرده میره آپارتمان خودش.

بدون معطلی شروع کردم به جمع و جور کردن دور و برم.

چمدوناشو بردم تو اتاقی که، تا حالا مال خودم بود گذاشتم، دیگه ازین ببعده مال آرامه چون این اتاق بهترین جای این خونست.

خونه که جمع و جور شد، بدون معطلی رفتم دنبالش. بارون گرفته بود. تصمیم گرفتم بهش پیشنهاد بدم بریم بیرون. هوا خیلی دو نفره بود.

رسیدم دم دانشگاه دیده نمیشد. گوشیمو دراوردم که بهش زنگ بزنم که یهو چشمم افتاد بهش عیین موش آبکشیده بود، یکم رفتم جلو و دروباز کردم.

از شدت سرما دندوناش میخورد بهم. سلام کوتاهی داد و سوار شد.

سر خم کردم و نگاهش کردم.

آرام؟؟؟ چرا رنگت انقدر پریده؟ حالت خو به؟ چرا زیر بارون وایستادی خب، میرفتی تو زنگ میزدم میومدی دیگه؟

چشمات و بست و یه نفس فراعمیق کشید .

نه خوبم سورانی، خودم خواستم یکم حالم جا بیاد .

واسه ی چی مگه حالت خوب نبود ؟

سرشو تند تند به چپ و راست تکون داد .

نه خوب بودم کلاس تشریح داشتیم. اصلا ولش کن بیا درموردش حرف زنیم.

باشه ای گفتم و راه افتادم. حالا که حالش خوب نبود، منم دیگه چیزی درمورد

بیرون رفتنمون نگفتم بهتره بره استراحت کنه.

سرش به پشتی صندلی و چشمات بسته بود.

ضبط رو خاموش کردم و تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم . هوا تقریبا تاریک

شده بود.

رسیدیم دم خونه با هیجان به دور و برش نگاه کرد و محکم دستاشو کوبید

بهم:

واای، سوران این خونه چقدر قشنگهههه، وایای حیاطم دارهههه، چرا زودتر

نگفتیی؟

خندیدم و گفتم :

زودتر میگفتم تو تصمیمت موثر بود؟

دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت :

شک نکن...

وارد خونه شدیم مثل بچه های تغس و بازیگوش که تا وارد جای جدید میشن به همه جا سرک می کشن، با جست و خیز شروع کرد به گشتن و در عرض دو دقیقه تمام سوراخ سمبه های خونه روزیر و رو کرد، با کیف به حرکاتش نگاه می کردم.

اتاق من کجاست؟

با دست به اتاق مربوطه اشاره کردم.

آخجون، آخجون، اتاق خوشگله واسه منه.

رفت تو اتاق و به سی ثانیه نکشید بدو بدو دویید سمت دسشویی و فقط صدای عقی زدنش بود که میومد.

با نگرانی رفتم پشت در دسشویی و در زدم:

آرام؟ آرام؟ چت شد یهو؟؟؟

آرام:

اتاقمو که دیدم از خوشحالی داشتم بال در میاوردم، اصلا من موندم چجوری اینجارو دادن به سوران این دکور کاملاً دخترونه بود.

خودمو پرت کردم رو تخت دو نفره ی خوشگل .
آخی ایکاش میشد سورانم پیشم بخوابه . لبم رو گزیدم و آروم زدم تو سر خودم.

عهههه خو چیه چرا میزنی ؟ گفتم پیشم بخوابه ، فقط بخوابه همین کار دیگه نکنه.

مثل دیوونه ها با خودم درگیر بودم. یه غلت زدم رو تخت که دستم خورد به یه چیز لزج و نرم.

یعنی من لب دریا برم باید باخودم آفتابه ببرم .

یه مارمولک ژله ای زشت ، که دقیقا منو یاد قورباغه با شکم پاره و دل وروده بیرون زدش انداخت.

یه لحظه حس کردم تمام محتویات معدم داره میاد تو دهنم

واقعا داشتم بالا میاوردم، بدو بدو خودمو انداختم تو دسشویی و تا میتونستم
عق زدم.

سوران بنده خدا داشت سخته میکرد. آبی به صورتم پاشیدم و در حالی که
دستامرو زانو هام بود از دسشویی اومدم بیرون.
بازو هامو گرفت و کمکم کرد بشینم.

آرام چت شد یهو؟ چیزی خوردی اذیت کرده؟

سری به علامت منفی تکون دادم و با دستام به اتاق اشاره کردم.

آخه این جک و جونورا چیه میزاری تو اتاق؟؟؟

کدوم جک و جونورا؟!

آها!!!! اون مارمولکرو میگی؟؟؟ اون که من اومدم اینجا بود عزیزم.

هر چی التماس بود ریختم تو چشمام و بهش نگاه کردم. که یعنی دیگه اسمشو
نیار.

با تعجب نگام کرد و پرسید :

الان تو اونو دیدی بالا آوردی؟

آرام جدی جدی نکنه حامله ای؟؟

با اخم نگاش کردم؛

تو بمیرمم دست از اذیت کردن بر نمیداری نه؟

خو چیه جدی میگم؟

یه قیافه ی مرموز بخودش گرفت و گفت:

هیچ چیز غیر ممکن نیست ، میگم شاید دیشب که پشت خوابیدم از روش
گرده افشانی استفاده کردم خودم خبر ندارم.

با گریه توام با خنده زدم رو بازوهاش :

پاشوووو برو سورااااا انقد مزه نریز حالم خوب نیستتت.

لپمو سریع ب*و*سید و از رو زمین بلندم کرد . پاشو پاشو برو لباسات و عوض

کن من برم سوپری یکم آبمیوه بخرم توام یکم استراحت کن.

همینطوری که کمک میکرد ببرتم سمت اتاق غرغر میکرد:

چه زن درب و داغونی دارم من خدا بخیر کنه تو بچه دار شی چیکار می کنی؟

لبخندیت و یهنی زد :

آره خیلی دوست دارم میخوای....

حرفشو قطع کردم ،

هیسسسسسس، زیاد وارد حاشیه نشوووو.

سر مست خندید و گفت :

چشم هر چی تو بگی ،لباسات رو عوض کن خپسی مریض میشی تا من جلدی برم و برگردم.

تا موقع برگشتش زودی لباسامو با یه بلیز شلوار مناسب عوض کردم که خیلی هم تنگ نبود و شروع کردم فضولی کردن، خونه خیلی قشنگ بود. داخلش مدرن بود و حیاطش سنتی با باغچه پراز گل که من همیشه عاشقش بودم.

تا دیدم صدای چرخوندن کلید رو در میاد بدو بدو رفتم تو اتافم و پریدم رو تخت و خودموزدم به خواب.

دلم میخواست بدونم وقتی میبینم خوابم چی کار میکنه. میگن کرم از خوده
درخته واقعا هم راسته کرم از خودم بود.
حس کردم اومد بالا سرم، خیلی نزدیک بود حسش میکردم نفساش به صورتم
میخورد. وای ضربان قلبم تند شد ...

اخه مرض داری دختر؟ دستشو گذاشت رو دستم، از داغی دستاش و گرمای
نفسش تنم گر گرفت، خدا خدا میکردم نخواه کاری بکنه چون قطعا من خیلی
بیجنبه ام....

بین نفس من چه خوشگل خوابیده.
-خب خوبه فکر می کنه من خوابم.
عشقم خیلی دوستت دارم.

-اوهوم، دیگه چی؟ ادامه بده.

انقدر چشماتو محکم روی هم فشار نده من که میدونم بیداری.

-اوه، اوه، اوه لو رفتم.

خب الان معلوم میشه بیداری یانه!
با جفت دستاش نوازش وار دوطرف کمرمو گرفت .

بلافاصله سرجام سیخ نشستم. از سوران باید ترسید. شوخی بردار نیست.

عههههه، اقا! از کجا فهمیدی بیدارم؟

زد رو نوک بینیم از اونجایی که چشمتو سفت روهم فشار میدی.

پاشو غذا گرفتم بخور بعد بخواب.

اینو گفت و از اتاق خارج شد.

شام رو که خوردیم، یکم نشستم پای تلویزیون، سورانم رفت سراغ دفتر دستک

خودش و نشست پای لپ تاب. یکم بی هدف کانالارو بالا پایین کردم. پوووف

هیچی نداره.

(با خمیازه) من میرم بخوابم. شب خوش...

چند قدم رفتم سمت اتاق.

و ایستا بینم...

هوم؟

کوب* و* س شب بخیر من؟

لبامو کج کردم و لوس گفتم:

پیشی برد...

دستشو از رو موس برداشت و صاف نشست و خیلی ریلکس گفت:

باشه! دو تا انتخاب داری یا ب* و* سم میکنی یا امشب میام پیشت میخوابم.

چشامو گشاد کردم.

جاءا ان؟؟؟ مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته شب پیشم خوابیدیاا

دستاشو زد زیر چونش:

ولی به تو بیشتر خوش گذشتا !!!

نخیرم من تا صبح اصلاً نتونستم بخوابم جامو تنگ کرده بودی.

آرهههه، سر صبح میخواستم برم سرکار با زور خودمو از زیر لنگت کشیدم

بیرون. پاتو کرده بودی تو حلقم.

(کفری شدم) نخیررررم، دروغ نگوووو

یا مثلاً، وقتی ب* و* سیدمت با کیف خندیدی و گفתי نکن بزار بخوابم.

وای خاکی بر سرم مثل اینکه همرو واقعا انجام دادم خواب نبوده.

داشتم تو ذهنم دنبال جواب می‌گشتم اما هیچی پیدا نمی‌کردم ضایع کنم.

خب کدوم؟ ب*و*س شب بخیر یا...؟

رفتم پشت مبلی که نشسته بود.

آروم دستامو دور گردنش حلقه کردم.

زور گوی دوست داشتنيه من...

ب*و*سه ی آرومی رو صورتش زدم.

دستموب*و*سید وبا مهربونی گفت:

برو بخواب خانومی شب بخیر ...

نزدیک یک ماهه از اومدنم به خونش میگذره، سوران خیلی خیلی خیلی بهتر ازون چیزیه که فکرشو میکردم.

بعضی وقتا به مردونگیش شک میکنم، مگه میشه با کسی که عاشقانه دوشش داری شب تا صبح تویه خونه باشی ولی حسی نداشته باشی؟؟

سوران از سر شوخی حرکت زیاد انجام میده ولی هنوز من نگاهه*و*س آلود به اون معنا ازش ندیدم.

حتی گاهی وقتا به سرم میزنه لباس باز تر جلوش بپوشم عکس العملشو ببینم وگرنه من هرچی لباس چسب بپوشم عین خیالش نیست. نمیدونم شایدم واقعا داره خودداری میکنه، که در این صورت خیلی کارش سخته چون من که دخترم حتی گاهی نمیتونم خودمو کنترل کنم و خود دار باشم.

البته این اواخر خیلی درسام سنگین تر از قبل شده و کمتر باهم سرکار داریم . ازطرفی سوران هم درگیر کارای خودش و قصد داره بزودی مستقل کار کنه. اگه اینجوری بشه عالیه و وضعش به زودی خوب میشه هرچند الانم از لحاظ مالی کم نداره و همه چیز خوبه.

با نوری که تو چشمام زد از خواب بیدار شدم. امروز پنجشنبه بود و طبق روال کلاس نداشتم.

دست و صورتمو آب زدم و رفتم آشپزخونه چیزی بخورم طبق معمول روزایی که من صبح ها کلاس نداشتم و میخوابیدم، سوران میزو میچید برام و میرفت.

به دست آقامون درد نکنه. یه چایی واسه خودم ریختم و یه صبحونه کامل خوردم.

حوصلم سر رفته بود ،

ایکاش حداقل مهدیه اینجا بود نمیدونم چرا نمیتونستم دوست صمیمی اینجا داشته باشم . تصمیم گرفتم یکم درسای کلاسای بعدم رو مرور کنم. چند ساعتی پای دفتر کتابام گذروندم. وقتی توی کتابام غرق میشم واقعا گذر زمان رو متوجه نمیشم.

رفتم تو حیات و گشتی زدم، این خونه خیلی خوب و دوست داشتنی بود ، اصلا حس غربت نمیکردم.

حس فضولیم گل کرده بود رفتم تو اتاق سوران و شروع کردم .

خب خب ببینم این تو چی داره!!!

ک‌شو اولو باز کردم، به به سوران هرچقدرم شل*خ*ته با شه بازم رو لب‌ا ساش
حساسه چه مرتب چیده شدن.

کشوی دوم . (لباس زیر) اوووووو اینجا رو ببین، لامصب! با همشم مارک
داره. جووووونم

شیطونه می‌گه یکیشو بردارم از ادکلنیشم روش بزnm با خودم ببرم توواتا قم در
نبودش جای خالیشو پر کنه.
از فکر منحرف خودم خندم گرفته بود

سنگینه نگاهی رو روی خودم حس کردم. می‌ترسیدم برگردم نگاه کنم و فکرم
درست از آب در بیاد.

خیلی زشته ها آدم تو وسایل خصوصی دیگران سرک بکشه. نچ نچ نچ...

هـــــیع، خاک بر سرم آبرو و حیثیتم رفت. دست به سینه و ایستاده بود و نگام
می کرد. معلوم نیست از کی داره نگام میکنه. چطور یادم رفته بود امروز زودتر
میاد خونه؟؟؟

نه چیزه، من... خب من... داشتم... داشتم.... پوووووف.

مثل آفتاب پرست هی تند تند از خجالت رنگ عوض کردم.

سری به نشونه تاسف تکون داد و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:
 بیا برو، بیا برو... فضول خانوم.

دیگه نموندم تا بیشتر آب شم و زودی پریدم تو اتاقم و در بستم. چقدر من
 سوتی میدم ای خداaaaa. چطور متوجه نشدممم.

تا یکی دو ساعت خجالت میکشیدم از اتاق بیرون بیا

جالبه سورانم هیچ اصراری نداشت بیستم یا سربسرم بزاره. حالا بدبختی توی
 اون شرایط دسشویم گرفته بود نمیدونستم چیکار کنم.

بالاخره هرطوری که بود سربزیر او دم بیرون رفتم سمت دسشویی، اما
 سوران خیلی بیخیال نشسته بود و طرحا شو زیرو رو میکرد. تا چشمش بهم
 افتاد: بَه، مادمازل تشریف آوردین؟ نمیخواهی چیزی بدی ما بخوریم؟

دیدم حالا که اون بروی خودش نمیاره بهتره منم خودمو بزنم کوچه علی چپ.

من منتظرم تو بیای یه چی بیاری بخوریم مُردم از گشنگی.

عی تنبل، امروز خونه بیکار بودی خب یه چی درست میکردی دیگه؟ تنها که
 بودی خوب خودتو قورمه سبزی دعوت می کردی.

جونه تو حسش نبود بعدشم من اینجا مهمونم، باید ازم پذیرایی بشه.

از دست خانوم کوچولوی تنبل خودم. باشه اون گوشیمو بده زنگ بزنی یه چی بیارن تا تلف نشدیم.

راستی آرام تا یادم نرفته بگم من فردا تا بعد از ظهر نیستم.
بادم خالی شد.

ولی فردا که جمعه‌ست!!!

میدونم، اما مجبورم این هفته یسری کارارو تموم کنم، تا هفته ی دیگه چند روز تعطیلات رو بتونیم بریم از خانواده هامون یه سر بزنین.

با خوشحالی پریدم کنارش رو میل.

واای راست میگویی، خیلی دلم تنگ شدهههه، عالییههه
اخماشو کرد توهم:

واسه منم اینجوری دلتنگ میشی؟

حسود نباش دیگه!!!!!! خب اولین بار این همه جدا بودم...

فردای اون روز از خواب که پاشدم سوران نبود.

طرفای ظهر بود که ه*و*س کردم یکم بر*ق*صم یادش بخیر تابستون با
مهديه بعد از کلاس کنکور کلاس ر*ق*ص میرفتیم. اونموقعاً هنوز از سوران
خبری نبود.

آهنگ واسه خودم گذاشتم و کلی ر*ق*صیدم. دیگه حسابی عرق از سرکلم
میچکید.

رفتم یه دوش گرفتم، حولمو پیچوندم دورم و اوادم بیرون. نشستم پای آینه و با
حوصله موهامو خشک کردم. همینطوری زیر لب آهنگ میخوندم و موهامو
خشک میکردم. آخیش چسیدم اُردم از بس درس خوندم

همونطوری حوله بتن که فقط از روی سینه تا روی زانوم رو میگرفت، از اتاق
پیام بیرون. و چون میدونستم سوران خونه نیامد آزاد واسه خودم میگشتم...

کش موهام رو از جلوی آینه برداشتم و انداختم دور مچم.
موهام رو همرو جمع کردم بالا و شروع کردم به بستن. همینطوری که
موهامو میبستم همزمان به قصد آب خوردن با قِر از اتاق خارج شدم.

تو حال و هوای خودم بودم، حس کردم صدای بسته شدن در اومد. سرچرخوندم
و با دیدن سوران در ست مقابل در ورودی خونه توفا صله ی چهار پنج قدمیم

سر جام استپ کردم، دستم روی موهایی که نصفه و نیمه بسته بودمشون خشک شد .

همینطوری بدون چشم به هم زدن زل زده بود بهم . ازون جایی که اصلا انتظار دیدنش اونم تو این وضعیت رو ندا شتم بی حرکت سر جام خشکم زده بود و نگاهش میکردم.

انگار هنوز به مغزم دستور نرسیده بود که باید چیکار کنم. چند ثانیه تو سکوت کامل بهم زل زده بودیم. آروم آروم نگاهش به سمت پاهای برهنم کشیده شد .

این برای اولین بار بود که تغییر تو نگاهشو حس کردم انگار اختیار چشماش دست خودش نبود . ، بعدازین تازه متوجه عمق فاجعه شدم . تا حالا بدون اینکه متوجه ظاهرم باشم داشتم به این فکر میکردم چرا زود اومد ، اما یهو مثل اینکه تازه خون به مغزم رسیده باشه متوجه وضعم شدم .

دستامو حائل بدنم کردم و شروع کردم جیغ جیغ کردن و بالا پایین پریدن.

-برووووو بیرون بروووو بیرون

و ازون جایی که کلا عقلم ازین مصیبت به بار اومده زائل شده بود، عوض اینکه برگردم برم تو اتاقم درست دویدم سمتش و پریدم تو دستشویی و درم قفل کردم.

شاید همه این اتفاقات به یک دقیقه نکشید اما همون کافی بود تا سوران هست و نیستمو ببینه. از چاک سینه تا رونام همه دیده میشد.

حالا چرا رفتی تو دسشویی؟

تن صدش آروم بود و هیچ اثری از شوخی یا اینکه بخواد سربه سرم بزاره نبود.

(با گریه) مگههههه گفتتییی دیر میاااای، مگه تو بلد نیستی زنگگ بزنییی؟؟؟

خب چی کار کنم کارم زودتر تموم شد. بعدشم دوساعته دارم زنگ میزنم انقدر صدای آهنگو زیاد کردی نمیشنوی.

دیگه در جوابش چیزی نگفتم، فقط داشتم از خجالت میمردم حالا چجوری تو چشماش نگاه کنم. ازین ببعد تا منو ببینه ل*خ*ت و پتی میام تو ذهنش.

من میرم بیرون...

اینو گفت و بلافاصله صدای بسته شدن در خونه خبر از رفتنش میداد.

با احتیاط خارج شدم.

نه مثل اینکه واقعا رفته، بدو بدو رفتم تو اتاق و مثل اینکه از دست کسی بخوام فرار کنم در اتاقو قفل کردم.

ای وای، حالا چی کار کنم خاک بر سر من کنن....

ای بابا من بدبخت چه میدونستم قرار مثل جن ظاهر بشه؟!!!
 وای بازم خداروشکر همون نیم وجب حولرو برنداشته بووووادم....
 لب و لوچم آویزون شد :
 ولی الانم خیلی فرق نداره برام انگار ل*خ*ت بودم جلوش.

همینجور با خودم درگیری ذهنی داشتم. سعی کردم گشادترین لباسای ممکن
 رو بپوشم تا شاید یکم مؤثر واقع بشه.

یکی دوساعت بعد، از صدای ترق و توروکش فهمیدم که برگشته، داشتم از
 گشنگی میمردم. به هیچ عنوانم روم نمیشد پیام بیرون، حالا چی کار کنم؟
 همیشه که تا آخر اینجا بمونم.

پس چاره ای نداشتم غیر ازین که باز هم از همون شیوه ی کوچه علی چپ
 استفاده کنم.

نقاب بی تفاوتی زدم به صورتم و از اتاق خارج شدم. همزمان با خروج من از
 اتاق اونم از اتاق روبرو خارج شد. لباساشو عوض کرده بود. یه نگاه به سرتاپام
 انداخت. آب دهنمو صدا دار قورت دادم.

حس کردم لپام گل انداخت، یه پوزخند زد و سرشو تگون داد.

خودموزدم به پرویی. دیگه نمیخوام جلوش کم بیارم.

چیه خنده داره؟؟؟؟

با چشم و ابرو یه اشاره به لباسایی که توتنم زار میزدن کرد و گفت:

دیگه فایده نداره....

یه نگاه به خودم انداختم و با تعجب گفتم:

چی فایده نداره؟؟؟؟

لباس پوشیدنتو میگم، بعد با یه صدای پیچ پیچ مانند لب زد:

هـــــمرو دیدم و یه چشمک نثارم کرد.

واللهای که با این حرفش هرچی نقاب بیتفاوتی و پرویی به خودم زده بودم همه

دود شد رفت هوا، عرق از سروکلم میریخت.

اصلا چرا من انقدر خجالتم؟

چرا اون این قدر پروعه؟ منم میشم عین خودش بزار بینم تا کجا اون کم

میاره...

(بشین سرجات آرام، تو آدم این جور کارا نیستی باز یه سوتی بدتر میدی که

نتونی جمعش کنی)

پوووووف، تلاش که میتونم کنم .

بدون توجه به حرفش گفتم:

ای بابا چقدر دیر اومدی؟ مُردم از گشنگی دوساعته وایستادم بیای غذا بخوریم...

چشاش از خوشحالی برق زد:

ایولا، آره بدو بیار بخوریم که منم خیلی گشمه.

لبخند دندون نمایی زدم:

من که غذا درست نکردم!!

اخجون حالشو گرفتم ضایع شد.

پس چی میگی منتظرم بیای؟

خب منتظرم بیای غذا بگیر دیگه.

سری تکون داد و گوشیشو برداشت:

میدونستم از تو آبی گرم نمیشه.

ناهار رو هر دو تو سکوت خوردیم

.یکی دو روز ازون قضیه گذشت و من همچنان سعی داشتم عادی برخورد کنم، فکر میکنم برای من واقعا لازمه که خجالتی بودن بیش از حد رو کنار بزارم.

اما ازون روز حس میکنم رفتارای سوران یکم تغییر کرده مثل قبل نبود

، کمتر سر بسرم میداشت و انگار سعی داشت زیاد باهام تنها نباشه، اینو خوب میفهمیدم که داره فشار زیادی رو تحمل میکنه و این از کلافگی های گاه و بیگاهش مشخص بود. حتی یکبارم حرفشو وسط کشید که فکر میکنه بهتره هر چه زودتر بره و با بابا صحبت کنه، انگار دیگه حتی خودشم بخودش اعتماد نداره. اما واقعا این اخلاقش رو که بخاطر من این همه سختی میکشه رو ستایش میکنم. این یعنی نهایت دوست داشتن کسی، که بخاطر من داره خودشو اذیت میکنه تا کار اشتباهی نکنه.

موقع خواب بود لباسم رو با یک تاپ شلوارک سفید عوض کردم و دراز کشیدم...

ذهنم رفت سمت اتفاقای اخیر، به اینکه اگه سوران با بابا حرف بزنه و بابا خوشش نیاد یا اجازه نده چی؟

میدونم بابا آدمی نیست که بالاجبار منو به ازدواج زورکی وادار کنه ، اما اگرم کسی یا چیزی از نظرش تایید شده نباشه ، را ضی نمیشه منو دستش بسپاره ، مگر اینکه برخلافش ثابت بشه .

انقدر به این مسائل فکر کردم تا چشمام گرم شد و خوابم برد.

صدای گریه میاد ولی نمیدونم از کجا هرچی اطراف رو نگاه میکنم فقط تا چشم کار میکنه خاکه و خاک.

باز همون بیابون خشک ، باز سرما و لرز ، باز تنهایی ، باز سوران توکت و شلوار ، باز ناتوانی من ، باز درخواست کمک ، باز وحشی شدنم ، و باز قطره های چکیده شده ی خون ، باز کابوووووووووس .

با صدای جیغ های پی در پی خودم از خواب پریدم .
لحظاتی بعد در اتاقم با شدت باز شد و سوران هراسون بالای سرم حاضر شد :

آرام؟....آرام؟..چیشد؟؟؟

چشمای اشکیمو بهش دوختم لبام پرپر میکرد و میلرزید. هنوز سرمایی که توی خواب حس میکردم تو تنم بود.

این بار با تکرار شدن خواب عینا به همون شکل ترس کل وجودمو گرفت اخه
این چه معنی میتونه داشته باشه؟

سوران وقتی که دید صحبت نمیکنم، ترسید.

با دستاش صورتمو قاب گرفت :

آرام منو بین....نفسم فقط خواب دیدی نترس من اینجام.

دستاو ازرو صورتم برداشتم و نگاه کردم سالم بود ،یک لحظه یاد خراش و خونای چکیده افتادم ضربان قلبم مرتب تند و کند میشد. چندان نفس عمیق صدادار کشیدم .

از بازو هام گرفتم محکم تونم داد، خیلی ترسیده بود. داد زد :

آرام چه؟؟؟ آرام خوبی؟؟ بغضی که داشت خضم میکرد شکست و از ته دلم گریه کردم.

آرام، آرامم، عزیزم، بین فقط خواب دیدی، دیوونه چرا گریه میکنی آخه؟

تروووو خداااا بزار گریهههه کنم.

تورووووو خدااا.

دیگه چیزی نگفت. سرمو رو سینش گذاشت، چند دقیقه بدون هیچ حرفی گذاشت گریه کنم.

یکم— که آروم تر شدم سرمو از رو سینش برداشتم، تو چشمای عسلی خوشگلش که حالا زیر نور کم سوی چراغ خواب میدرخشید خیره شدم.

(باصدای لرزون):

سوران ببخشید، نمیدونم چرا یهو اینکارو کردم (منظورم به چنگ زدنش بود) این بار دوم بود. خیلی میترسم.

لبخند گرما بخشی زد، اروم تار موهای رو که نامنظم رو صورتم ریخته بود رو پشت گوشم بند کرد و اشکام رو با دست پاک کرد.

عیبی نداره عزیزم، الان بهتری؟

لبخند کم جونی زدم و سر تکون دادم.

بخواب میمونم تا بخوابی...

تازه نگاهم به دستاش که بازو هامو گرفته بود افتاد یه نگاه به خودم و یه نگاه به سوران انداختم.

ازین بهتر نمیشد من با تاپ و شلوارک و اون با رکابی که کل بدنشو به نمایش گذاشته بود.

دستش نوازش وار روی بازو هام به حرکت درومد، دستاش داغ بود و من ازین گرما تمام سردی و لرزی رو که تا چند دقیقه پیش تو وجودم بود فراموش کردم.

از رد و بدل شدن نگاهم بین خودم و خودش متوجه شد که از نوع پوشششم معذبم. سکوت کردم چون برای هر نوع حرکتی دیر بود.

آروم دستاش از روی بازو هام جدا شد. کلافه دستی توی موهاش کشید.
از جاش بلند شد :

میرم آب بیارم برات...

از اتاق که بیرون رفت بلافاصله ملافه رو برداشتم و انداختم رو شونه هام و سعی کردم پاهام رو زیرش پنهون کنم.

با یک لیوان آب برگشت چند قلوپ خوردم و لیوان رو دادم دستش.
دراز کشیدم و ملافه رو تا میتونستم کشیدم بالا که خوب پنهون بمونم.

سورانی برو بخواب من حالم خوبه.

بدون اینکه نگاهم کنه ، گفت نه میمونم تا بخوابی خیالم راحت تره.

آخی بمیرم براش، همش اتفاقای میفته که حالش خراب بشه. خدا خودش میدونه من که نخواستم عمدا جلوش نیمه برهنه ظاهر بشم که اینجوری بشه.
روی تک مبل کنار تخت نشست. خوب از نظر گذروندمش. دستاش رو دسته های مبل و سرش رو پشتی صندلی گذاشته بود، صورتش رو به سقف و چشمهاش بسته بود.

بازوهاش جون میداد برای گاز گرفتن. دلم چقدر عشق بازی میخواست .

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.

ای خدا، من اینجوریم پس بین اون که یک مرد هم هست چه حسی داره.

خودمو سرزنش کردم:

خاک تو سرت آرام خانوم، هنوز پنج دقیقه نشده داشتی زارار میزدی حالا

ه*و*س عشق بازیت کرده؟؟

عههه، خب چی کار کنم منم آدمم دیگه...

آروم زیر چشمی نگاهش کردم. تند تند پاشو تکون میداد دیگه کامل سورانو و

خصوصیاتشو کشف کرده بودم میدونستم وقتی عصبی و کلافست اینطوری

میکنه.

نمیدونم ته دلم چرا دوست داشتم حرکاتشو ببینم، مظلوم شدناشم باحال بود و

دیدن داشت. اما دلم میسوخت صبح میخواست بره سرکار .

لااقل بیا اینجا بخواب ...

اینو گفتم و بلافاصله پشتمو کردم بهش و تو فاصله دار ترین حالت ممکن
چسبیده به دیوار خوابیدم.

صدایی ازش در نیومد، کنجکاو منتظر بودم ببینم چه حرکتی می کنه از
مودیگری خودم خندم گرفته بود.

چند ثانیه بعد صدای در نشون میداد از اتاق رفته.

حالم گرفته شد، نامرد نمیدونه من میترسم؟ خودمم میدونستم اینا بهانست و
من فقط میخواستم پیشم باشه.

خلاصه با لب و لوجه آویزون از ضدحالی که خوردم سعی کردم بخوابم. تا
چشمم رو روی هم گذاشتم صحنه های

خوابم مثل یه فیلم یکی بعد از دیگری تو ذهنم مرور شد.

میترسم، خدایا، خودت هومونو داشته باش!

از ترس اینکه بخوابم و دوباره تکرار بشه، بلند شدم و سرجام نشستم، پاهامو
بغل کردم و سرمو گذاشتم رو پام.

چرا نخوابیدی؟

با شنیدن صداش سرمو بلند کردم و نگاش کردم.

میترسم بخوابم...

من که گفتم هستم بخواب، خیالت راحت.

آره جون عمت، خیلی هستی جیم فنگ زدی.

عمه ی بنده خدامو چیکار داری جوجه؟ یه دقیقه رفتم دسشویی بابا...

ایوای مثل اینکه بلند بلند فکر کردم.

خجالت زده از حرفی که میخوام بزنم سرمو انداختم پایین و با گام خیلی
خیلی پایین صدام مظلومانه گفتم:

پیشم میخوابی؟؟

یه چند لحظه مکث کرد، انگار تعلل داشت. لبخندی زد و سرشو تکون داد.

از خجالت پیشنهادی که دادم زودی پشتمو کردم بهش و خوابیدم. بالا پایین
شدن تخت نشون داد که اونم خوابید.

انقدر ضریان قلبم تند میزد که نفسم به شماره افتاده بود. میترسیدم نفس بکشم
مبادا صدای نفسم بلرزه تفسیر دیگه ای کنه.

نمیدونم چقدر گذشت ولی بالاخره خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، وای خدایا حال ندارم برم کلاس، خوااااااا
 میااااااا. اوادم بلند شم که حس کردم دارم خفه میشم. دست و پام قفل شده بود
 و نمیتونستم تگون بخورم. چشمم رو باز کردم.

یا خدایاااااا، این چه طرز خوابیدنیه.

زن و شوهرها هم انقدر صمیمی نمی خوابن که ما خوابیده بودیم.

کامل تو حصار دستوپاهاش زندانی بودم. دستش دور کمرم و جفت پاهام لای
 پاش قفل شده بود.

سوران.... سورایان.... سوررایان

همینطوری تو جام وول وول میکردم و صداش میزد. اما دریغ از یه تگون.

کفری شدم:

عههه، سورایان، خفههه شدممممم، ولمممممم —————

(با غر غر):

هی جوجه انقدر غر نزن بزار بخوابیم .

محکم زدم رو دستی که دور کمرم حلقه بود:

میگم پاشووووو، خفم کردیییی.

هیچ تکونی نخورد.

شروع کردم دست و پا زدن، چقدر زورش زیاده؟! ازین تماس بدنی داشتم

یجوری میشدم هر جور شده باید جداشم وگرنه خطری میشه

دست از تقلا کردن برداشتم.

سوران تورو خدا پاشو دیر مون شد.

تا اینو گفتم مثل فنر سرجاش سیخ نشست

آخیش اکسیژن....

با نشستنش منم نشستم، نور چشماشو میزد، یچشمی نگام کرد و گفت...

(با صدای دورگه از خواب):

نزاشتی دو دقیقه راحت بخوابیم، چقد وول میخوری؟!

عجب رویی داری باز توو؟

تو موچالم کردی حالا باز من نذاشتم بخوابی؟

لباشو روی هم فشار دادو با چشای بسته گفت:

اوممممممممم... (با تشدید)

لامصب چقدر خوشمزه ای؟؟ می چسبی به آدم، دلم میخواست تا ابد
میخوابیدم.

با پاهام از رو تخت پرش کردم پایین.
ازونجایی که امدگی این حرکتمو نداشت، شپلق چسبید زمین.

آی... آی... آی... روانی چرا اینجوری میکنی؟
دهن کجی کردم و گفتم بلند شو خیلی پررو شدی!!!

خندید و گفت:

آخی، نه که تو بدت میاد؟ کی بود دیشب گفت اینجا بخواب؟

مظلوم شدم و گفتم:

خب، میترسیدم تنهایی خوابم نمیرد.

همینطوری که پاشو ماساژ میداد لنگون لنگون بلند شد رفت سمت در.

پاشو پاشو، آماده شو دیر شد.

روی زمین طاق باز دراز کشیدم و کتابم رو گذاشتم رو صورتم.

پوووف، چقدر سختههه، مخم ترکید. ازدیشب میخونم و تموم نمیشه!

خسته از این همه درس از جام بلند شدم، تو آینه به قیافه ژولیده پولیده خودم
پوزخند زدم. موهامو با گیره جمع کردم
واز اتاق خارج شدم، سوران با اومدنم یه نگاه اجمالی بهم انداخت و کلش
رفت تو برگه هاش.
دوتا شربت خنک درست کردم و برگشتم:
لیوان شربتش رو گذاشتم رو میز و رفتم سمت اتاقم، بقدری غرق تو حساب
کتاب بود که اصلا حواسش بمن نبود.

کجا؟؟؟

(نه مثل اینکه حواسش همه جا هست.)

میرم ادامه درسامو بخونم...

لیوانشو برداشت و بلند شد اومد رو زمین نشست.

بیا ی دقیقه بشین میری حالا.

برگشتم و نشستم رو بروش، چرا رو زمین نشستی حالا؟

لب تابشو از رو میز برداشت گذاشت جلوش و گفت:

خسته شدم، اینجوری بهتره.

یه قلوپ از شربتش خورد و درحالی که نگاهش به صفحه مانیتور بود گفت:

آرام دوروز دیگه تعطیلاته میریم تهران و من از هنونجا میرم ساری ولی قبلش
میخوام با بابات صحبت کنم.

خب که خب! صحبت میکنم دیگه. فقط یہ چیزی؟

چی؟

بگو بابات چه جور آدمیه میخوام بیشتر بشناسمش.

لبخند زدم و گفتم :

تو فقط خودت باش عشقم، لازم نیست جوری رفتار کنی که بابام خوشش بیاد، اون خیلی مهربونه مطمئناً خوب ارتباط برقرار میکنین.

باشه هرچی تو بگی، فقط امیدوارم ختم به خیر شه آرام، مال خودِ خودِ خودم
بشی. خسته شدم دیگه...

او هوم — منم دوست دارم زودتر بشه اینایی که چند سال به پای هم وامیستن
چجوری تحمل میکنن ما هنوز یک سا....

حرفم نصفه موند، واستا بیینم امروز چندمه؟

چهار دھم، چطور مگہ؟؟؟

با هیجان دستامو کو بیدم بهم و اااای خاک تو سرت سورانییی!!!

چشاشو گرد کرد:

من چر |||||؟؟؟؟

تواصلا میدونی امروز چه روزیههههه؟

قیافشو کج و کوله کرد وگفت:

لابد سالگرد ازدواجمونه!

بعدشم دستشو گذاشت جلو دهنش و زنونه خندید و با صدای نازک شده گفت:

اوااا، خاک

عالم ما که ازدواج نکردیممممم.

انقدری قیافش خنده دار بود که از خنده پخش زمین شدم.

خیلییی دلقلکی سورااان.

صددا صاف کرد و گفت: خیلی ممنون تو همیشه منو مورد لطف قرار میدی.

یه دور کامل از نظر گذروندمش، یه آستین حلقه ای و یه شلوار ورزشی تنش بود. یه آن یاد رکابی که دیشب تنش بود افتادم که تمام بازوهاش و عضلات سینش نمایان بود. صبح با اون موهای ژولیده مثل بچه های تغس شده بود، وایای یعنی من دیشب تو بغلش خوابیدم، وایای قلبمممم. الانه که سخته بزنم چقدر خوب بووود...

خدایا خودت از شر شیطان حفظم کن بین چجوری آدمو وسوسه میکنه...

همینطور که سرش تو لب تاپش بود گفت:

نگفتی چه روزیه بالاخره؟ تولدامون که نیست!

ه*و*س شیطونیم کرد:

که یادت نیست ها؟ حسابتو میرسم.

تویه حرکت مثل ملخ پریدم و دست بردم لای موهاش، شروع کردم آشفته
کردنش و همرو بهم ریختم.

آی، آی نکن دیوونه... آی نکن تافت داره خشکه درد میکنههه. آییییی..

جفت دستامو با یک دستش گرفت:

لبخند پیروزمندانه ای زد:

خب گیر افتادی، جوجه چرا بامن گـل میندازی آخه؟ حالا نشونت میدم.

انگشتای اون یکی دستشو رو هوا تکون داد، خبیث خندید...هاهاها

واااای نههههه، وaaaaای نهههه قلقلک نههههه، تورو خداaaaa

شروع کرد قلقلک دادن منی که در حد مرگ قلقلکیم.

(جیغ....)

غلط کردم.

غلط کردم.

سوران غلط کردم. نمیدونستم بخندم یا التماس کنم.

هر چی جفتک و لنگ و لگد بود نثارش کردم اما زیاد موثر واقع نمیشد. دستام که تو دستش گرفته بود یه لحظه آزاد شد. فرصت رو مناسب دونستم فرار کنم. مثل جت بلند شدم و تا خواستم فرار کنم از پشت لباسم گرفت. اما از بدشانسی پام به گوشیه مبل گیر کرد و پخش زمین شدم. با افتادن من سوران هم تعادلش رو از دست داد و دقیقا افتاد رو من...

اخ سقط شدم

خیییلییی جوّ بدی بود، ازون همه جیغ و داد یهو سکوت کامل همه جارو فرا گرفت، تمام برجستگی های بدنم باهاش در تماس بود

ازاتفاق صبح هر چی خودم رو دلداری دادم که خواب بوده و چیزی متوجه نشده الان توهوشیاری کامل و تو شرایط بدتری قرار داشت.

چشممام — بین چشماش به گردش درومد، حالتش عوض شده بود اینو از چشماش میخوندم بانگاهم التماسش میکردم بلند شه، برعکس همیشه که تو نزدیکی بیش از حد دلم میلرزید این بار از ترس زبونم بند اومده بود.

انگشتاشو تو موهام فرو برد و چنگ زد، دستاش به وضوح میلرزید.

تا بحال اینجوری ندیده بودمش از شدت ترس گریم گرفته بود، با صدایی که هر لحظه میرفت که به گریه تبدیل بشه. التماس گونه گفتم:

سوران تورو خدا، خواهش میکنم.

تو چشام نگاه کرد، حالش اصلا خوب نبود. نگاهش رو لبهام قفل شد.

تورو خدا سوران ادامه نده و همزمان قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.
نگاهش رد قطره اشک سر خورده روی صورتم رو دنبال کرد. چشماشو با
غیض بست و لبهاش رو روی هم فشار داد و بلافاصله بلند شد.

پیرهن و سویچشو برداشت و زد بیرون.

از جام بلند شدم پاهام سست شده بود رفتم تو اتاقم و درو بستم. بخیر گذشت
لعنت به من، همش تقصیر خودمه اگه کرم نریزم اینجوری نمیشه. اونم یه مرده
مثل همه ی مردای دیگه تحملشم حدی داره.

آره این بهترین کار ممکنه، که مثل قبل باشم. به عکس خونوادگیمن که کنار
تختم بود نگاه کردم بغضم گرفت، دلم خیلی براشون تنگ شده، از طرفی چند
روز دوری منو سورانم واجبه، برای اینکه خودمونو پیدا کنیم، بیصبرانه منتظرم
سوران با بابا حرف بزنه.

اگه بابا اجازه بده یه صیغه محرمیت بینمون جاری بشه خیلی خوبه.
یکی دوساعت بعد که سوران برگشت خونه، یجوری رفتار می کرد که انگار
باهام قهره.

منم زیاد جلوش آفتابی نشدم.

چپیدم تو اتاق و خودمو با درس مشغول کردم. شامم اصلا نمیدونم چی خورد.

حتی گاهی حرصی میشدم، این خواسته ی خودش بود که پیام اینجا من که میدونستم اینجوری میشه.

موقع خواب رفتم تو خاطرات گذشته، وقتی برای اولین بار دستمو گرفت، حتی دلم نمیخواست دستم بهش بخوره، اون موقع چه حساس بودم.

صبح مثل هرروزه منو رسوند دانشگاه. قبل از رفتن صدام کرد:
آرام من امروز ساعت ۴ میام، شب عروسی یکی از همکارا است، دعوت کرده
کلاس که نداری اونموقع؟

نه ۴ کلاس تمومه.

باشه پس میام همینجا دنبالت بریم خرید، همه همکارا هستن همیشه نریم.
سر تکون دادم و زیر لبی خدا حافظی کردم و رفتم.

بعد از کلاس که اومد دنبالم، نطقش باز شده بود، دیگه کامل شناخته بودمش
وقتی خوددرگیری داشت باید میزاشتی بحال خودش باشه تا برگرد به روال
قبل.

ازونجایی که وقت کم بود خیلی تند و باعجله رفتیم خرید. هرچیم لباس
خوشگل بود همه باز بودن بلاخره دست و پاشکسته هر جور بود هرکدوم
یدست لباس خریدیم و برگشتیم خونه..

هرچند اینبار عروسی مختلط نبود ولی سوران بازم نمیزاشت زیاد لباسم باز و ل*خ*تی با شه، جدیداً خیلی حساس شده. حتی واسه دازشگاه کوچکترین آرایش میکنم چپ چپ نگام میکنه.

زودی به دوش سریع گرفتم و اوادم که آماده بشم ازین که عجله عجله کاری رو انجام بدم خیلی بدم میاد. اول از

همه خوب موهامو خشک کردم، ه*و*س کردم موهای حالت دارمو این بار صاف کنم، کلی از وقتم رو گرفت اما خیلی خوب شد، بلند و صاف.

ازونجایی که خیلی تو خط چشم مهارت نداشتم میترسیدم تو این وقت کم خراب کنم دیگه تنوم جمعش کنم. با مداد داخل چشمامو مشکی کردم و چون چشمم درشت بود حتی از وقتی خط چشم میکشیدم بیشتر بهم میومد.

آرایشم رو با یک رژ و سایه تیره کمرنگ و یکم رژ گونه تکمیل کردم، بنظرم عالی شدم چهارم متفاوت تر از همیشه شده مخصوصاً برای منی که اهل آرایش نبودم.

یه مانتو رو لباسم پوشیدم. سوران هر سی ثانیه یبار صداس در میومد:

زوووود آرااااام دیر شد، قصد نداری که به عروس کشون برسیم؟

همینجوری یه شال آزاد رو موهام انداختم و از اتاق او مدم بیرون.

وااااااو... آرام دورت بگردهههه، بیشرف چه تیبی بهم زده، یه کت وشلوار
خوش دوخت که به طرز وحشتناکی خوشتیپ ترش کرده بود.
پشتش بهم بود و داشت ساعتشو میبست.
آراااااااام، بسه بابااااا خوشگلی بیا دیگهههههه .
همینطوری که غر میزد برگشت سمتم .

عه او مدی؟؟! نگاه تحسین برانگیزی به سرتا پام انداخت . چند ثانیه با عشق
نگام کرد هنوز تازه داشتم خریف میشدم که اخماش رفت توهم.

این چه وضعیه درست کردی ؟ مگه تو عروسی که این همه آرایش کردی ؟

چشام از تعجب گرد شد :

کو این همه آرایش ؟ توبه این میگی این همه ؟

صدمبار گفتم تو اصلا نیاز به آرایش نداری ، اون شالم سرت نمیکردی بهتر بود!

عَهْهه، سوران گیرنده دیگه داریم میریم عروسی خیر سرمون ها موهامم تو ماشینم دیده نمیشه، ببندم خراب میشه دوساعت صافش کردم.

باشه حالا که حرفم مهم نیست هر جور راحتی بگرد.

انگار بهش برخورد، راهشو کشید که بره. سوران... سوران...

پریدم جلوش:

عشقم الان چرا قهری خب؟

-قهر نیستم

چرا دیگه قهری

-میگم قهر نیستم

پس چرا حرف نمیزنی؟ جوابمو نمیدی؟

-چون دلخورم ازت، واسه کی این همه خوشگل کردی؟ موهاش همش بیرونه

مثلا اونجا پره نامحرمه .

خب عشقم مثل اینکه توام نامحرمی ها!!!

-الان نامحرمم، بعدشم من با بقیه یکی نیستم من تورو مال خودم میدونم توام

باید همینطوری باشی...-

اصلا دلم نمیخواست باز اخم کنه و حال خوشمون خراب شه ، لبخند مهربونی
به صورتش پاشیدم :

چشم هر چی آقامون بگه!!!!
خوشحال شد و جوابمو با لبخند داد.

یه چشمک ریز زد و گفت:
لباستو نشونم نمیدی؟ پروو که نکردی اصلا بزار ببینم چطوری شدی.

جلوی مانتومو محکم گرفتم :
نهههه، سوران لباسم یکم بازه خجالت میکشم.

خندید و گفت:
دیگه باز ترازون حولهه نیست که یا مثلا اون تاپ شلوارک؟؟!

بدجنس داشت غیر مستقیم یاد آوری میکرد که همه جامو دیده.
دیگه چیزی نگفتم واقعا دیگه روم بهش باز شده بود، لباسمم به قول خودش
انقدرام باز نبود.

شالمو از سرم برداشتم و مانتومو دراوردم...

از همیشه خوشگل تر شدی خانومی، همیشه من پیام سمت زنا؟

تو غلط میکنی بیای سمت زنا، ولی شاید بشه من پیام سمت مردا.

هه هه هه، توام خیلی بیجا میکنی بیای سمت مردا...

واای ازین حرف جدی جدی جدی اعصابش خورد شد از لحنش معلوم

بود. وا خودش میگه چیزی نیست من بگم ناراحت میشه. عجب!

با قدمای اهسته اومد سمتم، دستمو گرفت و رو دستمو ب*و* سید حس کردم

غبارغم تو چشماش نشسته. چقدر این چشمارو من دوست دارم.

سرمو با آرامش چسپوند به سینش، آروم روی موهام رو به نوازش گرفت، ضربان

قلبش نامنظم بود.

-آرامم، نمیدونی چقدر دوستت دارم، نمیدونی چقدر عاشقتم. نفس عمیق

کشید و ادامه داد:

فقط خدا از قلبم خبر داره، فقط خدا میدونه چقدر برام عزیزی، هر روز که

میگذره بیشتر دیوونت میشم.

همیشه بهت گفتم عاشقتم اما الان بدون دیوونتم، دیوانه وار میخوامت. برای

همیشه تا ابد. بخاطرت همه چیزو کنار گذاشتم ازین ببعدم هرکاری تو بخوای

می کنم. فقط قول بده که همینطوری عاشقم بمونی.

نمیفهمم سوران چرا یهو اینجوری شد، چرا این حرفارو میزنه آخه؟؟

ناخواسته دستم دور کمرش حلقه شد، بوی عطر تلخش رو با ولع به مشام کشیدم. نمیدونم چی تو این بوی خوشش هست که مستم میکنه، از حرفاش بغض نشست رو گلوم.

دیوونه منم دو ست دارم تا ابد، این حرفا چیه میزنی؟ معلومه که واسه همیشه عاشقتم.

فشار دستاش روی بازوهای برهنم بیشتر شد آرام این بدنو هیچ کس (هیچ کس رو با تاکید ادا کرد) هیچکس غیر از من نباید لمس کنه میفهمی؟ تو همه چیزت مال منه فقط من.

تو چشمات نگاه کردم، چی داری میگی سوران چرا یهوویی داری اینارو میگی؟

بدون اینکه جوابمو بده فقط زل زده بود بهم. چی تو دریای چشمات بود که غرقم میکرد چی تو نگاهش بود که دلم میلرزید. یهو تمام آرامش چند ثانیه قبلش از بین رفت.

با خشونت منو تو آغوش کشید. سرشو لابلای خرمن موهام فرو کرد و لاله ی گوشم رو به دندون گرفت. وای که همیشه روی گردنم حساس بودم حرم نفسای گرمش که به گردنم می خورد، سستم کرده بود.

آروم دم گوشم زمزمه کرد:

دیگه تحمل ندارم آرام، خـیـلی سخته... خـیـلی ...

صدای نفس هاش که حالا کشدار هم شده بود حالمو خراب تر می کرد. بازم

میدونستم گ*ن*ا*هه

ولی ضعیف تراز او نی هستم که بخوام جلوی این حس ناشناختمو بگیرم.

به چشمای خمارش نگاه کردم کاسه ی خون شده بود. نگاهش از روی چشمام

سرخورد روی لب هام، من که نمیتونستم کنار بکشم التماس گونه، طوری که

خودمم بزور میشنیدم لبـ زدم :

سوراااااان!!!!

چ بدون توجه به حرفم آروم و شمرده گفت:

شتر_دیدي_ندیدی

و بلافاصله لبهاش روی لبهام قرار گرفت....

(گفته بودم که اگر ب*و*سه دهی توبه کنم)

که دگر با توازین گونه خطاها نکنم

ب*و*سه دادی و چو برخواست لبـت از لب من

توبه کردم که دگر توبه ی بیجا نکنم)

تنها کاری که اون لحظه تونستم بکنم این بود که وقتی دیدم صورتش به صورتم نزدیک میشه، چشمام رو بستم.

لبهام رو نرم به بازی گرفت، اما من هیچ حرکتی نکردم. مثل یک تیکه چوب خشک سر جام یخ زده بودم.

تک تک سلولای بدنم خواستن رو فریاد میزدن، با تمام وجود دلم میخواست دست بندازم گردنش و همراهیش کنم. قلبم این رو میخواست ولی مغزم این اجازه رو بهم نمیداد.

قطره های اشک یکی پس از دیگری از لابلائی چشمای بستم راه خود شون رو پیدا کردند و بدون مهلت ازهم پیشی میگرفتند.

نمیدونستم برای چی دارم گریه می کنم حسمو نمیشناختم، از طرفی لذتی و صف نشدنی بهم تزریق میشد ازطرفی نمیخواستم به اینجا بکشم، ازطرفی عشقم بهش هزار برابر شده بود ازطرف دیگه عذاب وجدان داشتم.

هرچی من سکوت کردم اون حریص تر شد، با شدت بیشتری به کارش ادامه داد مثل تشنه ای که به آب رسیده و میخواد سیراب بشه، به قدری ناتوان شدم که نمیتونستم روی پاهام بایستم.

داشتم نفس کم میاورد، دستامو گذاشتم تخت سینش و هلش دادم هرچند
 میلیمتری تکون نخورد اما متوجه حالم شد. گاز ریزی از لبم گرفت انگار دل
 نمیکند ولی بالاخره با کراحت جدا شد.
 چشمام رو باز نکردم که بینمش ازش شرم داشتم.

با دستش اشکامو پاک کرد.
 گریه برای چیه عشقم؟
 من دوست دارم دیوونه.
 آرام به عشقمون قسم خیلی بهت احتیاج دارم سخت نگیر، قبلاهم گفتم بهت
 من حدمو میشناسم. ازین فراتر نمیرم

تو صداش خوشحالی موج میزد— نه مثل اینکه خودش هم تا همینجا راضی
 بود که کبکش خروس میخونه

#دویست_نود_دو

خندید و گفت:

قیافتو ببینی چه شکلی شدی!

چقدر راحت برخورد میکنه، خوش بحالش. چشمام رو باز کردم، چشماش از همیشه بیشتر برق میزد. یعنی واقعا انقدر انرژی گرفت؟ برعکس من که پاهام می لرزید.

دستامو گرفت:

آرام چرا انقدر یخی؟

اروم دستامو بیرون کشیدم و مثل کسی که میخواد از مهلکه فرار کنه اروم و سربزیر گفتم:

برم صورتمو بشورم بریم دیر شد.

صورتمو شستم دیگه حوصله آرایش نداشتم، موهامو دادم زیر مانتو، به اندازه کافی دیر شده بود. اولش که حتی نمیتونستم توروش نگاه کنم اما رفتارای خودش باعث شد یواش یواش یخ منم باز بشه. یجوری سرحال اومده بود که ناخودآگاه منم شارژ شدم.

یه نگاه به عمارت روبرو انداختم، دهنم از تعجب باز مونده بود.

واااای اینجا قصره یا خونست؟

پنجه هاشو تو پنجه هام قلاب کرد:

طرف کم کسی نیست عزیزم، از کله گنده های اینجا ست و ا سه تنها پسرش
ازین کمتر نباید عروسی بگیره... انقدری مهم بوده که تمام رئیس رؤسا از
تهران براش او مدن.

دست در دست هم وارد شدیم، وای چقدر جمعیت. ولی حیف که زنونه
مردونه جدا بود و ناچار باید چند ساعتی از سوران دل میکندم.

تو ورودی باغ قبل ازین که ا زهم جدابشیم مشغول حال و احوال کردن با
همکارایی بودیم که تابحال ندیده بودمشون که متوجه سنگینی نگاهی شدم.

سرچرخوندم و اطرافم رو نگاه کردم اما چهره ی آشنایی ندیدم.
بی توجه دوباره رو برگردوندم.

ای بابا من با این کفش نمیتونم سرپا وایستم اینام که حرفشون گل انداخته ول
کن نیستن. منم که از حرفاشون هیچ سر درنمیآوردم حوصلم سر رفت بود
. نمیدونم چرا همش حس میکردم یکی داره دورادور منو دید میزنه. نگاهم به
اطراف چرخید و دوقدم از سوران فاصله گرفتم.

به به سلام خدمت بانو!!!

باشنیدن صدای آشنا به سمتش برگشتم سعید بود .
لبم به خنده وا شد ، سعید ازون آدمای شاد انرژی مثبت بود مثل خود سوران،
از شب مهمونی تو تهران دیگه ندیدمش.

گرم باهاش احوال پر سی کردم، مثل اینکه از قضیه همخونه شدن منو سوران
باخبر بود که با شیطنت خاصی گفت:

همجواری با سوران که بد نیست؟ اگه اذیت میکنه من مثل داداشت بگو
حسابشو برسم.

شد بلای جونم، ازینور سعید مخ منو کار گرفته بود ازونور شاهین مخ سوران
رو.

سوران هر چند لحظه یکبار نگاه گذرایی بهم مینداخت و در جواب حرفای
شاهین فقط سر تکون میداد، کاملاً واضح بود اصلاً حواسش اونجا نیست
مثل من که اصلاً به حرفای سعید گوش نمیدادم.

انگار متوجه شد که حواسم بهش نیست:

اووووو، خب بابا فهمیدیم عاشقید رو کرد به سوران و همکارش شاهین که
دو قدم اونورتر بودن :

شاهین جان، بیا برادر مخ این سورانو کار نگیر که یک کلمه هم حرفاتو نشنید. شاهین بلند خندید و زد رو شونه ی سوران. سعید دست شاهینو گرفت و کشون کشون ازونجا دورش کرد.

از کارای سعید خندم گرفت، تا خیز برداشتم برم سمت سوران یهویه دختر چشم رنگی عین عجل معلق سررسید.

بدون اینکه متوجه من باشه، سلام بلند بالایی به سوران داد:

سلام سلام چطوری سوران جان؟

چشمم داشت از حدقه درمیومد، سورااااان جاناان؟

این دختره به چه حقی به سوران من میگه سوران جان؟
چهرش خوب بود، چشم آبی و بور، یکم از من قدبلندتر بود.

دستشو دور بازوی سوران حلق کرد:

کی اومدی سوران؟

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم

،اخه وقاحت تا کجا؟ چرا سوران پرتش نمی کنه اونور؟

نگاهمو با خشم به سوران دوختم که داشت نگام میکرد. انگار خوشش میاد .
میبینه دارم منفجر میشم ها!!!

دختره انگار تازه متوجه حضور من شد یکم خودشو جمع و جور کرد و گفت:
سوران جان خانومو معرفی نمیکنی؟
سوران دستشو از جیبش درآورد و خودشو از نگار که آویزونش بود جدا کرد .

کنارم ایستاد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوند.
نگار جان ایشون آرام، دلیل آرامشه زندگیه بندست. لطفا امشب هواشو داشته
باش.

واااای که داشتم از حسادت میترکیدم ،سوران جان-نگار جان.
چه جان جانی راه انداختند. پس نگار خانوم ایشون چشمم به جمالش روشن
شد...

چرا به اون میگه نگار جان به من میگه ارام؟
اصلا اون مگه کیه که بخواد هوای منو داشته باشه؟
کاملا واضح بود که نگار جان جا خورد ،لبخند زورکی زد که نشون بده اصلا
براش مهم نیست .

سوران جان نگفته بودی خاله بازی میکنی؟
 وایایای، این عجب رویی دارههه!! به تو چهههه آخهههه.

یه نگاه خریدار بهم انداخت:
 حالا حتماً با خودش میگه این دختره شبیهه عقب مونده هاست بلند شده
 اومده عروسی عین روحه!
 خبر نداره دوساعت بزرگ دوزک کردم، مجبور شدم همرو پاک کنم.

سوران خوب ضایعش کرد دلم خنک شد:
 با طعنه بهش گفت: ببخشید دیگه امر نفرموده بودین همه اتفاقات زندگیم رو
 باید بهتون خبر بدم.

ولی نه مثل اینکه پروتر ازین حرفاست چون اصلاً بروی خودش نیاورد. دستشو
 ستمم دراز کرد:

خوشبختم آرام جان، میتونی نگار صدام کنی، از همکارای قدیمی سوران...
 بالاچاره باهاش دست دادم و لبخند مصنوعی زدم.
 خب، سوران جان منو آرام میریم دیگه با اجازتون...
 دستمو کشید "

بیا بریم عزیزم کلی باید باهم حرف بزنیم.

فقط دعا میکردم هرچه زودتر این عروسی تموم شه اصلا حس و حال این نگار و حرکات جلفش رو نداشتم.

لبا سامونو که عوض کردیم نگار به بهانه ی احوال پر سی با چندتا از دوستاش از من جدا شد. خوشبحالش با خلیا آشناست برعکس من که عین ننه مرده ها احساس غریبم میکرد. خب البته اگه الان نگار جای من بود پنج، شیش تا رفیق پیدا میکرد بس که وراجه برعکس من که تا باهام حرف نزنن با کسی کاری ندارم.

خب بگو ببینم از کی با سورانی؟ شیرازی هستی؟

عه این کی برگشت؟ انقدر تو فکر بودم اصلا متوجه نشدم.

سر تکنون دادم:

نه من شیرازی نیستم، دیروز دقیقا یکسال شد که باهمیم.

(با اون اتفاقای دیروز و امروز به کل یادمون رفته بود که سالگرد اولین روز دیدارمون رو لااقل بهم تبریک بگیم)

یکم حرف زد، که البته بیشتر هدفش کسب اطلاعات بود تا آشنایی ...

دراخر گفت:

بزار یه نصیحت کنم بهت سن و سالی نداری شاید یکم ناپخته باشی؛ آدمارو
 من مثل کف دستم میشناسم پسرای تو تیپ و قیافه ی سوران، اهل عشق و
 عاشقی نیستند، با حرفاشون خام نشو، دستشو رو هوا تکون داد:
 حالا نمیدونم هااا شاید تجربه های قبل از سورانم داشته باشی دیگه باید
 بشناسی هرکسی چجوریه ولی اینجور ادما فقط برای استفاده های خود شون
 ادعای عشق میکنن و هیچ.

واسه همین آرام جون بهت توصیه میکنم بیشتر مراقب خودت باشی. اگه واسه
 اینکه واست خرج میکنه بهش دلبستی باید بگم این کارو نکنی، دستاشو
 گذاشت رو دستام:
 عزیزم این حرفا بین خودمون بمونه من فقط احساس کردم دختره ساده و زود
 باوری هستی خواستم آگاهت کنم.

هاله ی اشک تو چشمام نشست این دختره ی عوضی با خودش چی فکر کرده
 ؟که خیلی زرنگه؟ که من الان دممو میزارم رو کولم درمیرم؟
 نه دختر جون من لباس تنمو بفروشم کل جد و اباد تو میخرم. به چیت مینازی
 به قیافت که زیر پنجاه من آرایش پنهانش کردی؟؟؟ چرا این حرفارو نمیتونم
 قشنگ بهش بگم؟

ولی من نباید جلوش ضعف نشون بدم نباید بزارم حس پیروزی بهش دست
 بده...

#دویست_نود_پنج

عزمو جزم کردم حالشو بگیرم

لبخند مصنوعی زدم:

عزیزم مرسی از راهنمایت اما ما نامزدیم و به نزدیکی عقد میکنیم، حتما یادم باشه دعوتت کنم.

عه جدا؟

یه اشاره به دستم کرد:

حلقه نامزدی نخریده برات؟ آخی عزیزم چقدر قانعی.

دستموزیر چونم زدم و با آرامش گفتم فکر نکنم ایناش به شما ربطی داشته

باشه نه؟

هه، خیلی ساده ای دختر جون.

شنیده بودم سوران همخونه داره، لابد اون همخونه تویی؟

ولی اینو بدون دیر یا زود مثل یه تیکه دستمال استفاده شده پرتت میکنه بیرون.

چشم دوختم تو چشمای آبیہ وحشیش:

عزیزم منو قرار بندازه بیرون تو چرا حرص میخوری؟ ببینم؟ خیلی دوست
داشتی جای من باشی نه؟

تک خنده ای از سر حرص سرداد:

نه دختر جون من مثل تو نیستم، واسه دختر و نگیم ارزش قائلم .
کیفشو از رو میز چنگ زد و برداشت و با قدم های محکم دور شد.

آخ جون حرصش درو مد، برای اولین بار تو عمرم تونستم حرص یه از خود
راضی رو در بیارم.

تا اخر مراسم سرم ترجیحا تو لاک خودم بود . شامو که خوردیم با سوران
تماس گرفتم و سردرد رو بهانه کردم تا زودتر ازین مجلس پناه ببرم به خونه ی
امن و راحت و دونفره ی خودمون. نمیدونم چرا دلم بی جهت شور میزد.

هرچی تلاش کردم زودتر بریم تا سرو کله

ی اون از خود راضی پیدا نشه برعکس انگار کمر به حرص دادن من بسته بود.

تا دید دارم میرم بیرون بلافاصله پشت بندم اومد.
همین که دیدم داره میاد به این سمت آستین کت سوران رو کشیدم:

بیا بریم دیگه سوران....

از همون چند قدمی نرسیده بهمون شروع کرد:

اووو، نمیخوایم نامزدتو (با تاکید) بخوریم -

روکرد به سوران و زد به بازوش:

هی سوران، این دوست دخترتو بیشتر بیار تو جمع یکم اجتماعی بشه از مردم
میترسه انگار...

این حرفش به دلم درد آورد چون بین جمع گفت، اگه خودمون بودیم بدترین
حرفارم میگفت عین خیالم نبود اما برام سخت اومد که بین جمع منو به آدم
عقب افتاده جلوه داد.

بدجور به دلم اومد، چرا سوران هیچی نمیگه؟

دلخور به سوران نگاه کردم، ناراحتیمو از چشم خوندم.

اومد سمتم و دست انداخت رو شونه هام و رو به سعید گفت:

سعید شنیدی میگن یه بیماری جدید اومده به اسم خود معشوق پنداری؟

نگاه شو از از سعید گرفت و چشم تو چشم نگار دوخت. با اخم و کنایه وار ادامه داد:

دودقیقه که با طرف گرم میگیری فکر میکنه معشوقته.

اینبار تیر خلاص مستقیم خورد بهش و دهن گشادشو بست.

پوزخند معنا داری بهم زد و با یه تنه از کنارم رد شد. یجوری با قر راه میرفت انگار شو لباس اومده. اصلا خوشم نمیومد ازش من اگر پسر بودم عمرا میرفتم سمتش هر چقدرم خوشگل باشه بازم حرکاتش بنظرم خیلی زنده ست.

سوران سرشو آورد نزدیک گوشم:

عشقم جدی نگیرش همه اینجا میشناسنش اون یه بیمار روانیه.

راستی آرام میخواستم رئیس شرکتمون رو نشونت بدم که من شغلم و موقعیت الانم رو مدیونشم.

با هیجان گفتم:

واقعا؟ اینجاست؟

آره بود، ولی شام نخورده گفت کاری پیش اومده باید بره تهران .

(باخمیازه):

آها، پس بریم دیگه سوران خیلی خوابم میاد فردام قرار بریم تهران من هیچ وسیله ای جمع نکردم.

توراه برگشت من یک سر چرت میزدم ولی برعکسه من ، سوران سرحال بود. یه آهنگ خیلی قشنگ تو ماشین پخش میشد و سوران هم باهاش همراهی میکرد و بلند بلند برای من میخوند و ویراژ میداد (خب دلم پیش توعه-علیرضا طلایسچی) خوبه عروس کشون نرفتیم وگرنه به کشتنمون میداد.

بالاخره رسیدیم دم خونه از ماشین که پیاده شدم باز حس ششمم به کار افتاد مرموز به اطراف نگاه کردم.

چیزی شده آرام؟ خیلی امشب اطرافو دید میزنی؟

نه نه، چیزی نیست. نیست که خیلی آدم مهمی هستم همش فکر میکنم یکی تعقیب میکنه.

کی مثلاً؟ چرا باید کسی تعقیب کنه؟

هیچی بابا ولش کن توهم زدم سوران. بریم که دارم واسه خواب میمیرم.

ناچار سری تکون داد و راه افتادیم سمت در ورودی، اما همین که میخواستیم عرض خیابون رو رد کنم به ماشین مشکی مدل بالا مثل جت از کنارم رد شد. از سر ترس هین بلندی کشیدم و خودم رو به عقب پرت کردم... قبل ازیں که نقش بر زمین بشم، رو دستای سوران فرود اومدم.

چی کار میکنی آرام؟ حواست کجاست؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟

نگاهم رد ماشین رو که بی مهابا از کنارم رد شد رو دنبال کرد. چرا حس بدی دارم؟

خونه که رسیدیم به قدری خسته بودم که خیلی زود خوابم برد.

از استرس یک سر ناخونام رو میجویدم. تقریباً بیست دقیقه ای میشد که سوران زنگ زد و گفت داره میره شرکت تا با بابا صحبت کنه.

دیروز که رسیدیم تهران از همون فرودگاه من اومدم خونه و سوران رفت خونه ی حسام. و چون دیر بود قرار شد امروز بره شرکت بابا و از همونجایم بره ساری.

جدا شدن بعد از این مدت کنار هم بودن حتی برای سه چهار روزم سخت بود. ولی چون شوق خونه رو داشتم راحت کنار او مدم.

تو فکر بودم که با وارد شدن مامان رشته افکارم پاره شد.

واای مامان، نمیخورم بخدا حالم دیگه داره بهم میخوره!

پوست و استخون شدی دخترم لا اقل تا اینجایی بهت برسم.

دستاشو گرفتم تو دستم:

مامان خیلی استرس دارم یعنی بابا قبول میکنه؟ بابا خیلی یک دندست وقتی از کسی خوشش نیاد عمرا نظرش عوض بشه، اگه از سوران خوشش نیاد میدونم جنازمم بهش نمیده.

بابا بیخود و بیجهت که با کسی مخالفت نمیکنه، مگر اینکه طرف مشکل دار باشه که بخواد ردش کنه.

همون موقع صدای گریه ی آزاد بلند شد :

من برم آزاد بیدار شد صبحونشو بدم توام کامل مخلفات این سینی رو میخوری.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

تا بعد از ظهر هیچ خبری نشد، بابا ناهار نیومد خونه، سورانم که هیچ تماس نگرفت، هرچی هم بهش زنگ میزنم میگه خاموشه.

برای بار آخر شمارشو گرفتم:
دستگاه مشترک مورد نظر....

با عصبانیت گوشیمو پرت کردم رو تخت.
معلوم نیست کدوم گوریه گوشیش خاموشه!

لبه تخت نشستم. شقیقه هام رو ماساژ دادم.
نکنه اتفاق بدی افتاده اصلا نرفته باشه پیش بابا؟!

با شنیدن صدای بابا، گوشام تیز شد، آره باباست، خودش.

پله هارو دوتا یکی طی کردم و دویدم پایین.
بابا با تعجب نگام کرد.

تند تند شروع کردم حرف زدن :
سلام بابا خسته نباشی، چیزه، اوممم، امروز قرار بود...

قبل ازین که حرفمو کامل کنم، بابا سرتکون داد و گفت: نیم ساعت دیگه بیا
 اتاقم کارت دارم.
 اینو گفت و از کنارم رد شد.

داشتم از استرس شدید بالا می آوردم. هیچی از نگاهش معلوم نبود.

نگاه نگرانم رو دو ختم به مامان...
 مامان، شونه ای بالا انداخت و به دنبال بابا وارد اتاق شد.

پس رفته پیش بابا ولی چی شده که گوشیشو خاموش کرده؟ تو این نیم ساعت
 صد بار مُردم و زنده شدم.

با چند ضربه به در وارد اتاق شدم. برعکس همیشه که میومدم اتاق کار و بابا
 رو پشت میز میدیدم، اینبار تو فکر بود و قدم میزد.

با اشاره دستش رو صندلی نشستم، روبروم نشست یه چند ثانیه زل زد
 بهم، سرمو انداختم پایین. بالاخره شروع کرد:

آرام اصلاً ازت همچین توقعی نداشتم....

با شتاب سرمو بالا گرفتم و مضطرب چشم به دهن بابا دوختم .

چرا بابا چی کار کردم مگه؟

دختر من، باید دوماه با یه پسر تو یه خونه زندگی کنه اونوقت من الان باید اینو بفهمم؟

با این حرف بابا انگار یه سطل آب یخ روم خالی شد.

سوران سیر تا پیازو برای بابا تعریف کرده!!!!!!

نمیدونستم واقعا چی باید بگم ، شوکه شده بودم ، ازونجایی که انتظار شنیدن این حرفارو نداشتم هیچ حرفی برای گفتن پیدا نمیکردم که کارمو توجیه کنم.
بابا ادامه داد:

من بهت اعتماد داشتم آرام . بمن گفتی دیگه اون خونه امن نیست و نمیتونی اونجا بمونی و میخوای بری پیش یکی از دوستات، دوستت سوران بود؟

یه غریبه باید از دختر خودم با من صادق تر باشه؟

کاغذ جلوی دستشو مشت کرد:

دوماااا، تو باید با یه پسر غریبه همخونه باشی؟ فقط چون دوستش داری؟

بابا بخدا اینجوری که شما فکر میکنید نیست...

صداش رفت بالا:

پس چجوریه؟ نمیخوای بگی که دوماه با کسی که عاشقشی همخونه بودی
بعد نشستید برای هم قصه تعریف کردین و تخمه شکوندین؟

یکم تو خودم جمع شدم، بابا برای اولین بار تو عمرم سرم داد کشید.

بابا بخدا...

آرام تو چشمای من نگاه کن و به جون من قسم بخور که دستشم بهت نخورده

...

سکوت کردم...

حرفی برای گفتن نداشتم، چی کار باید میکردم؟ جون بابام رو به دروغ قسم
میخوردم؟

مگه غیر ازین بود که بارها و بارها تو آغوشش بودم، بغلش خوابیدم، ب*و*سیده
شدم، طعم لب هاشو چشیدم؟

بابا وقتی سکوتم رو دید، تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

دیدى خودتم میدونى همچین چیزی امکان نداره.

من تابحال آزادت گذاشتم هیچ وقت بهت سخت نگرفتم چون دخترمو جور دیگه ای شناختم، ولی من یه پدرم بی غیرت نیستم .

بابا اشتباه درمورد فکر نکن ،خواهش میکنم. من با این که به قول خودتون عاشقش بودم ولی...ولی...

میخواستم به بابا بگم نذاشتم، نذاشتم اتفاقی بدی بیفته ولی گریه اجازه حرف زدن رو بهم نمیداد.

چشماشو با انگشتاش فشار داد:

حالا گریه نکن

امروز اومد شرکت ،باهاش حرف زدم ،پسر زرنگی بنظر میاد لااقل میتوتم تو این مورد تحصینت کنم .ولی خیلی ریسک بزرگی کردی اونم یه پسره مثل همه ی پسرای دیگه، تا حالام اگه واقعا اتفاقی نیفتاده خیلی مرد بوده

بهش گفتم، تو این چند روز تعطیلات خوانوادشو ورداره ب یاره رسد ما خواستگاریت کنه اما مثل اینکه پدرش عمل جراحی داره ،منم که دیگه نمیتونم اعتماد کنم همینطوری پسپارمت دستش بگم بیا ببرش شیراز هوا شمداشته باش. پس ناچارا یه صیغه محرمیت کوتاه مدت بینتون خونده بشه تا تو اولین فرصت بیان و قال قضیه کنده بشه.

بهت زده به بابا نگاه میکردم، بابا یجوری عصبی بود که من فکر کردم همه چیز تموم شدست و عمرا دیگه اجازه بده سورانو ببینم حالا چی دارم میشنوم؟؟؟

از خوشحالی زبونم بند اومده بود.

فقط یادت باشه آرام، دلم نمیخواد هیچ اتفاقی بینتون بیفته متوجهی که چی میگم؟

درضمن اینم بدون این قضیه بین خانواده خودمون میمونه، عمه ملوک و کوروش به هیچ وجه نباید بفهمن. اگه کوروش بفهمه نمیزاره این وصلت سربگیره از طرفی هم نمیخوام عمه سرکوفتم بزنه که مجبور شدم بدون هیچ مراسم و خواستگاری و هیچ مراتبی دخترمو محرم کسی کنم که یهوویی سر و کلش پیدا شده، میدونی که فک و فامیل ما چجورین؟ حرف در میان که سرش با پسره یکی بوده زیرزیرکی دادن رفته ابرو ریزی نشه.

دیگه هیچی از حرفای بابا نمیشنیدم، یعنی به همین راحتی بابا قبول کرد ما بهم محرم بشیم؟ اصلا باورم نمیشد.

چشم، چشم، باباجون به هیچکس چیزی نمیگیم.

همینطوری که بابا با نوک خودکارش میزد رو میز گفت:

آرام... تاکید میکنم... هیچ اتفاقی نمیخوام بینتون بیفته متوجه شدی دیگه؟

سرمو تند تند به علامت تایید تکون دادم.

خیله خب حالا هم برو برنامتو تنظیم کن و خبرشو بده که چه زمانی میتونی بیای تهران که مراسم رسمی انجام بشه.

چ شمی گفتم و از اتاق خارج شدم، به سرعت برق خودمور سوندم اتاقم، از خوشحالی دور اتاقمو بالا پایین میپریدم. وایای باورم نمیشهههه، یعنی من و سوران به هم محرم میشیم؟

سوران خان دارم برات!

بگو چرا جواب منو نمیده میخواستہ مستقیم از زبون بابا بشنوم، حالا واسه من میری همه چیو میزاری کف دست بابا که آبروم بره؟ من میدونم چجوری تلافی کنم.

هرچند که بهتر شد که بابا فهمید وگرنه الان رضایت به همین محرمیت کوتاه مدت هم نمیداد.

تو خوشحالی خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد، خودش بود...

دکمه اتصالو زدم و بدون حرف فقط گوش دادم، صدای بم و مردونش حالا بیشتر از هر زمان دیگه ای برام خاص بود، از دیروز ندیدمش و به اندازه یک سال دلتنگ بودم، خدایا یعنی باور کنم مال همیم؟

الو - ببخشید خانوم بنده تشریف دارن؟

جواب ندادم...

اگه تشریف دارن یه توک پا بیان پایین، یه بنده خدا داره اینجا از دوریش جون میدہ...

لبخند نشست رو لبام زودی آماده شدم و اوادم بیرون. مامان تو حیاط بود و داشت با آراد بازی میکردم، جست و خیز کنان رفتم سمتشون، اراد رو بغل کردم و یه دور دور خودم چرخ زدم.

چیه کبکت خروس میخونه؟

با احتیاط آرادو گذاشتم رو تاب و با یه حرکت پریدم بغل مامان.

واللای، ما ماااااا، خیییلی خوشحالاااااا، با با قبوووول کرد ما باهم محرم بشیم. باورت میشه؟ من که باورم نمیشه.

مامان بهت زده نگام کرد!

چی میگی؟ بابا که خیلی ناراحت بود من جرئت نکردم ازش چیزی بپرسم؟!!!!

با یادآوری دلیل ناراحتی بابا سرمو انداختم پایین .

خب البته حق داشت بابا ولی...

مامان منتظر چشم دوخته بود به دهن من .

ولی چی؟

ولی الان دیرم شده مامان دارم میرم بیرون همینطوری که عقب عقب میرفتم

براش ب*و*س فرستادم .

اومدم برات میگم قضیش مفصله...

واستا بینم کجا میری الان؟

پشتکی باهاش بای بای کردم و زدم بیرون.

ماشینش دیده نمیشد ،درو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.قلبم به شدت

میکوبید مثل این که برای بار اول میخوام بینمش.

یکم جلوتر پارک کرده بود،سرش تو گوشی بود ،منو ندید .

در ماشین و باز کردم و تا سرشو بلند کرد نگام کنه تو یک حرکت غافلگیرانه

پریدم بغلش و از گردنش آویزون شدم.

وااای ،سلام سورانییی

دلم برات تنگ— شده بوووود.

دستش دورم حلقه شد:

سلام عشق قشنگم منم دلم تنگ شده بود.

لپشو محکم و ابدار ب*و*سیدم و ازش جدا شدم.

ابروهاش یکم بالا پرید:

خوبه، آفرین خانومی تمرین کن دیگه رفتیم شیراز همرو ازت امتحان میگیرم.

اخم مصنوعی کردم :

عَههه اینجوریه؟ من اصلا نمیام شیراز.

چشماشوریز کرد و باشیظنت گفت:

من که میدونم از خداتنه آخه چرا واسه من فیلم میای؟

شروع کردم جیغ جیغ کردن که مثلاً نه من از خدام نیستم.

خیله خب حالا جیغ جیغ نکن معلوم میشه حالا.

نخیرم سوران خان دستت بمن نمیخوره، بابا انقدر سفارش کرد که دیگه

میتروسم بهت نگاه کنم.

لپمو کشید و گفت :

مروررسی، خیلی سلیقت خوبه.

اخم ساختگی کردم و گفتم سوران واسه چی رفتی همه چیو به بابا گفتمی؟ آگه بدونی چقدر عصبانی بود. آبروم رفت پیشش حالا معلوم نیست چه فکراییه با خودش کرده؟

پیش اومد عشقم، ازم پرسید کجا مشغولی؟ نمیشد که دروغ بگم بابات زرننگ تر از این حرفاست. حالا عیب نداره مهم اینه که موافقت کرد.

سوران:

مثل اینکه قانع شد، دیگه چیزی نگفت. محو تما شاش شدم، دلم میخواد برم وسط همین کوچه و ایستم و خوشحالم رو فریاد بزنم.

یهو و انگار چیزی یادش اومد:

سوران؟؟؟

جانم؟

گفته بودی بابات عمل داره؟

نفس عمیق کشیدم، یاداوریش ناراحتم کرد:

آره متاسفانه؟؟؛

چرا مگه چی شده؟ چرا قبلا چیزی نگفتی؟

منم نمیدونستم بهم نگفته بودن تا نگران نشم، دیروز که از فرودگاه اومدم خونه ی حسام دیدم نیستن زنگ زدم که گفت رفتن ساری و اونجا بود که تازه قضیه رو بهم گفتن.

باتعجب پرسید :

پس دیشب کجا بودی؟

رفتم هتل، الانم اگه اینجام فقط خواستم ببینمت من الان دارم میرم ساری ولی پس فردا برمیگردم. میدونی که مرخصی ندارم بابات گفت پس فردا صیغه محرمیت

بینمون جاری بشه که روز بعدش باید برگردیم شیراز دیگه وقتی نیست.

لبخند دلنشینی زد و گفت:

امیدوارم بابات زودتر خوب بشه... بیاد عروس گلشو ببینه

با کیف خندیم.... ایشالله...

سورانی، اگه میخوای بری زودتر برو چون هوا داره تاریک میشه جاده خطرناکه. فقط اگه زنگ بزنی باز جواب ندی کشتمت ها !!!

حس کردم یه چیزی میخواد بگه .
آرام چیزی میخوای بگی؟ چیزی شده؟

اوممممم، خُب منم یه سورپرایز دارم برات

جدا؟؟؟چی هست؟
اومد جلو و تو کسری از ثانیه لب هاش رو روی لب هام گذاشت و با شدت
ب*و*سید.

ازین حرکت اصلا دیده نشده از آرام، شوکه شدم.
قبل ازین که عکس العملی نشون بدم جدا شد.

ای الهی من به فدات خوشگلم ...
عجب سورپرایزی لامصب، اصلا تا خود ساری تخته گاز میرم فول انرژی
شدم.

شجاع شدی تو ماشین؟ نترسیدی کسی ببینه؟

کف جفت دستاشو گذاشت رو صورتش:
واااای، هیچی نگو خجالت کشیدممم....

باهر زور و ضربی بود ازهم دل کندید ، خدا حافظی کرد و رفت .
به دور شدنش نگاه کردم ، خدایا از شدت دوست داشتن خُل نشم خیلیه.

غافل ازین که سرنوشت گاهی جوری رقم میخوره که ورق به کل برمیگرده

شب بود که رسیدم ساری، مستقیم رفتم بیمارستان ، خوشبختانه عمل بابا
موفقیت آمیز بود و حالشم خوب بود، حسابی رفع دلتنگی کردم اون شب رو به
اصرار حسام رفتم خونه و نداشت که بمونم بیمارستان.

از قضیه خودم وآرامم چیزی به کسی نگفتم و ترجیح دادم که همه حواس ها
متوجه بابا باشه تا این که دلهره ی منو داشته باشن...

وارد اتاقم شدم.همه چیز همون جور دست نخورده بود ،نگاهم افتاد به
کامپیوترم که حالا ملافه کشیده و بدون استفاده بود، یادش بخیر که چه دورانی
داشتیم.حالا که فکر میکنم از روزی که آرام وارد زندگیم شد.همه چیز تغییر
کرد کی فکرشومی کرد سورانی که تا لنگ ظهر میخوابید و کاری غیر از مخ
زنی و الافی و خوش گذرونی بلد نبود حالا توهمین یکسال و خورده ای این
همه تغییر کنه !!

اگه خدا بخواد به زودی هم شرکت مستقلى راه میندازم و خودم میشم آقای خودم تا مجبور نباشم زیر دست کسی کار کنم.

فقط حیف که هنوز از نظر مالی وابسته ی شرکت بودم وگرنه هرچه زودتر کارمو جدا میکردم.

با تقه ای که به در وارد شد از عالم هیروت اومدم بیرون.
-بفرمایید...

نادیا بود، که باز مثل همیشه لبخند به لب وارد شد.
با اومدنش بلند شدم نشستم...

او هوع، مودب شدى؟ تا دیروز که لنگتو میکردى تو حلق ما، نه مثل اینکه آرام خیلی خوب روت کار کرده. آفرین کارش درسته.

ناراحتی الانم لنگمو بکنم تو حلق؟؟

دهن کجی کرد و گفت:

لنگتو بکن تو حلق آرام جونت بچه پرو!

خلاصه که یه چی اون گفت یه چی من گفتم، این یه قانون نانوشته بود، که من و نادیا باید هر طور شده روی همو کم کنیم...

این دوروزم خیلی زود گذشت، بابا رو آوردیم خونه خداروشکر خیلی بهتر شده بود. هرچند دلم میخواست بیشتر بمونم و کمک حالشون باشم ولی واقعا مرخصی نداشتم. فقط لحظه‌ی آخر سر بسته یه چیزایی برای مامان گفتم تا خودشو برای یه خواستگاری آماده کنه.

صبح روز سوم بود که حرکت کردم به سمت تهران، قرار بود مستقیم برم خونه ی آرام اینا و بریم یه محضر همون نزدیکی یه صیغه محرمیت دوماهه خونده بشه، تا وقتی آرام برای امتحاناتش تعطیل شد بیایم تهران و من با خانواده به صورت رسمی پیام خواستگاری و همه چیز علنی بشه.

تهران که رسیدم اول رفتم هتل سه چهار ساعتی وقت داشتم اول یه دوش گرفتم و کلی به خودم رسیدم، دل تو دلم نبود. یه دست کت و شلوار خوشگل پوشیدم، جلوی آینه یکم خودمو برانداز کردم همه چیز عالی بود، به به شاه داماد.

شاداماد؟ یجوری شدم، ایکاش میشد مامان و بابا هم می بودن، یجورایی تنها بودن حس بچه یتیمی بهم میداد که مثل آدمای بیکس و کار تک و تنها برم خونشون.

تمام افکار منفی و کنار زدم، به قول آرام تا باباش نظرش عوض نشده زودتر باید برم.

سر راه دسته گلی رو که قبلا سفارش داده بودم رو گرفتم، آرام عاشق گلای رز بود یه دسته پر از گلای رز رنگی خیلی قشنگ شده بود. مطمئنم خوشش میاد دیگه کامل با سلیقهش آشنا بودم.

ساعاتی بعد بود که من خونشون بودم.

واقعا عذر میخوام جناب محبوب ازین که اینجوری شد، واقعا خودمم راضی نبودم و دوست داشتم برای اولین بار با خوانواده خدمت برسم.

سری تکیون دادو گفت:

درسته، منم خودم قلبا راضی به این کار نیستم، اما حالا که پیش اومده پس بهتره به فال نیک بگیریمش.

منی که هیچوقت از کسی حساب نبردم نمیدونم چرا از بابای آرام حساب میبردم، بنظرم یجورایی ابهت داشت.

آرام کنار مامانش نشسته بود، حتی میترسیدم نگاش کنم، ترجیح میدادم این یکی دوساعترو سر بزیر عمل کنم مبادا باباش بدش بیاد. آراد هم که حسابی باهام جور شده بود و از سر و کلم بالا میرفت. یه پسر بچه زبون باز و شیطون به معنای واقعی گودزیلا بود، کل دکورا سیونمو آورد پایین بس که از سر و کلم بالا رفت.

یه نگاه گذرا به آرام انداختم یه تیپ سفید خوشگل زده بود.

چقدر که سفید بهش میاد.

چند دقیقه واسه پذیرایی بدون

حرف گذشت، آرام ببخشیدی گفت و به بهانه آراد رفت بالا به ثانیه نکشیده صدای اس ام اس گوشیم بلند شد:

سوران یعنی دا شتم میترکیدم، چه لفظ قلم حرف میزنی، انقدرم مظلوم شدی من دلم به حالت سوخت چه برسه به بابام.

لبخند به لب داشتم به گوشی نگاه میکردم، تا سر بلند کردم با دوجفت چشم مواجه شدم که خیره روم بودن.

مامان و باباش داشتن نگام میکردن، فکر کنم خیلی ضایع بازی دراوردم.

باباش درحالی که خندش گرفته بود سری تکون داد و مشغول پوست گرفتن میوش شد.

در جواب پیامش نوشتم:

بابات فهمید اس ام اس دادی، درضمن کی میخوایم بریم؟ من خسته شدم!

جواب داد:

روم همیشه به بابام نگاه کنم. نمیدونم کی میریم.

دیگه کفرم درومده بود، انگار باباش فهمید که گفت :

صبور باش جوون، لازم نیست بریم محضر گفتم یکی بیاد همینجا صیغه رو بخونه. (کلمه ی صیغه رو یه جوری با کراحت ادا کرد کاملاً واضح بود که دوست نداره)

ادامه داد:

چه تضمینی هست که بعد از این دوماه نرنی زیرش؟
حاضر من هر چه قدر بگید مهریه کنم! تا خیال شما راحت باشه.

پاشو از رو پاش انداخت پایین و دستاشو توهم قلاب کرد :

نه پسر، من به انتخاب دخترم احترام میزارم، درضمن از صداقت خوشم اومده، اگه نگفته بهت من میگم که آرام از بچگی اسم پسر عمش روش بوده الانم این کار برای ما مثل یه اعلان جنگ میمونه، درواقع منطقی بخوای فکر کنی حقم دارن اگه ناراحت بشن...

واقعا چی داشتم میشنیدم؟

فقط کم مونده بود از کلم دود بلند شه... آرام؟ آرامه من اسمش رو کسی بوده؟ زنده نمیزارم اونو که حتی بهش فکر کنه.

انقدری از شنیدن این جمله عصبی شدم که میخواستم همونجا داد بزنم پسر عمش خیلی بیجا کرده که اسم عشق من روش بوده. اما خودمو بشدت کنترل کردم.

زنگ در به صدا درومد، یه مرد کت و شلواری وارد شد. چیزی نگذشت که صیغه محرمیت دو ماهه بینمون خونده شد.

انگشتی که خودم براش خریده بودم به پیشنهاد خود آرام پیش خودم نگه داشته بودم تا همچین لحظه ای دستش کنم.

انگشتر رو دستش کردم و آروم روی دستش روب*و*سیدم. آرامم طبق معمول همچین مواقعی هی رنگ عوض میکرد مخصوصا با اون زمینه ی فکری که باباش درموردش داشت.

با نهایت ادب رو کردم به باباش و مامانش وگفتم:

اگه شما اجازه بدین آرام رو چند ساعتی ببرم بیرون ...
مامانش گفت:

ازنظر من که اشکالی نداره ولی بازم هرچی بابا بگه...

منتظر به باباش چشم دوختم:

مشکلی نیست فقط یه چند نکته رو همین الان بگم، قبلا هم به آرام گفتم ،سوران جان مثل پسر خودمی ،این که پولداری یا نه برام زیاد مهم نیست چون جنم شو داری که تو یک سال خودتو ر سوندی به اینجا ولی میخوام این دوماه رو مثل یک برادر هوای دخترمو داشته باش ،تاکید میکنم ؛ "مثل یک برادر"

ته دلم خندیدم،تاحالاش محرم نبودیم مثل برادر نبودم الان که دیگه عمرا بتونم .اخه پدر من تو خودت باشی میتونی؟من به محض اینکه برسم شیراز عقده های این مدت رو خالی میکنم چون اول و آخر این دختر مال خودمه .
بهرحال حفظ ظاهر کردم و گفتم :چشم از اعتمادتون سوءاستفاده نمیکنم.

به محض اینکه از خونه خارج شدیم دستشو دور بازوم حلقه کرد وگفت :
 وای سوران الانه سخته کنم یعنی الان منو تو بهم محرمیم؟ وایای باورم
 نمیشه.

چشمک زدم و گفتم :
 آره ، مال خودمی نه واسه دوماه ، تا ابد مال خودمی اینو مطمئن باش این دوماه
 بگذره نمیزارم یه روز بگذره عقد دائمیت میکنم.

شیرین خندید.
 شیطنتم گل کرد دلم میخواست یکم اذیتش کنم.
 نگاش کردم و گفتم :
 خیلی خوشگل شدی ، لبات بدجور بهم چشمک میزنه میگه بیا منو بخور....

لب و لوچشو جمع کرد، یه تنه بهم زد و گفت:
 هی هی ، چشما درویش ، مگه نشنیدی بابا چی گفت مثل یه برادر.

مثل موقعی که یه چیز ترس میخوری صورتمو جمع کردم ، آب دهنمو قورت
 دادم و گفتم :

حالا واستا بریم شیرااز...

جیغ جیغش درومد:

سورaaaaان، من ازت میترسم اصلا من نمیام شیراز...

سرخوش خندیدم:

شوخی کردم عشقم، ترس...

در ماشینو براش باز کردم:

بفرمایید، بانــــوو!!!

خودشو لوس کرد و گفت:

آقامون قراه خانومیشو کجا ببره؟

میریم خرید از همونجاهم میریم آتلیه چندتا عکس خوشگل میگیریم، از قبل هم وقت گرفتم.

اومممم، عالیه... پس بزار من برگردم برم یه چند دست لباس بردارم بیام.

خیز برداشت که پیاده بشه، کف دستمو گذاشتم رو شونه هاش و مجابش کردم
بشینه...

لازم نکرده میریم خودم برات میخرم.

سورانی، آخه لازم نیست بخدا اگه بدونی چقدر لباس دارم!"

که هنوز بیارم نپوشید مشون!!

نخیرم لازم نکرده، میخوام با سلیقه ی خودم برات لباس بخرم.. غصه ی اون لباساتم نخور همشو امشب جمع کن فردا که رفتیم شیراز واسه خودم بپوش!

چشماتش گرد شد:

سوران جان مثل اینکه حرفای بابا رو جدی نگرفتی نه؟؟؟

لبخند دندون نمایی زدم:

نه، جدی نگرفتم...

حتی این اخمای کوچولوش و قهر کردنای الکیشم منو تا مرز جنون میکشه.

بدون اتلاف وقت، رفتیم خرید:

آرام این لباسه خوشگله ها نه؟

هیعی، سوران جان این لباس نیست که کلا دو وجبه

تا فیها خالدون آدم دیده میشه...

یعنی زشته؟؟

نه قشنگه ولی خیلی ل*خ*تیه.

پس میخریمش ، حرف نباشه.

تو همینجا ایستا مغازه های اطرافو نگاه کن من میخرمش میام

وا سوران پرو نکنم؟

نه لازم نیست من با یه نگاه میدونم سایزته.

خب شاید تو تنم قشنگ نباشه!!

آرام بحث نکن دیگه، دارم میگم هم سایزته هم قشنگه، ازین فروشنده خوشم
نمیاد زیادی چشاش میچرخه تو برو بیرون. شونه بالا انداخت و رفت بیرون.

چند دست لباس برای آرام و یکی دو دستم برای خودم خریدیم.

یه نگاه به ساعت کردم:

اوه اوه چهل دقیقه بیشتر وقت نداریم ، بریم آتلیه بعد میریم شام میخوریم
چطوره؟

عاولیه...

با چشم و ابرو به دستم اشاره کردم، زود فهمید لبخند زد و دستشو دور دستم
حلقه کرد.

خدارو شکر ماشین تو پارکینگ بود و لازم نبود خیلی پیاده روی کنیم.

به محض نشستن تو ماشین دست برد ضبط رورو شن کرد و روی یه اهنگ
قشنگ شاد توقف کرد.

دستاش رو با هیجان جلوی صورتش مشت کرد:
واللای، سوران هرچی فکر میکنم باورم نمیشه الان ما بهم محرمیم؟ خواب
نمیبینم یعنی؟؟؟

بله خانوم، شما الان رسماً و عرفاً و شرعاً به من محرمی.
با کیف سرتکون داد:
باو شه، بزن بریم...

دستشو گرفتم، مثل همیشه دستاش سرد بود. دستش تو دستم دنده عوض کردم
و راه افتادم. نگام کرد و لبخند شیرینی به صورتم پاشید.

با تعجب به ژورنال نگاه کرد. درمونده گفت:

ژستِ پاستوریزه ترندارین؟

دختر عکاسه خندید و با عشوهِ ی خرکی گفت:

عزیزم من پاستوریزه هاشو برات آوردم... سرشو برد نزدیک گوشِ آرام:

بزار به عهده ی دوست پسرت فکر کنم سلیقتش بهتر باشه.
دوست پسرم نیست، شوهرمه
وقتی حرصش درمیا د بیشتر از هر وقت دیگه خواستنی میشه برام.

دختره پشت چشم نازک کرد و گفت:
حالا هرچی، من میرم آماده شین و ژستتونم انتخاب کنید، فقط سریع تر اخر
وقته.

با رفتن دختره، تیز برگشت سمتم و اون چشمای خماری خوشگلشو با
عصبانیت دوخت بهم:

چیه تو چرا نیست بازه؟
با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم:
چیه خو؟ من که حرفی نزددم؟

اگه بهش رو ندی پررو نمیشه دختره میخواست قورت بد. با اون دماغ
عملیش.

بعله چشم اصلا اخم میکنم ولی بد میشه ها تو عکسا اخمالو میفتم...

نخیر نگفتم تو عکس اخم کن فقط هی نخ نده...

من؟؟؟؟ من کی نخ دادمم؟

عهههه، با من بحث نکن بیا زود برو بیرون میخوام لباس بپوشم.

خب بپوش واسه چی برم بیرون؟

هلم داد:

اوففففف، بیا برو بیرون...

آرام:

از بدو ورود به آتلیه این دختره داره دور و بر سوران میپلکه، میبینم محلش نمیده ها ول کن نیست مُردم از بس حرص خوردم، به شدت حسادتم میشه روز بروز که میگذره حسودتر میشم. آرامی که نمیدونست حسادت یعنی چی حالا میخواد سر به تن این دخترا نباشه، سورانم که میبینم حرص میخورم بیشتر خوشش میاد.

حالام هرچی میگم بره بیرون لباس عوض کنم نمیره.

هلمش دادم و با حرص گفتم برووو بیرون....درو پشت سرش بستم.

تاپ سفیدو شرت لی رو پوشیدم و موهامو بالا بستم .یکمم آرایشمو تمدید کردم.یه نگاه به خودم انداختم.

واللای من خجالت میکشم خوووو خیلی ل*خ*تهههه.

نمیدونم این خجالت کی میخواد دست از سر من برداره .یاد حرف بابا افتادم که سر قضیه کوروش وقتی ازم پرسید چرا تابحال در برابر این همه حرف سکوت کردم و باعث شدم همه فکر کنن من راضیم و حتی علاقه هم بهش دارم ،در جوابش گفتم "خجالت میکشیدم"

بابا کلی کفری شد و گفت من نمیفهمم نه من آدم خجالتی هستم نه مادرت ،از بچگی هم کاری نکردیم که اینجوری بار بیای دلیل اینهمه خجالتای بیموردت چیه؟

واقعا هم همینطوری بود بنظرم من اصلا نمیتونم مثل بقیه دخترا لونند باشم،بیچاره سوران دلم براش میسوزه ،یه زن گیرش اومده که باید از صفر یادش بده تازه اگر تو این زمینه آموزش پذیر باشم خلیه..

با دستی که روی بازوم قرار گرفت از فکر اومدم بیرون...

سوران بود.

چی؟سوران بود؟وای خاک بر سرم کی اومد تو؟حس میکردم صورتم از خجالت سرخ شده،ب*و*سه ای روی بازوم نشوند .دلم لرزید برای بار صدم لرزید.

با دستام خودمو باد زدم :

وای چرا اینجا انقد گرمه؟ سوران اینجا کولر نداره؟

دم گوشم شیطننت وار رمز مه کرد :

آی آتیش پاره داغ کردی؟ روت نمیشه بگی؟

از همه جا بیخبر مثل ادمای عقب مونده گفتم: یعنی چی؟

بی توجه به سوالم

منو چرخوند به سمت خودش و دستاشو دور کمرم حلقه کرد:

دیدی گفتم لباس هم سایز ته هم قشنگه؟

سرمو بالا گرفتم تا خوب ببینمش یادم باشه راز عطر شو پرسم وقتی غلیظ به
مشام میکشم سست میشم یه جورایی ترکیب این عطر و گرمای تنش و نفس
هاش جادوم میکنه، دونه دونه اعضای صورتش رو از نظر گذروندم (به
چشمانت خیره بودم خواستم پرسم چه چیز است در چشمانت که غرق
میشوم در دریایش؟ نگاهم به لبهایت افتاد تازه فهمیدم اوه اوه لبهایت...) (...
انگشتاش رو نوازش وار روی صورتم کشید، دیگه خوب میدونستم حالتاش
وقتی عوض میشه چجوریه، به حساب خواستم جو رو عوض کنم :

سوران زود با....

نذاشت حرفم رو کامل کنم و تو کسری از ثانیه لبهاشو روی لب هام گذاشت...

(ب*و*سه اے بر من بزن

من چشم میندم تو هم
این شتر دیدن ندیدن را
که استادے دگر (؟؟؟؟؟)

یه حس لذت عجیب ، بدون عذاب و جدان بدون حس گ*ن*ا*ه، داشت
دیوونم میکرد ولی اینجا جاش نبود،
هرکار میکردم ازش جدا شم تا بتونم بگم الان وقتش نیست نمیتونستم

باولع لبهام رو میب*و*سید، اشک تو چشمام جمع شد، آی دیوونه لبام کبود
شد خیر سرمون میخوایم عکس بگیریم دوساعته آرایش کردم همرو بهم
ریخت انگار رو پیشونیم نوشته من هر وقت آرایش کنم باید اینجوری بشه.

با صدای تک سرفه ای ازم جداشد...
دختر عکاسه درست جلوی در ورودی ایستاده بود و خودشو با وسایلش
مشغول کرده بود.
چند تا مشت آروم و نامحسوس زدم رو تخت سینش و با صدای خفه گفتم:

آبرومونو بردییییی، اخه اینجا جای این کاراست؟
با کیف زبونشو کشید دور لبش:
او مممم، چقدر چسبید بقیش باشه برای بعد...

پوووف، این سوران حیارو قورت داده هستشم تف کرده .
دختره یه اخم وحشتناکی کرده بود، قیافش شده بود شبیهه قصاب محلمون.

تازه وقت کردم یه نگاه به تیپ سوران بندازم، هردو

تیپ اسپرت با کفشای ست و لباسای هم رنگ....

سوران:

تمام ژستارو خودم انتخاب کردم، همشونم ب*و*سیدن جزء لاینفکیش بود.
دوسه باری لباس عوض کردیم و در حالتای مختلف عکس گرفتیم، فکر کنم
عکسای خیلی قشنگی بشن.
دیگه آخراش روش باز شده بود و از لج دختره هر ژست خاک بر سری که
میداد انجام میداد.

شام رو هم باهم بیرون خوردیم، بارون شدیدی گرفته بود، آرام عاشق بارونه
هرکاریش کردم گوش نداد من بیچاره رو هم مجبور کرد پا به پاش زیر بارون
راه برم. من مثل گربه ای که از آب بدش میاد تو خودم جمع شده بودم و اون با
کیف چ شما شو بسته بود و دستا شو باز کرده بود، خپسه خیس بودیم، دیگه
نمیشد جایی رفت از طرفی هم ساعت ده شب بود بهتر بود آرام روزودتر

برسونم خونه، فردا باید برم یگشتیم شیراز و بهتر بود بیشتر پیش خوانوادش باشه. هر چند برای من دیگه حتی ده دقیقه دوری هم رنج آور بود.

سرکوچه نگه داشتم :

خب خانوم خوشگلم خیلی خیلی شب خوبی بود، دیگه برو پیش مامان و بابات تا فردا که ساعت پنج بعد از ظهر پرواز داریم.

لپموب*و*سید و گفت :

امشب زیادی لباتوب*و*سیدم لپت ناراحت میشه دیگه.

لپشو کشیدم :

باشه نفسم، قبول...

واااای، سوران عجب بارونی باریدا حیف که داره قطع میشه! میگن وقتی زیر بارون دعا کنی حتما برآورده میشه، منم کلی دعا کردم

آرام زودتر برو، اگه سی ثانیه دیگه اینجا باشی قول نمیدم بزارم بری!!

اوه اوه باشه عشقم بای بای

از ماشین پیاده شد، به منزله بدرقه کردنش پیاده شدم، دستشویه علامت خداحافظی بالا آورد و با صدای گرم و دلنشین و صورت شیرین همیشگی

برام دست نکون داد، تو همون حین آروم آروم نگاهش به پشت سرم کشیده شد، رنگ چهرش به وضوح پرید و لبخند روی لبش ماسید.

با شنیدن صدای آشنا به عقب برگشتم:
به به سوران جان، پارسال دوست امسال آشنا...

هی بین کی اینجاست؟
گرم تو آغوش کشیدمش، مشتاق دیدار داداش، اینجا چی کار میکنی؟

با دست به آرام اشاره کرد:
اومدم خونه ی داییم دنبال مادرم.
با تعجب به آرام نگاه کردم که سر جاش خشک شده بود.

آب دهنشو به سختی قورت داد و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

س...سوران... ایشون پسر عمم کوروشه.....

پسر عمم کوروش؟؟؟؟
چی دارم میشنوم؟ یعنی رئیس بنده تو شرکت،
"کوروش شایان" همون کوروش پسر عمه ی آرامه؟
پسر عمه ای که باباش گفت اسمشون روهم بوده و بدجور خاطر خواه آرامه؟

یعنی تا این حد آرام ازش میترسه که با دیدنش زبانش اومده و رنگش پریده؟

مات و مبهوت خیره به ارامی مونده بودم که میلرزید، این لرز از سرما بود یا ترس؟

کوروش لبخند پیروزمندانه ای گوشه ی لبش بود مثل کسی که میچ گرفته باشه رفتار میکرد.

دختر دایی عزیز، نمیخواهی ایشونو بهم معرفی کنی؟ چه نسبتی باهم دارید؟

اعصابم داشت خورد میشد، چرا آرام انقدر ازش میترسه؟ واضح به تته پته افتاده بود.

انگار خشمم رو از چشمم خوند که با نگاهش التماس میکرد که چیزی از رابطمون نگم.

حفظ ظاهر کردم:

خب کوروش جان راستش من خیلی وقته پدر آرام جان، یعنی آقای محبوب رو می شناسم الانم داشتم میرفتم خونه که ایشون روزی بارون دیدم حسابی خیس شده بود، این شد که آوردم رسوندمش خونه .

پوزخند معنا داری زد، کم کم پوزخندش به قهقهه تبدیل شد و همونطور که
میخندید گفت:

عجب داستان جالبی ؟؟؟!!

انگشت اشارشو آورد بالا و با ریتم تکون داد و تکرار کرد:
داشتی رد میشدی؟ آرامو دیدی؟ آوردیش رسوندیش؟؟ موقع خداحافظی اما چه
با عشق داشتن خداحافظی میکردینا؟

تمام حرکاتش با تشنج خاصی همراه بود، واقعا این همون شایانیه که تو شرکت
انقدر با پرستیژ میدیدمش؟ چشماش از عصبانیت به سرخی میزد.

حیف که بابای آرام تاکید کرده بود نمیخواه کسی از این محرمیت چیزی بدونه
وگرنه سکوت پیشه نمیکردم.

ازین که نمیتونستم حرف بزنم، داشتم داغون میشدم دستام از عصبانیت مشت
شد. بیشتر شبیهه یه دوئل بین منو کوروش بود.

انگار آرام متوجه اوضاع شد. که خودشو انداخت جلو وگفت:
سوران جان، ممنون ازین که رسوندی منو، ما دیگه میریم خداحافظ.

دسپاچه بود، خداحافظی کرد و رفت سمت خونشون ،
 به رفتنش نگاه کردم ، هنوزم تو شک بودم، دست کوروش روی شونم قرار گرفت
 ، بی تفاوت تو چشمماش نگاه کردم ، حس می کردم ازش متنفرم . فشار آرومی
 روی شونم وارد کرد و گفت :
 ببخشید که تعارف نمیکنم بیای تو....

آرام:

کلیدو که میخواستم بندازم رو در دستام می لرزید ، چرا اینجوری شدم
 من؟ هرچی عجله میکردم که زودتر از کوروش برم توخونه انگار برعکس میشد
 آه ، لعنتی باز شووووو دیگههههه

درحیاط رو باز کردم و باعجله طول حیاط رو طی کردم انگار درخت ها هم
 بهم دهن کجی میکردند.

قبل ازیں که به در ورودی خونه برسم صدام کرد:

آرام صبر کن!

سرجام ایستادم ، چشمام رو بستم و عمیق نفس کشیدم:

آرام ، چرا ازش میترسی؟ قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته ، آرام تو وظیفه نداری به تمام سوالاتش جواب بدی پس آروم باش... اما حقیقت این بود که ته دلم واقعا از کوروش میترسیدم چون وقتی عصبی میشه هیچی نمیفهمه.

به آرومی روی پاشنه ی پام چرخیدم به سمتش.
سعیم بر این بود که آروم برخورد کنم.
دست به سینه تو فاصله ی چهار پنج قدمیم ایستاده بود.

بله کوروش ، با من کاری داشتی؟
با یه اخم وحشتناکی نگام می کرد که آدمو میترسوند .

سورانو از کی میشناسی؟
خب یه چند وقتی میشه. چطور؟

چجوری آشنا شدین؟
نمایشی خندیدم، کوروش بازجوییه؟ خودت که شنیدی گفت بابامو میشناخته
....و

کم چرت و پرت تحویل من بدین.
باقدمای بلند او مد سمتم:
بیا اینجا بیینم...
دستمو کشید و برد سمت درختای وسط حیاط.

دستمو با شتاب از دستش کشیدم بیرون :
ولممم کن روانی، تو باز دیوونه بازیات گل کرد؟

تو شیراز خیلی بهت خوش میگذره نه؟ لابد اینکه اون شیرازه و توام اونجا
دانشجو شدی هم اتفاقه؟؟؟

سَرِتی تر از همیشه، تو چشمای مشکی وحشیش نگاه کردم:
چرا تو فکر میکنی من واسه تمام کارام باید به تو جواب پس بدم؟
چرا حالا که بعد از دوماه میبینمت، عوض خوشامدگویی و وحشی میشی؟

عصبی خندید :

چرا؟؟ واقعا نمیفهمی؟

هی دختر دایی خوب گوشاتو باز کن، برای بار اخر بهت میگم تو تمام کارات
به من مربوطه حتی هر غلطی که تو شیراز کردی رو میدونم....

قلبم با گفتن این حرف فرو ریخت، یعنی کوروش میدونه من با سوران بودم؟

اه لعنتی چرا انقدر زود گریم میگیره ؟

تمام سعیم رو کردم تا بغضم رو قورت بدم، آره من باید قوی باشم.

راهمو کشیدم که برم خونه، بهتر بود جوابی بهش ندم.

هه، داری ازم فرار میکنی؟ ولی بدون من تا ابد دنبالتم. فکر کردی خرم نمیفهمم

داری جواب سربالا به خواستگاریم میدی؟

ازم متنفری؟

اصلا مهم نیست همین که من میخوام کافیه، تو هنوز عقلت نمیرسه چی به صلاحته.

بزودی همه چیزو تموم میکنم تا حالا هر چی صبر کردم فقط واسه خاطر بابات بوده.

لعنت به تو کوروش، من شوهر دارم، بفهم من دوست ندارم. ایکاش میتونستم فریاد بزنم و اینارو بهش بگم، اما بازم مثل همیشه محکوم به سکوتم.

بابا اینا اگه این وحشی بازیات رو ببینن، جنازم رو دوشتم نمیندازن. خیلی خودخواهی فکر کردی چون پولداری هرچی بخوای باید دراخت یارت باشه؟ ولی متاسفم برات من فقط خودم برای زندگیم تصمیم میگیرم، تو هم بهتره به این سناریو پایان بدی چون دیر یا زود چهره واقعیت واسه همه رو میشه.

میچ دستمو وحشیانه تو مشتش گرفت و فشار داد، حس کردم میچ دستم داره خورد میشه. اما این درد رو تحمل کردم تا جلوش ضعیف نباشم.

اشکم سرازیر شد ولی خم به ابرو نیاوردم:
 اینا همش ادعاته تو اگه دوستم داشتی حاضر نبودی به مواز سرم کم بشه نه اینکه مثل وحشیا بیفتی بچونم بدبخت تر ازین حرفایی کوروش اصلا نمیفهممت...

فشار دستشو بیشتر کرد:
 تو لایق دوست داشتن نیستی، به اشاره کنم بهترینا جون میدن واسم با آدم زبون نفهم باید همینجوری رفتار کرد، من مسخره ی تو نبودم که چند سال رو به انگشت بچرخونیم بعدشم بگی برو سلامت.

صدام بالا گرفت:
 من کی به تو گفته بودم دوستت دارم؟ ها؟؟؟؟؟؟

همون موقع صدای زنگ گوشیم بلند شد، بدون توجه به سوالم گفتم:
 تمام غلطایی که تا الان تو شیراز کردی رو نادید میگیرم، ولی همینجا بهت هشدار میدم دفعه ی بعد تکرار بشه روزگار تو مثل موهات سیاه میکنم مفهومه؟

از سر خشم دندونام بهم میخورد ، از لابلای دندونام با نهایت خشم غریدم:
دستموشکوندی لعنتی ولم کن.
فشار دستشو کم کرد و با یه هول کوچیک رها کرد.

لحظه ی اخر کوتاه نگاهش کردم هر چی نفرت بود ریختم تو چشمام و زل
زدم بهش و گفتم:
بهت قول میدم هیچوقت نه قلبم و نه روحم و نه جسمم رو نخواهی داشت.

ایکاش زبونم لال میشد و این حرف رو نمیزدم که گفتنش شد پایان تمام
خوشبختی های من ، کوروش داغون تر از اونی بود که بخوام تهدیدش کنم...

جلوتر از من رفت داخل ، یکم همونجا موندم ، ترس تو دلم رخنه کرد. کوروش
اگه بفهمه من و سوران الان بهم محرمیم هیچکدوممون رو زنده نمیزاره هر
چی بیشتر پیش میره بیشتر به دیوونگیش و شیطان صفتیش پی میبرم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و رفتم داخل ، به محض ورودم چشمم به جمال
عمه روشن شد. از همون اول با حرفاش شروع کرد خط خطی کردن اعصاب
نداشته ی من .

زیر چشمی یه نگاه به مامان کردم سرش پایین بود و خودشو با آراد سرگرم کرده
بود.

اثری از کوروش و بابا هم نبود.

ایوای عمه چرا لب‌ها سات خیس‌ه؟ برو دخترم سرما می‌خوری برو لب‌ها ساتو عوض کن.

گاهی دلم واسه عمه می‌سوخت همیشه خالصانه مارو دوست داشت، ما بغیر از همین عمه فامیل درجه یک نداشتیم.

یه خاله دارم که ده ساله ایران نیست، یه مادر بزرگو پدر بزرگ پیر که کرج زندگی میکنن و همین یه عمه.

تو دلم به خودم لعنت فرستادم، هر چی میکشم از همین دلسوزی‌های بیموردمه، عمه درسته که دوسمون داره ولی انتظار داره هر چی گفت بابا بگه چشم. دقیقاً کوروشم همینجوریه یه دیکتاتور منش بزرگ. میگه دوستم داره ولی من میشناسمش عشقی درکار نیست کوروش اگه دوسم داشت که نمیزد هی ناقصم نمی‌کرد. فقط چون از اول هی بهم فکر کرده الانم منو جزء

دارایی هاش میدونه.

به مچ دستم نگاه کردم خدا نکشتت روانی بین دستمو چیکار کرده، خون مردگی زیرش به کبودی میزد.

شدیدا دلم شور میزد، نکنه واسه کنار زدن سوران بخواد بلایی سرش بیاره، ازین آدم که من دیدم هیچ چیز بعید نیست.

حتی میترسیدم به سوران چیزی بگم، وقتی تلفنی جویای انفاقات بعد از رفتنش شد، همه چیز رو طبعی جلوه دادم و گفتم بعد ازین که او دم خونه تا الان ندیدمش و تمام وقتم رو تو اتاقم گذروندم.

سر میز شام بودیم، چشمم افتاد به دستم که برای دیده نشدنش استینم رو تا روی انگشتم کشیده بودم. غذا تو گلوم گیر کرد.

عمه زیر زیرکی نگام می کرد فکر کنم متوجه حالم شد که به حرفم گرفت:

آرام، عمه؟ قبل از شام حرفت بود، داشتم به مامان میگفتم، جدیداً آرام با ما نمیحوشه هر وقت میایم تو میری تو اتاقت؟!

نه عمه جان فردا دارم بر میگردم شیراز، داشتم چمدونمو میبستم.

نیم نگاهی به کوروش انداختم، داشت بهم نگاه میکرد تا دید نگاهش میکنم، پوزخندی زد و به قصد خود شیرینی گفت:

آرام جان اگه مشکلی نداشته باشی من میتونم برسونت فرودگاه!!!

نگاهم به سمت بابا کشیده شد، متوجه درموندگیم شد که گفت :

نه کوروش جان، خودم میبرمش .
 یه جوری متین و سر بزیر رفتار میکرد که حتی گاهی به خودم شک میکنم که
 درموردش درست فکر کرده باشم.
 از روی نگاه ها و رفتارای بابا حس میکردم داره بهم میفهمونه اشتباه بزرگی
 کردم که آدمی مثل کوروش رو کنار گذاشتم، یجورایی مثل اینکه عقیده داشت
 به بختم پشت پا زدم .
 نمیدونم شایدم واقعا اینجور نبود و همه ی اینا زاده ی ذهن مریضم بود ولی
 این چیزی بود که من حسش میکردم.

هر چند من بیرون شام خورده بودم، ولی فقط چون بقیه بخاطر من شام نخورده
 بودن و منتظر مونده بودن من پیام . به نشانه ی ادب سر میز حاضر شدم. وگرنه
 اصلا میلی نه به غذا داشتم نه دیدن چهره ی مبارک بعضی ها

بلافاصله بعد از خوردن شام عمه و کوروش رفتن، عمو ناصر م که طبق معمول
 نبود.

چند دقیقه بیشتر از رفتنشون نگذشته بود که، صدای زنگ پیام گوشیم بلند
 شد، از طرف کوروش بود:

(امیدوارم حرفام رو جدی گرفته باشی، اینجوری به نفعته. فردا که رفتی با دایی درموردت صحبت میکنم، خودتو آماده کن)

ای خدا، من ازدست این چیکار کنم؟؟ چرا هیچی حالیش نیست؟!

برای فرار از فکر و خیال ترجیح دادم بخوابم.

به آرومی لای چشمام رو بازکردم، نورخورشید فضای اتاق رو روشن کرده بود. گلوم به شدت می سوخت، فکر کنم بارون دیشب کار خودش رو کرده. حسابی از درس عقب افتادم کارم زاره.

با بیحالی بلند شدم و یه قرص خوردم، کارم ساخته ست این چند روز که هیچ درسی نخوندم همه امیدم به این بود که شیراز جبران میکنم -

دوباره دراز کشیدم، ولی هجوم افکار منفی خواب رو از چشمام گرفته اون از دیشب که کلی با خودم کشتی گرفتم تا بتونم بخوابم.

خدایا خودت میدونی تابحال نه آزارم به کسی رسیده نه واسه کسی بد خواستم، خدا جون دلم آشوبه، استرس مثل سرطان تو وجودم ریشه کرده دلم گواهی بد میده، توکل میکنم به خودت.

من تحمل سختی ندارم. هوامونو داشته باش.

پرواز ساعت پنج بود، کلی دلیل و منطق الکی آوردم تا سوران راضی بشه خودش بره فرودگاه و منم بابا خودش برسونه میترسیدم کوروش مارو باهم ببینه.

حتی تو خود فرودگاهم یک سر حواسم به اطراف بود. متوجه نگاه های گاه به گاه سوران میشدم.

آرام، چیزی شده؟ چرا انقدر مضطربی؟ حس میکنم یه چیزی اذیت میکنه؟

نه عزیزم چیزی نیست، فقط یه کوچولو انگاری سرما خوردم.

بیا، وقتی میگم نرو زیر بارون هی لج کن، هی بگو نه هیچیم نمیشه... حتی حس و حال حرف زدن نداشتم، سرم به شدت احساس سنگینی می کرد.

دیری نگذشت که به سمت شیراز پرواز کردیم، یه نگاه به رنگ و روی پریده سوران انداختم. طفلکی فقط به خاطر من به ترسش از ارتفاع غلبه میکرد وگرنه عمرا اگه خودش تنها باشه با هواپیما جایی نمیره.

مستقیم او مدیم خونه، اثر قرصم رفته رفته داشت از بین میرفت و هر لحظه تنم داغ تر از قبل میشد. یه نگاه به خودم انداختم مثل همیشه موقعی که حالم خوب نیست دور چشمام یه هاله ی قرمز رنگ نمایان شده بود....

چشمام رو بستم و با نوک انگشتام ماساژ کوچیکی دادم.
دستی از پشت دور کمرم حلقه شد.
سرچرخوندم و نگاش کردم، لبخند روی لباس کمرنگ شد و مشکوک نگام کرد، دستشو روی پیشونیم گذاشت:

دختر تو داغی!!!

تب کردی؟! چرا هیچی نمیگی پس؟ حالا خوبت شد، بازم دلت بارون بازی میخواد؟ ازم جدا شد و رفت سمت چوب لباسی، همینطوری که پیرهنشو میپوشید با دسپاچگی گفت:

آخر سر من از دست تو دق میکنم. من نگاش میکردم و اون زیر لبی غر غر می کرد:

تو تب داره میسوزه روزه ی سکوت گرفته .

سوران کجا تند تند آماده میشی؟ من دکتر نیام ها!!

تو بیخود می کنی نمایای دکتر، نکنه از آمپول میترسی خانوم دکتر آینده؟

واای سوران توو خدا حوصله بحث ندارم، رو مبیل دراز کشیدم و ادامه دادم:

من دارویی که دکتر میخواد بده خودم میدونم چیه، درضمن تب کردنای من همین امشب از فردا خودم خوب میشم.

متعجب نگام کرد:

آرام داری هذیون میگی نه؟ بزار ترم اولتو پاس کن بعد واسه من دکتر بازی دربیار خود درمانی کن.

پاشو الانم بحث نکن زود آماده شو بریم.

دست دراز کردم و ملافرو برداشتم و کامل کشیدم روم:

من دکتر نمیااااااااااا....

ملافرو از صورتم کنار کشید، آرام میشه توضیح بدی که چرا لجبازی میکنی؟

با چشمای قرمز و اشک آلود از مریضی نگاش کردم خودمو لوس کردم و گفتم

:

چون میخوام پرستارم تو باشی....
روی دستم که تو دستش بود روب*و*سید:

حیف که مریضی وگرنه پرستاری بهت نشون میدادم که کیف کنی!

من برم یه سوپ بگیرم پس، برای شام. سر تکنون دادم، آماده شدو رفت.

زور زورکی چند قاشق سوپ چیوند تو حلقم، از اثر داروهایی که خورده بودم
شدیدا خوابم گرفته بود.

سوران برو به کارات برس بخدا من خوبم، الانم خوابم گرفته من میخوابم توام
برو دنبال کارات.

مطمعنی؟

آره عشقم اونقدرام حالم بد نیست.

لپتابشو برداشت :

باشه پس من میام تو اتاق تو بخواب منم هنونجا کارامو انجام میدم.

باشه همین کارو میکنیم...

ومن خیلی زود خوابم برد.

نیمه های شب بود، چشم‌امو باز کردم همه جا تاریک بود و هیچ چیز دیده نمیشد، معلومه هنوز صبح نشده.

سوزش گلو کم‌تر شده بود ولی بشدت احساس تشنگی میکردم...

(با صدای دو رگه از خواب):

چیه چیزی میخوای؟؟

مثل آدمای کور با کف دستم دنبال چراغ خواب میگشتم

سوران اینجایی؟ چرا اینجارو مثل قبرستون درست کردی؟

آها، پیدااش کردم.

کلید چراغ خواب رو زدم و اولین چیزی که دیدم دو تا چشم در شت باتیله ی عسلی خوشگل بود که با زور باز نگه داشته شده بود.

چی میخوای؟ بهتری؟

آره میخوام آب بخورم.

سرجاش نشست

دست دراز کرد و روی پیشونیم گذاشت ، نه بهتری خداروشکر..
واستا من آب میارم .

چند دقیقه بعد با یه لیوان آب برگشت . باولع آبو تا تهش خوردم
آخی ، الهی بگردم ، انقدر گیج خواب بود که لیوان آبو که دستم داد غش کرد .
کنارش دراز کشیدم ، سه چهار وجبی بینمون فاصله بود ، یه غلت کوتاه زدم و
فاصله ی بینمون رو پر کردم .
آروم دستشو انداخت دور کمرم ، ایوای بیدار بوده که؟

تو خودم جمع شدم و سرمو تو قفسه سینش فرو بردم ، روی سرمو نرم
ب*و*سید و ازین آرامش بیکران طولی نکشید که خوابیدم .

صبح که بیدار شدیم ، اصرار داشت امروز کلاس نرم و استراحت کنم ، ولی از
طرفی هم حالم اونقدر بد نبود ، هم اینکه کلی از درس عقب بودم اوضاع
درسیم بدجوری افتضاح شده بود کلی از بقیه عقب افتادم .

سر صبحونه متوجه دستش شدم که یکسر باهاش درگیر بود ، یا از کتف
میچرخوند دستشو و یا ماساژش میداد .

چی شده دستت سورانی؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

هیچی عشقم، دیشب همش به یک طرف خوابیدم نتونستم جابجا بشم دستم خشک شده درد می‌کنه.

عه واسه چی، تخت به این بزرگی خب جابجا میشدی!!!

نه عشقم، تا صبح سرت رو بازوی من بود واسه همین تکون نخوردم. انقدر ناز خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم.... پرستار خوبی بودم نه؟

از جام بلند شدم و رفتم پشت صندلی، دستامو دور گردنش حلقه کردم، الهی من قوربون مرد خوبم برم که هم پرستار خوبیه هم شوهر خوبیه هم عاشق خوبیه و یه ماچ ضمیمه حرفم کردم و گونش رو ب*و*سیدم.

شیطون شد و گفت:

تازه، که جاشو دیدی خانوم؟ این مرد خوب از خیلی جهات دیگه هم خوبه، حالا بزار یکم بهتر شی تمام جهاتو بهت نشون میدم.

زودی دستامو از دور گردنش باز کردم و صاف ایستادم سر جام:
خدا نکنه دو دقه قوربون صدقت برن سوران اصلا جنبه نداری....

سرمست خندید و از جاش بلند شد.

امروز تا کی کلاس داری؟

ساعت ۲ چطور؟

هیچی، خواستم بگم احتمالاً من تا دیر وقت سرکارم چند روز مرخصی بودم
تمام کارام عقب افتاده، ساعت ۹ الی ۱۰ میام اومدی درارو قفل کن.

سری به نشونه تایید تکون دادم و آخرین قلوپ از چاییم رو خوردم.

کیفشو برداشت، اومد سمتم اول پیشونیم، بعد روی چشمام، بعد لبام رو
ب*و*سید و خداحافظی کرد و رفت.
منم کلاسام از ساعت ده تا دو بود.

یکم سرم درد میکرد و چشمام میسوخت، قرصامو خوردم و لباسامو اتو
کردم، درسم که هیچی نخوندم خدا بخیر کنه این ترم.
واااای مُردم از گرماااا، این فصل سال و اینقدر گرم؟؟
عجب روز خسته کننده ای بود، کلاسای فشرده و درسای سخت.

وان رو پراز اب کردم و دراز کشیدم.

اخیش جیگرم حال اومد،

یه دوش آب سرد گرفتم که سرحالم کرد ناهارم که از همون سوپای دیشب گرم کردم و خوردم.

و از جایی که وقتم آزاد بود بهترین فرصت بود تا درسای عقب افتادمو جبران کنم اینشد که نشستم پای درس.

پنج ساعت بکوب درس خوندم، این از عاداتای خوبم بود که وقتی تو درس غرق بشم اگه زلزله هم میومد متوجه نمیشدم و شدیداً تمرکز روی درس بود.

یه نگاه به ساعت انداختم، برای امروز دیگه بسه ساعت هشت شب بود. سکوت عجیبی برقرار بود تو کل خونه فقط صدای تیک تاک ساعت پیچیده بود، سورانم که معلومه امروز حسابی سرش شلوغ بوده که بهم زنگ نزد.

دلم تنوع میخواست، بهتر دونستم شامو خودم درست کنم تا هم سورانو خوشحال کنم هم خودم سرگرم باشم.

دفتر کتابام رو جمع کردم و رفتم آشپزخونه بعد از کلی تحقیق و بررسی تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم زنگ زدم مامان و کامل دستور

پخت رو ازش گرفتم، ماکارونی های مامان بی نظیر بود.
دست بکار شدم و با کلی بسم الله، بسم الله و صلوات و نذر و نیاز ماکارونی
رو درست کردم.

یه نگاه سرتا سری به آشپز خونه انداختم، بادم خالی شد.
یه ماکارونی درست کردم کل آشپزخونه رو ترکوندم حالا کی میخواد اینارو
جمع کنه؟؟؟

مثل کوزت افتادم به جون آشپزخونه.
همینطوری که کار میکردم با خودم فکر می کردم که چه قدر من این خونرو
دوست دارم. با این که تتهام و اینجا هم بزرگه ولی اصلا نمیتروم و حس بدی
هم ندارم.

از کار که فارغ شدم، تو آینه یه نگاه به خودم انداختم. نهج نهج نهج خانوم خونه
چرا اصلا به خودش نمیرسه؟ حالا انقدر شل*خ*ته باش تا اون نگار دهن
گشاد مخ سورانتو بزنه!

تو آینه واسه خودم دهن کجی کردم و نشستم پای آینه. او ممممم، موهامو صاف
کنم؟ آرهههه، عاشق موهامم وقتی صاف میکنم محشر میشه.
باحوصله تمام موهامو صاف کردم، دستمو بردم زیر ابشار موهام و تگون دادم:
وااااو خدایی محشره...

لبا سام که خوبه ،یه آستین حلقه ای دکمه دار با شلوارک ستش .یکمم آرایش
کنم بدک نیست یکم قیافم از مریضی در بیاد.

تا دست بردم سمت کیف لوازم آرایشم ،زنگ در به صدا درومد. سریع به
ساعت نگاه کردم ۹:۴۵ اوه اوه چقدر سرم گرم بود اصلا حالیم نشد.

از ایفون نگاه کردم خودش بود. میدونستم سوران موهامو اینجوری خیلی
دوست داره خوشحال و شاد رفتم استقبالش ،آخجوووون الان بیاد کلی از
موهام تعریف میکنه

پریدم جلوش:

سلام ،کیفشو از دستش گرفتم :

آقامون خسته نباشی...

چشمای خستشو بهم دوخت و لبای همیشه خندونش روی پیشونیم ب*و*سه
ای نشوند.

محکم به خودش فشارم داد:

آخیش اصلا انرژی گرفتم دیدمت .

حس بویاییش بکار افتاد:

بینم نگو که خودت غذا درست کردی که باورم نمیشه!

ای جون به جونتون قربون کنن همتون شکموید، دوساعته موهامو صاف کردم خوشگل کردم از راه اومده دماغت به کار افتاد و چشات کلا از کار افتاد....

الهی من قربون خانوم خوشگلم برم که همین یدونست، اونم واسه نمونست که بنده شکارش کردم.

به حالت قهر رو برگردوندم، دستشو کرد تو موهام و لبامو محکم ب*و* سید، یک دقیقه ای به کارش ادامه داد، هر بار چنان با خشونت لب میگرفت که تا یکساعت بعدش لبام زُق زُق می کرد. در اخرم یه گاز گرفت که جیغم رفت هوا.

(با جیغ) آآآآی، خب چرا گاز میگیری بیسی؟ ها پووووو شدی؟

تا تو باشی دیگه قهر نکنی!

روی مبل ولو شد؛ با کیف نگام کرد یه چشمک زد و گفت:

هدفت چیه؟ بد بخودت رسیدی میترسم درد سر ساز شی دختر جون... نمیترسی بخورمت؟

لبامو کج کردم:

وای وای ترسیدم، اول بزار غذا بخورم چاق بشم چله بشم بعدا بیا تو منو
بخور...

بلند شد ایستاد، عه اینطوریاست؟
همین طوری که دکمه های پیرهنش رو باز میکرد، آروم آروم میومد سمتم...
اون میومد جلو و من میرفتم عقب...
سوران شوخی کردما جدی نگیری؟
چشمای خمارشو دوخت بهم:
دیر گفתי عشقم...

عهههه، سوران لوس نشو دیگههههه، میخوام شام بیارم اااا، اگه بدونی چقدر
خوشمزست (انگار میخواستم بچه رو با شکلات خر کنم)

تو فاصله ی یک قدمیم پیرهنشو کامل دراورد و پرت کرد رو مبل، گونمو
ب*و*سید و گفت:
ترس خانومی فعلا کارت ندارم، من میرم یدوش بگیرم توام بیزحمت شامو
حاضر کن خیلی گشمنمه.

هوووووف، دیوونه ی روان پریش، خوشش میاد آدمو اذیت می کنه....
میزو چیدم و از دور براندازش کردم:

به به قیافش که قشنگ شده بوشم خوبه فقط باید ببینیم مزش چطوری شده که اونم سوران بیاد نظر میده. هر چند انقدر سر غذا دیوونه بازی درمیاره اخر نمیفهمم چی خوردم و نظرش چی بود.

حوله به سر از حموم اومد بیرون، یه رکابی و شلوارک پوشیده بود، خوشم میاد با این که پسر بود ولی اونم تو نوع پوشش رعایت میکرد، مثلاً الان که شرعاً محرم شدیم اینجوری رکابی و شلوارک پوشیده .
هیز نگاش کردم:
اووووف جونم انداممممم، عضلهههه...

من مشغول دید زدن اندامش بودم و اون مشغول دید زدن میز.
ایوووولا، بین خانوم چه کرده! به نشست سر میز و گفت ولی حیف که تو اشتها نداری سیری، همشو باید تنها بخورم.

من سیرم؟ من که چیزی نخوردم!!!

شیطون نگام کرد و گفت:

دو ساعته داری منو میخوری یعنی هنوز سیر نشدی؟؟؟

نخیر کی گفته من بتو نگاه کردم؟

بدون توجه به حرف من

یه قاشق پر کرد و گذاشت دهنش چشماشو بست و با کیف گفت:

دستای بزرگ مردونه ی سوران بود که دور کمرم حلقه شد و به عقب کشیدتم.
جیغی از سر ترس کشیدم.

نترس عشقم منم .
تو که خواب بودی؟
دودقیقه چشمامو گذاشتم روهم نخواییدم که ، کجا بلند شدی در رفتی؟
یه سوپرایز برات دارم خانومی!!!

با کیف دستامو کویدم بهم ، اخجون من عاشق سوپرایزم .
خب پس چشما تو ببند و پشتتو بکن بهم.
قلبم ریخت! نکنه بخواد کارای خاک بر سری بکنه؟!

افتادم به تته پته...
خ....خب...ه...ه...همینجوری بده دیگه!!

فکر کنم متوجه فکرای منحرف من شد که شروع کرد خندیدن. همینطوری که
میخندید ، شونه هام رو گرفت و مجابم کرد برگردم.

(با خنده):

برگرد بابا نترس...

چشمامو محکم بستم ،
یک ، دو، سه... حالا برگرد و چشمتو باز کن

با ترس و لرز چشم باز کردم.

واااای این مال منه؟؟؟

آره عشقم مال توعه، بمناسبت سالگرد اولین دیدارمون ، ببخشید دیر شد
سفارش دادم یکم دیر حاضر شد.

یه گردنبند ماه و ستاره ی خیلی قشنگ بود، ماه آینه ای و صیقلی و ستاره ی پر
نگین و براق....

نشست روی صندلی جلوی دراور و منو نشوند روی پاش و شروع کرد توضیح
دادن:

این ماه منم ، این تک ستاره ی تو دلشم تویی ، تا ابد این ستاره فقط برای این ماه
میدرخشه و همینجوری که الان ماه ستارو تو آغوشش گرفته تا آخر میگیره.

گونشو محکم ب*و*سیدم:

واااای، سوران تو خیلییی خوبیییی، عاشقتممممم

بزار برات ببندمش.

بلند شد و پشت سرم ایستاد و گردنبند و برام بست خیلی قشنگ بود و تضاد قشنگی رو روی پوست سفیدم ایجاد کرده بود.

همینطوری از پشت سر دست انداخت گردنم. از توی آینه روبرو به خودمون نگاه کردم. شیطان از توی آینه نگام کرد و همینطوری که چونشو روی کتفم گذاشته بود و دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود آروم دم گوشم گفت:

اجازه هست بانووووو؟

منم از همه جا بیخبر بلند با مسخره بازی گفتم:

با اجازه ی بزرگترا "بــــعله"

تا اینو گفتم یهو مثل پر کاه از رو زمین بلندم کرد و برد سمت تخت.

شروع کردم جیغ جیغ کردن و لنگ و لگد زدن...

آروم گذاشتم رو تخت:

سوران چی کار میکنی دیوونه؟

خندید و گفت:

از یه دیوونه چه انتظاری داری؟

کنارم دراز کشید، و بغلم کرد.

سرشو برد لای موهام و عمیق بو کشید:

عاشق موهاتم، چه بوی خوبی میدی...

قلبم دیوانه وار میکوبید، انگار میخواست از قفسه سینم بزنه بیرون.

همینطوری که موهام رو نوازش میکرد شروع کرد صحبت کردن:

میدونی حد عشقم بینهایت؟

میدونی انقدر دوست دارم که وقتی تو بغلمی یادم میره نفس بکشم؟

میدونی دوست دارم نه از روی اجبار، نه نیاز نه تنهایی، فقط دوست دارم

چون ارزششو داری.

به به، میبینم که شاعرم شدی

خندید و گفت:

تازه خبر نداری دیوونه ام شدم!! کجاشو دیدی؟!

آروم لبامو ب*و*سید:

خانومی یه چیزی بگم؟

انگشتمو گذاشتم رو لباش:

هیــــــــس، ادامه ی ب*و*سمو میخوام...

لبخند دلنشینی زد و بدون حرف دوباره لبهاش رو لبهام قرار گرفت .
 خجالت میکشیدم، شدیداً دلم میخواست همراهیش کنم، منم آدمم نیاز دارم
 ،دلم میخواست ولی هر کاری می کردم نمیتونستم. انگار اینو

فهمید.

سرسو بالا گرفت و تو چشمام نگاه کرد، مردمک چشماش بین چشمام دودو
 میزد:

آرام خیلی بدم میاد همراهیم نمی کنی! چرا به خودت فشار میاری؟ خودتو آزاد
 کن، سخت نگیر بخودت، این نیازته چرا سرکوبش میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم:

اخه...ساخه ازت خجالت میکشم...

روی چشمامو ب*و*سید:

خجالت واسه چیه خانومی؟ من با توبه اوج میرسم، دوست دارم همراهیم
 کنی! باشه؟

به آرومی سرتکون دادم، دوباره لبامو ب*و* سید. دستاشو کرد لابلای موهام و به کارش ادامه داد، دیگه نتونستم طاقت بیارم و منم همراهیش کردم...
یک لحظه مکث کرد خوشحال شدو با شدت بیشتری به کارش ادامه داد.

دستشو برد سمت دکمه های لباسم، به سرعت دست گذاشتم رو دستش.

(با استرس):

سوران نه، تورو خدا...

جانانه سوران ضد حال زن!

آخه من میترسم!!!

مگه لولو خور خوره دیدی، نترس عشقم.

کاملاً معلوم بود تحمل نداره، منم دست کمی ازش نداشتم.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و دیگه چیزی نگفتم، همینطوری که با یک

دستش دکمه هامو باز میکرد لباشو از لبام جدا کرد و رفت سراغ گردنم.

وای که من بدجور رو گردنم حساس بودم. بی اختیار سرمو دزدیدم.

فهمید قلقلکم میاد، شروع کرد اذیت کردن.

وااای نکن ،تورو خدا بدم میاد...

ولی من خیلی خوشم میاد..

آخرین دکمه ی لباسم باز کرد و تا خواست کامل از تنم درش بیاره ناخودآگاه
لباسمو گرفتم :

وااای نه سوران خیلی خجالت میکشم.

کلافه شد:

اذیتم نکن آرام ای بابا ...

شرایطش اصلا شوخی بردار نبود.

دست برد سمت لباسم و کامل درش آورد از سر خجالت دستامو گذاشتم رو
چشمم.

وااای قربون تن بلوریت برم خانومی...

تا دستای مردونش بدنم رو نوازش کرد کلا هر چی شرمو حیا و خجالت بود
پرکشید ، چنان حسی ازین عشق بازی بهم تزریق شد که حتی دیگه از
ب*و*سیدن گردنم هم قلقلکم نمیومد .

من آموزش ندیدم ، حتی برای یکبارم فیلم اینجوری نگاه نکردم ولی واقعا این
من بودم که اینطوری ماهرانه رفتار میکردم؟؟

تمام حرکاتم و رفتارام خودجوش بود و انگار هیچ اختیاری رو کارام نداشتم.

سوران واقعا تو اون لحظه غیر قابل کنترل شده بود ، مثل اینکه خیلی منتظر این لحظه بوده.

فکر کنم تمام تنم کبود بشه ، بس که گاز گرفت و مک زد .
آی وحشی ، چرااااااااااااز میگیرییییی؟؟؟

آخ خیلی خوشمزه ای نمیدونم این هیجانو چجوری باید خالی کنم.
روم خیمه زد چ شمای خمار شو بهم دوخت ، همینطوری که نفس می زد
گفت:

خیلی دوستت دارم عشقم، خیلی میخوامت

لبخند ژکوندی زدم:

من بیشتر گلم...

دست برد سمت شلوارکم ، پاهامو جمع کردم :

نه دیگه سورانی تا همینجا بسه...

ولی من فقط...

زدم تو حرفش:

میدونم رعایت می کنی ، ولی هرچی بیشتر جلو بریم تحملش سخت تره. نميخوام اتفاقی بیفته خواهشا درک کن.

سر تکون داد و کنارم دراز کشید و چشماش رو بست

سورانی، ناراحت شدی؟؟

به جون خودم، فقط میخوام پیشرفته ترش بمونه واسه عروسی اینجوری لذت
بخش تره.

دستمو کشید سمت خودش، محکم لبامو ب*و*سید و گفت:

میدونم، دفعه ی آخرت باشه جون خودتو قسم میخوری!

حالا هم بخواب دیگه حرف نباشه.

خیلی سخت بود قطع کردن رابطه تو اوج لذت واقعا کار هرکسی نبود، من که
دخترم در حد انفجار بهم فشار میومد، واقعا حال سورانو درک میکردم. برای
بار هزارم عشقش بهم ثابت شد. سوران از نظر من یه مرد واقعی بود.

یک هفته بعد:

من دکتر بشو نیستم، اصلا دل این کارارو ندارم. از وقتی جنازه هارو تو اورژانس
بیمارستان دیدم حالم گرفتست، دلم آشوبه.

استادا میگویند همه اولش اینجورین بعد دیگه عادی میشه، یعنی واقعا مردن یه
آدم قرار واسم عادی بشه؟

تو فکر بودم، پیاده به سمت خونه قدم میزدی، بعد از ظهر یه روز پاییزی، هوا عالی بود.

صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد.

(پیام ناشناس):

متاسفم خودت خواستی به اینجا برسی آخرین اخطارم جدی نگرفتی.

دلَم هُری ریخت پایین، پیام ناشناس؟؟؟ این کیه که سه روز مدام تهدیدم

میکنه؟ بی شک از طرف کوروشه!!!

بدون معطلی با شماره تماس گرفتم، یه بوق زد و بلافاصله بوق آزاد... دوباره و

سه باره تماس گرفتم اما کسی جواب نداد...

خدایا منظورش چیه؟ یعنی کوروش دیده من تو خونه ی سورانم؟ چرا منو بحال

خودم نمیزاره؟

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود، با صدای بوق ممتد ما شین و سط خیابون به

خودم اوادم. با شتاب خودمو عقب کشیدم، راننده هر چی فحش بود نثارم

کرد.

به زحمت خودمو به صندلی پارک رسوندم و نشستم از استرس زیاد معده درد گرفتم، عرق سردی روی پیشونیم نشست، هر وقت به یاد و کوروش و غلطایی که ممکنه ازش سر بزنه میفتم تا مرز سکنه پیش میرم. نکنه بلایی سر سوران بیاره ازون دیوونه هیچی بعید نیست، اخه چرا من دوروز نباید خوش باشم؟

بلافاصله با سوران تماس گرفتم باید مطمئن بشم حالش خوبه. دستم رو صفحه گوشی میلرزید.

صدا شو که شنیدم یکم آرام شدم، انگار از سمت اون هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت، عادی مثل همیشه صحبت کرد.

چیزی بهش نگفتم نباید بیخود نگران بشه، از طرفی میترسیدم بگم، سوران کلش باد داره اگه بفهمه بین

و منو کوروش چی گذشته شر به پا می کنه. نه نباید بفهمه، به هیچ عنوان نمیزارم بفهمه، کورو شم تا حالا هیچ غلطی نکرده ازین بعد شم نمیکنه، فقط میخواد منو بترسونه. آره فقط میخواد من بترسم...

به خودم دلداری میدادم، ولی آرومم نمی کرد، تا وقتی بر سم خونه یکسر دور و برمو نگاه میکردم مثل کسی که داره خلافی میکنه و حواسش به همه جا هست، حواسم به همه طرف بود. اما همه چیز عادی جلوه میکرد.

دو روز دیگه هم گذشت و من هر روز چندتا پیام ناشناس دریافت میکردم که هرکدومش به نوعی تهدیدم میکرد.

اوضاع روانیم داغون بود، ببخود و بیجهت با سوران دعوا راه مینداختم، حتی سعی میکردم زیاد با سوران چشم تو چشم نشم چون اون زیادی تیز بود و آشفستگیمو از رفتارم میخواند.

الانم به بهانه ی درس خودمو تو اتاق حبس کردم و ساعت هاست باخودم کلنجار میرم.

نمیدونم چرا این موضوع تا این حد منو میترسونه، از استرس زیاد تند تند ناخونامو میجویدم، دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد، پیام ناشناس جدید:

این آخرین پیامی هست که بهت میدم، اگه فردا بازم تو اون خونه باشی کاری میکنم تاخودت با پای خودت ازونجا بری....

دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه
صدامو تو خودم خفه کردم مبادا سوران صدامو بشنوه.

صداش از اشپزخونه میومد:
بیا آرام خانوم؛ بیا بین سوران خان چه کرده ،دستم طلا...بدو تا یخ نکرده ،بسه
انقدر درس نخون فسیل شدی!!!

چند تا نفس عمیق کشیدم ،اوه چشمام پف کرده حالا چیکار کنم؟
یکمـ داخل چشمام سرمه کشیدم تا از پفش کم بشه و کمتر معلوم بشه که
گریه کردم.

اروم درو باز کردم هدفم این بود که بدون اینکه سوران بینتم برم دستشویی و
صورتمو آب بزنم تا قرمزی چشمام از بین بره.

اما از شانس گندم تا رفتم جلوی در دستشویی همزمان سوران اومد
بیرون.نگاهمو ازش دزدیدم تا زیاد چشم تو چشم نشم.

مشکوک نگام کرد، اومدم از کنارش رد بشم که مانع شد:

واستا بینمت؟؟بمن نگاه کن!

سرمو با دستش بالا گرفت:

تو گریه کردی؟؟؟

نقاب بی تفاوتی زدم به صورتم؛ نمادین خندیدم و گفتم :
 آره ، ازبس که خوندمو هیچی نفهمیدم نشستم دو ساعته زار میزنم...
 همونطوری جدی نگام کرد:
 مطمئنی چیز دیگه ای نبوده؟
 آره بابا ، گریه کجا بود؟ انقدر چشامو دوختم به این کتابا میسوزه، فقط همین!
 مثل اینکه حرفمو باور نکرد و فهمید دروغ میگم ولی چیزی نگفت.

باشه ، بیا شام بخوریم...
 چند مشت آب پاشیدم رو صورتم و اوادم بیرون.

به به ، ببین چه کرده؟؟؟
 چه املت خوش بر و رویی!!!

ازین همه تعریف ذوق زده شدم، حالا بخور ببین مزشم خوبه؟

یه لقمه کوچیک واسم گرفت و داد دهنم
 اومممممم، عاولیه ، لایک داری سورانی ، ازین بعد تو آشپزی کن...

تو سکوت مشغول خوردن شدیم، سوران هر چند لحظه یبار زیر چشمی منو میپایید.

سرش پایین بود، نگاش کردم، خدایا اگه این آدمو از من بگیری مرگم حتمیه ...

"اگه تا فردا از اون خونه نری کاری میکنم با پای خودت بری"

با یادآوریش هجوم استرس بود که بسمتم حمله ور شد، از استرس زیاد حالت تهوع گرفتم، تمام تنم آتیش گرفت.

فکر کنم چهرم ناخوشیمو داد میزد که باعث شد صدای سوران دربیاد:

آرام، چرا نمیگی چته؟ دوسه روزه گرفته ای؟ خب اگه مشکلی هست بمن بگو
!نکنه من غریبه شدم برات؟؟؟

آه، سوران هیچیم نیست، عجیب کلید کردی هی با زور میخوای غم ببندی
بهمن؟... از پشت میز بلند شدم:
ممنون بابت غذا، خیلی خوشمزه بود ولی دیگه اشتها ندارم...

اینو گفتم و بلافاصله رفتم تو اتاق .
دلم گرفت، خیلی باهاش بد حرف زدم .

چته دختره ی روانی آخه اون بیچاره چه گ*ن*ا*هی کرده؟ غیر ازینه که همه
جوره هواتو داره؟

دوباره چشمه ی اشکم جوشید ، خدایا چی کار کنم دلم مثل سیر و سرکه
میجوشه ، من به چه بهانه ای ازین خونه برم؟ اصلا کجا برم؟

یه آن یه فکری بنظرم رسید گوشیمو برداشتم و با بابا تماس گرفتم ، یجوری
حرفو کشوندم سمت عمه و کوروش میخواستم بدونم کوروش الان کجاست
و فهمیدن این مسئله کار سختی نبود.

دیگه واقعا داشتم خل میشدم ، بابا که گفت کوروش سه روز میشه رفته ترکیه !و
آخر هفته باباهم قرار بره پیشش ؟
پس این اگه کوروش نیست کیه؟
لابد کسی رو اجیر کرده تا گزارش لحظه به لحظه بهش بده!

یکی دوساعتی باخودم درگیر بودم ، ساعت یازده شب بود ، الان سر و کله
سوران پیدا میشه ، بیچاره به هوای اینکه درس میخونم فقط موقع خواب میاد تو
اتاق .

زودتر ازین که بخواد بیاد و پایپچم بشه، رو تخت دراز کشیدم و سعی کردم
بخوابم.

با صدای باز و بسته شدن در متوجه حضورش شدم.

زودی خودمو زدم به خواب، کنارم دراز کشید و بغلم کرد:

من که میدونم بیداری؛ بیخود تلاش نکن، خانومی من چرا انقدر بد اخلاق شده؟ من کار بدی کردم باهام قهری؟

دلم ریش ریش شد، آخه این بشر چقدر میتونه خوب و مهربون باشه؟ وجدانا اگه من بودم قهر میکردم.
آروم لای چشمامو باز کردم:

خواب نیستم ولی دارم میخوابم.

ببینم دلت شیطونی نمیخواد؟
به علامت منفی سر تکون دادم.

ای شیطون،
نکنه تاریخش نزدیکه؟
(با تعجب)-چی نزدیکه؟

او مومم، خب میگن یه تاریخایی هست تو ماه که دخترا اون زمان اعصاب
معصاب ندارن، فکر کنم توام بعله!!!

محکم لباسو تو مشت گرفتم و فشار دادم:

خیلی پرویی، میدونستی؟؟؟

از درد اشک تو چشماش جمع شد.

آی آی آی چی کار میکنی روانی؟ حالا واستا نشونت میدم.

د ستامو محکم با دستاش گرفت، و پاهامو با پاهاش قفل کرد و اینجوری اجازه
هرنوع حرکتی رو ازم گرفت.

و شروع کرد با خشونت هر چه تمام تر لبام رو به بازی گرفت، البته بیشتر گاز
گازم کرد تا اینکه لبامو بب*و*سه...

جیغ و دادم رفت هوا، هیچ کاری از دستم برنمیومد جز اینکه سرمو تکون بدم
و جیغ جیغ کنم...

بالاخره بعد ازین که خوب رُسمو کشید رضایت داد ولم کنه.

کنارم دراز کشید و با کیف بغلم کرد:

(با گریه)- دیوونه، لبام باد کرد، با مشت کوبیدم تو بازویش، خیلی بدجنسی
یدونه بزnm ده تا میزنی؟

خندید و گفت:

عشقم چیزی که عوض داره گله نداره...

حالا عیب نداره برات جبران میکنم، یه نیم تنه قرمز رنگ تنم بود، دستشو
نوازش وار رو شکمم کشید، بلافاصله دستشو گرفتم:
نه سوران امشب اصلا حال و حوصله ندارم خواهشا بیخیال شو.

با بهت نگام کرد:

خیله خب حالا چرا اینجوری حرف میزنی من که نخواستم بازور بهت...
ادامه ی حرفشو نزد. نفسشو با شدت فوت کرد. ناراحت شد، حقم داشت من
بد حرف زدم. لعنت بمن که همش ناراحتش میکنم.

بدون هیچ تماسی با من دراز کشید و چشماش رو بست.

سوران قهر نکن خب آدم بعضی موقع ها حالشو نداره دیگه. میخوای ازین ببعده
اگه حسشو نداشتم نگم؟

جواب نداد....

تکونش دادم... سوران

بدون اینکه چشماشو باز کنه به سمتم چرخید دستشو انداخت رو کمرم و گفت:

من که بالاخره میفهمم تو چته حالا هی بگو هیچیم نیست.
حالا هم بگیر بخواب....

تا خود صبح کاب*و*س دیدم همش بخاطر ذهن آشفتم بود.

چشمامو که باز کردم سوران نبود، همیشه بیدارم میکرد انقدر میب*و*سیدم تا بیدار شم، اما امروز همینجوری رفته بود معلومه هنوز از دستم دلخوره.

حالم اصلا خوب نبود، از صبح که بلند شدم سردرد بدی داشتم. همش بخاطر دیشب و خوابای پریشونمه.

عجیب دلم شور میزد و گواهی به اتفاقای بد میداد.

از دست خودم بابت رفتارم با سوران دلگیر بودم، تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم و از دلش دریارم. تماس گرفتم ولی جواب نداد، چهار بار، پنج بار، شش بار ولی جواب نداد، چی کار کنم خدایا؟

از استرس زیاد فقط طول خونه رو بی هدف قدم رو میکردم.

با تلفن دفترش تماس گرفتم، بعد از چندتا بوق یه نفر گوشيرو برداشت.

الو؟؟؟

الو سلام اقا، ببخشید با آقای فراهانی کار داشتم!!

سلام خانوم، آقای فراهانی یک ساعت پیش رفتن بیرون هنوزم برنگشتن اتفاقاً منم کارش داشتم تماس گرفتم جواب نداد، حالا اگه احياناً تونستید باهاشون تماس بگیرید بگین تو شرکت کار واجب پیش اومده منتظرشونن اگر اومد شرکت من میگم شما تماس گرفتین.

شما خانومه؟؟؟

حس از دستام رفت گوشی تلفن از دستم سر خورد، یعنی چی که جواب نمیده؟ مگه الکیه؟ اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟
چند تا نفس عمیق کشیدم، آرام آرام باش چته؟ دیگه کوروش قاتل که نیست، چرا قضیه رو پیچیده میکنی؟ تا حالا صدبار پیش اومده زنگ زدی جواب نداد، اینم مثل بقیه.

آماده شدم و راه افتادم سمت دانشگاه.

از دور ساحلو دیدم برام دست تکون داداون تنها دوستم تو دانشگاه بود یجورایی شباهت به خودم داشت هم ار لحاظ چهره هم اخلاق، من معمولاً با هرکسی بُر نمیخورم اما ساحل واقعا دختر خوبی بود و من دوشش داشتم.

تا نزدیکم شد نگاهش رنگ تعجب گرفت:

آرام حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟؟

یه چیزایی در حد اینکه نامزد دارم میدونست.

نکنه با نامزدت دعوات شده، ها؟

یهو مثل جن زده ها از جام پاشدم،

بیخشید ساحل جان، من باید برم کار دارم، کلاسام نمیتونم امروز حاضر باشم .

چی شده آرام نگرانم کردی خب یه چی بگودق کردم.

همین طوری که عقب عقب میرفتم ازش خداحافظی کردم.

الان نمیتونم باید برم .و بلافاصله از دانشگاه اومدم بیرون و اولین ما شینی که نگه داشت سوار شدم.

دیگه نمیتونستم طاقت کنم .میخواستم برم سر کارش باید ببینمش تا دلم آروم بشه .

تو بین راه چند بار دیگه ام تماس گرفتم .

لعنتی جواب بده ،خدایا تورو به خداوندی خودت قسم سورانم سالم باشه.

یه نگاه به چراغ قرمز و انبوه ماشینی که پشت هم انبار بود انداختم اینطوری همیشه من از دلشوره میمیرم تا این چراغ سبز بشه، پول ماشینو حساب کردم و پیاده شدم و تمام طول مسیر رو بی وقفه دویدم نزدیکای شرکت بود دیگه نفس برای دویدن نداشتم.

رسیدم دم شرکت، چشمامو بستم و تو دلم بسم اللهی گفتم. خدایا به امید تو... پام رو روی پله ی اول گذاشتم که یهو با دیدن صحنه روبروم سر جام خشک شدم...

من چی دارم میبینم؟ به چشمای خودم شک کردم...

سوران بود که درست مقابل درب ورودی شرکت به دیوار تکیه داده بود، سرش پایین بود و دستاش تو جیبش.

و این نگار بود که تو فاصله یک وجبی

سوران ایستاده بود و نمیدونم چی براش تعریف میکرد که هر چند ثانیه یک بار ریشه میرفت و لابلای خندیدنش یا مشت به بازوی سوران میزد و یاد ستشو میگرفت...

سورانم، هرزگاهی حرفاشو با سر تایید میکرد یا توروش نگاه میکرد و با لبخند بهش جواب میداد.

دلم هزار تیکه شد، صدای شکستنش رو شنیدم، من چند روز از دلهره خواب و خوراک ندارم، از صبح هزار بار مردم و زنده شدم، هزار تا فکر و خیال کردم، اونوقت اینه جوابه من؟

که آقا خوش و خرم با یکی دیگه جیک جیک کنه؟

دهم خشک شده بود، بغض به گلوم چنگ انداخت و هاله‌ی اشک دیدم رو تار کرد. نگاهم بی اختیار میخ شده بود روشن، انگار متوجه سنگینیه نگاهم شد که سرشو بالا گرفت و باهام چشم تو چشم شد.

اشک جمع شده توی چشمم اجازه‌ی دیدن رو کامل ازم گرفت انقدری از دیدن این صحنه شکه شدم که حتی نمیتونستم پلک بزنم.

آرام؟! اینجا چی کار میکنی؟

هه، حتما ناراحته مزاحم مجلس بزمش شدم.

دلم به حال خودم سوخت وقتی فقط خودمم که حال و هوامو تو اون لحظه درک میکنم وقتی عزیزترین کسم اینجوری دلمو میشکونه.

نگاهم کشیده شد سمت نگار، تا دید نگاهش میکنم طلبکارانه ازم رو گرفت و رفت داخل ساختمون.

آرام؟ چته؟ آرام؟

وقتی دید جواب نمیدم تکونم داد و دوباره صدام زد:

آرآرآرآر، کشتی منو چی شدههه

چشمامو با غیض روی هم فشار دادم و بستم و همین کافی بود تا سیل اشک جمع شده تو چشمم جاری بشه و دونه دونه از روی چونم بیفته پایین.

تمام حرص و عصبانیتمو روی دسته کیفم خالی کردم انقدری توی دستم فشارش دادم که حس میکردم هر آن متلاشی میشه...

ای بابا، میگم چی شده؟ کسی اذیت کرده؟

نمیتونستم اشکامو کنترل کنم:

چرا جواب تماسمو نمیدی؟

تماس؟؟

گوشیشو از جیبش دراورد و نگاه کرد.

آخ شرمنده، سایلنت بوده متوجه نشدم.

همین؟ به همین راحتی؟ سایلنت بود متوجه نشدی؟ میدونی مُردم و زنده شدم
تا رسیدم اینجا؟ بعد تو خوش و خرم داری با اون دختره ی عوضی چه چه
میکنی؟

عوض اینکه عرض شرمندگی کنه مقابلم جبهه گرفت:
آرام تمومش کن این بحث مزخرفو، یه هفتست شدی برج زهر مار با یه من
عسل همیشه خوردت، صدبار تا بحال پیش اوامده زنگ زدی متوجه نشدم دیگه
این ناله سر دادانات چیه؟

ازین همه بی چشم و رویی و تغییر ناگهانی تو رفتارش بهت زده شدم.
نمیدونستم ناراحتی اون لحظم رو چجوری باید بیان کنم، درواقع سکوت
بهترین راه بود، وقتی جواب تمام دلنگرانیام رو اینجوری گرفتم

اروم سر تکون دادم:

باشه....

بدون خداحافظی، راه اوامدمو برگشتم. هنوز چند قدم رفته بودم که دستمو از
پشت گرفتم:

صبر کن آرام!!!

دستمو از دستش کشیدم:

ولم کن، برو به ادامه بحثت برس، برج زهر مارم ول کن بره به حال خودش
بمیره.

دیگه واینستادم تا باز حرف بزنه و مجبور بشم جواب بدم با سرعت فاصله
گرفتم

ارام وایستا.... آرام صبر کن ...

صداشو میشنیدم ولی صبر نکردم. بلافاصله یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه....

کیفمو پرت کردم رو مبل و اجازه دادم تا اشکام راحت جاری بشن..
من احمقو بگو که از صبح دارم خودمو سرزنش میکنم چرا ناراحتش کردم
، چرا بد حرف زدم. نگو اقا اصلا عین خیالش نبوده...

به ده دقیقه نکشید که صدای چرخیدن کلید اومد و سوران وارد خونه شد.
گوشه ی سالن کنار شومینه نشسته بودم جایی که زیاد از تو سالن دید
نداشت. یه سر چرخوند تو خونه و فکر کرد نیستم، داخل اتاقارو نگاه انداخت
و لحظه اخر که میخواست بره بیرون چشمش به کیفم و بعد به من افتاد.

او مد و با متانت جلوم زانو زد معلوم بود میخواد منت بکشه. ازش رو
برگردوندم...

آرام؟ خانومی؟ نگام کن!
عکس العملی نشون ندادم.

خب آخه چرا اینجوری میکنی؟ من نمی فهممت بقرآن... چرا داری بچه بازی
در میاری؟

تمام اتفاقات این مدت، همه ی اون پیام های ناشناس، دلشوره هام، اتفاقاتی
امروز و در آخر رفتار سوران باعث شده بود بدجور عصبی بشم.

با ضرب از جام بلند شدم، متعاقبا با بلند شدن من سوران هم ایستاد.

شروع کردم طوطی وار و با شتاب هر چه تمام تر صحبت کردن:

برای چی او مدی دنبالم، ها؟ بدرک که من چمه، بدرک که نگرانم، از یه دختر
بچه ی احمق چه انتظاری داری؟ برو با بزرگ ترا گل بگو و گل بشنو. فکر
کردی ندیدم نیست چجوری براش باز بود؟

ازونجایی که سوران تو این مدت با هم بودنمون هیچ وقت تا این حد منو
عصبی ندیده بود با چشمای گرد شده و صورتی که تعجب ازش میباید گفت:

آرومتر بابا، چرا داد میزنی؟ چه خبره؟

درضمن، من که نمیتونم مثل عقب مونده ها تا یکی باهام حرف میزنه در برم. صدبار گفتم برای بار صدو یکم میگم نگار یاهر خر دیگه ای برام پیشیزی ارزش ندارن ولی ما همکاریم، باهم سرو کار داریم. چیکار کنم میاد ور ور میکنه بزnm تو دهنش بگم خفه شو؟
خنده ی عصبی سر دادم:

خیلی جالبه! آفرین باریکلا در جواب منی که دارم میگم بیست بار بهت زنگ زدم و از شدت نگرانی کلاسامو نرفتم بلند شدم دنبال جناب خیلی راحت برمگردی میگی چرا بچه بازی درمیاری، حالا در جواب وراجی های اون دختره ی آویزون هیچی نمیتونی بگی؟

خوبه دیگه تو چون پسری هرکار دلت خواست بکن با هر بی پدر مادری لاس بزن ولی اگه کسی بمن چپ نگاه کنه بدون اینکه من مقصر باشم با همه ادم و عالم دعوا داری، حالا که تو نمیتونی دست رد به سینه ی نگار جونت بزنی پس از منم توقع نداشته باش، کم مورد نبوده تو دانشگاه و تو کوچه خیابونا، پس منم ازین ببعد نمیخواهم به قول خودت مثل عقب مونده ها رفتار کنم و ردشون کنم.

به اینجای حرفم که رسیدم سکوت کردم خودم هم اعتقاد به حرفایی که همش بی اختیار و از روی عصبانیت زده میشد نداشتم.

به صورت برزخی سوران نگاه انداختم، از فرط عصبانیت نبض کنار شقیقش
میزد. سکوت کامل برقرار شد و تنها صدای نفس کشیدن های عصبی سوران
به گوش میرسید.

از لابلای دندونای بهم ساییده شدش غرید:
چه زری زدی؟ دوباره تکرار کن!

یکم ازش ترسیدم:
ه...همون که....شنیدی..

تا اینو گفتم، سوزش بدی تو یک طرف صورتم حس کردم.
ناباور دستمو گذاشتم روی صورتم!
یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.
تو....تو به من سیلی زدی؟
دستش رو هوا مشت شد.
چشم دوخت بهم انگار خودشم باورش نمیشد منوزده باشه. نمیخواستم بزنم
...تقصیر خودت بود...

هیس...دیگه هیچی نگو.

دویدم سمت اتاقم و درو بستم
پشت در تکیه دادم، صدای کوبیده شدن در رفتنش رو حکایت میکرد.

تو آینه نگاه کردم، یک طرف صورتم وحشتناک قرمز شده بود و زق و زق میکرد.
 سوران منو زد؟ باورم نمیشه... من تو بدترین شرایط از بابام کتک نخوردم.
 بابام؟... یادش افتادم... دلم به سمتش پر کشید... بابا جون دلم برات تنگ
 شده... شروع کردم گریه کردن انقدر تو تنهایی خودم به حال خودم گریه کردم
 تا خوابم برد.

چشم که باز کردم، هوا تاریک بود، بدجور ضعف داشتم نه صبحانه خوردم نه
 ناهار، هوا ناجوانمردانه دلگیر بود، معدم به شدت میسوخت تو جام غلت زدم
 حس و حال بلند شدن نداشتم.
 نور ماه، تاریکیه خونه و درخت انجیر پشت پنجره ی اتاق هارمونی تر سناکی
 ایجاد کرده بود که باعث شد یک لحظه بترسم.

دوباره اشکام جاری شد. اخه چرا من تنهام؟ گذاشت رفت بیرون نمیگه من
 اینجا تنها میترسم؟

یعنی کجا رفته؟ عصبانی بود نکنه بلایی سرش بیاد؟
 منه احمقو باش، باز معلوم نیست کجا داره خوش میگذرونه من اینجا تنها
 انداخته اونوقت من فکر اعصاب داغونشم.

از جام بلند شدم و همه برقای خونرو روشن کردم اینطوری ترسم کمتر میشد. رفتم دم یخچال حوصله ی غذا گرم کردن نداشتم یه لیوان شیر خوردم . این خونه بدون سوران برام عین جهنم میشه .

بدجوری دلم هوا شو کرده ،همیشه این موقع صدای خنده هامون تو خونه می پیچید.

من که آدم قهر کردن نبودم، اگه الان اینجا بود ازش معذرت خواهی می کردم برام مهم نیست کی مقصره ، بدون سوران نمیتونم .

چ شمام سیاهی میرفت ، برای عوض شدن حالم تصمیم گرفتم برم حموم از دویدنای امروز تنم بوی عرق میداد.

یکم توحموم موندم و با خودم فکر کردم ، چرا سوران نمیداد؟ من اگه بد حرف زدم اونم روم دست بلند کرد. اگه قرار کسی ناراحت باشه و قهر کنه منم نه اون، دست پیشو گرفته که پس نیفته.

حولمو پیچیدم دورم ، با احتیاط اودم بیرون ، خدا خدا میکردم اومده باشه. یه نگاه به دور بر انداختم ، نخیر مثل اینکه هنوز نیومده.

ساعت یازده شبه چرا نیومده؟ گوشیمو برداشتم که بهش زنگ بزنم که دیدم یه پیام از طرفش اومده

بازش کردم :

"من امشب نمیام درارو قفل کن."

انگاریه سطل اب سرد خالی شد روم . یعنی چی من امشب نمیام؟ منو میخواد تو این خونه درندشت تنهاول کنه؟ اصلا خودش کجا میخواد بره؟

نشستم گوشه ی اتاق و آروم اشک ریختم ،اخه چرا باهام اینجوری میکنه ؟ مگه من چیکارش کردم؟ اصلا شاید بهتر باشه بهش زنگ بزنم عذر خواهی کنم . تا گوشیمو تو دست گرفتم یهو کل برقای خونه قطع شد . وحشت زده جیغ کشیدم وگوشیرو پرت کردم .

تاریکی مطلق شد . بیرون باد میومد درخت پشت پنجره تگون میخورد انقدر ترسیده بودم که تمام رمق نداشتم از تنم رفت .

زیر لبی با خودم گریه میکردم و حرف میزدم :

خدا لعنتت نکنه سوران ، آخه به کدوم گ*ن*ا*ه داری باهام اینکارو میکنی ؟ این انصافه که اینجا ولم کردی رفتی ؟

بلند شدم و کورمال کورمال دنبال گوشیم گشتم .

معلوم نیست کجا پرتش کردم که پیدا نمیشه ، لااقل چراغ قوشو روشن کنم .

هر چی ایه و سوره بلد بودم خوندم .

یه آن حس کردم از تو حیاط صدای پا میاد...

ترس تو وجودم رخنه کرد، با دست و پای لرزون برگشتم سمت در تراس، با

دیدن یه سایه پشت پنجره خون تو رگام یخ بست .

سایه ی یه مرد پشت در تراس دیده میشد، زبونم بند اومده بود هرچی به خودم

فشار میاوردم که جیغ بزنم نمیتونستم . به معنای واقعی لال شده بودم.

عقب عقب رفتم سمت در اتاق اما قبل از اینکه من خارج بشم از در تراس

وارد اتاق شد.

از شوک بدی که از سر ترس بهم وارد شد زبونم که تا حالا بند اومده بود و اشد

و شروع کردم جیغ کشیدن..

با قدمای بلند اومدم سمتم

نمیتونستم تشخیص بدم کیه؟

(با صدای لرزون):

تو کی هستی؟ چی از جونم میخوای؟

گفته بودم منتظرم باش، خودت خواستی منو به مرز دیوونگیم برسونی..

با شنیدن صدای روح از تنم رفت، خودش بود کوروش بالاخره زهر خود شو ریخت.

ک...کو....کوروش؟؟

قهقهه سر داد:

آره خودمم،

آخی؟؟ فکر کردی عشقته؟ ببخشید که اون نیستم... چونمو تو دستش گرفت و محکم فشار داد:

عشق تو امشب فرستادم دنبال نخود سیاه...

کوروش تو رو خدا باهام کار نداشته باش التماس میکنم...
عصبی خندید:

اره التماس کن اینجوری بیشتر خوش میگذره....

دستشو گذاشت رو بازو هام تازه متوجه برهنگی تنم شد؛
ایجووونم، چه آماده ام هست...

از شدت ترس حتی اشکامم خشک شده بودن به لباسش چنگ زدم:

کوروش باهام کار نداشته باش تو رو خدااااا، سوران بفهمه زندت نمیزاره....
نعره زد:

خ_____فه شوووووو، جفتتونو باهم میفرستم به درککک....

اون لحظه حس کسی رو داشتم که هفت تیر روی سرش گذاشته شده ودستی روی ما شه آماده ی شلیکه، برای نجات زندگیم حا ضر بودم هرکاری بکنم . به تقلا افتادم.

کوروش... کوروش.... خواهش میکنم.... دِ لعنتی نمیترسی؟ دستت بهم بخوره به بابام میگم، همه چیزو میگم... چشماش تو اون تاریکی مثل بیر زخم خورده ی وحشی میدرخشید.

دستشو نوازش وار برد لای موهام و آروم گذاشت رو گردنم.

عزیزم، تو به هیچکس هیچی نمیگی. میدونی که زندگی بابات و عشقت (با تمسخر) کف دستای منه ، با جابجا کردن یه مهره ی کوچیک میتونم سوران که هیچ، زندگی بابا جونتو تبدیل به یه کارتون خواب که محتاج نون شبشه کنم.

مست بود، دهنش بوی گند الکل میداد. با دستش بدنمو نوازش میکرد ، مثل موش تو خودم جمع شدم ، جرئت هیچ حرفی نداشتم فقط بی وقفه میلرزیدم. ادامه داد:

آرام؟ اصلا به نظرت کسی حرفتو باور میکنه ؟ تمام شواهد میگه من الان ترکیه ام.

با آرامش حرف میزد، ولی این آرامش قبل از طوفان بود، یهو وحشی شد و گلو مو فشار داد:

از اتفاقات امشب به هیچ کس هیچ حرفی نمیزنی، وگرنه زندگیه اون عشقتو و هر کسی که بتو مربوط باشه با خاک یکسان میکنم میدونی که اینکارو میکنم.

دهن کجی کرد و گفت:

نه خودم، نه قلبم نه جسمم قول میدم دستت به هیشکدوم نمیرسه....

یادته اینو بهم گفتی؟ داد زد.... یادته؟؟؟

خنده عصبی کرد:

حالا قلبتو ندارم، دست گذاشت رو کمرم و ادامه داد:

ولی جسمتو که دارم!

باز آرام شد:

عشقم، چرا میلرزی؟؟؟ نترس من به کارم واردم قول میدم بهت خوش بگذره، دیگه تو که هر شب زیر اون عوضی هستی باید برات عادی باشه!! نه؟ درست نميگم؟

حالا منم امتحان کن! هوم؟

شروع کرد به خندیدن مثل دیوونه ها بلند بلند میخندید.

کورش دیوونه شده بود. شک ندارم که دیوونه شده بود.

دیگه نمیدونستم چیکار باید بکنم، یعنی کاری از دستم بر نمیومد.
 کوروش، ببین،،، یه دقیقه به حرفم گوش کن من و سوران همدیگرو دوست
 داریم ولی بخدا رابطه نداشتیم. اصلا ازین بعد تو بگو چی کار کنم؟ باشه؟ آگه
 تو بخوای سورانم بیخیال میشم خب؟
 برای خلاص شدن از دست کوروش اون لحظه هر چیزی رو حاضر بودم قبول
 کنم...

از سر مستی قهقهه سر داد، شروع کرد واسم دست زدن.

آفرین، نه، خوشم اومد. سناریویه جالبی بود.
 اوممم، ولی متاسفم برات خانوم کوچولو وقت برای فکر کردن زیاد داشتی الان
 دیگه واسه این حرفا دیر شده...
 فکر کردی من خر و احمقم که حرفاتو باور کنم؟
 ببینم چند دفعه تا بحال زیر خوابش شدی؟ الکی واسه من قیافه مظلوم بخودت
 نگیر من تو و امثال تورو حفظم.
 گریه ام شدت گرفت:
 کوروش بخدا منو سوران بهم محرمیم.

تا اینو گفتم درجه وحشیگریش رفت رو هزار .

خفه شو لعنتی

دستم گرفت و کشید سمت خودش ، زبونشو با ش *ه* و *ت کشید زیر گلویم ..
امشب سنگم از آسمون بیاره ازت نمیگذرم خوشگله ...

به تقلا افتادم:

کوروش کوروش تورو خدا ... تو مستی تورو خدا تند تند با
دستم به خودم اشاره کردم:

کوروش ، ببین منم آرام نگاه کن ... تو که اینجوری نبودی؟!
من حرف میزد و سعی داشتم هوشیارش کنم ولی اون کر شده بود ، با
ش *ه* و *ت زل زده بود بهم هر لحظه حالش خراب تر میشد.
وقتی این تغییر حالت تو چهرشو دیدم تمام امیدم از دست رفت کارم
ساختست من بمیرم نمیتونم ازین نگاه مست پر ش *ه* و *ت نجات پیدا کنم.
توان ایستادن نداشتم ، زیر پاهام از ضعف شدید خالی شد و پشتم رو دیوار سر
خورد و روی زمین نیمه هوش نشستم.

چشمام میرفت که بسته شه زیر لب سورانو صدا زدم تو حال خودم نبودم.

یهو ک شش بدی تو د ستم حس کردم،، د ستمو گرفتو ک شید سمت تخت .به
ظالمانه ترین وضع ممکن رفتار میکرد ،فریاد زد:
سورانتو صدا میزنی؟ آررره صداش کن، داد بزن ،جیغ بزن، اینجا هیچکس
نیست کمکت کنه، حتی اون عوضی هم ولت کرده ...
بلندتر داد زد:

صداش بزن دیگهههههه ،چرا نمیااااا.
دیگه وقتی دیدم راهی ندارم جیغ کشیدم.
با تمام توانم جیغ می زدم، انگار اصلا صدام رو نمی شنید، انگار فراموش کرده
بود من کی ام .با یک حرکت پرتم کرد رو تخت ، ساعد د ستم کوبیده شد لبه
تخت

ناله کردم. بیرحم شده بود. وحشیانه افتاد بجونم
همون نصفه حوله رو تنم کنار رفت ، حتی قدرت نداشتم خودمو پوشونم...
خیمه زد روم ،وحشی شده بود. هردو میلرزیدیم من از ترس و اون از
ش*ه*و*ت.

به پهنای صورتم اشک می ریختم. با ته مونده صدام التماسش کردم:
تورو خدا ولم کن ، نزار بدبخت بشم ، بی توجه بهم دست برد سمت حوله ، با
دستای نیمه جونم محکم حوله رو تو مشتم گرفتم ، ولم کن عوضیه آشغال
....هر چی من دست و پا میزدم اون جری تر میشد. دست برد سمت لباساش :

حالا عوضی بودنمو نشونت میدم. ترس تو کل وجودم رخنه کرده بود. نفس نداشتم.

خدارو صدا زدم خدایا نزار بدبخت بشم، خدایا ایا هستی؟ صدامو میشنوی؟
جیغ کشیدم؛

التماست می کنم (نفس عمیق). التماس است می کنم. (نفس عمیق)
تو اون تاریکی فقط یه هاله سیاه ازش میدیدم، بهم نزدیک شد و لبهاشورو
لبام گذاشت، حتی فرصتی برای درک حس نفرت نداشتم فقط دست و پا میزد
ولی زور من کجا و وحشیگری اون کجا...

دست و پامو قفل کرد:

هی چموش، بزار بهمون خوش بگذره، تو که دیگه باید وارد شده باشی!
(با گریه):

من زیر خواب کسی نیستم، تورو خدا تورو جون عزیزترینت ولم کن
لحظه آخر دست از تقلا کشیدم، چون به معنای واقعی داشتم جون
میدادم. نفسم به شماره افتاد. برای ذره ای اکسیژن میجنگیدم.
لباسشو درآورد، چشمام تار شد، حس خفگی داشتم، دست برد سمت شلوارش
نمیتونستم نفس بکشم، مثل ماهی که بیرون از آب جون میده دهنم باز و بسته
میشد، صدا دار نفس کشیدم و هوشیاریم کامل قطع شد و من دیگه هیچی
نفهمیدم...

چشم‌امو با زحمت باز کردم. تمام تنم درد می‌کرد. من کجام؟ چرا انقدر بدنم
درد میکنه؟

مزه خون رو تو دهنم حس کردم. تا خواستم از جام بلند شم درد بدی تا مغزو
استخونم پیچید. یه نگاه به بدن برهنم انداختم، کبود کبود بود. چرا چیزی یادم
نمیاد؟

با صدای نیمه جون فریاد زدم.

کسی اینجااا نیست!؟

سکوت عجیبی بود و فقط صدای ناله های گاه و بیگاه من به گوش میرسید.

با هر زحمتی بود سر جام نشستم.

با دیدن پاهای خونیم تمام اتفاقات دیشب تو دهنم فلش بک زد و مثل یه فیلم
مرور شد. دستای لرزونم رو ناباور و بهت زده روی پام کشیدم به دستای خونی
که نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم نگاه کردم. تازه فهمیدم چه بلایی به سرم
اومده.

به صورتم چنگ زدم.

نه، نه، نه، نه

جـــــــــــــیغ میزدم و مثل دیوونه ها دور خودم میچرخیدم دیگه درد برام معنا
نداشت، فقط جیغ میزدم.

چیکار کردی عوضیـــــــــــــی. تو موهام چنگ زدم. صدام دیگه در نمیومد.

آروم ناله کردم: من زیر خوابه کسی نبودم چرا باور نکردی.

نامرررد چی کار کردی با زندگیم؟ با دوزانو افتادم روی زمین، اون نامرد فقط همینو از من میخواست فقط همین زندگیمو نابود کرد و رفت.

یه حالت هیستریک عصبی بهم دست داد شروع کردم به لرزیدن که یهو حس کردم همه چیز داره دور سرم میچرخه، دنیا برام تیره و تار شد و نقش بر زمین شدم...

نمیدونم چه قدر بیهوش بودم، چشم که باز کردم تنم تو تب میسوخت.

اینکه تب دارم، اینکه دوروزه هیچی نخوردم اینکه سوران کجاست و چرا نیومده بود و تنها بودم، اینکه تنم درد می کرد هیچکدوم تو اون لحظه برام مهم نبود.

چشمام نیمه باز بود، میتونستم بفهمم فشارم بشدت پایینه تا حدی که قدرت نداشتم از جام پاشم کرخت و بیحس افتاده بودم، نگاهم به حوله ی پهن شده روی زمین افتاد، این اتاق و این خونه برای من حکم قتل گاه داشت، از شدت ناراحتی و عصبانیت انگار جون به تنم تزریق شد. با شتاب از جام بلند شدم و دویدم سمت حموم، تا به حموم برسم چند بار خوردم زمین و بلند شدم.

خودمو انداختم تو حموم بی هدف آبرو باز و بسته میکردم، نمیدونستم دارم چیکار میکنم، یه لحظه گریه میکردم، لحظه ای بعد میخندیدم، یک لحظه ناله میزدم لحظه ای بعد بیحرکت می افتادم.

شیر آب باز کردم، فکر میکردم تمام تنم نجسه، با تمام قدرتم لیف رو می کشیدم رو تنم تا حدی که میخواستم پوستم رو بکنم، میخواستم لکه ی ننگ نشسته رو تنم رو با چی پاک کنم؟

گریه کردم، جیغ زدم، فریاد کشیدم، ناله کردم و در آخر بی حس و حرکت افتادم گوشه ی حموم، به هوش بودم ولی تنم لمس بود مثل یه آدم فلج، هوشیاریم کامل نبود لحظه ای سوران میومد تو ذهنم دوباره فراموش میکردم سوران کیه، یا اینکه حتی اسم خودم فراموشم میشد و دوباره یادم میومد. تقریباً یک ساعتی فلج بودم، لحظه به لحظه آرزوی مرگ میکردم، خدایا کمکم نکردی، نجاتم ندادی، لااقل منو ببر... دیگه انقدر پیشت بی ارزشم که این خواستم نمیشنوی؟

یک ساعتی گذشت اندک توانی درخودم حس کردم، دیگه حتی نمیخواستم ثانیه ای اینجا بمونم تو این خونه.

فقط لباس پوشیدنم نزدیک یک ساعت طول کشید، بارها و بارها برای پوشیدن مانتو شلوارم تلاش کردم. برای اینکه بتونم راه برم باید انرژی داشته باشم. به زحمت رفتم آشپزخونه یکم آب و یک حبه قند و یک تیکه نون

خشک گذاشتم دهنم.

زیر دلم بشدت درد میکرد، تنم میسوخت، حس کردم خیس شدم. به لباس زیرم نگاه کردم چند قطره خون ازم اومده بود.

چشمه‌ی اشک خشک شدم دوباره جریان گرفت و برای بار هزارم ضجه زدم، دل سنگ به حال آب میشد.

کیف دستیمو برداشتم و با اولین ماشین خودمور سوندم فرودگاه. هیچ به این فکر نکردم که چی باید به بابا و ماما بگم فقط میخواستم برم مهم نبود کجا ...

بلیط گرفتم و با اولین پرواز به سمت تهران حرکت کردم. از سورانم هیچ خبر نداشتم، اون لحظه‌ها تو خلاء زندگی میکردم.

خانوم؟ حالتون خوبه؟

بیجونه راننده نگاه کردم — با اشاره‌ی دستم بهش فهموندم که چیزی نیست حرکت کنه.

خانوم رنگتون پریده، صورتتون پر از عرق شده میخواین بریم بیمارستان؟

لب زدم:

اقا خوبم برو به آدرسی که دادم...

چشمامو بستم حالت تهوع شدید بهم دست داد شروع کردم عق زدن، راننده
بلافاصله متوجه شد و یه گوشه نگه داشت.

کنار جدول نشستم و عق زدم.

عق زدم و زندگیمو بالا آوردم، عق زدم و روزای خوشمو بالا آوردم، عق زدم و
خون بالا آوردم...

خدا خیرش بده راننده مرد خوبی بود، کمک کرد دست و رومو شستم و دوباره
حرکت کردیم.

از تو آینه نگام کرد و لبخند زد:

مبارکه دخترم بسلامتی بارداری؟

تا اینو گفت قلبم آتیش گرفت، اشکام باریدن گرفت. بیچاره راننده ترسید

بیخشید دخترم قصد فضولی نداشتم... دیگه نمیشنیدم چی میگه دلم آشوب
بود، حالم خیلی بد بود و فقط میخواستم زودتر برسم خونه.

دقایقی بعد خودمو جلوی در خونه دیدم.

دست گذاشتم روزنگ

بعله؟

مامان آرامم باز کن!!!

آرام؟؟؟؟!!!!!!

بی وقفه درو باز کرد، وارد حیاط که شدم ضربان قلبم هی کند و کندتر میشد.

چند قدم اوادم داخل حیاط بیناییم هی کم- و زیاد میشد، حس میکردم درختا دور سرم میچرخن.

مامان با سرعت از در ورودی خونه اوامد بیرون. دوید سمتم. بخاطر فاصله بینمون متوجه حالم نشد.

همینطوری که میومد سمتم خوشحال شروع کرد حرف زدن:
الهی دورت بگردم مامان، چه بیخبر؟ غافلگیرم کردی دختر خوشگلم... تو چند قدمیم که رسید ایستاد ناباور نگاهم کرد انگار متوجه حالم شد که یهو مثل فشنگ از جاش پرید و شروع کرد دویدن...

خدا مرگم بده چی شدهههه؟؟؟
رسید بهم و صورتمو قاب گرفت وحشت کرده بود.

چند تا سیلی زد تو صورتم آرام؟؟ آرام؟؟
سرم مور مور میشد، ارتباطم با دنیای بیرون قطع شده بود نه میدیدم و نه میشنیدم، فقط صدای هو هو بود که تو سرم میپیچید. کم کم صداها قطع شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

فکر کنم داره بهوش میاد... با ناله چند بار چشمم رو باز و بسته کردم تا دیدم واضح بشه... اولین چیزی که دیدم لبخند په پرستار بود که داشت سرم رو تو دستم تنظیم می کرد. بهوش اوامدی عزیزم الان دکترو خبر میکنم.

آی.... تشنمه.... آب....

صدای قدمایی که به دویدن شبیه بود.

الهی دورت بگردم مامان... شروع کرد گریه کردن... آرامم؟ دخترم؟ حرف بزن
مادر؟ چه بلایی سرت اومده؟

آب.... تشنمه.....

باشه مادر، چشم الان آب میارم، تو تکون نخور.

سرمو بلند کرد و یکم آب بهم داد.

خوبی دخترم؟

سرمو آروم به نشانه مثبت تکون دادم. لبام رو با زبون خیس کردم:

من اینجا چی کار میکنم مامان؟

چشمای اشک آلودش خبر از عمق نگرانش میداد.

سعی می کرد جلوم گریه نکنه:

سه روز میشه بیهوشی دخترم.

لباش میلرزید...

آرام چرا تنت همه کبوده؟ کی این بلارو سرت آورده؟ دق کردم مادر بگو چت

شده؟ سوران مگه پیشت نبود؟ از روزی که اومدی صد بار به گوشیت زنگ زد

ولی ترسیدم که جواب بدم بعدا ناراحت بشی. فقط یه بار گفتم اومدی تهران و

قطع کردم دیگه ام جواب ندادم.

خوابم میاد مامان!!

چشمم رو بستم .

خانوم، برید بیرون مریض تازه بهوش اومده زیاد بحرفش نگیرید.

چشم آقای دکتر ...

به دکتر نگاه کردم به روم لبخند زد .

سلام دخترم خوبی؟ اسمت چی بود؟

حوصله نداشتم جواب بدم رومو برگردوندم سمت پنجره، دکتر معاینم کرد و یه

سری توصیه ها به مامان کرد و رفت.

بیچاره مامان از ترسش بدون اینکه حرف بزنه کنارم نشست و دستامو تو

دستش گرفت و نوازش کرد.

بابا کجاست؟

اشکاشو پاک کرد و لبخند زد:

بابا تا چند ساعت پیش اینجا بود فرستادمش خونه پپاش شرکته پپاش اینجا

. تازه روزی که رسیدی تهران رفته بود ترکیه، زنگ زدم بهش بلافاصله با

کوروش برگشتن.

حتی شنیدن اسمش هم ریشه به تنم مینداخت.

یکم تعلل کرد و گفت:

آرام من نداشتم بابا کبودیای بدنت رو ببینه وگرنه...

پریدم تو حرفش :

مامان کار سوران نیست.

کلافه شد:

پس چییی؟

سکوت و سکوت و باز هم سکوت... حرفی برای گفتن نداشتم چی بگم؟ سوران، کسی که عاشقانه دوسش دارم و با این که اونجوری تنهام گذاشت هنوزم دیوونشم ولم کرد و راحت گذاشت این بلا سرم بیاد؟ جدای از همه ی این ها حسی برای حرف زدن نداشتم. من فقط دلم مرگ میخواست فقط همین و دیگه هیچ....

همون روز اوادم خونه قبل از مرخص شدنم، دکتر دوباره اومد و با مامان و بابا حرف زد، صداش رو میشنیدم:

هر اتفاقی که افتاده شوک بدی بهش وارد شده، شما سعی کنید زیاد تو فشار قرارش ندید و اجازه بدید با میل خودش حرف بزنه...

بدنش فوق العاده ضعیف شده من یه سری داروهای تقویتی...

ادامه ی حرفاشو نشنیدم و دوباره خوابم برد، فقط دلم میخواد بخوابم. چقدر خوبه چشمامو ببندم و دیگه بیدار نشم....

چشم که باز کردم، قاب عکس خونوادگی روی دراور اولین چیزی بود که
چشمم بهش افتاد، توی اتاقم بودم.
حتی دیگه مثل قبل دلم برای اتاقم تنگ نشده، اصلا حس در من مرده بود
، معلق بین هوا و زمین بودم. دنیا سرد و یخی شده بود.
چشم چرخوندم بابا کنار تخت خوابش برده بود. یه دل سیر نگاهش کردم تو
همین چند روز موهاش سفید تر شدن...
نفس عمیق کشیدم، بابا با اضطراب سر بلند کرد.

دخترم بیدار شدی؟
پیشونیمو ب*و*سید و لبخند زد.
بیروح فقط نگاهش کردم.

اشک تو چشمای بابا حلقه زد .
چه قدر من بدم غیر از آزار واذیت هیچی براشون ندارم.
از خودم بدم میاد ، من برای چی هنوز زنده ام؟
بالاجبار فقط برای دلگرمی لبخند کم جونی زدم، انگار دنیا رو بهش دادم .
خوشحال بلند شد و گفت:
الان مامانو صدا میکنم...و بسرعت خارج شد.

ذهنم کشیده شد سمت سوران، یعنی الان کجاست داره چیکار میکنه؟

خسته ام فکرم کار نمیکنه...

مامان وارد اتاق شد و درو پشت سرش بست.

انقدر نخواب دخترم، پاشو یکم بیرون بریم حال و هوات عوض بشه.

حس کردم میخواود چیزی بگه، حرفشو تو دهنش مزه مزه میکرد...

مامان چیزی میخوای بگی؟

یک نگاه به پشت سرش انداخت.

با گام پایین صدا شروع کرد صحبت کردن.

آرام سوران یک سر میاد دم خونه، بخدا نذاشتم بابا بفهمه، وقتی اولین بار زنگ

زد به بابا و خواست سراغتو بگیره نمیدونی بابا چقدر عصبی بود، هرچی از

دهنش درو مد بهش گفت.

الانم هی میاد دم خونه یا به گوشیه تو زنگ میزنه یا من، بابا هم که جوابشو

نمیده. الانم خداشاهده داره رعایت تورو میکنه وگرنه سورانو سالم نمیزاره.

به سختی خواستم سر جام بشینم، مامان کمکم کرد نشستم.

مامان قبلا گفتم، کبودیای بدنم ربطی به سوران نداره...

خب پس بگم فردا بیاد ببینیش؟ که بابا نیست؟ سنگاتونو باهم وabکنید، بعد

خودت بگی بابا قبول میکنه...

به علامت منفی سرتکون دادم:

نه مامان، نه....

نمیخوام ببینمش.

مامان دیگه طاقت نیاورد و زد زیر گریه.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم و دستامو گذاشتم روی گوشم:

صدای گریه اذیتم میکنه مامان، خواهش میکنم.

بیچاره مامان بغضشو قورت داد و اشکاش رو پاک کرد باشه آرامم، گریه

نمیکنم...

آخه دارم دیوونه میشم دختر، تو که حرف نمیزنی، سورانم پرسیدم انگار از

حالت خبر نداره اصلا، میگی به سوران مربوط نیست و از طرفی نمیخوای

ببینیش.

ببین دخترم اگه همونطوری که سوران میگفت واقعا موضوع جر و بحثون سر

چیزای مزخرف بوده، نباید انقدر جدی بگیری و خودتو داغون کنی اگر اتفاق

دیگه ای افتاده بگو تا کمکت کنیم

ماماااااا، ولمممم کن من نمیخوام بینمش، نمیخواهم حرفی ندارممم
باهاش بزنم بهش بگو بره.

مامان از لحن حرف زدنم شکه شد، دست خودم نبود من واقعا عصبی شده
بودم حوصله ی خودم نداشتم. من فقط منتظر نشستم بینم کی میمیرم زندگی
من نابود شده دیگه دلیلی نداره سورانو بینم و بهش فکر کنم. عشقش تو قلبم
میبرم اون دنیا....

زل زده بودم به اشکای مامان و فکرم اما تو خودم بود....

آرام بخدا داری دیوونم میکنی دختر شما دوتا تون چرا اینجوری شدید تو کبود
، سورانم اونجوری!!!!

چشم دوختم به دهن مامان که بقیشو بگه...

مگه سوران چشه؟

مامان درمونده بهم زل زد ...

مگه شما پیش هم نبودید که نه تو از حال اون خبر داری نه اون از حال تو؟

اون که میگه فقط موضوع یه بحث ساده بوده، بعدشم اومده دیده تو نیستی!!!!

من ازين كه با چه حال و روزي اومدي چيزي نگفتم بهش چون اصلا نميتونم بفهمم چه خبره و قضيه چيه!

بخدا میترسم آرام بابا همه چیزو از چشم سوران میبینه میگه من دخترمو دستش سپردم

ولی بنظم هزار بیاد ببینید همدیگرو چون درغیر این صورت اون میره پیش بابا و کار بدتر میشه.

باز دوباره سرم شروع کرد هوهو کردن. سرمو گرفتم تو دستم

مأمان خوابم میاد تو رو خدا! ولم کنید نمیخوام در موردش فکر کنم، مغزم کار نمیکند بزارید به حال خودم باشم.

از تاثیرات داروهای آرام بخش، همش خوابم میگرفت من اون دختر آروم و انرژی بخش قبل نبودم، کوچک ترین مسئله ذهنمو آشفته می کرد و اعصابمو بهم میریخت.

نه گریه میکنم نه غذا میخورم نه حرف میزنم نه حتی به بلایی که سرم آمده فکر میکنم. فقط میخوابم. خواب، خواب، خواب و بازهم خواب بهترین راه حل برای فرار از بدبختیام بود.

نمیتونم با کسی حرف بزنم، ماما میگه بهم بگو چت شده؟

آخه چی باید بگم؟ بگم کوروش اومد و به وحشیانه ترین حالت ممکن بهم تجاوز کرد؟ چون بنظرش اینجوری میتونست منو مال خودش کنه؟ من هیچی رو نمیتونم ثابت کنم. بابا وقتی رفته ترکیه

کوروش اونجا بوده طوری هم برنامه چیده که نتونم حرف بزنم...

به سوران بگم؟

چی بگم؟ اتهام گذاشتی و این بلا سرم اومد؟ بعدش چی؟ سوران که نمیگه فدای سرت بیا بریم به زندگیمون برسیم یا میره سراغ کوروش که به هیچ وجه حریف کوروش نمیشه.

اون فقط کافیه بدون اینکه ردی از خودش بزاره یه پول قلمبه بده چند نفرو اجیر کنه تا سورانو از روی زمین نیست و نابودش کنه، کسی که انقدر راحت فقط بخاطر اینکه بمن ثابت کنه هرکاری بخواد میتونه کنه زندگی منی که ادعای دوست داشتنم رومیکرد تباه کرد این که چیزی نیست.

با صدای گریه های آزاد از خواب بیدار شدم. دلم یهو هوا شو کرد از روزی که اومدم ندیدمش، فقط صداشو شنیدم. چرا نمیارن ببینمش، احتمالا مراعاتمو میکنن.

مثل آدمای فلج از جام با زحمت بلند شدم. میخواستم برم پایین آرادو ببینم - بعد از چند روز اولین کسی بود که هواشو کردم.

نرسیده به پاگرد پله ها صدای بابا رو شنیدم که داشت با مامان صحبت میکرد. ناخودآگاه سر جام ایستادم و گوش دادم:

نمیدونم موارد بزرگتر ازین هم بوده ولی خیلی راحت پیدا شده اما این مسئله اولش انقدر بزرگ بنظر نمیومد اما تمام حساب و کتاب منو داره بهم میریزه

داغونم خانوم، نمیدونم مشکل از کجاست که تمام معامله هام داره بهم میخوره... اینجوری بخواد پیش بره چیزی تا ورشکستگی نمونه...

انقدر حرص نخور علی، خدا بزرگه، تو خودتو نابود کنی درست میشه؟
از ناصر خان کمک بگیر، یا حداقل کوروشو در جریان بزار.

صدای پوزخند زدن بابارو شنیدم، ادامه داد:
از روزی که بهش گفتم آرام کس دیگه ای رو دوست داره خودشو کنار کشیده، حتی ملوکم باهام سرسنگین شده...

با شنیدن این حرفا آه از نهادم بلند شد، من شک ندارم کار کوروشه صداش مثل زنگ تو گوشمه:

میتونم با جابجا کردن یه مهره سوران که هیچ، باباجونتو تبدیل کنم به یه کارتون خواب که محتاج نون شبشه...

راه اومدمو با ناتوانی کامل برگشتم، تا حدی ناتوان شدم که بالا اومدن از پله هایی که یه روزی برام حکم آب خوردن داشت حالا نفسم رو به شماره میندازه.

برگشتم توی رختخوابم، نگاهم افتاد به گوشیم، از روزی که اومدم حتی یک نگاهم بهش ننداختم.

تو جام چرخیدم و برش داشتم.

فقط ۱۰۲ تا تماس از دست رفته از سوران بود و کلی اس ام اس و پیام تو تلگرام. هیچکدوم از پیاماشو باز نکردم، تا خواستم گوشیمو بزارم کنار یه پیام توجهمو به خودش جلب کرد.

از طرف کوروش بود چشمم که به اسمش افتاد دستام لرزیدن گرفت:

سلام عشقم، نامرد نیستم پای کاری که کردم وایمیستم، تو از اولشم مال خودم بودی، خودت مجبورم کردی اینجوری تمومش کنم، درضمن به نفعته همینجوری ساکت بمونی فقط یه حرکت دیگه لازم میاد تا حرفمو عملی

کنم. خودت هم حتما به این نتیجه رسیدی هر جا حرفمو جدی نگرفتی ضرر کردی پس دیگه عاقل باش.

شنیدم مریضی، غصه نخور مرور زمان همه چیزو حل میکنه ...

وقتی به خودم اومدم دیدم مثل بید میلرزم. از فرط عصبانیت به مرز جنون رسیدم بلند شدم و با تمام قدرتم گوشیمو کوییدم تو آینه ی روبروم... صدای شکستن شیشه، سکوت خونرو درهم شکست و بدنبال اون صدای گریه ی آراد بلند شد، انگار تو اتاقش بود که دقیق روبروی اتاق من بود.

مامان و بابا به چشم برهم زدنی سراسیمه وارد اتاق شدن..

یاااا امام هشتم، چی شدهههه، علییی بچم از دستم داره میرهههه، و صدای فریاد بلند مامان ...
ایخدا.....

ولی من فقط میلرزیدم، حس میکردم توی دریاچه ی یخ شناورم، تنم خیس بود از عرق سرد ولی قلبم میسوخت از آتشی که تو وجودم برپا شده بود.

من دیدم ا شکی رو که از گوشه ی چشم بابا چکید، دیدم هر ثانیه آب شدن مامان و ولی این وسط هیچکس مظلوم تر از من نبود، مگه چند سالمه؟ مگه به

کی بدی کردم؟ من به ظاهر یک هفتست گریه نکردم ولی هر ثانیه به ثانیه از درون خون گریه کردم، فریاد من بیصدا بود من محکوم به سکوت شدم...

با سوزش دستم تکنون کوچیکی خوردم، دکتر خانوادگی‌مون بود، بازم بهم آرامبخش تزریق شد. فکر کنم بهش اعتیاد پیدا کنم...

دوروز به همین منوال گذشت و من تمام مدت تو اتاقم رو تختم دراز کشیدم ...

جدیدا صدا می‌شنوم انگار یکی باهام حرف میزنه، من باهاش میخندم اون منو با حرفاش میخندونه (تمام اینا واقعیه) حتی حس میکنم گاهی دستی روی شونم قرار میگیره، گاهی موقع غذا خوردن دستامو میگیره ...
مامان گریه میکنه میگه دیوونه شدم .

من دیوونه شدم؟

سوران هنوزم هرروز میاد جلو خونه بیارم سر صداشون میومد با بابا درگیر لفظی شدن ولی من فقط گوش کردم. سنگ میزنه به شیشه ولی من فقط نگاه میکنم.

نزدیک ظهر بود گوشه ی تختم کز کرده بودم، مثل کاری که تمام این یک هفته انجام دادم. متوجه سر و صدا میشدم. نگاهم خیره به یک نقطه بود و بی حس و بی تفاوت به صدای جر و بحث گوش میدادم.

یهو در اتاق چنان با شتاب باز شد که از شدت ضرب چند بار به دیوار کوبیده شد

قامت سوران تو

چهارچوب در ظاهر شد....

نگاهم به آرومی از نقطه‌ی نامعلوم کشیده شد سمت در، از کوبیده شدن در از حرکت ناگهانی بازشدنش حتی ذره‌ای تگون نخوردم، چون ترس دیگه در وجودم بی معنی شده بود، ولی از دیدن سوران وجودم لرزید، نگاهش که کردم تو چشم بر هم زدنِ تمام خاطرات خوشم از روز اول دیدنمون تالاحظه‌ی آخر از ذهنم گذشت.

با چنان عصبانیتی وارد شد ولی وقتی چشمش بهم افتاد نگاهش رنگ ترحم گرفت فکر کنم اونم فهمید چقدر داغونم.

مامان پشت سرش وارد شد:

آرام جان بخدا من نمیخواستم بزارم بیاد ولی....

سر تکون دادم:

باشه مامان شما برید بیرون لطفا!

با تردید نگام کرد چشمامو روی هم گذاشتم که یعنی برو خیالت راحت.

مامان رفت. سوران وقتی از رفتن مامان مطمئن شد، بدون معطلی او مد سمتم :

آرامم ؟ خانومم؟ عشقم؟ تو کجا گذاشتی رفتی آخه؟ چرا داری اینجوری میکنی؟ من بدرک ببین خودتو؟ چرا نمیزاری بینمت؟ چرا آخه این گوشه کز کردی؟ بیا این روزارو کشش نده دیگه، من غلط کردم دست روت بلند کردم، دست خودم نبود، نمیدونی صبحش از یسری اتفاقا تو شرکت اعصابم خورد بود بخدا کارایی که یه عمر واسش جون کندم افتاده بود دست کسه دیگه به نام خودش زده بود. به جون سوران که انقدر درگیر بودم که زنگ زدی متوجه نشدم. نگام کن آرام این حقم نیست داری میکشی منو. این چند روز همه چیزو ول کردم او دم دنبالت...

اون تند تند حرف میزد مثل کسی که زمانش برای حرف زدن محدوده تند تند سعی داشت منو قانع کنه، ولی من به هیچ کدوم از حرفاش گوش نمیدادم، فقط میخواستم یه دل سیر نگاش کنم، شاید این آخرین باری باشه که این صورتو میبینم! زل زده بودم تو چشماش بدون کلمه ای حرف بدون ذره ای تغییر تو حالت. همینجوری گوشه ی تخت نشسته بودم و پاهامو بغل کرده بودم...

(چه چیزی تو عمق چشما ته که من یک نگاه تورو به یک دنیا نمیدم.

که بعد از تماشای چشمای تو از زمین و زمان عاشقانه دل بریدم.)

دستم گرفت و ب*و* سید، آرام؟! چرا حرف نمیزنی چرا اینجوری ماتت برده

؟

ریشاش بلند شده، تا بحال با ریش ندیده‌مش چقدر چهرش مردونه تر شده.

آروم دستمو از دستش کشیدم و گذاشتم یک طرف صورتش و آروم روی صورتشو نوازش کردم با کلمه کلمه حرفایی که میخواستم بزنم، یک تکه از جیگرم آب میشد.

همینطوری دستم رو گونش بود. نگاهمو از چشمش گرفتم و به لباس دوختم و گفتم:

"برو دنبال زندگیت سوران"

و همزمان یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

یک لحظه از حرفم شوکه شد، انتظار نداشت یهو این حرفوازم بشنوه، تک خنده ی عصبی کرد و گفت:

برم دنبال زندگیم؟ زندگیم تویی دیگه اومدم دنبال زندگیم.

دست روت بلند کردم؟ ناراحتی؟ بیا منو بزن ..

دستم گرفت و سیلی زد به صورتش بیا بزن تو دلت نمونه، بزن دیگه ؟!!!! بزن ولی اینجوری باهام نکن. آرام مگه نمیدونی چقدر میخوامت جونمو بخوای همین الان جون میدم برات ولی اینجوری نکن باهام، لعنتش رنگ التماس گرفت:

آرام من بخاطر تو دارم پا رو غرورم میزارم، التماس میکنم ..

کلافه شدم، تو موهامو چنگ زدم... من دیوونه میشم ازین که بشینه جلوم و التماسم کنه! سوران نباید اینجوری باشه باید مغرور باشه، باید بد باشه.... من باید از خودم برونمش باید بره تا خوب زندگی کنه.

سوراناااا، برووووو، منو تو بدرد هم نمیخوریم. برو من دوست ندارم.

سکوت کرد، نگاهش نمیکردم تا کم نیارم.

تو دلم غوغا بود، تو دلم ضجه میزد.

(سورانم، من برای داشتنت حاضرم از خودم براحتی بگذرم اما دیگه منی وجود نداره ازش بگذرم، تو حیفی سوران تو لایق بهترینایی، حق تویه دختر دست خورده ی روانی و افسرده نیست، گیرم من به تو بگم و تو بگی برام مهم نیست ولی من میدونم تا ابد تو ذهن هردومون میمونه، هر بار تو بخوای لمسم کنی یادت میاد، یادم میاد، اصلا این مسئله نابودت میکنه مثل من که نابود شدم، شاید واسه جدایی یکسال داغون شی ولی بالاخره فراموشم میکنی. من عاشقتم سوران، عاشقتم میمونم...)

آرام؟ نمیخواستم بهت بگم، چون فکر کردم الکی نگرانم نکنم.

پوزخند زد:

اما انگار حالم برات زیادم مهم نیست.

تو فکر کردی من آدمیم که راحت ولت کنم شب تنها بمونی؟ فقط چون از دست عصبی بودم؟ مگه خود من نبودم که گفتم حتی اگه باهام قهر هم بودی

حق نداری جدا ازم بخوابی؟ بعد خودم میام و شب تنها تو اون خونه ولت میکنم؟

میدونم ازین که تنها موندی ترسیدی و ناراحت شدی اما من واسه نیومدنم دلیل داشتم....

بلند شد و دکمه های پیرهنشو باز کرد. به حرکاتش نگاه میکردم چی کار میخواد بکنه؟

دکمه هاشو با عصبانیت باز کرد و لباسشو داد کنار:
 ببین اینه دلیل نیومدن من، بدون من بی معرفت نیستم...

دومین قطره ی اشک از چشمم چکید، بعد از ده روز فقط دو قطره اشک...

نگاهم میخ بود روی جای ضربه ی چاقو رو شکمش...
 دندونامو محکم روی هم فشار دادم که زار نزّم، دست و پاهام خواب رفت و شروع کرد سوزن سوزن شدن... چشمامو بستم تا نبینم

اونروز خیلی روم فشار بود آرام، تمام زحمتای یک سالم داشت به باد میرفت.

نگار می گفت یک نفرو دیده که وارد اتاقم شده، من برای فهمیدن ماجرا به کمکش احتیاج داشتم فقط باب میلش رفتار میکردم که کمکم کنه. وقتی اونوز

او مدی جلوی شرکت و گریه کردی اعصابم ریخت بهم دوست نداشتم نگار فکر کنه بهت پیروز شده، دیدی که بلافاصله او دم خونه من نمیخواستم تو هیچ شرایطی تنها بمونی، ببخشید که روت دست بلند کردم همش غیر ارادی بود. بعد شم نخواستم تو خونه بمونم چون از کار خودم بینهایت عصبی شدم، زدم بیرون تا آروم بشم. گوشیم زنگ خورد و یکی یسری اطلاعات بهم داد، رمزا و عددایی که فقط خودم ازش خبر داشتم، گفت اگه میخوای باهم معامله کنیم بیا شرکت و گرنه همون باقی مونده ی طرحاتم از بین میره....

من بلافاصله زنگ زدم پلیس و چون فکر کردم کارم طول میکشه گفتم درارو قفل کنی اما قبل ازین که پلیس برسه چند تا قلدر سر رسیدن، مسلح بودن، من تنها و بی سلاح هیچ کاری نمیتونستم کنم... نمیدونم کی بودن، چی میخواستن، هدفشون چی بود اصلا؟

اخه من یه آدم عادی چه ضرری میتونستم برای کسی داشته باشم؟ آرام— ببین دیدی دلیل داشتم؟ بخدا من تا فرداش تو بیمارستان بودم زخمم عمیق نبود ولی اجازه ترخیص بهم نمیدادن، تا چشم باز کردم اولین چیزی که به ذهنم رسید تو بودی!

بدون معطلی او دم خونه، ولی نبود من فکر کردم بیرون یا دانشگاهی اما هر چی زنگ زدم جواب نگرفتم هرچی منتظر موندم نیومدی آرام دیوونه شدم بخدا اون دوروز .

تمام وسایلت بود فکر نمی‌کردم اومده باشی تهران تا اینکه از سر ناچاری زنگ
زدم به بابات

بخدا حالم بده ،منطقی نیست بدون اینکه بدونی محکومم کنی.

(دیدی سوران؟ چجوری بهت بگم اینا کار کوروشه ،اگه دهن باز کنم اینبار
حتما میکشنت ،یا اگه این کارو نکنه زندگیتو نابود میکنه ،اولین چیزی که ازت
میگیره کارته ،مگه میشه روهمه ی زحمتایی که کشیدی چشمامو ببندم مگه
میشه فراموش کنم چه قدر خوشحال بودی که کار خوب پیدا کردی مگه
میتونم ذوقی که واسه اولین حقوقت داشتی فراموش کنم؟)

ایکاش فقط قضیه سیلی زدن بود ایکاش مشکل فقط نیومدنت و تنها موندنم
بود..من که ناراحت اینا نیستم من که همون شب میخواستم بهت زنگ بزنم
قبل ازیں که تباه بشم قبل از اون اتفاق لعنتی....

فکرمو بزبون آوردم:

نگاهم دوباره رفت سمت همون نقطه ی نامعلوم و گفتم:

من نه ازسیلی خوردنم ناراحتم نه تنها موندنم بخشیدمت همونجا که زدی تو
گوشم بخشیدمت .

خوشحال شد و تو آغوشم کشید :

میدونستم، میدونستم. آرام من اینجوری نیست
خندید و گفت:

ای بلا خوب بلدی تنبیه کنیا...

دست کشید رو چشمام، بین چیکار کردی؟ رنگ به رو نداری چشما حلقه
انداخته ارزشش رو داشت؟

به خودش فشارم داد و لبهاشو با ولع رو لبام گذاشت و لبهام رو به بازی گرفت.
من از خشونت، از رابطه، از ب*و*سه، خاطره ی خوبی ندارم
یکی یکی ضربه هایی که ازونشب لعنتی خوردم اومد جلوی چشمم. جیغ
زدنام، التماسام، ب*و*سیده شدن های بالاجبار، لب هایی که نمیخواستم
طعمشو بچشم...

دوباره لرزم گرفت، سیاهی مردمک چشمم میرفت به سمت بالا که محو
بشه... اینجور مواقع انرژی زیاد میشد هر وقت این حالت بهم دست میداد
حتی چندتا مرد هم نمیتونستن جلوی منو بگیرن .
بشدت و بایه قدرت ماوراء طبیعی پرتش کردم عقب ...

پرتش کردم عقب و شروع کردم لرزیدن، دندونام محکم بهم میخورد، بهت زده
بود میتونم بفهمم که چه حالی داشت، منو اینجوری ندیده بود، بلافاصله اومد

سمتم کتفامو گرفت ترسیده بود، هرکس دیگه ای هم بود میترسید، دکتر میگفت این همه تشنج برای من اصلا خوب نیست...

آرام؟ آرام توروخدا آروم باش.

همینطوری که میلرزیدم غریدم:

بمن دست نزن، به من دست نزن....

بلافاصله، ازم فاصله گرفت:

دستاشو به علامت تسلیم آورد بالا... باشه، باشه...

دستامو بردم لابلای موهام وبا خشم چنگ زدم تواین جور مواقع باید خشممو روی چیزی خالی میکردم تا آروم بشم. موفق هم شدم بعد از چند دقیقه تونستم بخودم مسلط بشم.

عرق نشسته روی پیشونیم رو با استنیم پاک کردم....

یه نگاه بهش انداختم سرش پایین بود بدون اینکه سرشو بالا بپاره گفت:

نمیفهمم چت شده، یعنی اینقدر از من بدت اومده؟

تو صداتش بغض بود، بند دلم پاره شد... لحظه ای دلم نمیخواست ناراحتیش رو ببینم...

لحظه ای به سرم زد همه چیزو بگم و خودمو راحت کنم، مگه من چه گ*ن*ا*هی کردم که این کوه درد رو به دوش بکشم... صداتش زدم:

سوران؟

سرشو بالا گرفت از چهرش غم میبارید، منتظر چشم به دهنم دوخته بود تا حرف بزنم...

تا خواستم دهن باز کنم ضمیر ناخوداگاهم به مقابله اومد:
(نه آرام، تو نباید حرف بزنی، تو که این وسط قربانی شدی، لااقل بزار بقیه زندگیشونو بکنن...)

اگه بگی چی میشه دو حالت داره یا تورو پس میزنه یا هم قبولت میکنه ولی تو خوب سورانو میشناسی که نمیشینه سرجاش و برای کوروش دست تگون بده، اونوقت چی میشه کوروش نابودش میکنه، اصلا لازم نیست بره سراغش، کوروش همین که ببینه باهاشی هم سوران هم با باتو بیچاره میکنه. جدای از همه ی اینا من دیگه خودم لایق سوران نمیدونستم)

این شد که تو آنه واحد تغییر عقیده دادم و حرفمو عوض کردم:

سوران، ما بدرد هم نمیخوریم.

سرشو به معنیه اینکه متوجه حرفام نمیشه تگون داد...

چشمامو بستم تا نبینمش:

من..... من..... من.... تازه دارم میفهمم که

کلافه شد و داد زد:

میفهمی که چی؟؟؟ چرا انقدر لفتش میدی؟ حرفتوووو بزرززن....

نفس عمیق کشیدم :

من تازه میفهمم که دوست داشتی درکار نبوده، این فقط یه حس زودگذر بود
من یهو خالی از هر نوع حسی شدم...

جوابی نشنیدم

به آرومی چشمام رو باز کردم. قلبم داشت از جا کنده میشد، خدایا بهم صبر
بده بهم قدرت بده من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ...

اشک تو چشماش حلقه زد، من چی کار کردم؟ سورانه من اشک تو چشماش
حلقه زد؟ خدایا! دارم کافر میشم هستی؟ چرا واستادی داری نگام میکنی؟ من
به کی بدی کردم؟ یعنی گ*ن*ا*هم انقدر زیاد بود

عقب عقب رفت سمت در و با صدایی که به و ضوح میلرزیدگفت: من ولت
نمیکنم، چند روز به حال خودت باشی خوب میشی. حرفای امروز و اصلا
جدی نمیگیرم.

زندگیم بدون تو جهنمه اینو بفهم ...

اینو گفت و بلافاصله از در خارج شد و رفت.

رفت و نصف قلب منم با خودش برد. بلافاصله بعد از رفتش مامان نگران
خودشو انداخت تو اتاقم.

آرام چی شد؟ چرا انقدر عصبی رفت؟

تو قلبم احساس سنگینی میکردم، دلم میخواست گریه کنم، اشک بریزم شاید سبک شم ولی نمیتونستم، داشتم خفه میشدم، داشتم له میشدم زیر بار این همه فشار....

آرام جان مامان، دخترم؟ انقدر بخودت فشار نیار،،، زد زیر گریه بخدا داری از دست میری داری جلوی چشمم پرپر میشی. نمیتونم بفهمم مشکل با سوران چیه؟

اصلاً بین دخترم، اگر یوقت اتفاقی بینتون افتاده هیچ مسئله ای نیست گ*ن*ا*ه که نبوده محرم بودین، زن و شوهر بودین، یوقت واسه خاطر این خودتو اذیت نکنی؟!

مامان بیچاره چه فکرای می‌کنه نمیدونه سوران چقدر تحمل کرد تا به خواسته ی من احترام گذاشته باشه...

ایکاش، ایکاش، حداقل اینطوری می شد. ایکاش این سوران بود که به خواستش میرسید.

ایکاش اون بود که ازم کام میگرفت.

مامان بنده خدا هرچی تلاش کرد چیزی دستگیرش بشه نتونست و آخر شم بیخیال شد.

نیمه های شب بود بیدار شدم مثل همه ی این دوماه که هرشب از خواب میپریم . همه جا تاریک بود ، از تاریکی بدم میاد ولی انگیزه ای برای برطرف کردنش نداشتم .

سکوت مطلقشو ولی دوست داشتم .

دوماه از روزی که سوران رفت گذشت ، تو این دوماه هیچ خبری ازش نداشتم نه دیگه زنگ زد نه پیامی داد .

نفس عمیق کشیدم دلم برای آغوشش تنگ شده بود ، یاد اون روزای خوب بخیر هیچوقت قدرشو ندونستم . هنوز صدای خنده هاش تو گوشم میپیچه .

سورانم دلم برات تنگ شده ، کجایی ؟ چیکار میکنی ؟ خدا کنه فراموشم کرده باشی ، میدونم سخته میدونم عشقت حقیقی بود . سخته ولی شدنیه از خدا میخوام کسی جای منو تو زندگیت پر کنه که لیاقت دل مهربونه توروداشته باشه ...

هنوزم وقتی کسی رو غیر از خودم کنارت تصور میکنم قلبم آتیش میگیره خیلی سخته ، خیلی ...

چشمه ی اشکم خشک شده نمیتونم گریه کنم ، یادش بخیر یه روزی تلاش میکردم قوی باشم و واسه هرچیزی گریه نکنم ولی الان تلاش میکنم گریه کنم ولی نمیتونم ...

دم دمای صبح بودو گرگ و میش هوا یکم اتاقم رو روشن کرده بود ، چشمم افتاد به عروسک خرسی بزرگی که بالای کمدم بود .

لبخند تلخی نشست روی لبم ، خاطرات خوبم هرروز برام تکرار میشن .

پار سال همین موقع روز تولدم بود. مثل امروز که تولدمه، پار سال هوا سرد بود خیلی سرد ولی امسال برف میاد.

تازه اوایل آشناییمون بود ازش خجالت میکشیدم، چقدر که اون روز خندیدم و خوش گذشت، تو هوای سرد بستنی خوردیم. کلی غرزد که آخه آدم تو سرما بستنی میخوره؟ منم پامو کردم تو یه کفش که الا و بلا فقط بستنی بعدشم یه کارتون لواشک اونم چون روز تولدم بود چیزی نگفت.

سورانی یادته؟ میدونستی بستنی دوست دارم عضو ثابت بیرون رفتنامون بستنی بود.

الهی دورت بگردم غصه نخوریا، برات سخت میگذره ولی بالاخره میگذره...
خدا جون تو که منو ولم کردی به حال خودم ولی من هنوز دوستت دارم، خدایا به خودت میسپارمش ببین این شده مناجات هرشب من!

سوران من هر لحظه کنارم حسست میکنم، بخدا قشنگ صداتو میشنوم، باهام حرف میزنی گاهی تو اقامت دنبالت میگردم، من دستاتو وقتی دستامو میگیره حس می کنم،

خندیدم و ادامه دادم:

بین خودمون بمونه سورانی، مامان اینا فکر میکنن دیوونه ام ولی من که میدونم نیستم. من که میدونم توام بفکر می حتی اگه دور باشی...

خودت میفهمی چی میخوای آرام؟ میگی فراموشت کنه باز ته دلت میخوای
بفکرت باشه؟

سرمو محکم به اطراف تکون دادم :
نمیدونم ، نمیدونم نمیخوام فکر کنم ولم کنید....
قشنگ باخودم درگیر بودم. این شده بود کار هر روزه ی من...
پتورو کشیدم رو سرم و طبق معمول هر وقت عقلم به جایی قد نمیداد برای
فرار از واقعیت ترجیح میدادم بخوابم.

با حس قلقلک چشم باز کردم، بابا بود مثل همیشه موقع بیدار کردنم کف پامو
قلقلک میداد

این کارو از بچگیم میکرد.

سلام دختر خوشگل بابا ، ادم که روز تولدش انقدر نمیخوابه پاشو دیگه...

سرجام نشستم دلم شور میخورد ، حالت تهوع داشتم. همینطور تودهنم آب
جمع میشد. تا اومدم حرف بزnm هجوم محتویات نداشته ی معدم به سمت

گلوب رو حس کردم با سرعت بلند شدم دویدم سمت دستشویی و تا جا داشت
عق زدم.

ولی از جایی که معدم خالی بود هیچی جز زهر آب بالا نیاوردم.

آرام، آرام؟ بابا حالت خوبه؟ چت شدیهو؟

بابا بود که بیوقفه در میزد. چند مشت آب پاشیدم رو صورتم و اوادم بیرون
، معدم عجیب درد میکرد.

نگاه نگران بابا روم بود.

لبخند زورکی زدم، خوبم بابا جون داروها مو بخورم بهتر میشم...

چقدر دلم برای بابا میسوزه، يدونه دخترش که پز هوش و زیباییشو به همه
میداد به چه روزی افتاده...

بمیرم برای دلت بابایی که مثل دریاست.

مامان میخواست واسه تولدم مهمونی ترتیب بده ولی شدیدا مخالفت کردم من
حوصله ی نفس کشیدنم ندارم، زندگی میکنم چون چاره ی دیگه ای ندارم
اونوقت با کدوم دل خوشی پیام تولد بگیرم؟!

این روز برای من روزی نیست که جشن بگیرم، ایکاش هیچوقت بدنیا نیومده
بودم.

ایکاش زشت بودم، معلول بودم، فقیر بودم، ولی دلم خوش بود.

دست کشیدم رو شیشه ی بخار گرفته ی پنجره ی اتاقم .

تو که دوشش داری و نمیتونی فراموشش کنی چرا طردش میکنی.

صدای مامان بود که از پست سرم مخاطب قرارم داد.

آرام هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟

گنگ به مامان نگاه کردم ، منظورش چیه ؟

با چشم به پنجره اشاره کرد،

لبخند تلخی روی لبم نشست.

بدون اینکه حواسم باشه شیشه ی پنجره رو پراز اسم سوران کردم.

برف قشنگی میومد ، توتهران بی سابقه بود، بعد از مدت ها *و*س کردم برم

بیرون.

مامان حرف میزد و من تو حال و هوای خودم بودم .

رفتم سمت کمد و لباسمو برداشتم.

(با تعجب): جایی میخوای بری آرام؟

او هوم، میخوام برم بیرون.
ازین حرفم مامان به وجد اومد.

واستا پس باهم بریم...
نه مامان میخوام تنها باشم.
نگران بود، ولی نمیدونست چجوری بگه که بهم برنخوره.

دستاشو گرفتم:
مامان خوشگلم، لازم نیست انقدر نگرانم باشین، حواسم هست فقط میخوام
یکم قدم بزنم همین.

با چشمای نگرانش بهم نگاه کرد...
بعد از دوماه اولین باری بود که با میل دلم خواست کاری رو انجام بدم و ا سه
همینم مامان زیاد مقاومت نکرد:

باشه دخترم، فقط خوب بپوشون خودتو بدنت ضعیف شده زود مریض میشی.

روی برفای سفید و ————— کر قدم میزد. از صدای خرچ خرچ برفا زیر کفشام
خوشم میومد.

بی هدف راه میرفتم و هوای سرد و سوز دار رو به ریه هام میفرستادم. انقدر بیرون نیومدم که حالا احساس غربت میکردم. بازم سکوت بود و این بیشتر به من لذت میبخشید

انقدری راه رفتم که یهو خودمو درست جای قرار همیشگیمون پیدا کردم همون پارکی که اولین بار همو دیدیم .
خاطرات برام زنده میشد انگار همین دیروز بود:

اسوران دلم میخواد هروقت میخوام بینمت تو این پارک بینمت نمیدونی
چقدر اینجارو دوش دارم...

-هوا سرده دختر جون صبر کن میام دنبالت

نچ ، تا تو بیای من پیاده تا اونجا میام]

درست همینجا بود پشت همین درختا که بستنی رو مالیدم رو بینش و فرار کردم و اون دنبالم دوید و همونجا بود که برای اولین بار منو تو آغوش گرفت ، هنوزم بوی عطر اون روزش تو بینمه

دستام یخ کرده بود گرفتم جلوی دهنم و میخوام با نفسم گرمش کنم ...

با خودم تو خاطرات خودم غرق بودم که با شنیدن به صدای آشنا خون تو رگام
یخ بست.

اسممو صدا زد:

آرام؟

قلبم ضربان گرفت

رو پاشنه ی پا بستمش چرخیدم ...

سوران بود!!!!

وقتی دیدمش حس کردم صاعقه بهم زد ، یک لحظه به اینکه این سورانه که
میبینم یا نه شک کردم. صورتش از همیشه لاغرتر شده بود، ریشاش به اندازه ی
یک وجب بلند شده بود فکر کنم تمام این مدت اصلاح نکرده بود.
هرچی که از حس و حال اون لحظه بگم کمه گاهی بعضی حس ها قابل بیان
نیست شاید بشه تو صیفش کرد ولی عمق احساس برای هرکسی قابل درک
نیست.

خشکم زده بود، مثل یه تیکه یخ.

تو فاصله چند قدمیم ایستاده بود. اینجا چی کار میکنه؟ یعنی از اول تعقیبم
کرده؟

همینطوری زل زده بودم بهش، از عشقش میخواستم جون بدم با دیدنش تو اون
 حال و او ضاع داغ دلم تازه شد. خدایا چرا هنوز جای زخم قبلیم خوب نشده
 باز به دلم زخم میزنی؟

فاصله ی بینمون رو پر کرد و او مد سمتم:

خوبی؟

به علامت مثبت سر تکون دادم.

با دست به خودش اشاره کرد و گفت:

بین باهام چی کار کردی؟

پوزخند زد:

بی رحم شدی!! اقبلا مهربون تر بودی.

حالم برات مهم نیست؟

گفتم چند روز به حال خودت بزارمت درست میشه چند روزم شد شصت روز
 ولی انگار فاصله بینمون و گذر زمان کامل منواز یادت برده...

این بود عشقی که بهم داشتی؟ این بود میگفتی سنگم از آسمون بباره آرام مال
 سوراخه؟ دو ماهه کار و زندگیمو ول کردم او دم بست نشستم دم خونتون
 بینمت، چرا خودتو حبس کردی تو خونه؟

خب بهم بگو اگه مشکلی هست؟

نگاهمو ازش گرفتم، فکر

می کردم از تو چشم میخونه هر روز عشقم بهش کم که نمیشه زیادم میشه.

آرام نگاهم کن ، چرا رو برمیگردونی؟

بین منو آرام؟ من مطمئنم تو ی چیزیت شده، بهم بگو من کمکت میکنم ، آرامه من آدم این کارا نیست ، آرامه من قلبش مثل دریا بزرگه ، من میدونم حتما یه اتفاقی افتاده آرام از هیچی ترس فقط بهم بگو چی شده؟

از درون جواب شو میدادم ولی به ظاهر فقط نگاهش میکردم. تک تک سلولای بدنم، بند بند وجودم داشت متلاشی میشد....

(سوران برو، چرا اومدی؟ داشت باورم میشد رفتی دنبال زندگیت! چرا انقدر خوبی؟ چرا واسه همه مغروری واسه من نیستی؟ واسه منم باش ، کارمو سخت نکن تو رو خدا برو من نمیخوام ضرری به جون و مالت برسه. سوران توام فراموش کنی من دیگه فراموش نمیکنم دیدی لبامو ب*و* سیدی دیوونه شدم؟ دیدی من یه روانیم تو حیفی یکی باید باشه تامینت کنه من فقط هر لحظه نشستم بینم کی میمیرم .)

وقتی دید سکوت طولانی شد و هیچی نمیگم انگار امیدش نا امید شد نشست روی صندلی پارک و چشم دوخته به زمین گفت:

فقط بهم بگو چرا؟

فقط بگو تا بدونم گ*ن*ا*هم چی بود؟

اینجوری همیشه سوران هیچوقت ترکم نمیکنه مگر این که تیر خلاصو بزنی ،اون باید از من زده بشه فقط در این صورته که میره من میسناسمش .
سورانو بهتر از خودم میشناسم.

کلافه دستی توی موهاش کشید و روی نیمکت نشست.

سوز بدی میومد که تا مغز و استخونم رومیسوزوند .
ایکاش میشد با گرمای آغوش گرم بشم. یادش بخیر پار سال همینجا دستمو
گرفتی و پنجه تو پنجه با دست خودت کردی تو جیبت تا گرم بشم.

به خودم نهیب زدم ، آرام تمومش کن دیگه آرزوها تو ببر به قیامت...
گاهی آدم به جایی میرسه که یا باید دلش خون بشه یا سنگ ...
من بعد رفتن سوران فرصت برای خون گریه کردن دارم ولی فعلا باید از سنگ
باشم.

برای مبارزه با احساسم کفش آهنین و زره پوشیدم. تو تصمیم بیشتر از هر وقت
دیگه ای مصمم شدم. سوران اگه ازم دل بیره به زندگی برمیکرده ولی اینجوری
تو بلا تکلیفی دست و پا میزنه. من و سوران اگه راهمون جدا باشه یه درد داریم
اونم درد جداییه ولی اگه بخوایم باهم باشیم هزارتا درد رو باید به جون بخریم
.دزدکی زندگی کردن، ترس و دلهره ، افسردگیه من و....

عزمم رو جزم کردم لبه های پالتومو دادم بالا تا مبادا یک وقت عمق دردم رو
از چشمام بخونه .دسته ی کیفم رو کتفم جابجا کردم و جلوش ایستادم.

نقاب سخت و سنگی بودن رو به صورتم زدم و گفتم:
چرا رو صندلی نشستی خیسه...

از لحنم بی تفاوتی میباید، نه دیگه رنگ التماس داشت و نه سوز نه بغض و
نه ناراحتی، بیرحمه بیرحم

سرشو بالا گرفت و نگام کرد:
ول کن این حرفارو، جواب سوال منو بده؟ به کدوم گ*ن*ا*ه؟؟؟

تو گ*ن*ا*هی نداری سوران، بابا جان به چه زبونی بگم الان میفهمم احساس
من فقط یه حس بچه گانه ی زود گذر بوده...تاوانشم عذاب وجدانیه که در
قبال دارم.

بهت زده نگام کرد.
باورم نمیشه، نه، باورم نمیشه ..

این حرفارو تو داری میزنی؟ یهو بعد از این همه مدت فهمیدی حسست بهم اشتباه بوده؟

سوران برو سراغ یکی دیگه، دست از سر زندگیم بردار، من از ترس تو میترسم بیرون پیام... دانشگامو ول کردم من چجوری بگم غلط کردم؟!

با این حرفم عصبی از جاش بلند شد و جلوم ایستاد:
مشکلتو بمن بگو آرام؟ من میخوام بفهمم چت شده؟ تو شرعاً زن من بودی؟

بودم، فراموش نکن مدت محرمیته ما خیلی وقته تموم شده....

لحظه به لحظه با حرفای من عصبی تر میشد. دستاشو از شدت خشم مشت کرده بود، هر آن میگفتم الانه که زیر مشت و لگدش بگیرتم...

نگاه پر دردش رو بهم دوخت صورتش از عصبانیت به سرخی میزد

آرام، تو چشمم زل بزن و بگو ازم متنفری...
حلقه ی اشک تو چشمم نمایان بود. دیدن این صحنه ها و درک لحظه به لحظش برام عین خود مرگ بود من فقط نفس میکشیدم ولی روحم خیلی وقته مرده.

دوتا دستاشو گرفتم تو دستم و روی پنجه ی پا ایستادم، به نرمی لباسو ب*و*سیدم، تمام کارام رو با آرامش خاصی انجام میدادم، میخواستم این لحظه های آخرو خوب به یاد بسپرم.

دربرابر این یه قسمت نتونستم مقاومت کنم، میخواستم طعم این لبا برای همیشه تو یادم بمونه، این شیرین ترین بخش زندگیه من خواهد بود. من که پوست کلفت شدم، وقتی بعد از این همه بدبختی که سرم آوار شده هنوزم زنده ام، بدتر ازیناشم سرم بیاد جون میدم و نمیمیرم من سگ جون شدم.

لباشو نرم ب*و*سیدم و جدا شدم مشکوک نگاهم میکرد...

زل زدم تو چشمش و گفتم:

ازت متنفر نیستم ولی عاشقتم نیستم، امیدوارم منو ببخشی، این حس دست خودم نیست، همین الان بگم بهتره تا اینکه بعد بخوایم با یه بچه ازهم جدا بشیم.

تک خنده ی عصبی کرد و دستشو از تود ستام با عصبانیت بیرون کشید، به خندیدنش ادامه داد، خندیدنی که صدای بغض توش موج میزد...

شروع کرد بلند بلند حرف زدن و آدمایی که تو پیاده رو میرفتن رو مخاطب قرار داد..

میبینید؟! میگه دوستم نداره!!

جالبه نه؟! میگه برو دنبال زندگیت من دوست ندارم!

شروع کرد داد و بیداد کردن:

دِ لعنتی دوستم نداری؟ کیو دوست داری؟

نکنه اون پسر عمتو دوست داری؟ ها؟! اخرشم دیدی پولدار تره بهتره؟ عاشقتم که

بود چرا تو نباشی؟ آرررررررره؟؟؟؟

دستامو گذاشتم رو گوشم :

سر من داد نزن...

حمله ور شد سمت اونایی که ایستاده بودن و تماشا میکردن

چـــــــــــــــــــــیه؟ چیو نگاه میکنید؟ برید گمشید، به قدری عصبی و وحشتناک

شده بود که همه ازش ترسیدن و جمعیت پراکنده شد.

بلند تر داد زد. همه نگاه میکردن، برام مهم نبود که شدید مضحکه صد جفت

چشم اون چیزی که مهم بود مردی بود که شکست رو فریاد میزد. و منی که

دیگه نمیدونستم با این غم باید چجوری کنار بیام.

قلبم به طرز وحشتناکی درد میکرد. دوباره عرق سرد نشست رو صورتم به

خودم فشار میاوردم که طاقت بیارم، شالگردنم رو دور صورتم پیچوندم تا

صورتم و حال زارم پوشیده و پنهان بمونه.

یه روزی تقاص این کارتو پس میدی، شک نکن... زندگیمو نابود کردی، از همین لحظه احساسمو میکشم، بهت قول میدم آرام، قول میدم فراموشت میکنم.....

اینوهم بدون تو قاتل احساس منی.

خدایا من چیکار کردم؟ سوران داشت اشک میریخت!!! گریه میکرد. مردونه گریه میکرد، زار نمیزد ولی اشکاش میریخت.

حالم هر لحظه بدتر می شد، دلم بحال مظلومیت خودم میسوخت. سردرد و سرگیجه، حالت تهوع شدید درد قفسه سینه هم به جمع دردام اضافه شده بود و داشت از پا درم میاورد.

نمیتونستم رو پام وایستم به میچ د ستش چنگ زدم. چنگ زدم نه بخاطر اینکه التماسش کنم بمونه، واسه اینکه نمیتونستم وایستم. اما اون متوجه بی حالیم نشد و تعبیر دیگه ای ازین رفتارم کرد:

چیه عذاب وجدان داری؟

ناراحتی سرکارم گذاشتی؟

ناراحت نباش تو که چیزی از دست ندادی....

دیدار به قیامت بانو!!!

دستشو از دستم کشید بیرون و به سرعت دور شد.

رَفــــت؟؟؟؟!!!

با دوزانو روی زمین افتادم و با چشمایی که هر لحظه تار تر میشد رفتش رو نظاره گر شدم.

دور و دور تر شد تا از پهنای دیدم ناپدید شد...
تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده، سوران رفت !!!!
وقتی بگه میرم پس میره اون دیگه بر نمیگرده....
آسمون چشمام باریدن گرفت، بعد از هفتاد روز گریه کردم، گریه که نه، زار
میزدم....

اصلا هیچی برام مهم نبود، روی برفا نشسته بودم و به بدبختیای خودم زار
میزدم.

یادمه یه خانوم چادری اومد کنارم و روبروم نشست:
دختر جان چی شده؟ مادر چرا تو برفا نشستی؟ مریض می شی یا شو، دستامو
گرفت که بلندم کنه ولی تو حال خودم نبودم....
همینجوری مثل ابر بهار گریه می کردم بغضی که این دوماه و اندی تو دلم جا
خوش کرده بود حالا ترکیده بود اونروز من به جای اشک خون گریه کردم...

متوسل شدم به خانومه:

خانوووم اون گفت میره، گفت فراموشم میکنه... سوران رفت خانوم! چرا من
نمیمیرم؟ چرا زجر کش می شم؟ چی شد یهو زندگیم طوفان شد؟ خانوم بقران

من به کسی بدی نکرده بودم، داد زدم: ای خداااا دیگه دوستت ندارم، آخه چقدر
من بدبختم...

گریه هام و درد دلام انقدر با سوز بود که خانومه بدون اینکه منو بشناسه و
بدونه چه خبره با گریه هام گریه میکرد...

گریه نکن دخترم پاشو آدرس خونتونو بده برسونمت خونه.
بدون توجه به حرفش ادامه دادم:

ایکاش بد بودی سورانم، ایکاش انقدر خوب نمیرفتی، حالا دلمو چیجوری
آروم کنم؟

گریم شدت گرفت دوباره:

ایکاش منو میزدی، فحشم میدادی، خدایا دیگه دوستت ندارم.
خانومه دستمو گرفت کشید و با زحمت بلندم کرد، همینطوری که میبردم
سمت ماشینش باخودم زمزمه می کردم:

خودت خواستی بره آرام، خودت خواستی بره، چرا گریه می کنی؟ گریه برای تو
معنی نداره...

دلم شور میخورد، نرسیده به جدول حالم بهم خورد و باز بالا آوردم...

پاشو دخترم پاشو زود برسونت خونتون، من که نمیدونم چته تو که بخوام کمکت کنم.

رسوندتم دم خونه و تحویل داد، مامان وقتی منو دید نزدیک بود سخته کنه. خانومه براش توضیح داد که تو خیابون منو دیده که رو برفا گریه میکردم.

کیف دستی کوچیکم برام سنگینی میکرد، کشون کشون رفتم سمت اتاقم. مامان خودشو انداخت جلوم و درحالی که گریه می کرد گفت:

تقصیره منه، نباید میزاشتم تنها بری، چی شد آرام جان؟ چی شد دخترم؟
با بیحوصلگی دست مامانو پس زدم، ولم کن مامان بزار به درد خودم بمیرم.

خدایا بچم جلوی چشمم داره پرپر میشه، هیچ کاری از دستم برنمیاد...

مامان ناله و فغان سرداده بود و من انگار تو این دنیا نبودم.

رفتم تواتاقم و قبل ازین که مامان مانع بشه درو قفل کردم.

دلم برای مامان میسوخت، چقدر تو این مدت، لاغرو و شکسته تر شده بود.

از پشت در صدایش میومد مدام در میزد و التماس می کرد:

آرام درو باز کن مامان جان، آرام نگرانتم ببین حالت خوب نبود بزار پیام پشت
آرام جان باز کن این در لامصبو، لباسات همه خیس بود، بزار پیام کمکت کنم

عوض کنی جون نداری دخترم... آرام باز نکنی زنگ میزنم بابا بیادها الکی اونم نگران نکن، باز کن درو....

مامان، برو بزار تنها باشم، خیالت تخت من از سگ و گربه سخت جون ترم هیچیم نمیشه....

کم کم صدای مامان قطع شد، پالتومو دراوردم و بیحوصله پرتش کردم . روزای بی تو سخته سوران، هر روزش یه قرن میگذره.

بازم حالت تهوع، بازم آب تو دهنم جمع شد، حس کردم دارم بالا میارم تو اتاقم سرویس حمام بود. پریدم تو حموم و عق زدم... یهویه چیزی مثل برق از دهنم گذشت من از وقتی از شیراز اومدم ماهانه نشدم. سَرم به دوران افتاد، اگه حامله باشم؟؟؟

وای نه، چند بار به خودم سیلی زدم شاید خواب باشم ولی عین حقیقت بود .

اینا چه دلیلی میتونه داشته باشه؟ یعنی سیاه بختی تا کجا؟

من اینو دیگه طاقت نمیارم، بسه هرچی کشیدم و دم نزدم، من خودمو میکشم میخوای منو ببری جهنم، خب ببر جهنم ازین بدتر؟ اگه حامله باشم؟ بچه ی کوروش؟ احساس خفگی میکردم. سورانو از خودم روندم که این قضیه فاش نشه، اگه حامله باشم که.... وای نه، نه، شیر آب و باز کردم و همونطوری با لباس رفتم زیر دوش آب، دیوونه شده بودم. زدم به سیم اخر

این تنها راه خلاصیمه

خود کشی.....

تیغو برداشتم، دستم به شدت می لرزید، درد داره، میسوزه...

میتروسم، اونور چی در انتظارمه؟؟؟

آخرین نجواهام رو سر دادم:

خدا یا، خودت دیدی چی کشیدم. خودت شاهد بودی من بی گ*ن*ا*ه

بودم، گذاشتم به دارم بکشن چون نمیتونستم چیزی رو اثبات کنم.

خدایا درد دلمو دیدی و دوا نکردی، من فقط ۱۸ سالم بود، نه ببخشید امروز

تولد من بود ۱۹ ساله شدم، چه تولد شیرینی!!!!

خدایا تا حالا بدون گ*ن*ا*هش اینجوری معجراتم کردی لا اقل اینو دیگه

چشم بپوشون...

چشمام رو بستم و آخرین لحظه آرزو کردم خدا به پدر و مادرم صبر بده.

نگاه نکردم که بینم چی میشه فقط سوزش وحشتناکی رو حس کردم یه حسی

مثل برق گرفتگی، با وحشت چشم باز کردم و غلیان خون رو دستم رو با چشم

دیدم، از دیدن خونی که دستم رو کامل پوشونده بود و شرشر به زمین میریخت

نا خوداگاه وحشت کردم و شروع کردم جیغ کشیدن. اما جیغ زدنم زیاد

طولانی نشد چون به دقیقه نکشید که احساس خلاء بهم دست داد، تا جایی

یادمه که بی جون افتادم رو زمین و بعد تاریکی مطلق یه حس خوب آزاد شدن

، حس سبکی، حس می کردم از تو یه تونل با سرعت نور در حرکتیم، نمیدونم

چه مدت زمانی تو این حالت بودم، اما هر چه که بود خوشایند بود، بعدش فقط یک صدا، یک فریاد:

بعد از این صدا حس کردم به همون سرعت که بالا میرفتم به همون سرعت سقوط کردم، منبع نوری که به سمتش پرواز می کردم با این سقوط کوچک و کوچکتتر شد تا این که تبدیل به یک نقطه شد و در آن واحد حس کردم ازون آزادی و حس رهایی دور شدم و دوباره به بند کشیده شدم.

چون من وقتی چشم باز کردم تو بیمارستان بودم، تمام این لحظات که برام به چشم بهم زدنی گذشت، در واقع خودش یک پروژه بوده.

دوروز میشود که بستری بودم، نه با کسی حرف میزدم و نه اجازه میدادم کسی پیشم بماند.

من اگه حامله باشم شده صدبار خودکشی میکنم تا بمیرم.
 بهیاری که برای چک کردن سرمم اومده بود یه دختر جوون بنظر میومد تصمیم
 گرفتم ازش کمک بگیرم:

ببخشید میشه یه لطفی بهم بکنید؟
 -سلام خانوم؟ چه عجب فکر کردم خدایی نکرده لالی حرف نمیزنی؟ بگو
 خانومی چی میخوای؟
 میشه کمکم کنی؟
 آره حتما چرا که نه؟
 با تعلل حرفمو زدم:
 میشه، میشه، یه تست بارداری ازم بگیرین؟ جوری که مامان و بابام متوجه
 نشن؟

تا اینو گفتم دختره یکه خورد:
 تو مگه ازدواج کردی؟
 یه قطره اشک از چشمم چکید:
 خواهش میکنم، این کارو برام بکن....
 یجوری نگام کرد، وگفت:
 صبرکن تا ببینم چی میشه!!!

رفت و بعد از چند دقیقه با یه پرستار اومد ، جوری دوتایی نگام میکردن که اون لحظه حس یه هر جایی رو داشتم.

ازم خون می گرفت و من با خودم فکر میکردم:
 یزمانی از آمپولم میترسیدم حالا کارم به کجا رسید که خودم رو خودم تیغ
 میکشم
 واسه همین خودکشی کردی؟
 جوابی بهش ندادم، سری تکون داد و

گفت :

واقعا نمیفهمم چرا تا یکی چهارتا قوربونت برم از دهنش در میاد شماها
 خامش میشید؟

حتی برام اهمیت نداشت چی فکر میکنه ، من یه مرده ی متحرک بودم.
 با اخم وسایلشو جمع کرد.
 دوساعت دیگه جوابش میاد.

اینو گفت و خارج شد.

تو این دوساعت فقط زل زده بودم به آسمونی که از پنجره دیده میشد.
 انقدری غرق بودم که اصلا نفهمیدم کی پرستار وارد اتاق شد.
 مستاصل چشم دوختم بهش، با نگاهم التماسش میکردم بگه جواب منفیه.

ناراحت نباش دختر جون جواب آزمایش منفیه، ماهانه هاتم احتمالا واسه شرایط بد بدنیت عقب افتاده، میخوای بگم یه دکتر زنان بیاد معاینت کنه، تند تند به علامت منفی سر تکون دادم.

نه نه نمیخواد، فقط تورو خدا مامانم نفهمه...

تا کی میخوای مخفی کنی دختر جون؟!!

خواهش میکنم....

باشه، من بیکار نیستم بشینم برای مامانت قصه تعریف کنم.

یه جوری حرف میزد انگار با یه تیکه آ شغال داره حرف میزنه، ولی چه اهمیتی داشت مهم این بود که حامله نیستم. لاقل تو این یه مورد قلبم آروم گرفت... ولی چه بسا شوکی که از اتفاقای اخیر بهم وارد کرده بود باعث شد من ازون بیعد روزه ی سکوت بگیرم.

یک زمستون و یک بهار گذشت و من هفت ماه بود که حتی کلمه ای با کسی حرف نزده بودم. به اصرار مامان و باباجلسات روان درمانیم آغاز شد ولی دکتر میگفت تا زمانی که خودش نخواد که مورد درمان قرار بگیره نمیشه زیاد بهش کمکی کرد. منم که هیچ انگیزه ای برای بهبودی نداشتم.

تمام دنیای من شده بود خودم و حرفای دلم که خلاصه می شد تو دفتر خاطراتم. فقط می نوشتم.

خاطرات روزای خوبم تنها چیزی بود که دلم به شون خوش بود. سوران هفت ماهه که کامل از زندگیم بیرون رفته گاهی باید قبول کنی یکی جاش فقط تو قلبت میتونه باشه نه تو زندگیت.

من به هیچ کس توی این مدت اجازه ملاقات ندادم حتی عمه ملوک و با اون همه احترامی که براش قائل بودم چون وصل به کوروش می شد برام حکم ملکه ی عذاب داشت.

خدایا!!!

حال و روزم رومیینی؟

این روزها

دیگه حرف نمیزنم

فقط مثل خودت

"نگاه" میکنم و میگذرم .

سکوت میکنم .

به بخاری که از فنجان قهوه بلند میشد نگاه کردم ، تو خیالات خودم سیر میکردم. مامان وارد اتاق شد و گفت مهدیه زنگ زده و گفته میاد پیشم. مهدیه از روزی که متوجه مشکلم شد بدون اینکه علتشو بدونم همیشه کنارم بود. با اینکه خیلی درگیر در ساش بود ولی همیشه یه جایی برام خالی میذاشت. برای مامان

سر تکون دادم که یعنی متوجه حرفش شدم. و نگاهم دوباره دوخته شد به بخار
فنجون توی دستم .

سورانم تواز رنج‌های من برای فراموش کردن چیزهای نمی‌دونی
هیچ کس نمی‌دونه
هیچ کس جز خودم و همون خدائی که دیگر دوستم ندارد و دیگه دوستش
ندارم
مثل یک پلنگ وحشی با خودم دست و پنجه نرم می‌کنم
خودم با خودم حرف می‌زنم
میزارم یک دیوانه که خودش روبه زور در سرم جا داده نصیحتم کنه.

شب‌ها ،
این شب‌های تاریکِ طولانی بی پدر
حرف‌های تو
آخرین حرف‌های تو
شکلِ یک سگِ هار میشن
سگی که وحشی تر از قبل وجودِ نازکِ من را میدرد
و می‌درد
و می‌درد....
و من باز هر شب بیشتر دوست دارم

و صبح که خسته و خون آلود و دلتنگ و کلافه بیدار می‌شم
هنوز آرزو می‌کنم فراموشت کنم.
چنگ می‌زنم به ته مانده‌ی اراده‌ای که دارم
به آخرین قطره‌های غرورم التماس می‌کنم
... التماس ... التماس ... التماس

کسی ، چیزی ، نیروئی ، باید من رواز مراجعه
از تکرارِ یک اشتباه باز دارد.
کسی باید منعم کند از این عشق
از این حسِ مسموم
از این حقارتِ پی در پی که تو دچارم میکنی
کسی باید من رواز این وابستگی
از این دلبستگیِ بیهوده‌ی شرم آور نجات بده.
... آه بیزارم از خودم

بیزااااا

بیزااااا

سوران:

من ، سوران فراهانی هرگز در طول عمرم حتی در برابر مافوق خودم سر تعظیم
فرود نیاوردم. هیچ وقت آدم غد و یک دنده ای نبودم، همیشه سعی کردم با

مسائل منطقی برخورد کنم ولی معمولاً کاری هم نمی‌کردم که مجبور به عذر خواهی بشم، تو با من چه کرده بودی که در برابر تو غرور که هیچ من حاضر بودم خودم رو برات قربانی کنم.

تو با من چه کرده بودی که هر روز صبح به امید اینکه روز دیگه ای رو درکنارت هستم از خواب بیدار میشدم.

واما تو با من چه کردی که روح زندگی رو در من کشتی؟ من التماس کردم یادت هست؟ من با تمام غرور و غیرت مردانگیم التماس کردم.

برام مهم نبود که دیگران چه فکری می‌کنن من می‌خواستم به هر قیمتی که شده تورو به زندگیم برگردونم چون میدونستم زندگی کردن بی تو ممکن نیست.

من آدمی نیستم که اجازه بدم کسی با زندگیم به راحتی بازی کنه، که یکی راحت بیاد و کند بزنه به زندگیمو بره.

هرکی بخواد با زندگی من بازی کنه با زندگیش بازی می‌کنم.

اما آرام!!! تو برای من چقدر عزیز بودی که فقط رهاش کردم و اجازه دادم روزگار خودش تقاص دل شکسته ی من رو ازت بگیره...

با تمام این تفاسیر هفت ماه گذشت، در این که من هرگز به دنبالش نخواهم رفت شکی نداشتم. مگه غیر ازین بود که اون منو زیر پاهاش له کرد اما تمام این هفت ماه به دنبال علت بودم، نمیتونستم بفهمم آخه مگه میشه بعد از یک جر و بحث ساده که ممکنه بین هر عاشق و معشوقی رخ بده بزاره و بره و اینجوری ازم زده بشه، من این رو هرگز نتونستم هضمش کنم.

یک ماه تمام از روزی که ضربه ی آخر رو توی اون پارک لعنتی که یک روز
برام حکم خاطره سازترین مکان روی زمین رو داشت گذشته بود و من متواری
بودم من حتی از خودم هم فرار می کردم.

هیچ کس حتی خوانوادم هم از جام با خبر نبودن...
در ست یادمه آخرین باری که گریه کردم فقط هشت سالم بود، وقتی که مادر
بزرگم فوت کرد براش گریه کردم چون خیلی دوشش داشتم، اما اونروز بعد از
شونزده سال من گریه کردم، اونم بخاطر کسی که حتی محل سگ هم بهم
نذاشت و مثل یک تیکه آشغال از زندگیش پرتم کرد بیرون.

اما یک موضوع همیشه اذیتم میکرد.

چرا؟؟؟؟!!!!

چرا آرام ولم کرد؟ نه میخواستم و نه میتونستم که باور کنم به همین راحتی
دلشورده باشم.

بعد از یک ماه که ازون شوک بد اومدم بیرون هرزگاهی میومدم تهران و ساعت
ها جلوی در خونشون به انتظار میشدستم نه برای اینکه ببینمش و رفع دلتنگی
کنم نه برای اینکه هواشو کرده باشم

فقط به این خاطر که شاید بتونم جواب سوالم رو بگیرم.

سر کارم هم دست و دلم به کار نمیرفت، بیچاره سعید تو مدت غیبتم بدون اینکه از حالم بدون بهار مسئولیت کارای من رو هم بدوش می کشید.
 دیگه از سوران، اون پسر خوش خنده ی بذله گو اون پسر شوخ و شنگی که بهش میگفتن بمب انرژی خبری نبود.
 هیچ کس جرئت نمیکرد باهام درین رابطه حرف بزنه، اطرافیانم که از عشقم به آرام با خبر بودند میدونستند
 حال این روزای من مربوط به اونه ولی اجازه ی کنجکاوی بهشون نمیدادم.

اون دختره نگار هم که حتی بهش اجازه نمیدادم از فاصله ی بیست متری من رد بشه چون من اون رو تو اتفاقی که برام رخ داد مستقیم دخیل میدونستم.
 روز و شب های من پر شده بود از تنهایی...
 آرام چرا باهام اینکارو کردی؟ من تو عمرم خیلی کارا کردم ولی هیچوقت لب به سیگار نزده بودم من هیچوقت لب به مشروب نزده بودم. تو چی کار کردی که سیگار و مشروب شد همدم تنهایی های من...

میدونم تو نمیای

میدونم من بهت نمیرسم

میدونم هیچی مثل قبل نمیشه.

میدونم جای یهوچیزی تا ابد خالیه.

میدونم خیلی ناراحتم.

میدونم، اما یه سوال ازت دارم

میشه کاریش کرد؟

میشه من بشم منِ سابق؟

میشه منم باز بخندم، اونم از تهه دل؟

میشه دلم هر روز نشکنه؟

میشه تنها نباشم؟

بگو جوابمو بده...

چرا نمیشنوی لعنتی؟

چرا نمیبینی منم هستم!

چرا نمیفهمی که دارم میمیرم؟

بین منو کشتی!

بین که تا آخر عمرت مدیونی، به کسی که باعث شدی بعد از تو دیگه عاشق
کسی نشه.

میفهمی! این بزرگترین گ*ن*ا*ه*ه...

هفت ماه گذشت من اما چیز خاصی دستگیرم نشد. یعنی دراصل تو این مدت
حتی یکبارم ندیدمش.

اوایل شهریور ماه بود که بازم اومدم تهران، تصمیم گرفته بودم این آخرین باری
باشه که میام تهران و دنبال جواب سوالم میگردم.

نمیفهمیدم چرا دارم خودم رو گول میزنم؟!

علت ازین واضح تر که دلشوزدم؟
 که حتما از ما بهترون اومدن سراغش؟

یکساعتی میشد که دم خونشون ایستاده بودم. از خودم بدم میومد که چرا هنوزم دوستش دارم، که چرا دلم برای چشماش و صداس دلم برای آرامشش تنگ میشه.

کلافه بودم، استارت وزدم که حرکت کنم. اما با دیدن یه ماشین مدل بالا که جلوی در خونشون ایستاد از رفتن منصرف شدم.
 کنجکاو نگاه کردم بینم کی از ماشین پیاده میشه..

از همون چیزی که میترسیدم سرم اومد، همیشه بخاطر اینکه مبدا فکرم درست از آب دربیاد، میترسیدم دنبال حقیقت باشم. اما اون روز حقیقت مثل روز برام روشن شد.

کوروش بود که با یه

دسته گل بزرگ و یه جعبه شیرینی وشاد خرسند، با یک پرستیژ خاص با راننده و تشکیلات از ماشین پیاده شد.

من صدای خوردن خودم رو شنیدم.

هه! دنبال همین بودی؟ بدبخت؟ این که بدونی و بفهمی که برای چی انداختت دور؟ خب معلومه کی از این همه امکانات میگذره که اون نگذره؟ تو هم یکی بودی مثل همه ی دخترای دیگه، من ساده بودم .
همون لحظه دیدم که مامان و باباش از در خارج شدن و به اصطلاح به استقبالشون اومدن .

تو دلم بخودم پوزخند زدم:

هـــــــــــــــــ! مبارکت باشه عشقم...

دیگه بیشتر نمودم تا صدای قهقهه ی روزگار به سادگیه خودم بیشتر ازین روحم رو خراش بده من ازونجا برای همیشه رفتم، قسم خوردم دیگه حتی اسمی ازش و یا هیچ خاطره ای ازش تو زندگیم نباشه، من احساس رو در خودم کشتم، نه تنها احساسم نسبت به اون بلکه نسبت به تمام آدم های اطرافم.

من ضعیف نبودم که مابقی عمرم رو بشینم و در فراغش اشک بریزم من تقاص دلِ شکستم رو از آرام که نه، ولی از این زندگی میگیرم.

به سرعت نور می روندم من دیگه هرگز گریه نخواهم کرد، هرگز مهربون نخواهم بود، هرگز لبخند نخواهم زد، من خودم رو بالا می کشم میخوام انقدری پولدار بشم که هرآنچه رو که میخوام با پول داشته باشم. مثل کوروش.
از همه ی دختری متنفرم من انتقامم رو از همه ی دخترای اطرافم میگیرم.

به خودم که اوادم خودم رو تو بام تهران دیدم ، از بلندی به پایین نگاه کردم من حتی دیگه از ارتفاع هم نمیترسم.

نزدیک— غروب بود، این هوا، این سکوت، این خشم در من همه دست به دست هم داد تا بغضم رو اشک نریزم ، بغضم رو فریاد بزنم. از اعماق وجودم خدا رو صدا زدم

ای _____دااااا

ای _____دااااا

ای _____دااااا

آره این بهترین راهه، همینجا فریاد میزنم و خودم رو از گذشتم تخلیه میکنم. من ازینجا که برم دیگه هرگز غصه ی نداشته هام رو نخواهم خورد.

نه اجازه میدم کسی بهم ترحم کنه و نه کسی سرزنشم کنه، اونى که حاضر بودم رو انسانیتش سرمو بدم اینجوری توزرد از آب درومد ، یاد گرفتم ، یادم دادی باید بد باشی تا دیده بشی .

اونروز ازونجا که رفتم اولین کاری که کردم از شرکت استعفا دادم ، کاری که بخوام زیر دست اون عوضی باشم نمیخوام. من از صفر شروع میکنم....

حالا من از بارون متنفرم، هیچوقت لب به بستنی نزدنم، من از گل بدم میاد از
 هر چیزی که منو به تو وصل کنه بیزارم...

"بے رحمانہ ترین"

'خیانت'!؟

"این" است کہ...

'وارد' 'زندگے'

'کسے' شوے!

"وابستہ اش" کنے!

و... 'بعد' از "مدتے"

'آنقدر'

"زندگیش" را

"خالے"

'کنے' کہ...

یک "عمر"

با "خاطرات"

"بمیرد"!!

'هیچ' چیز'

"بدتر" از

"قتل احساس نیست"

آرام:

خواب میدیدم، خواب های آشفته، زیاد یادم نمیاد یا کوروش بود که باز
میخواست اذیتم کنه یا سوران رو میدیدم که شکل عقرب میشه و خودشو نیش
میزنه!!!

خودمو لبه ی پرتگاهی میدیدم که میخوام خودمو بندازم پایین.
با تکنون های شدید از خواب پریدم، مهدیه بالا سرم بودو تکنون میداد که بیدار
شم.

آرام پا شو، خواهری داری خواب میبینی، سرجام نشستم د ستمالو از دستش
گرفتم تا عرقای صورتمو خشک کنم. این خوابا دیگه برام عادی شده بودن.
دستامو گرفت و با مهربونی لبخند زد:

خواهر خوشگلم، نمیخواهی بهم بگی چی خواب میبینی؟ هنوزم نمیخواهی حرف
بزنی؟ لااقل به من که بگو...

اشک تو چشماش جمع شد:

آرام دلم برای صدات تنگ شده، واسه ناز خندیدنات، تو همینجوریشم مظلوم
بودی، دیگه اینجوری...

نتونست ادامه ی حرفشو بزنه گریش گرفت. ولی بخاطر من زود به گریش غلبه
کرد.

دستامو گذاشتم رو دستشو به آرومی فشردم.

(آخه چجوری بگم وقتی حس میکنم زبونم تو دهنم نمیچرخه)

آرام پاشو یکم بریم بیرون، مثل قدیما بریم خرید، فیلم ببینیم ،الکی بخندیم.

تو چرا انقدر ضعیفی دختر؟ چرا با زندگیت نمیجنگی؟ خب بین مامان و باباتو

ادلت نمیسوزه براشون؟

دلت برای آزاد نمیسوزه داره میره کلاس اول ولی مامانت اصلا بهش نمیرسه

همه فکر و ذکرش شده تو!

با شرمندگی سرمو انداختم پایین...

(مگه من این زندگی رو دوست دارم؟ همیشه فهمید حال کسی رو که انگیزه ای

واسه زنده بودن نداره)

از جاش بلند شد و کنجکاو از پنجره به بیرون نگاه کرد ، با دستپاچگی اومد

طرفمو گونمو ب*و*سید .

خواهری مهمون دارین منم دیگه باید برم ، کیفشو برداشت و گفت: بازم میام

پیشت.

دفعه دیگه ساکت باشی نیاما ، خب عزیز من حوصلم سر میره میام فقط من

حرف میزنم .

ملتمس نگاهش کردم ، که بمونه اون تنها کسی بود که از حضورش ناراحت نبودم.

آرام اونجوری نگام نکن بازم میام دیگه الان برم. باید چند تا کتاب بخرم .

با رفتن مهدیه دوباره

رفتم تو لاک تنهاییم.

آهنگایی رو که هر روز گوش میکردم پلی کردم و دفترم رو برداشتم.

دفترم تنها رازدار من ، تنها همدم روزایی که محکوم به سکوت تلخ بودم.

گاهی نه آشنا دردت رامیفهمد.

نه حتی صمیمی ترین دوست.

گاهی باید تنهایی..

درد را فهمید..

تنهایی، خلوت کرد...

تنهایی آرام شد.. و تنها خدامیداند

چه میگذرد در دلت..!

حوصله نوشتنم نداشتم باز بستمش و همونجای همیشگی مخفی کردمش .

آهنگ که میخوند، دو باره دلمو خراش میداد ، دردم میومد ولی دردش برام خوشایند بود

کلمه کلمه هاش توصیف حالم بود. یادم اومد اون روزی رو که چهار پنج تا آهنگ برام فرستاد و گفت وای آرام اینارو گوش کن انگار خوانندش من بودم ، اینا همه حرف دل من به تو...

گوشه ی تخت کز کردم و سرمو گذاشتم روزانو هام. چند ضربه به در وارد شد سر بلند نکردم . تو دلم پوزخند زدم :
مامانو باش اجازه ی ورود میگیره مگه نمیدونه تک دخترش لالمونی گرفته ؟!

در باز شد ، منتظر موندم حرف بزنه حتما باز میخواد بگه فلانی اومده بینت و باهات حرف بزنه و من طبق معمول باید مخالفت کنم.

یکم گذشت دیدم مامان حرف نمیزنه ناچار سرمو بالا گرفتم.

چند ثانیه ای طول کشید تا خون به مغزم برسه.

کوروش بود!

وقتی دیدمش یکه خوردم ، راستش من فراموشی نداشتم ولی بخاطر شوک بدی که وارد شده بود اتفاقات بخشی از زندگیم علی الخصوص اون تجاوز

وحشیانه تو ذهنم مثل یک سایه روشن بود، گاهی به کل پاک می شد از ذهنم گاهی حتی به خودم فشار میاوردم که یادم بیاد من چرا افسرده و ناراحتم. اما گاهی هم کامل یادم میومد.

اون لحظه هم فراموشم شده بودولی وقتی چشمم به کوروش افتاد یک چیز رو خوب میدونستم واون هم این بود که باید ازین آدم بترسم .

وحشت زده جیغ کشیدم، یک قدم اومد داخل، هرچی دم دستم میومد پرت میکردم سمتش و جیغ میکشیدم. از شدت وحشت قالب تهی کرده بودم. بابا و مامان و عمه سراسیمه وارد شدن اما نمیدونم چی بهشون گفت که همشون رفتن پایین .

درو بست و اومد طرفم... از وحشت زیاد تمام عضلاتم منقبض شده بود و حس میکردم چشمام داره از حدقه بیرون میزنه. جیغام تبدیل شد به کلماتی که با لرز از لای دندونام خارج میشد.:

ولم کن، برو بیرون، ولم کن کثافت عوضی، متنفرم ازت...
زبونم بعد از هفت ماه باز شد، زندگیم عجین شده با ترس، از ترس زبونم بند میاد از ترس باز میشه، هـــــمه متنفرم ازت زندگی...

جالب اینجاست که اونروز نه تنها کوروش بازخواست نشد بلکه خیلی هم ازش قدر دانی شد که چه کار ارز شمندی انجام داده که باعث شده زبونم باز بشه.

تو یک جادوگر بودی کوروش!!!

تا خواستم داد بزنم دستشو گذاشت جلوی دهنم :
هیس کاریت ندارم صدات درنیاد.

عقلم کار نمیکرد، فقط میخواستم اینجا نباشه. دستشو با تمام قدرت گاز گرفتم .
دستامو گرفت و بی اعصاب پرت کرد رو تخت:

وحشی بازی درنیار واسه من، یه کاغذ از جیش درآورد و پرت کرد جلوم .
بیا نمیومم که قیافه نحسمو ببینی ، حرفامو تو این نوشتم بخون.
سرشو آورد جلو صورتم ، از انزجار تو خودم جمع شدم ، نفسش که بهم میخورد حالمو بهم میزد.
آروم لب زد:

بهتره ازین نامه چیزی نگي ، دستخط خودم نیست هیچی رو نمیتونی ثابت کنی...

اینو گفت و بلافاصله از اتاق خارج شد.

با رفتنش شروع کردم زار زدن، خدایا اخه چرا منو نمیکشی چراااا؟

از ترس اینکه دوباره بیاد در اتاقمو قفل کردم .

متن نامش (عینا):

سلام ، حالتو نمیپرسم چون میدونم خوب نیستی.

من اوز شب اولش فقط قصد داشتم بتر سونمت ولی من مست بودم تو حال خودم نبودم هراتفاقی افتاد نمیخواستم واقعا اونجوری بشه. الانم پاش وایستادم قبلا هم گفتم زیرش نمیزنم ، خودم میبرمت خارج واسه درمان افسردگیت فقط بیا و این کدورتو بزار کنار من امروز به قصد فراموش کردن گذشته اینجام. دوست داشتم که پاش واستادم وگرنه میزدم زیرش .منتظر جوابت هستم...

از فرط عصبانیت کاغذو ریز ریز کردم، مثل دیوونه ها با خودم حرف میزدم: عوضی تو زندگی منو نابود کردی مثل یه *ه*ر*ز*ه مجبور شدم دهنمو ببندم ، حیوونه پست فطرت تو عشقمو ازم گرفتی، تو خودتو دوست داشتی نه منو وگرنه میزاشتی اونجوری که دوست داشتم زندگی کنم. آرزو میکنم بمیری ، آرزو میکنم بلایی که به سر منو زندگیم آوردی هزار برابر سر زندگیت بیاد. من سورانمو از خودم رنجوندم...

به اینجا که رسیدم شروع کردم گریه کردن با خودم ناله زدم و گریه کردم.

نمیدونم کجاست، چی کار میکنه، با کیه؟

نمیدونم راحت فراموشم کرد یا نه؟

نمیدونه چی میکشم من هزار سالم بگذره نمیتونم کنار پیام
نمیتونم نبودنشو باور کنم.

من اونروز رو تا خود شب گریه کردم مثل کسی که داغ عزیز دیده خودمو زدم
و گریه کردم این تخلیه ی روانی برام لازم بود، همین باعث شد حالم بهتر بشه
، جلسه های روان درمانی و گفتار درمانی رو ادامه دادم، من به زندگی برگشتم
قبول کردم حالا که زنده موندم پس باید زندگی کنم.

درسمو دیگه ادامه ندادم چون ذهنم کشش پزشکی رو نداشت.

من هرگز اون آرام قبل نشدم آرام جدید

عاشق نوشتن بود. عاشق تنهایی و سکوت. زندگیم بیشتر تو فضای عرفانی سیر
میکرد.

کوروشم یه چند باری بعدش پیغام و پسغام داد ولی من هرگز حاضر به دیدنش
نشدم اونم بعد ازین که دید قبولش نمیکنم برای همیشه از ایران رفت...

شاید اگه با کوروش ازدواج می کردم مینوستم این لکه ی ننگ رو پپو شونم و
ازش جدا شم چون اون موقع به عنوان زن تو جامعه پذیرفته میشدم ولی من
هیچوقت حتی برای ثانیه ای نمیتونستم با قاتلم زندگی کنم. ترجیح دادم تا
آخر عمرم همینجوری ادامه بدم.

آروم لای چشمام رو باز کردم نور چشمام رو میزد با صورت جمع شده به ساعت نگاه کردم تا دو ساعت دیگه با مهدیه قرار بیرون رفتن داشتم. سرجام نشستم و با خودم گفتم امروز دیگه حتما از دوریش دق میکنم، اما بعد به فکر خودم خندیدم من هیچیم همیشه امروزم میگذره مثل همه ی این دوسالی که با همین فکر گذشت.

جلوی آینه ایستادم و شالمو رو سرم مرتب کردم، تو آینه به صورت خودم دقیق شدم:

آرام-- این روزها تو مرز بیست و یک سالگی چند تار موی سفید روسر شده و چهرش پخته تر از قبله ولی رفتارش و روحش خیلی شکسته تر از سنش.

با صدای شَتَرَق ماندی یک متر پریدم هوا... دستشو کوبید رو میز
دستمو گذاشتم رو قلبم :
هیـیـع، سخته کردم مهدیههه

کجایی دختر، میدونیم خوشگلی دوساعته رفتی تو آینه ...آماده ای؟
اوووم...

یه نگاه موشکافانه به سر تا پام انداخت و اخماش رفت توهم.

عهههه، آرام؟ داری نا سلامتی میای خرید واسه عرو سااا، اخه چرا باز سرتا پا مشکی؟ بابا ادم حال و هوای عزا بهش دست میده.

مهدیه جان، بابا بخدا همه جای دنیا واسه خرید نامزدی با شوهراشون میرن آخه تو چرا گیر دادی به من؟
بخدا من حال و حوصله ی این کارارو ندارم.

خندید و گفت:

اون اگه سلیقه داشت که منو نمیگرفت خدایی ...
درضمن تو بیخود میکنی حوصله نداری، عین مرغ که میشینه رو تخم مرغاش بلند نمیشه توام نکنه رو تخم مرغات نشستنی بلند نمیشی؟
منم فقط سلیقه تورو قبول دارم .
با دست به سرتا پام اشاره کرد و گفت:
البته اگه لباس نامزدیه منو مشکی انتخاب نکنی...

لبخند زدم، بیشتر ازین حال جر و بحث نداشتم، به ناچار باهاش همراه شدم. تا چندروز دیگه جشن نامزدیش بود.

وارد مزون شدیم با دقت به لباسا نگاه می کردم میخواستم بهترین واسه بهترین دوستم انتخاب کنم.

از گوشه ی چشم حس کردم دختره کنار دستیم بدجور میخ شده روم. محل ندادم و رد شدم .

دوقدم که جلوتر رفتم با تعجب صدام کرد:

آرام؟؟؟؟!!!!

برگشتم سمتش ، خدای من چی میدیدم؟

ساحل؟؟؟؟!!!!

با قدمای بلند اومد سمتم و محکم در اغوشم کشید، هنوز تو شوک بودم دستمو گذاشتم پشتش .

واای باورم نمیشه آرام خودتی؟

معلوم هست کجا رفتی ؟ میدونی چقدر بهت زنگ زدم ولی کسی جواب نداد.

خوبی ساحل؟ دلم برات تنگ شده بود، درست تموم شد؟

جواب سوالمو نداد همینطوری زل زده بود بهم...

آرام؟! چقدر عوض شدی؟

یادمه نامزد داشتی ، ازدواج کردین؟ چشمک زد و گفت:

اومدی لباس بخری ناقلای؟

سر تکون دادم:

نه، واسه دوستم اومدیم خرید.

سر چرخوندم دنبال مهدیه، معلوم نیست باز کجا غیب شد این دختریه دقیقه
سرجاش بند نمیشه

نگفتی آرام ازدواج کردین؟

این بار من بودم که جواب ندادم.

با خوشرویی نگاش کردم و گفتم:

میای بریم خونمون؟

واای نه آرام امروز خیلی سرم شلوغه ولی فردا اول وقت اگه خونه باشی میام.

ساحل تو اینجا کار میکنی؟

آره عزیزم کار میکنم حالا فردا میام پیشت تعریف میکنم، با چشم به پشت

سرم اشاره کرد

برو فکر کنم دوستت دنبالت میگرده

اون روز مهدیه واسه انتخاب یک دست لباس پوست منو کند وقتی برگشتم خونه و اومدم اتاقم حس میکردم یک ماه ازین فضا دور بودم، صدای شلوغی شهر و هیاهوی اطراف حوصلمو سر میبرد.

اون شب رو تا صبح به ساحل فکر کردم به اینکه بیچاره وضع مالیشون خوب نبود، اون همه درس خوند و اخر مجبور شده تو مزون کار کنه، حتما خیلی سخت گذشته بهش چون یادمه هرچی پول داشتن خرج دوای پدرش کردن.

فکر می کردم جواب سوالای فردای ساحل رو چجوری بدم اینکه چرا درسمو ول کردم چرا نامزدیم بهم خورد؟

فشار بدی رو تو سرم حس میکردم من بعد از اون روزا خیلی ضعیف شدم هم روحی هم جسمی.

بازم طبق معمول هر شبم قبل از خواب دفترمو باز کردم و نوشتم.

گاهی ســـــــــــــــــکوت میــــــــکنی چــــــــــــــــون اینــــــــــــــقد
رنجــــــــــــــــیدی که نمیــــــــخوای حــــــــرف بزنی...

ســــــــــــــــکوت گاهی یک اعــــــــــــــراضه و گاهی
هم انتــــــــظار

اما بیشتَر وقتها سکوت برای ایـنه که هیـچ
کـلمه ای نمیـتونه غـمی رو که تـو وجـودت داری
توصیف کنـه و ایـن یـنی همـون حـس
تنهایی—

این روزها

دلم تنگ است.. برای کسی که...

نمیشود..!!

او را خواست ... نمیشود..!!

او را داشت .. فقط میشود...!!!!

سخت در حسرت آغوشش سوخت

سورانم از سرد بودنم گلایه نکن ، سرد بودم تا کسی کنارم نسوزه...

صبح قبل ازین که ساحل بیاد بلند شدم و یکم به سر و وضعم رسیدم، مامان
اینا هم صبح زود رفتن از مادر بزرگم تو کرج سر بزنی، منم که چون مهمون
داشتم نرفتم.

مواد لازانیارو آماده کردم قصد داشتم وقتی اومد برای ناهار نگهش دارم.

تو آشپزخونه مشغول بودم که زنگ در به صدا درمد. با چند تا شاخه گل رز وارد
شد .

روموب*و*سید و گفت تا اونجایی که یادمه خیلی گل دوست داشتی نه؟

گلارو ازش گرفتم و دعوتش کردم داخل.
 آره ساحل جون مرسی که یادت بود.
 با کیف دور و برشو نگاه کرد و کامل یه چرخ زد تو کل خونه:

واای، عجب خونه ی بزرگی دارین خوشبخت آلام توناز و نعمت زندگی می
 کنی قدر بدون، حالا امثال ما واسه یه قرون سگدو میزنیم.

(ایکاش خونه ی ماهم کوچیک بود ولی بخت و اقبالم بزرگ بود.)

در جواب حرفش فقط لبخند زدم. و دعوت به نشستش کردم.
 با قهوه و میوه ازش پذیرایی کردم. فنجان قهوه رو برداشت و گفت:
 خب آرام جون تعریف کن ببینم چی شد که دیگه نیومدی دانشگاه، ازدواج
 کردی یا نه بالاخره؟

یه چیزایی دست و پا شکسته براش گفتم که مریض شدم و در سمونتونستم
 ادامه بدم و اینکه فعلا دکتر درس خوندن و هر نوع فشار به مغز رو برام قدغن
 کرد وقتی گفتم نامزدیم هم به هم خورد، خیلی تعجب کرد، باورش نمیشد
 میگفت شما که عاشق هم بودید!!!

آرام اتاق تو کجاست؟ دلم میخواد اتاق تو ببینم.

باشه عزیزم، پاشو بریم بالاست!

باهم دیگه رفتیم بالا و وارد اتاق شدیم.

مثل بچه های کوچولو رفتار میکرد، همونجوری پاک و ساده و بی آرایش، ساحل خیلی شبیه خودم بود هم ظاهرا هم رفتاری شاید این دلیل علاقه من بهش شده بود، با اینکه فقط سه ماه تو یک دانشگاه بودیم، حس می کردم خیلی وقته میشناسمش.

با ذوق کودکانه نشست رو تختم:

واای، خیلی قشنگه اتاقت آرام، کـــــــــــــــــل خونه ی ما از اتاق تو کوچیک تره.

بلند شد و رفت سمت کتابام:

واااا، چقدر کتاب شعر!؟

تو از اولشم قیافت به دکترا نمیخورد ازهمون اول باید شاعر میشدی. با علاقه به حرکات بامزش نگاه میکردم. کنجکاوی یکی از کتابارو از کتابخونه کشید بیرون، از دست بر قضا، تا کتاب رو بیرون کشید یکی از عکسای سوران که لای کتاب بود افتاد زمین. همون عکسی که باهم تو آلتیه گرفته بودیم.

تا خیز برداشتم که برشدارم، زودتر از من خم شد، برداشت و نگاهش کرد. یه چند ثانیه به عکس خیره شد و باد ستپاچگی سر شو بالا گرفت و بهم نگاه کرد، به وضوح رنگش پریده بود...

بدون اینکه سوالی بپرسه عکسو گذاشت سر جاش، دستاش می لرزید.

اینکه هول شد و رنگش پرید رو متوجه شدم ولی به روی خودم نیاوردم و ترجیح دادم اجازه بدم خودش حرف بزنه.

ساحل جان بشین همینجا تا من برم یکم خوردنی بیارم همینجا تو اتاق خودم بشینیم گپ بزنیم، نظرت چیه؟
سرشو تکون داد و زیر لب باشه ای گفت.
با یه سینی خوراکی برگشتم بالا، تو فکر بود.
ساحل حالت خوبه؟

متوجه حضورم شد و خودشو جمع و جور کرد. لبخند زورکی زد و گفت:
آره خوبم، بیا بشین زحمت نکش...
خب بگو ببینم، در ست که تموم شد چیکارا کردی؟ من که ترم اولم بود تو ترم آخرت بود نه؟

راستی بابات خوب شد؟ چی شد که اومدی تهران؟ یه داداش کوچیکترم داشتی اون چی کار میکنه؟
سعی می کرد نقاب عادی بودن و بیتفاوتی به صورت بزنه اما اغتشاشِ ذهنی، کامل در درونش بیداد می کرد.

ارام جان یکی یکی پیرس به رگبار بستی منو؟!
اوم، آره تو که رفتی من ترم آخرم بود ولی نمیدونم یادت نه یا نه بابام مریض بود باید پیوند قلب میشد، هزینه های درمانش خیلی سنگین بود...
به اینجا که رسید هووووف کشید و کلافه خودشو تو مبل راحتی رها کرد.

فکر کردم یه چیزی اذیتش میکنه. دیگه تعلل نکردم و ازش پرسیدم:

ساحل؟ چیزی شده؟ حس میکنم میخوای یه چیزی بگی؟!

بدون معطلی بلند شد و اومد جلوم زانو زد و دستمو گرفت:

آرام میشه یه چیزی ازت بپرسم؟

آره حتما!!!

اون عکس که لای کتاب بود، کی بود؟

سوالی نگاهش کردم!!!

چطور مگه؟؟؟

نامزدت بود نه؟ اسمش چی بود؟

همونطور که منتظر چشم بهش دوخته بودم ببینم چی میگه اروم اسمشو زمزمه

کردم:

سوران.... سوران فراهانی....

همونجا پخش شد و روزمین نشست.

ولی تو که میگفتی اون خیلی خوبه تو که میگفتی ...

به تقلید از خودش روبروش روی زمین نشستم:

دلم آشوب شد، ساحل چی میخوای بگی؟ میشناسیش؟ سورانو میشناسیش؟

بین آرام، اینا که میخوام بگم واسه هشت ماه پیشه، تورو خدا ازم به دل نگیر
دیگه این قضیه ها گذشته، من تا چند ماه دیگه دارم ازدواج میکنم،

کاری هم به کارش ندارم اصلا ازون وقت دیگه ندیدمش

ضربان قلبم بالا و بالاتر میرفت:

وای ساحل کشتی منو میشه انقدر حاشیه نری حرفتو بزن تورو خدا...

باشه میگم...

وقتی فارغ التحصیل شدم، خیلی جاها دنبال کار گشتم، برای من که کامپیوتر
خوندم کار زیاد بود ولی چندرغاز میزاشتن کف دستم که برام کافی نبود
،داداشم با این که مدرسه میرفت با اینحال کارم میکرد ولی هزینه ی درمان بابا
بالا بود، میدونی که جونم به

جونش بستست.

دست آخر تویه شرکت کار پیدا کردم. تازه تاسیس بود ولی هم پستم خوب بود
هم حقوقم...

رئیس شرکتش آدم خشک و بداخلاقی بود، خیلی بد بود آرام بخدا اصلاً نمیشد با هاش حرف بزنی، وای به اونروزی که یه کارو اشتباه انجام میدادیم. عین میر غضب میموند، ولی... ولی...

ولی نمیدونم چرا هرکاری میکردم ازش بدم نمیومد خب اون خیلی جذاب بود حتی اخماشم برام جذاب بود، ولی اون محل سگم بهم نمیداد که هیچ حس میکردم ازم بد شم میاد. اصلا راسته شو بخوای فکر میکردم کلا با دختری لجه با همه کارمندای خانومش دعوا داشت ولی با من بچور دیگه دشمنی داشت.

این شد که یروز رفتیم اتاق رئیس وازش درخواست وام کردم، اما اون فقط مسخرم کرد و تحقیرم کرد . خیلی دلم شکست اگه بدونی چقدر گریه کردم اون یه آدم از خود را ضی و سنگ دل بود من بهش گفتم بابام مریضه ولی اون بهم تهمت مظلوم نمایی زد.

میدونی آرام؛ کارمندا خیلی پشت سرش بد میگفتند که طرف یه عیاش به تمام معناست یک سر تو مهمونیا و با دخترای رنگارنگ میپره ولی با هیچکدوم نمیمونه و آخر سرم با تحقیر و لشون میکنه... می گفتن هر کسی رو یجور اذیت میکنه.

دیگه کم کم ازش میترسیدم، پشیمون بودم که ازش تقاضای کمک کردم...

اما نمیدونم چی شد که چند روز بعدش احضارم کرد و گفت حاضره بهم کمک کنه ولی شرط داره اونم اینکه در قبال پولی که بهم میده من سه ماه همه جوهره در اختیارش باشم و حق اعتراض ندارم. گفت بابت سی ملیون ازم سفته میگیره و اگه بخوام زیرش بزنم سفته هارو اجرا میزاره.

نمیفهمیدم هدفش از این کار چیه اون که اگه میخواست میتونست با یک اشاره کاربلدشو برای نیاز خودش بخواد، تا این که یکی مثل من بخواد تامینش کنه!!! من مجبور بودم آرام، بخدا به این پول احتیاج داشتم، تا حدی که بارها به سرم میزد تن فروشی کنم. اما حالا که موقعیت اینجوری پیش اومده بود نتونستم ردش کنم.

ازش خواستم بینمون صیغه خونده بشه تا لااقل گ*ن*ا*ه نکرده باشم.

در جواب درخواستم فقط پوزخند زد و گفت:

کم ادای بی گ*ن*ا*ه هارو واسم دربیار...

اصلا نمیتونستم بفهمش!!!!

بالاخره یه روز اومد و گفت حاضر باشم بریم محضر. ازش میترسیدم، صیغه که جاری شد مستقیم رفتیم خونس...

فیش و جلوم پرت کرد وگفت: تموم شد اینم ۳۰ میلیون

اب دهنمو قورت دادم. پوزخندی زد: وقتی برگشتم لباس تنه نداشت.

واقعا باید به اون کار تن میدادم؟! دوستش داشتم، هم خوش تیپ بود هم خوش هیکل اما چه اهمیتی داشت من میخواستم دختر بمونم پاک بمونم. چاره ای نبود طبق قرار دادمون بخاطره اون ۳۰ میلیون تا ۳ ماه باید تو خونس بمونم اونم حق هر کاری و داره. میدونستم چقد ادم وحشی ای هستش سریع لباسمو کندم. قامتش تو اتاق پیدا شد. ضربان قلبم تند شد.

بین من عادت دارم قبل و بعد رابطه کتک بزنم اما اگه حسابی راضیم کنی و سرویس دهیت عالی باشه کمتر درد میکشی

بغضمو قورت دادم چقدر بدبخت بودم. رو تخت دراز کشیدم. گفت عادت داره قبل رابطه هم کتک بزنه به پشت دراز کشیدم. اخه بایه بدن زخمی بی جون چطور عالی بهش سرویس بدم منیکه هنوز دختر بودم کاش خرج درمان پدرم نبود. کابل خیلی کلفتی از تو کمد برداشت بدنم به لرزه افتاد واقعا این کابل قرار بود رو تن نحیف من فرود بیاد؟

باسنم بی اختیار منقبض شد اومد بالای سرم: آماده ای

با گریه گفتم: ترو خدا آروم بزن

کابل و بلند کرد وگفت: حتما....

تو خودم جمع شدم، از شدت ترس اشکام خشک شده بود، یمدت گذشت
ولی نه دردی حس کردم نه هیچ صدایی شنیدم.
آروم سرمو بلند کردم.

دستش رو هوا خشک شده بود؛ چشماش بسته بود و به شدت فشار میآورد که
به خودش مسلط باشه. آرام باورت نمیشه از شدت خشم چهرش برافروخته
شده بود و کل بدنش می لرزید.

یک لحظه ترسیدم مبادا بلایی سرش بیاد، سر جام نشستم.

دستش اومد پایین و انگار نتونست که بایسته و روی صندلی نشست.

دلم براش سوخت نمیفهمیدم چرا اینجوری شده؟ ازش پرسیدم حالت خوبه
؟احتیاج به کمک نداری؟

تا اینو گفتم وحشی شد و حمله کرد سمتم، دستمو کشید و از رو تخت پرتم
کرد پایین، قابل کنترل نبود میدونستم اگه الان منم جلوش باشم میکشتم .

هرچی جلوی دستش میومد پرت میکرد و عربده میکشید. همه چیزو شکوند .

نعره زد:

_____مشواز جلوی چشمم، گورتو گم کن میکشمت عوضی ... من به کمک کسی احتیاج ندارم، تا دیدم میاد سمتم بسرعت بلند شدم و دویدم تو سالن و مثل باد لباسامو پوشیدم.

خوشحال بودم که هنوز دخترم ولی ناراحت بودم که پولوازم میگیره حالا چی کار باید میکردم؟!

یکم منتظر موندم دیدم نیومد، نوک پا نوک پا رفتم سمت اتاق و سرک کشیدم.

آروم شده بود. جلوی پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید. خیلی تیز بود متوجه حضورم شد.

بدون اینکه نگاهم کنه و یا بستمم برگرده گفت:

همین الان گورتو گم کن ازینجا، دیگه نه تو شرکت و نه حتی تو خیابون نمیخوام ببینمت. این بار جلوی چشمم باشی قول میدم سالم از زیر دستم بیرون نیای.

تا دهن باز کردم که در مورد اون سی میلیون بگم زد تو حرفم.

پس اون سی ملیو.....

صداتو نشنوم.

دست کرد تو جیش و تمام سفته هارو انداخت جلوی پام.

حالا گمشو بیرون...

من بعد از اون اتفاق شیراز نمودم میترسیدم بینمش اودم تهران، بابا عمل شد اون پولو ازم پس نگرفت، سی ملیووون، ازم نگرفت. برای اون پول خورد بود.

ولی آرام بخدا من دیگه ازون ببعد ندیدمش.

با نوک زبونم لبامو خیس کردم، نمیخواستم باور کنم...

خب ساحل جون حالا چرا اینارو بمن میگی؟

آخه،،، آخه،،، اون آدم...

با دستش به کتابخونه اشاره کرد

اون آدم.... همون عکس....

چشمه اشکم جوشیدن گرفت، چی داشت میگفت؟ سوران؟ نه اون اشتباه کرده

چی داری میگی ساحل حتما اشتباه کردی این فقط یه تشابه اسمی بوده من
ایمان دارم اشتباه میکنی.

از جام پاشدم و ایستادم، اشکامو تند تند با پشت دست پاک کردم و لبخند زدم

.

با لبخند توام با بغض دستمو دراز کردم سمت ساحل
پاشو دختر بریم آشپزخونه دستپختمو بخور بین دیوونت میکنه...

مستاصل و درمانده نگام میکرد، وقتی نگاهشو دیدم فهمیدم که باید باور کنم
واون شخص خود سورانه من بوده...

دستمو که سمتش دراز کرده بودم گرفت و به جای اینکه بلند بشه دستمو کشید
و منم جوابم کرد بشینم.

دوباره شروع کردم گریه کردن، ساحلم پا به پام گریه می کرد:
آرام توروخدا ازم ناراحت نشو من مجبور بودم بخدا، نمیدونی چه روزای بدی
بود.

اشکام وحشتناک صورتمو پر کرده بود، دلم ازین همه بدبختی میخواست
بترکه. اینو دیگه چجوری باور کنم؟

به پهنای صورتم اشک ریختم، ضجه زدم داشتم دیوونه میشدم. حتی تصور یک لحظه ی سوران تو این حالت و توصیفا تا مرز جنون میکشوندتم.

همونطور که گریه میکردم با ناله گفتم:

تو براش یادآور من بودی من میدونم، واسه همین ازت متنفر بود واسه همین نتونست بهت صدمه بزنه...

اون ازم متنفره ساحل، ازم متنفره .

سر به زمین گذاشتم و تا میتونستم گریه کردم و مشت به زمین کوبیدم.

آرام- منو ببخش که ناراحتت کردم بخدا فکر نمیکردم تا این حد دوش داشته باشی، گریه نکن دیگه آجی التماس میکنم.

به خاطر حرمت مهمون بودنش سعی کردم بغضم قورت بدم .

آرام یه سوال بیرسم؟

تو اگه اینهمه دوش داشتی چرا نامزدیت بهم خورد پس؟

تو که میگفتی خیلی روت حساسه و دوست داره یعنی چون مشکل جنسی داشت....

عصبی زدم تو حرفش:

ساحل تمومش کن، اون مشکل جنسی نداره، فقط خواسته اذیت کنه، اگه مشکل داشت که میزد نفلت میکرد پس چرا نتونست؟ خواهشا دیگه تکرارش نکن!!!

اون روز جلوی ساحل خیلی خودمو نگه داشتم تا همه چیو عادی جلوه بدم.

ناهار نمودند و گفت باباش تنهاست باید بره، من تا بعد از ظهر که مامان اینا بیان خون گریه کردم.

خواستم بره که به پای من نسوزه، خواستم زندگی کنه، اما نه این جوری من نمیخواستم خنده هاش قطع بشه، من خودمو قربانی کردم برات سوران! سورانم من میخواستم تنهایی این درد و به دوش بکشم. میخواستم تنهایی بمیرم ولی تو حالت خوب بشه...

دوباره روزای افسردگیم بعد از شنیدن این ماجرا شروع شد... همون شب به شدت تب کردم. همه فکر میکردن یه سرماخوردگیه ولی فقط خودم میدونستم که تک تک سلولام داره میسوزه ازین غم.

چند روز گذشت بدنم اُفت و خیز داشت یروز خوب بود یه روز نبود.

خواب بودم که یکی یه چیزی کرد تو دماغم، با ناله چشم باز کردم مهدیه بود. وجودش حس خوبی بهم میداد. یک لحظه غمام فراموشم میشد.

پا شو دختر نازنازو پا شو دوتا امپولت بزخم خوب میشی، باز طبق معمول بند و بساطشو پهن کرد و معاینم کرد.

باز تو دکتر بازیت گل کرد؟

همینطوری که فشارمو میگرفت گفت:

آرام بخدا توهیچیت نیست نه چرکی نه عفونتی فقط فشار عصبی نمیخواهی
تمومش کنی؟ فشارت پایینه همیشه.

قبل ازین که جواب بدم یا حرفی بزخم، انگار که چیزی یادش اومد خودشو کنارم جابجا کرد و گفت:

هی دختر جون زود خوب شو، چون دیگه مراسم نامزدیم کنسل شد مستقیم میریم واسه عروسی...

با تعجب نگاش کردم؛ چرا انقدر یهوویی، چه عجله ای داری؟

لباشو غنچه کرد و لوس شد:

اوممممم، آخه.... باید بگم چون.... نی نی دارمممم.

دستشو گذاشت رو شکمش و گفت:

مامانی به خاله سلام کن!!!!

با شنیدن این خبر یهو از تمام عالم فارغ شدم انقدر برام خوشایند بود که مثل
فتر سرجام نشستم و بغلش کردم. شروع کردم جیغ جیغ کردن:

وای، راست میگی؟ الهی قربونش برم فقط به دنیا بیارش بهت نمیدم خودم بزرگش میکنم.

خندید و گفت: وظیفه، من یکسر بیمارستانم وقت بچه بزرگ کردن ندارم

جدی شدم:

مهدیه الان که بیشتر فکر میکنم میبینم خااااک تو سر بیجنبت کنم .

چشماش گرد شد: و ا ا ا ا چر ا ا ا ا

خب به من چه که هشت ماهه محرمیم تا میایم جشنمونو بگیریم زرت یکی میفته میمیره عقب میفته، خب تحمل آدم حدی داره دیگهههه.

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

این امیر علی هم که شیطووون .

آخی بمیرم برات توام که مظلوووم

او مدم فقط بهت سر بزنم و برم خواهری، امیر منتظر مه پایین فقط زودی خوب شو باشه؟ هفته ی دیگه شنبه مراسمه، اینم کارت عروسی، به خاله ام گفتم ...

گونموب*و*سید و خدا حافظی کرد و رفت.

گاهی به مهدیه حسودیم میشد، اون همه چیز و در حد معمولی داشت ولی مهم این بود که داشت.

در حد معمول پول، زیبایی، هوش، الانم که یه شوهر خوب ... شاید یک ازدواج عاشقانه نبود ولی عشقشون بعد از عقد خیلی زود شاخ و برگ گرفت. هر لحظه براش آرزوی بهترین هارو دارم.

در ست روز عروسی مهدیه سرگیجه بدی گرفتم، هرچی تلاش کردم که آماده بشم نمیتونستم رو پا وایستم، من خیلی خیلی خیلی ضعیف شده بودم.

آخرشم رفتم زیر سروم و نتونستم عروسی بهترین دوستم باشم. البته با اون سرو شکل و وضعیت همون بهتر که نبودم چون چیزی غیر از آبر و ریزی براش نداشتم.

آخرشب بود که باهمون لباس عروس با شوهرش اومد عیادتم بیمارستان، خیلی خوشگل شده بود. بماند که چقدر گریه کرد و همه آرایششو بهم ریخت...

بهش قول دادم به محض خوب شدنم برم خونش.

یه مدت به همون منوال گذشت. بدون هیچ اتفاق خاص. من هم دیگه پوستم کلفت شده بود هر روزجون میدادم و نمیمردم.

مامان و بابا بد فشار میاوردن که به یکی از خواستگارا جواب مثبت بدم. دیگه خسته شدم بس مخالفت کردم، جدیداً تا حرف خواستگار میشد میزدم به داد و بیداد. کجا رفت اون آرامی که همه از آرامش تو رفتارش و از متانت تو کلامش انرژی میگرفتن.

از روزی که اون حرفارو ساحل درمورد سوران زد دیگه نه حال و حوصله نوشتن داشتم نه کتاب میخوندم همش کارم شده بود گریه میترسیدم ازین که دوباره به روزای افسردگیم برگردم نگران خودم نبودم نگران اطرافیانم بودم که همه جوهره درد سر شدم براشون. حتی نمیدونستم کجا و چطور دنبالش بگردم

اصلا کار درست چی بود؟ تو حال خودم بودم، صدای مهدیه از پایین اومد که با مامان حرف میزد.

خوشحال شدم که اومده تا خواستم برم استقبالش در باز شد و مهدیه با اخم وارد شد.

ناراحت و عصبی بدون اینکه جواب سلاممو بده نشست لبه ی تخت...

مهدیه؟؟!!"

زهر مار مهدیه، کوفت مهدیه، دیگه شورشو درآوردی، چی فکر کردی

باخودت؟ همه ملت مسخرتن؟

هاج و واج مونده بودم این دیگه چشه؟

زد زیر گریه:

مگه نگفتی میام خونت؟ چت شده باز یمدت چپیدی تو این اتاق، هر وقت

مامانتو میبینم چشمات نم داره، بس افتاب ندیدی پوکی استخون گرفتی، همین

الان به من میگی چه مرگته...

چرا یهو جوگیر شدی مهدیه؟ فکر کنم عوارض بارداریه نه؟ میگن زنای باردار

زود رنج میشن...

کفری بلند شد و جلوم ایستاد:

به جون بچم قسم آرام بهم نگی چی بسرت اومد که اینجوری شدی دیگه پامو خونتون نمیزارم. میرم دیگه سایمم نبینی.

وا مهدیه چت شد آخه یهو؟ میدونستم این کاراش از جایی آب میخوره ولی نمیدونستم از کجا!"

مثل اینکه جدی جدی اعصابش خورد بود، دستاشو گرفتم:

آجی چی بگم؟ آخه توام بدونی چی درست میشه؟ چیزی حل میشه؟

ببین آرام، زیاد تا حالا پاییچت نشدم چون گفتم شاید حرف زدن درمورد این موضوع برات سخت باشه و به افسردگیت دامن بزنه، دکترت میگفت باید بزاریم با میل خودت حرف بزنی فشار بیشتر نتیجه ی عکس میده. ماهم گفتیم چشم.

الان نزدیکه دوسال و نیمه گذشته پس کی میخوای خوب شی هروقت میام بدتر میشی بهتر نمیشی یه نگاه به خودت کردی؟ بدبخت تو اوج جوونیت داری پیر میشی خب که چی؟
بگو بهم بزار کمکت کنم.

هیچکاری هم که از دستم برنیاد میتونم کنارت باشم لاقول.

سرمو مابین دستام گرفتم و گفتم:
بدونی فقط حرص میخوری واسه بچت خوب نیست.

الانم کم نداره بس فکر و خیال تورو کردم خل شدم. بگو هم خودتو سبک کن
هم منو. قسم میخورم هرچی که هست بین خودمون بमونه.
اگرم میخوای برای همیشه دوستیمون بهم بخوره دهننتو گل بگیر.

سکوت کردم ...

باشه، نگو

بلند شد که بره، همینطوری که سرم پایین بود مچ دستشو گرفتم:

نرو، باشه میگم. بشین

خوشحال شد و گفت:

آرام جونم، خواهر خوشگلم، اینجا نمیشه راحت حرف زد فردا میای خونم؟

آروم سر تکون دادم. صورتمو ب*و*سید. قوریونت برم میدونستم دلمو
نمیشکنی، فردا منتظرتم من دارم میرم بیمارستان، فردا میبینمت.

شب تا صبح پلک رو هم نزدِم، حتی یک ثانیه نتونستم بخوابم، اگه مهدیه بدونه چی میگه؟ عکس العملش چیه؟ نره به مامان همه چیو بگه؟ نه اون قسم خورد، مهدیه دهن لق نیست، میدونم.

فکر کردم اصلاً چی بگم لازمه همه چیزو بگم؟ به سکوت عادت کرده بودم دلم نمیخواست با کسی حرف بزنم ولی دلم نمیخواست مهدیرو از دست بدم، اون در حقم خواهری کرد.

مثل همیشه بعد از سوران تیپ من سرتا پا مشکى بود. یروزی از رنگ تیره برای لباس بدم میومد، یروزی عاشق رنگ سفید و آبی بودم. سر راه یه کادوی مناسب براش خریدم و راه افتادم سمت ادرسی که داده بود.

نمیدونم چرا هرچی به خوش نزدیک تر میشدم دلهرم بیشتر میشد. همش فکر میکردم یه خرابیه، چرا مهدیه یهو اومد و یهو رفت؟

یه گوشه پارک کردم تا بخودم مسلط بشم:

چته آرام؟ دیگه از کدوم بدبختی میترسی؟ تو که بدترینارو دیدی...

از پایین به ساختمون روبروم نگاه کردم، طبقه ی سوم... چرا قلبم دیوانه وار میکوبه؟ چرا آرام نمیشی لعنتی به سلاخی که نمیخواهی بری؟! دسته گل رو تو دستم جابجا کردم و نفس عمیق کشیدم. زیر لب بسم الله گفتم و زنگ در رو زدم.

چیزی نکشید که مهدیه درو باز کرد.
سلام گلم خوش اومدی به خونه ی خودت، بفرمایید.

گل، شیرینی و کادوی خونرو دادم دستش:
قابلتو نداره عزیزم، خونه زندگیت مبارک.

حس میکردم هوله، هی به عقب نگاه میکرد، تازه متوجه لباساش شدم، طرز
لباس پوشیدنش نشون میداد مهمون داره!!

مهمون دارین مهدیه؟؟
نه نه بیا تو الان دیگه میره!

حالمو نمیفهمیدم، یجوری بودم. یه بوی عطر شامه-----ه نواز یه دلهره، یه
اضطراب-----بی دلیل، یه نیروی جاذبه ی قوی.

نمیدونم چرا حسم میگفت مهدیه می خواد منو با یکی آشنا کنه ومن اصلا اینو
نمیخواستم.

قبل ازمین که کامل داخل بشم، پچ پچ وار دم گوش مهدیه گفتم:
مهدیه مهمون دارین من راحت نیستم، بزار من برم بعدا پیام!

دستمو گرفتی باشتاب کشید داخل:

عههههه، بیا تو بینم لووووس

انقدر کم جون شده بودم که با یه کشش ساده ی دستم ســـــکندری خوردم
و پرت شدم وسط سالن، خیلی خودمو کنترل کردم که زمین نخورم.

مچ دستم درد گرفته بود، همینجوری که ماساژش میدادم، صورتمو چرخوندم
سمت مهدیه و تا خواستم دهن به گلایه باز کنم مغزم إرور داد و تویه آن دوباره
صورتمو به روبرو برگردوندم.

با دیدن صحنه ی روبروم حس کردم روح از تنم رفت. تمام وجودم به یکباره
یخ کرد، میخکوب شده بودم سر جام، به چشمم اعتماد کنم یا نه؟
ســـــوران؟!!

من دارم سورانمو میبینم؟ اینجا؟ تو خونه ی مهدیه؟ مگه میشه اشتباه کنم ؟!!!!
من با این آدم ثانیه به ثانیه زندگی کردم. لحظه به لحظه حرف زدم. خندیدم
، گریه کردم.

حتی پلک هم نمیزدم، انگار تنم لمس شده بود.

یه چند ثانیه اونم نگام کرد، اولش جا خورد ولی خیلی زود رنگ نگاهش سرد و یخی شد.

دستاشو از جیبش درآورد:

خب من دیگه میرم .

با پسر چهارشونه ی روبروش دست داد و خداحافظی کرد.

بدون اینکه نگام کنه از کنارم رد شد. نگاه من همچنان به روبرو بود.

بوی تنش دوباره همه چیزو برام زنده کرده رآنچه که سه سال تلاش کردم

فراموش کنم از جلوی چشمم گذشت و همه تلاشم دود شد رفت هوا.

از کنارم رد شد حتی نیم نگاهی بهم ننداخت .

دستام به گزگز افتاد و چشمام سیاهی رفت ... احساس ضعف شدید میکردم.

آرام حالت خوبه؟؟؟؟

زیر پام خالی شد و نقش بر زمین شدم.

چشم که باز کردم ، تصویر تار از صورت اشکی مهدیه اومد جلوی

چشمم. سروم بهم وصل کرده بود.

به محض اینکه چشم باز کردم ، همه چیز یادم اومد، دستای مهدیه رو گرفتم:

مهدیه من خواب نبودم مگه نه؟ سوران بود

، من دیدمش اینجا بود ...

زدم زیر گریه:

ازم متفره مهدیه، حتی نگاهم نکرد، یه جوری بود انگار اصلا منو نمیبینه .
آخ ، حالا چجوری دلمو ساکت کنم؟ مهدیه دیدی انگار اصلا منو نمیشناخته
هیچوقت. نگاهش سرد سرد بود.

محکم تکونش دادم:

مهدیه ، جواب منو بده لعنت به تو ، چرا اینکارو کردی؟ میخواستی کمکم کنی؟
مشت زدم بهش:
مگه من با تو نیستم؟ چرا لال شدی؟ چرا این کارو کردی؟ تو میخوای
دیوونم کنی باز .

مظلوم تر از همیشه بودم ، اشکام با سوز همراه بود.

(با صدای دورگه از گریه)

مهدیه، دلم براش تنگ شده. مهدیه کمکم کن ، تورو خداااا

به گلوم چنگ زدم:

دارم خفه میشم. ای خداااا حالا چی کار کنم؟ هرکاری میکنم خاطراتش از
یادم نمیره ...

رفتم تو خاطراتش.

لبخند تلخی رو لبم نشست، لب باز کردم به حرف زدن از گزاشتم:

مگه یادم میره روزی که برای اولین بار لبامو ب*و*سید! مگه شیطنتاش یادم میره؟ مگه یادم میره صبح انقدر ب*و*سم می کرد از خواب بیدار شم. مگه یادم میره سر لواشک و بستنی هر روز دعوا مون میشد. مگه مهر بونیش یادم میره.

مگه یادم میره قهر می کردم عمدا نگاهی نمی کردم اونم حرص می خورد و میگفت نگاهتو ازم نگیر. تلخ خندیدم:

وای به اون روزی که تو خیابون باهاش قهر می کردم، اگه بدونی چیکارا که نمیکرد! انقدر وسط خیابون دیوونه بازی در میاورد که از ترس آبروم که شده آشتی می کردم. من از اولشم از آبرو ریزی می ترسیدم.

تمام این مدت مهدیه تو سکوت اشک میریخت...

مگه میشه یادم بره چجوری رفت؟ هر بار یادم میاد چجوری از خودم روندمش آتیش میگیرم، آخرین نگاهش، آخرین حرفاش جیگر مو پاره پاره میکنه.

لبام به لرزیدن افتاد:

التماسم کرد، گفت میمیرم آگه نباشی، گفتم برو دوست ندارم... گفت من دیوونتم گفتم من نیستم دست از سرم بردار.

مهدیه بخدا من دوشش داشتم، دیوانه وار میپرستیدمش من مجبور شدم، من فقط نمیخواستم اونم بشکنه، میخواستم.... میخواستم...

گریه آمونم نداد، مهدیه بغلم کرد، گریه کن خواهی گریه کن، حرف بزن بگو
...

خدا لعنتت کنه کوررش، ببین با زندگیم چه کردی؟ من گفتم تو عاشقم نبودی، دیدی نتونستی عاشق یه آدم افسرده باشی؟ تو همون آرام حرف گوش کن شاداب و سرزنده رو میخواستی، دیدی تا عوض شدم توام نتونستی تحمل کنی؟ من گفتم میلت به من عشق نیست ه*و*سه، لعنت به تو که زندگیمو به لجن کشیدی.

ایکاش اون روز نحس مرده بودم و چشم باز نمیکردم.

خدا یا چرا از زجر کش کردنم لذت میبری من چیکارت کردم، به کی بدی کردم؟؟؟

با تعجب از خودش جدام کرد'

آرام؟؟؟ منظور چیه؟؟؟ کدوم روز؟؟؟ تو رو خدا حرف بزن...

بدون توجه به سوالش گفتم:

چرا مهدیه؟ چرا اینکارو کردی؟ اینجوری میخواستی کمکم کنی؟ میدونی چه

بلایی دارید سرم میارید؟

اصلا از کجا پیداش کردی؟ چطور راضی شد بیاد خونت؟

آرام گوش کن برات میگم بزار یکم حالت بهتر بشه، سرومت تموم بشه میگم.

دستشو گرفتم: نه همین الان بهم بگو، خواهش میکنم...

تو حتما ازش زیاد میدونی.

ا... ازدواج کرده؟؟

سرشو به علامت منفی تکون داد و شروع کرد حرف زدن:

نه ازدواج نکرده، فقط میدونم شرکتش رو که اول شیراز بود حالا به تهران منتقل کرده.

روز عروسیم تو عروسی دیدمش، اولش شک داشتم، خب عوض شده بود، نمیدونم اون منو دید یا نه ولی مطمئنم هرچی که بود اصلا منو نشناخت. به من که عروس بودم اصلا نگاهم نداشت. تو خودش بود به کسی محل نمیداد، یکسر زیر نظر داشتمش. پیگیر شدم بینم کی دعوتش کرده من تمام دوستای امیر علی رو میشناختم میدونستم از دوستاش نیست. بالاخره فهمیدم از همکارا و یکی از دوستای امیر سام برادر شوهرمه. تا وقتی اسمشو نفهمیده بودم هنوزم شک داشتم خودش باشه.

اونجایی که دیدم دخترای مدل به مدل دور شو گرفتن آتیشی شدم تو اونجا باید کنارش میبودی نه اون دخترای هرجایی همونجا وسط عروسیم گریه م گرفته بود، امیر علی حساس شده بود که چرا من مدام حواسم به اونه. تا اینکه چند روز پیش مجبور شدم از رابطه ی تو و سوران بهش بگم. اگه بدونی با چه کلکی کشوندیمش اینجا.

امروز قرار بود امیر سام به فلاپی اطلاعاتی بر سونه دست سوران تو شرکت. با هزار تا نقشه امیر سامو راضی کردیم کمکمون کنه.

مثلا امیر سام حال زنش خوب نیست و میارزش پیش من تا به نگاه بهش بندازم، آخه طبقه پایینه خوندشون. بعد زنگ میزنه میگه حال همسرش خوب نیست و میگه اگه میشه خودش بیاد بگیره، اولش سوران میخواست کسی رو بفرسته ولی امیر سام مخالفت میکنه و میگه فلاپی رو دست کس دیگه ای نمیده.

وقتی او مد و منو دید جا خورد مطمئناً منو شناخت ولی عادی برخورد کرد، حاضر نمیشد بیاد تو کلی برنامه چیدیم تا یربع معطلش کنیم برسی.

من عمدا میخواستم ببینت، آگه کدورتی بوده الان زمان گذشته گفتم همو ببینید فراموش میکنید. حالا که دیدمش نباید میزاشتم همینجوری بره باید برای بیمار شده همدیگرو میدیدید من اطمینان داشتم ازاول، که همو دوست دارید. وقتی سورانو دیدم یقین پیدا کردم اونم هنوز دوستت داره. سورانی که یسر میخندید اینجوری؟

آرام من مطمئن بودم قضیه اون چیزی که ما مانت اینا فکر میکنن نیست. مامانت میگه تا جایی که فهمیده با هم سر لج و لج بازی انداختن میگفت تو میگی سوران تقصیری نداره ولی تو نمیخوایش حالا چرا تو نمیخوایش خدا میدونه.

خدا میدونه چرا نمیخوایش ولی اینجوری داغون شدی. اصلاً به قول مامانت نهایتش اینه که خواسته زورکی رابطه داشته باشه ولی اینم منطقی نیست تو هم دوسش داشتی هم محرم بودید که باز نمیتونه دلیل خوبی برای جدایتون باشه مامانت میگفت بابات با این که گفتی این تو هستی که سورانو نمیخوایش ولی گفته هر جا پیداش کنه زنده نمیزارش...

حقیقت چیه آرام؟

حقیقت؟ حقیقت اینه که من یه بدبختم، کسی که بار تمام بدبختی هارو بدوش کشید تا دور و بریاش خوب زندگی کنند اما همینم نشد. نشد لااقل دلم خوش باشه آگه من شکستم بقیه حالشون خوبه. حال کی خوبه؟ سوران؟ مامان؟ بابا؟

میبینی مهدیه هیچکس حالش خوب نیست.

اون کوروش عوضی زندگیمو نابود کرد و باعث شد مجبور به این سکوت مرگبار بشم. آخرشم معلوم نیست کدوم گوشه ی دنیا داره خوش میگذرونه و به سادگی و حماقت من میخنده، میدونی ازچی دلم میسوزه مهدیه؟ ازین که میدونم آخرشم آدم بده ی قصه منم.

همین خود تو مطمئناً وقتی بفهمی سرزنشم میکنی، میگی خاک تو سرت تو هزار تا راه داشتی و نرفتی، میگی احمقی که بدترین راه رو انتخاب کردی...

کفری شد و گفت:

آرام دقم دادی، میشه زودتر بگی و خلاصمون کنی؟

اونروز براش گفتم، همه چیزو گفتم:

از روزی که حس کردم کسی تو شیراز منو زیر نظر داشت.

از روزی که پامو تو اون تعطیلات لعنتی گذاشتم تهران

، ازین که کوروش منو سورانو باهم دید

ازین که تهدیدم کرد . ازین که کوروش میدونست منو سوران هم خونه ایم .

از صحبت کردن سوران با بابا ،

ازین که بخاطر مریضی باباش نتونست رسماً خواستگاریم کنه و بابا بخاطر اینکه یدونه دخترش نیفته سرزبون مردم که قایمکی و بدون مراسم عقدش کردن مجبور شد به یه صیغه دوماهه به دور از چشم فامیل و علی الخصوص عمه رضایت بده.

از دلشوره هام ، از پیامای ناشناس . از تهدیدایی که میکرد.

ازین که میترسیدم به سوران بگم و خون و خونریزی به پا شه . میشناختمش سوران کلش باد داشت
من فکرشم نمیکردم کوروش تا این حد پست باشه .

ازین که فکر میکردم کوروش هر آن میخواد یه بلایی سر سوران بیاره تا زهر چشم از من بگیریه غافل ازین که قرار بود بلای اصلی قرار سرخودم بیاد.

ازون تجاوز و حشیانه، از حال و روز اونروزام، ازین که بارها جون دادم....

حرف زدن ازون روزا برام خیلی درد داشت من حتی پیش خودم تو تنهایی خودم نمیخواستم به لحظه های اتفاق افتاده فکر کنم. بازم جزئیات رو نگفتم و فقط از اصل موضوع با خبرش کردم.

از این که ساحل کی بود و چیا گفت همرو براش گفتم.

من بغض داشتم، مهدیه اما با کلمه کلمه ی من اشک ریخت و گریه کرد.

مهدیه وقتی میگم بارها جون دادم اینو با پوست و گوشت و استخونت درک کن، من اونروزا به معنای واقعی کلمه جون می دادم. نمیفهمی یعنی نمیتونی بفهمی چقدر برام زجر آور بود و هنوزم هست.

روزای آخر به خاطر دلهره هام همش با سوران اوقات تلخی راه مینداختم، سمتم میومد پیش میزد من فقط از شدت استرس اینجوری بودم.

مطمعنم اون فکر میکنه من به عشق پاکش خیانت کردم، وقتی گفتم دوستش ندارم فکر کرده دلم جای دیگه گیره که باهاش سرد شدم. واسه همینه که الانم ازم متنفره.

مهدیه خدا میدونه فکرم کار نمیکرد، من اسم خودمم یادم میرفت نمیتونستم تمرکز کنم نمیدونستم باید چی کار کنم. تنها چیزی که میدونستم این بود که سوران نباید با من باشه نمیخواستم بفهمه دختر نیستم. نمیخواستم بهش ضرری برسه. من از کوروش درحد مرگ تر سیده بودم، برای اون خراب کردن زندگی من که میگفت عا شقمه چیزی نبود، دیگه سوران که براش آب خوردن بود.

به اینجا که رسید بغلم کرد و زار زد و گریه کرد.

الهی بمیرم برای اون دل کوچیکت آرام چی کشیدی؟ بخدا یک درصدم فکر نمیکردم پای کوروش وسط باشه، اون توروزای مریضیت خیلی خودشو به آب و آتش میزد من فکر میکردم خیلی آدمه ... من اصلا سرزنشت نمیکنم تو حق داشتی، این مسئله واسه هرکس پیش بیاد افسردگی کمترین عارضشه.

آرام ازاولش باید بهم میگفتی، من پزشک زنان آشنا دارم میتونی ترمیم کنی اصلا هم لازم نیست کسی چیزی بفهمه.

ترمیم؟ واسه کی واسه چی؟ من تا اخر عمرم قرار نیست ازدواج کنم نیازی به ترمیم ندارم.

اشکاشو پاک کرد و درحالی که سعی داشت بخنده گفت:
 واسه چی ازدواج نکنی، الان که سورانتو پیدا کردی برو دنبالش، برو و حققتو از
 زندگی بگیر. نکنه میخوای باورش نسبت به تو غلط باقی بمونه؟

حق؟ من حقی ندارم، اونروز خودم خواستم که بره، خواستم از من بدش
 بیاد. الان برم بگم چی؟ ببخشید که گفتم دو ست ندارم؟ رفتم دورامو زدم دیدم
 بهتر از تو نیست؟ اونم میگه خب خدا رو شکر پس بیا مال خودم شو؟
 چی میگی مهدیه؟ با اون چیزایی که ساحل از سوران میگفت، دیگه اون آدم
 قبلی نیست.

دیگه شوخی نمیکنه، نمیخنده، خشکه، سرد و جدیه، هرشب با یکیه
 آرومتر زمزمه کردم:

هرشب با یکیه!!!!

اینو که گفتم قلبم آتیش گرفت و اشکام باز باریدن گرفت.
 سوران فقط با من بود، فقط منو لمس کرده بود.

آرام نمیخوای که همینجوری بمونه و زندگی کنه؟ فرقی نداره اینجوریم داره
 نابود میشه تو با سکوت هیچ چیز یو حل نمیکنی، دیگه کوروشی هم در کار
 نیست که بترسی !!!

از طرفی اینا همه به نشونست وگرنه چرا باید تو ساحلو بینی که این چیزارو در موردش بدونی، چرا باید صاف بزنه و تو عروسی من از جلو چشم دربیاد؟ خدا میخواد شما دوباره باهم باشید.

اونشب خیلی فکر کردم، کار درست چی بود؟ هر تصمیمی تو زندگیم گرفتم کمکی بهم نکرد، لااقل برم و تلاشمو بکنم. اصلا نمیخوام برگرده و با من باشه مثل روزای اول، فقط میخوام اینجوری نباشه، میرم و ازش طلب بخشش میکنم. سوران من نباید مثل یه لآبالی زندگی کنه. من اگه یه عمر سوختم فقط از داغ این بود که از خودم رنجوندمش، بهش از قضیه تجاوز چیزی نمیگم ولی تمام تلاشمو میکنم منو ببخشه اینجوری خودمم سبک تر زندگی میکنم. اگر پسم بزنه دیگه اوضاع بدتر ازین که نمیشه، میشه؟

اما چجوری باید این کارو کنم اصلا از کجا باید شروع کنم؟

یه چندروزی گذشت و من همش خود درگیری داشتم آخرشم تصمیم گرفتم هر جور شده سورانو به زندگی برگردونم اگه همینطوری تو فکر خیانت باقی میموند ممکن بود هر روز اوضاعش بدتر شه، من تمام تلاشمو میکنم حتی اگر به قیمت پس زده شدنم تموم بشه...

حتی این فکر باعث شده بود روح زندگی درخودمم بیدار بشه، روزی که میخواستم برم شرکتش سرحال ترازهر روز بیدار شدم. استرس داشتم خیلی زیاد، یعنی چی در انتظارمه اما چیزی که میدونستم این بود که من آرام کم صبر و نازنازوی چندسال قبل نبودم تواین سال ها خوب یاد گرفتم که باید چجوری باشم.

آماده شدم و سوئیچ رو برداشتم و اوادم بیرون، مامان ازین که بعد از مدت ها اینجوری سرحال دارم میرم بیرون ترجیح داد اصلا نپرسه کجا میرم.

آدرس دقیق محل کارشو به لطف برادر شوهر مهدیه داشتم، همه چیزو بهم گفته بود، اینکه چه ساعتی میاد چه ساعتی میره

یکم زودتر از ساعتی که قرار بود بیاد رفتم تو شرکت تا یه نگاه بندازم.

به به، همه کارمنداشم از دم زنن همه لباس فورم پوشیده و مرتب...

یه نگاه به تابلوهای روی دیوار انداختم یک سری لوح تقدیر و پروانه کسب و اینجور چیزا....

حتی تو عکسشم اخم داشت، برخلاف تمام عکسایی بود که من ازش داشتم.

مثل اینکه تو این مدت ادامه تحصیل هم داده بود، تو مدرکش خورده بود
کارشناس ارشد....

خوبه، هرچی من این چند سال ضرر کردم در عوض سوران پیشرفت کرده
لااقل ازین بابت براش خوشحالم.

خانوم با کی کار دارین؟ میتونم کمکتون کنم؟
به طرف صاحب صدا برگشتم، یه دختره ناز و بانمک ...

او ممم.... چیزه... میخوام سو... یعنی آقای فراهانی رو ببینم.

آقای رئیس تا نیم ساعت دیگه میان، شما اگه وقت قبلی ندارین لطفاً میز
منشیشون وقت بگیرین.

او هو ع چه غلطاً، وقت قبلی

چیزی فرمودین؟؟؟

نه نه، ممنون خانوم...

بلافاصله او مدم بیرون و تو ماشین منتظرش موندم.

دقیق سر ساعت، چه وقت شناس.

کلی قربون صدقش رفتم، حتی اخم کردناشم جذابه.

خدایا من با این دلتنگی چجوری تابحال کنار او مدم خودم در عجبم. از روزی که دیدمش هر ثانیه بر اش بال بال میزنم.

حرکاتش، راه رفتنش، پرستیش همه و همه مردونه تر شده.

وقتی رفت داخل پشت بندش از ما شین پیاده شدم و با فا صله رفتم داخل، از حالت تعقیب و گریز، خودمم خندم گرفته بود.

رفت داخل، تمام کارمنداش به احترامش بلند شدن، مغرور و با صلابت در جواب سلامشون فقط سر تکون داد و وارد اتاقش شد.

روز دوم هم به همین منوال گذشت، فقط دلم میخواست یک دل سیر از دور ببینمش. از روبرو شدن باهاش میترسیدم. بازم سر ساعت اومد و سر ساعت خارج شد.

روز سوم برخلاف روزای قبل یکم دیرتر خارج شد. هرچی منتظر موندم دیدم نمیداد. فکر کردم نکنه اومده بیرون و من ندیدمش، یا مثلاً از در دیگه ای خارج شده؟!

از ماشین پیاده شدم و رفتم تو، اتاقش طبقه ی دوم بود با ترس و احتیاط رفتم بالا، آرومکی سرک کشیدم هنوز منشیش بود پس یعنی هنوز نرفته. همین که تصمیم گرفتم برم پایین از اتاق اومد بیرون بدو بدو پله ها رو دوتا یکی کردم و قبل ازین که تابلو بشم خودمو جلوی آب خوری مشغول کردم. واقعا مثل فیلما شده بود ...

از کنارم رد شد. با قدمای محکم و با یه ابهت خاصی راه میرفت. محو تماشاش شدم.

هفت، هشت قدمی ازم جلوتر رفته بود که یهو سرجاش ایستاد. دلم هری ریخت پایین، اگه برگرده لو میرم از اب خوری هم فاصله گرفته بودم، خیلی ضایع میشد اگه برگردم سمتش.

سر شویکم متمایل به راست کرد ولی کامل برگشت و بعد دوباره به راهش ادامه داد.

از سر آسودگی نفس عمیق کشیدم.

کارم شده بود همین، روزا برم و از دور دید بزنمش. چهار پنج روزی گذشته بود، تو ماشین منتظر بودم که گوشیم زنگ خورد، مهدیه بود، جواب دادم:

الو سلام خوبی مهدیه؟

سلام خوبم کجایی؟

او ممم، خب خانوم مارپـــــیل بنظرت کجا میتونه باشه؟

جیغ زد:

وااای، خدا نکشتت، آرام باز تورفتی عین عقب مونده ها از دور دیدش میزنی که چی بشه خب؟ اه برو بحرف باهاش دیگه...

مهدیه بخدا الان حرفشو که میزنی دست و پام میلرزه، میترسم بخدا، یه قیافه ی عب*و*سی بخودش گرفته که جرئت نمیکنم برم...

ای خداااا، منو بکش از دست تو یکی راحت بشم، بقران آرام من اینقدر که سر تو و کارات حرص میخورم آخر بچم کج و کوله از آب درمیا.

عههه، مهدیه داد زن خب نمیدونم برم چی بگم؟ میترسم باز برم غش کنم!!!

نمیخواه فکر کنی باید چی بگی، برو ببینش حرفاتو بگو هرچی تو دلته بگو، آرام اون سورانه یادت که نرفته! با نهاد ریاست جمهوری که نمیخواهی حرف بزنی. من اصلا نمیدونم توبه کی رفتی بابات با اون روابط اجتماعی، مامانت

با اون سرزبون ولی تو انگار توزیر زمین بزرگ شدی، بخدا زنگ بزنم بینم
هنوز هیچ کار نکردی خودم پامیشم میام دستو میگیرم میبرما، گفته باشم...

خیلی خب بابا حرص نخور، یه خاکی تو سرم میریزم حالا...
پووفی کشید و بدون خدا حافظی قطع کرد...

بی ادب....

با دست و پای لرزون پیاده شدم، هرچی به هدف نزدیک تر میشدم بیشتر
استرس میگرفتم. اخر سر بسم اللهی گفتم و وارد شدم.

رفتم جلوی میز منشی، داشت با تلفن حرف میزد. من نمیفهمم مثلاً اگه منشی
مرد باشه نمیشه؟؟؟

جانم بفرماید؟؟؟

سلام، میتونم با آقای فراهانی ملاقات داشته باشم؟

وقت قبلی دارین؟

نه، متأسفانه!

اجازه بدین ازشون بپرسم، همینطوری که گوشی تو دستش بود پرسید:

شما خانومه؟؟؟

مح...تو یه آن تصمیم گرفتم فامیلیمو عوض کنم وگرنه ممکن بود اجازه ملاقات نده...محمودی هستم.

باشه اجازه بدین ...

یکم بله و خیر کرد و درنهایت گفت منتظر بمونید.

رو مبل نشستم، انقدر ترس وجودم رو گرفت که فقط از استرس ناخون میجویدم، یعنی چجوری رفتار میکنه؟ پرتم نکنه بیرون، وای باز غش نکنم آبرو ریزی بشه.

اه این منشی چقدر رو اعصابه؟ چه عشوه ای میاد حرف میزنه!!

نکنه سوران با اینم رابطه داشته؟ یهو کل وجودم سرشار از نفرت شد...

آرام یادت باشه، با این هدف نیومدی که سوران دوباره باهات باشه، با این هدف اومدی که این باور غلط که ازت داره رو از بین ببری. که بهش بفهمونی خیانت نکردی، پس الکی دلتو خوش نکن...هر اتفاقی بیفته نباید کم بیاری.

تو فکر و خیال بودم که منشی صدام زد:

خانووووم، کجایی؟؟؟ دو ساعت دارم صدات میکنم!!! بفرمایید داخل ...

تمام تنم لرز گرفت، انگار خودم رو به سلاخی دعوت کردم. مثل دانش آموز درس نخونده ای بودم که در برابر معلم بد اخلاقش میخواد درس پس بده...

با پاهای لرزون بلند شدم و بسمت اتاقش راه افتادم.

در زدم، صدایی نیومد، وارد شدم.

سرش پایین بود و تند تند یه چیزایی رو مینوشت، حتی سرشو بالا نیاورد ببینه کی وارد اتاقش شده!!!

هرکاری میکردم نمیتونستم بخودم مسلط بشم، هنوزم همون عطر قبلیشو میزد. بوش تو فضای اتاق پیچیده بود.

یه اتاق بزرگ، شیک و مدرن، برازنده سورانی...

همینطوری که سرش پایین بود، به حرف او مد:

کاری داشتن؟ میشنوم.

بیشعور به خودش زحمت نگاه کردن که نمیده هیچ، سلامم بلد نیست.

با صدایی که نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم سلام دادم:

ســـــلام

حرکت خودکارش روی کاغذ ایستاد. یه چند ثانیه مکث کرد و دوباره بدون اینکه سرشو بالا بیاړه تکرار کرد:

میشنوم....

هرآن تپش قلبم شدت میگرفت، مطمئناً از صدام فهمید منم مثل اینکه خودم رو باید برای یه جنگ تن به تن آماده کنم.

من، میخوام باهات حرف بزنم...

خودکارشو گذاشت رو برگه و با یک حالت خاص دوتا دستاش که توهم قلاب کرده بود زد زیر چوّنش و بی حرف چشم دوخت به من.

وقتی نگاهم تو نگاهش گره خورد، غرق شدم تو در پای چشم‌ماش، دلم میخواست حد دوست داشتتم رو فریاد بزنم. نگاهش اما سرد و بی تفاوت بود. هیچ عشقی رو از چشم‌ماش نمیخوندم. خالی از احساس بود، سورانی که حتی با چشم‌هایم میخندید حالا رنگ نگاهش بیتفاوتی رو بیداد می کرد.

بغض گلوم رو گرفته بود، ناخونام رو به کف دستم فشار میدادم تا گریه نکنم.

یکم که منتظر موند و دید حرف نمیزنم از جاش بلند شد.
لب تابشو بست، کتشو پوشید و درحالی که وسائشو میذاشت داخل کیفش گفت:

خانوم من وقت اضافه ندارم سینما که نیومدی اینجا محیط - کار. دفعه ی بعد بدون وقت قبلی نیا!

گلوم خشک شده بود.

خانوم؟؟؟ یجوری برخورد کرد انگار اصلا هیچوقت تو عمرش حتی یکبارم منو ندیده.

بعد شم بدون کوچکترین توجه از اتاق خارج شد و رفت، سر جام خشکم زده بود، اصلاً آدم حسابم نکرد.

نفس عمیق کشیدم، من چقدر بدبختم باز!!!!

به کدوم گ*ن*ا*ه باید اینجوری تحقیر بشم؟ این همه زجر کشیدم که تو ضربه نبینی، حالا توام داری خوردم میکنی؟؟؟

میدونستم باید قوی باشم، هنوز اولش بود ممکنه بدتر ازینم باهام رفتار بشه ولی من نباید کم بیارم. اما با تمام این تفا سیر دلم میخواست ازین بی محلیش زار زار گریه کنم.

چیزی نگذشته بود که منشی وارد اتاقش شد :

خانوم؟ نمیخواید برید؟ میخوام درارو قفل کنم!

به آرومی سر تکون دادم و سلانه سلانه راه افتادم...

شما نسبتی با آقای فراهانی دارید؟ یه نگاه بهش انداختم و بدون اینکه بهش جواب بدم خارج شدم.

بعد از خارج شدنم اولین کاری که کردم رفتم خونه ی مهدیه...

بیچاره اونم گرفتار من شده بود.

بین اصلا بیا این بار خودمم باهات میام، قشنگ تلفنی وقت میگیریم، با وقت قبلی میریم. آرام فحشت داد، هرچی گفت تو کار خودتو بکن، این هنوزم همون سورانه فقط خودشو زیر نقاب بی تفاوتی پنهان کرده همین!

همین کارو هم کردیم، این بار تلفنی نوبت گرفتم و با مهدیه دوتایی رفتیم. به پیشنهاد خودم مهدیه پایین تو ماشین منتظر موند تا از هرنوع اختشاش به دور باشه.

حرفای مهدیه اونروز واقعا روم تاثیر گذاشت، واقعا تا کی باید اینجوری میبودم؟ تصمیم گرفتم به کارام سرعت ببخشم.

به خودم اعتماد به نفس دادم، من چیزی کم ندارم که بخوام بترسم نه خیانت کردم و نه هیچ کار خطایی. میگم نمیخوام که منو بخوای، عذر خواهی هم نمیکنم چون برای کارم دلیل داشتم. ولی لااقل دلتو صاف کن و مثل آدم در شأن خودت و خوانوادت زندگی کن...

منشیش تا چشمش بهم افتاد شناخت، با کنجکاوی نگام میکرد.

نمیدونم اونروز از کجا قدرت می گرفتم که شجاع شده بودم!!

سلام وقت قبلی داشتم...

اینبار با افتخار و اعتماد به نفس کامل به نام خودم وقت گرفتم:

محبوب هستم....

یه چند لحظه صبر کنید هماهنگ کنم

زنگ زد بهش :

خسته نباشید، خانوم محبوب او مدن بیان داخل؟

بله چشم خدا حافظ...

منتظر چشم دو ختم به دهنش...

عذر میخوام، آقای رئیس گفتن الان یه جلسه مهم باید برن، فکر کنم یک

ساعتی معطل میشید.

خونم به جوش اومد، آقای رئیس غلط کردن با تو، من وقت گرفتم، فکر کرده

کیه که اینجوری رفتار می کنه؟

وبا عصبانیت قبل ازین که منشی بتونه عکس العملی نشون بده وارد اتاقش

شدم.

پشت پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید، ازین که سیگار بدست دیدمش ته دلم خالی شد. هیچوقت حتی بخواب هم نمیدیدم سورانم سیگار بکشه این همون کسی بود که به خاطر من دیگه قلیون نکشید...

با ورودم به اتاقش یه نگاه گذرا بهم انداخت و خیلی ریلکس دود سیگارشو بیرون داد.

پشت بندم منشی اومد تو:
 آقای فراهانی من به ایشون گفتم که...
 مشکلی نیست، برو بیرون...
 منشی چشمی گفت و خارج شد.

بدون اینکه تغییری تو حالتش ایجاد کنه، همونطوری که نگاهش به بیرون بود گفت:

مگه اینجا طویلیست سرتو انداختی پایین اومدی تو؟ مگه نگفتم جلسه دارم؟

واقعا حرصی شده بودم، من دلم سوران خودم رو میخواست نه این کوه غرور!

پوزخند زدم:

جلسه؟؟؟

جلسه داری و ایستادی اینجا سیگار میکشی؟

(با آرامش):

به ——— وربطی نداره.

دیگه داشتم منفجر میشدم، حرفای مهدیه یادم اومد که میگفت کم نیا اون
الان از هر راهی استفاده میکنه حالتو بگیره ...

تو فکر کردی کی هستی که هر جور دلت میخواد رفتار میکنی؟ من او مدم
باهات حرف بزنم، نیومدم مانور خودخواهی تورو تماشا کنم. این رفتارات
واسه چیه؟ چرا انقدر عوض شدی سوران؟؟؟

تا اسمشو بزبون آوردم برزخی شد و داد زد:

اسم منو به زبونت نیااااا...

از فریاد یهو ویش جا خوردم.

تمام شجاعتم با دادی که کشید، از بین رفت.

بغضم گرفت... مظلومانه گفتم:

من فقط میخواستم دو کلمه مثل آدم باهات حرف بزنم سوران...

ا سمش برای بار دوم ناخودآگاه او مد روی زبونم. اما همین باعث شد وحشی بشه.

حمله کرد سمتم و با یه حرکت هولم داد سمت دیوار و گلوم رو گرفت:
چشمش کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون با نهایت خشم از لابلای دندونای
بهم سائیده شده غرید:

باااا از چه نقشه ای کشیدی برام؟

زبونم به کلی بند او مده بود، سوران بود که اینجوری رفتار میکرد؟
من مگه چی بهش گفتم؟ تا حدی تغییر کرده که حتی منم واقعا دارم ازش
میترسم.

مچ دستشو به آرومی گرفتم و سعی داشتم دستشو کنار بزنم، من تو حالت
عادی هم نفس کم میاوردم اونجوری که اون رفتار کرد نفسم داشت بند میومد.

یه چند ثانیه با همون چهره ی برافروخته نگام کرد. زل زده بود تو چشمام، حس کردم نگاهش رنگ غم گرفت. با یک هول کوچیک رهام کرد.

رفت سمت پنجره و دوباره یه سیگار روشن کرد، از بوی دودش داشتم خفه میشدم.

اون لحظه ها، دیدنش توی اون وضعیت برام عذاب آور بود. اگه هرروز همینطوری باشه و با این دود

والکل خود شو خفه کنه دوروزه خود شو میکشه. من نباید بزارم ادامه بده. این یجور خودکشی بود.

-

تو دلم زار میزدی بخدا که دوست داشتم بغلش کنم، دست به صورتش بکشم. ته ریش خیلی بهش میومد. اما حتی جرئت نمیکردم نگاش کنم.

چرا اومدی اینجا؟

(با طعنه) تعقیب کردنت تموم شد؟ چی از زندگیم فهمیدی؟ باز چیمو میخوای ازم بگیری؟ چی شد اونم نخواستت؟ یا نه تو خیلی تنوع طلبی دلتوزد؟

منظورتو نمیفهمم، کی منو نخواست؟ من فقط خواستم یه چیزایی رو برات روشن کنم، نمیدونم چرا اینجوری میکنی؟

همه چیز برای من روشننه. با نرمش رفتار میکرد و همین باعث شد راحت تر بتونم حرف بزنم.

فکر کردی من تو این چند سال بهم خوش گذشته؟ اصلا میدونی چی به سرم اومده؟

نیومدم اینجا که التماس کن برگردی پیشم. فقط اومدم بگم اگه بخاطر من زندگیت به این روز افتاده، این کارو نکن. اگه فکر کردی من بخاطر کس دیگه ای باهات تموم کردم باید بگم سخت در اشتباهی.

همینطوری که سیگارشو تو ظرف خاموش می کرد، پوزخند تلخی زد و گفت: تموم کن این نمایش مزخرفتو، برو بیرون دیگه ام دلم نمیخواد اینجا ببینمت.

بی درنگ، خودمورسوندم به میزش، به قول مهدیه نمیخواد با کلمات بازی کنی هرچه میخواهد دل تنگت بگو...

سوران خواهش میکنم، اینجوری نباش، تورو به حق روزای خوبمون قسم اینجوری زندگی نکن.

یجوری و سه گفتن حرفام عجله داشتم که انگار آخرین مهلتم برای اثبات بی گ*ن*ا*هیم بود.

سوران ببین! من بهت خیانت نکردم، من دلیل خودمو داشتم. هزار باهم حرف بزنیم، ولی تو حیفی تو باید مثل قدیما پاک زندگی کنی...

خنده عصبی کرد:

مثل قدیما؟؟؟ ولی من از زندگیم راضیم، باچشمای ریزکرده گفت میدونی چرا؟

مثل بز زل زده بودم به حرکاتش...

با دست به اتاقش اشاره کرد و گفت چون در حد خودم پولدارم.

ناراحت چی باشم؟ الان تازه میفهمم زندگی یعنی چی؟

فقط یک کلمه "پول"...

پول که داشته باشی، عشق و قدرت و ثروت و شهرت همه و همه رویکجا داری.

با ناامیدی کامل نگاش کردم

نمیخواهی بزاری حرفامو بزنم؟

یک بغض و حسرتاک تو گلوم و یک درد رو دلم سنگینی می کرد.

اشک های مزاحم رو با نفرت پس زدم، منم متنفرم، ولی نه از تو از ضعف
خودم در برابر تو متنفرم.

بهترین روزای عمرم، بهترین دوران زندگیم، روزایی رو که باید مثل تمام هم
سن و سالای خودم خوش میگذروندم، افتادم گوشه ی خونه و بیمارستان فقط
به خاطر تو.

ولی پلید نشدم. خیلی بدبختی سوران خیلی بدبختی.

متاسفم برای خودم که یک روز عاشق چنین آدم ضعیف النفسی بودم.

به خاطر نفرتت از من داری از خودت انتقام میگیری؟ زندگیتو به گند کشیدی
که به خودت ثابت کنی بدون منم میتونی؟ من نیومدم عشق رو گدایی کنم اگه
نمیدونی بدون

، فقط دلم نمیخواه اینجوری ببینمت. هرکاری هم لازم باشه انجام میدم حتی
اگر احتیاج به عذر خواهی کردن باشه، من عذر خواهی میکنم هرچند خودم
میدونم تقصیری ندارم. تونمیخوای حرفامو گوش بدی منم توضیحی نمیدم

فقط خواهش میکنم زندگیتو عوض کن. من قول میدم امروز که ازینجا برم
دیگه هیچوقت دور و برت پیدام نشه

اینو گفتم و راهمو کج کردم که برم بیرون. اما با حرفی که زد سرجام ایستادم.

میدونم خیلی دلت میخواد بهت پیشنهاد ازدواج بدم.
تیز برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

ابروهاشو انداخت بالا و با یه خودخواهی خاصی گفت:

باشه این کارو میکنم، حاضرم باهات ازدواج کنم.

سرجام خشک شدم، چی شنیدم؟؟؟؟

حاضرم باهات ازدواج کنم؟؟؟؟

به گوشام اعتماد کنم یا نه؟

این که تا دودقیقه پیش میگفت ازم متنفره!! حالا چطور میشه که میخواد باهام
ازدواج کنه؟

نه! مثل اینکه عقلش به کلی زائل شده...

ناباور زل زده بودم بهش.

تک خنده ی تمسخر آمیزی کرد و کم کم خندش شدت گرفت...

با فکر اینکه سرکارم گذاشته ، برگشتم برم بیرون .

دستم به دستگیره نرسیده بود که خندش قطع کرد و جدی گفت:

تا فردا همین موقع بیشتر منتظر خبرت نمیومم، اگه اومدی که درمورد بقیش
باهات حرف میزنم وگرنه دیگه اینجا نییمنت....

بدون اینکه برگردم ، بدون خدا حافظی بسرعت از اتاق خارج شدم، از جلوی
میز منشی که گذشتم و به پله ها رسیدم ، شروع کردم دویدن .

انگار میخواست دنبالم کنه و تحقیرم کنه! نمیفهمیدم هدفش چیه!؟

میدونستم قضیه عشق و عاشقی نیست! این چه کاری بود که میگه دوستم نداره
ولی پیشنهاد ازدواج میده؟؟!!

تو دلم به خودم خندیدم، کدوم پیشنهاد ازدواج؟

بین باهام ازدواج کن ، با باهات ازدواج میکنم زمین تا آسمون تفاوته .اون
پیشنهاد نداده جورایی منت گذاشت

میدونم اون فقط و فقط هدفش تحقیر کردن منـ
رسیدم به ماشین، با عجله و دستپاچگی در ماشین رو باز کردم و نشستم پشت
فرمون .

مهدیه تو ماشین خوابیده بود.وقتی نشستم و در ماشینو بستم ، با ترس از خواب
پرید و با چشمایی قرمز که از ترس گشاد شده بود زل زد بهم:

چی شددد؟؟؟؟

هیچی نترس منم...

چشماشو مالوند و سرجاش جابجا شد، آرام خیلی گشمنه بریم یه چیزی
بخوریم ؟

باشه بریم.

خب تعریف کن ببینم آقای گودزیلا چی فرمودن؟؟؟

همونطوری که استارت میزدم گفتم:

هیچی ، میخواد باهام ازدواج کنه.

جیغ زد:

چی؟؟؟

وای چته چرا جیغ میزنی؟

الان چی گفتی؟؟؟

هیچی آقا میخواد درحقم لطف کنه و باهام ازدواج کنه..

وااای، این که خیلی خوبههه، دیدی بالاخره کم آورد؟ دیدی هنوزم دوست داره

؟بیا دیدی گفتم همش فیلم بازی میکنه؟؟

دلت خوشه ها مهدیه، کدوم دوست داشتن آخه؟ دودقیقه قبلش بهم میگه از تو

گرفته تا پاشنه ی کفشست که به تو وصله ازهمه متنفرم بعدش میگه میدونم بال

بال میزنی پیام بگیرمت ، باشه منم لطف میکنم باهات ازدواج میکنم.

فکر کردی نیت سوران ازین کارا چیه؟ یادش افتاده که عاشقم بوده؟

نه خواهر من از تک تک کلماتش تحقیر و تمسخر میبارد اون فقط میخواد به هر طریقی خوردم کنه....

با تعجب نگام کرد و گفت:

آرام تو حالت خوبه؟ خودتم نمیدونی چی میخوای؟

حالا نیتش هرچی که میخواد باشه، همین که این پیشنهادو بهت داده یعنی هنوزم دو ست داره اون خود شو گول میزنه میخواد با حرفاش بهت اهانت کنه تا دلش خنک بشه ولی دراصل ته دلش میخواد که برای خودش باشی. اصلا تو الان باید خوشحال باشی این بُغ کردنات چیه؟

یه گوشه ایستادم و دستمو گذاشتم رو پیشونیم:

پوووف، نمیدونم بخدا، نمیدونم اصلا باید خوشحال باشم یا نه؟ خب دروغ چرا من میپرستمش، باور کن هرچقدرم طردم میکنه بازم دیوانه وار میخوامش، ولی از طرفی میترسم ازش.

مهدیه بیا بشین پشت فرمون من تمرکز ندارم...

از ماشین پیاده شدم و جامو با مهدیه عوض کردم.

چند دقیقه بعدش رسیدیم به یه رستوران و غذا سفارش دادیم.

فکرم همش درگیر بود، مهدیه ام که مدام غرغر میکرد که چرا دیر میارن، چرا
 نمیارن، آی م---رُدم، آی اِل شدم، آی ب-----ل شدم و خلاصه میرفت رو
 اعصابم، از وقتی حامله شده یک سر فکش باید بجنبه...

والای مهدیههههههه، دیوونم کردی شکمو، تو اصلا کلا شبیهه آدمیزاد
 نیستی همه زنای حامله تو این ماه اسم غذا میاری بالا میارن ولی تو اسم غذا
 نیومده ضعیف میکنی!!!!

همینطوری که تند تند سالاد میچپوند تو حلقش گفت :
 آره بخدا اصلا حالت تهوع ندارم دوبارم الکی عذم امیر علی نازمو بکشه
 وگرنه اصلا حالم بهم نمیخوره فقط گشتم میشه . اگه اینجوری پیش بره تا
 اخرش که بدنیا بیاد باید مثل توپ قــــلم بدین

با حسرت نگاش کردم .

خوشبختی مهدیه از هفت دولت آزادی امن فکر میکنم دیگه خوشبختی به
 من پشت کرده یک روز نمیشه بدون دلهره و دردسر و تشنج برام بگذره.

آرام گلایه نکن، ناراحت نشو ولی به نظر من تو چوب خوب بودن بیش از حد
 خودتو میخوری...

اگه از روز اول تو بچگیت از کارا و رفتارای غیراخلاقی کوروش به مامانت میگفتی اونا از کوروش بت نمیساختن. اگه ازهمون اول که میگفتن تو و کوروش برای هم دیگه اید، تو سرخ و سفید نمیشدی اونا تکلیف خود شونو میفهمیدین، اگه از روز اول در برابر کوروش ساده نبودى اون جرئت همچین تعرضی رو به خودش نمیداد...

قبول کن که همه چیز بخاطر دست تقدیر نیست گاهی تقدیر رو خودمون میسازیم.

سرم پایین بود، با غذام بازی میکردم:

آره میدونم من مقصرم، ولی زمو نه به بدترین حالت ممکن ازم انتقام گرفت... حقم نبود این همه عذاب بکشم، حقم این زندگی نبود.

آرام خودتو اذیت نکن خواهی، بالاخره همه چیز درست میشه.

حالا چیکار کنم مهدیه؟ بهم گفته تا فردا بهش خبر بدم، یعنی اگه موافق بودم باید پیام شرکت و اگه نه که باید برم جایی که رنگم نبینه

من مامان و بابامو چجوری راضی کنم.

بابا از فاصله هزار متری سایه ی سوران رو با تیر میزنه.

اصلا همه ی اینا به کنار من اگه بخوام باهاش ازدواج کنم که....

سرمو انداختم پایین و با یک حس سرخوردگی ، محکم چشمم رو روی هم فشار دادم و جمله م رو کامل کردم-

میفهمه که دختر نیستم....

گفتم قبلا تو غصه ی این یک قلمو نخور هر وقت اشاره کنی من وقت میگیرم
بریم ترمیم کن.

ولی راضی کردن بابات کار خودته ، هرچقدرم که مخالف باشه بابات تو بخوای
راضی میشه.

این فرصتو از دست نده ارام ، بزارش به حال خودش ، بزار هر جور دلش میخواد
حرف بزنه ، باید به اونم حق بدیم در سته تو واقعا این وسط قربانی شدی ولی
اون که دلیلشو نمیدونه

، حالا هم تو دوشش داری پس باید برای برگردوندنش هرکاری بکنی.

نزدیکای غروب بود که برگشتم خونه، کسی خونه نبود. تو تنهایی خیلی با خودم فکر کردم، من حس میکنم هنوز خودم رو پیدا نکردم. به قول مهديه خودمم نمیدونم چی میخوام؟!

واقعیت این بود که دلم میخواست سوران رو مثل گذشته داشته باشم. برای همین هم وقتی دور از انتظارم با هام رفتار میکرد بهم برمیخورد و عصبی میشدم.

اما باید قبول کنم نه من و نه سوران هیچکدوم ادم های قبل نبودیم، نه من اون دختر ساده و بی آلايش گذشته ام که به ندرت عصبی میشد و با آرامشش حس خوشبختی رو به اطرافیانش القاء میکرد. و نه سوران اون پسر شوخ طبع و خوش خنده ای که یک بند حرف می زد و میخندوند.

این ازمَن که الان با کوچکتَرین مسئله بهم میریزم و عصبی میشم و اون از سوران که انگار از بدو تولدش ازته دل نخندیده

و کاری غیر ازین که به آدمَا از بالا نگاه کنه بلد نیست.

حالا باید کلاه خودمو قاضی کنم و ببینم هنوزم این سوران رو با شخصیت جدیدش میخوام یا نه؟!!!

از هر سمتی که نگاه کردم دیدم دیگه بدون سوران نمیتونم ،عشق من یک عشق پوشالی نبود که با این چیزا از بین بره. سه سال تمام از نداشتنش سوختم چون بود و من نداشتمش .

الانم به هر قیمتی که شده کنار نمی‌کشم، شاید راضی کردن پدر و مادرم ،علی الخصوص بابا کار سختی باشه ولی این کارو میکنم ،من می‌خوام سورانم کنارم باشه همین که هر روز میبینمش و میدونم حالش خوبه برای من کافیه ،بالاخره اونم درست میشه و منم به رفتاراش عادت میکنم.

تصمیم گرفتم این موضوع رو امشب توخونه مطرح کنم و مامان و بابا رو در جریان تصمیمم قرار بدم.

بعد از خوردن شام بهترین فرصت بود تا حرف بزنم اخه معمولاً اون موقع بابا یک ساعتی تلوزیون تماشا میکرد و بعدش میرفت اتاق کارش.

موقع شستن ظرفا یکسر فکرم درگیر بود که از کجا شروع کنم ،مطمئن بودم بابا بی برو برگرد قاطی میکنه.

سه تا لیوان چای ریختم و وارد سالن شدم و نشستم پیش بابا. مامان داشت با گلدوناش ور میرفت صداش زدم:

مامان جان میشه یک لحظه بیاین باهاتون کار دارم...

بابا که تابحال غرق تو مستند حیات وحش بود کنجکاو نگاهم کرد و مامانم بدون معطلی اومد نشست.

بفرمائید من در خدمتم!!!!

اومممم، خب راستش...

میخواستم یه مسئله ای رو باهاتون درمیان بزارم...

بابا کنترل تلویزیون رو گذاشت رو میز و کنجکاو تر از قبل گفت:

این چه کار مهمیه که دختر من بعد از مدت ها از اتاقش جدا شده ، چایی

ریخته و نشسته اینجا؟ کنجکاو شدم بدونم!؟

خیلی یهوویی و بدون مقدمه حرفم رو زدم:

من با اجازتون میخوام ازدواج کنم..

یک لحظه سکوت کامل برقرار شد ، قلبم به شدت میکوبید .

یه نگاه عکس العملاشون رو از نظر گذروندم. مامان کم کم لبخند نشست

روی لباس ولی بابا همونطوری مشکوک نگام میکرد.

مامان درحالی که خوشحالی تو صدایش موج میزد گفت:

چیشد یهو عاقل شدی؟؟؟ حالا کدوم یکی؟ راستین یا پسرافای راد؟

[راستین از روزای اول بعد از بهبودیم شد یکی از خواسته‌گاری پر و پا قرص، ولی هر بار ردش کردم. از موضوع بیماریم نه خودش و نه خوانوادش خبر نداشتن.

آقای راد هم یکی از شرکای بابا بود که برای پسرش که هلند دانشجوی دکترا بودمنو خواستگاری کرده بود، میگفت عکسمو نشونش داده و اونم پسندیده و اگه من رضایت بدم میاد ایران...]

هیچکدوم مامان!!!! من طرفمو خودم انتخاب کردم.

نه مامان سوالی پرسید نه بابا، هر دو منتظر بودن خودم حرفمو بزنم..

میشناسیدش....س...سوران!!!

تا اینو گفتم بابا مثل فشنگ از جاش پرید و ایستاد:

سوران؟ حرفشم زن....

بابا خواهش میکنم، یک لحظه گوش کنید بعد مخالفت کنید.

-دیگه نمیخوام در موردش بشنوم و راه افتاد سمت پله ها

شاکی از جام بلند شدم و مخاطب قرارش دادم:

بابا!!! گفتم میخوام باهاتون حرف بزنم، پس شکایت نکنید چرا ساکتیم.

سرجاش ایستاد، مثل اینکه اثر کرد برگشت سمتم و با خشم کنترل شده ای گفت:

چی؟ باز از کدوم جهنم دره ای پیداش شده؟ تا حالا کدوم گوری بود که الان
فیلش یاد هندستون کرده؟

بابا انقدر یک طرفه به قاضی نرید، خب شما از کجا میدونید جدایی ما
تقصیره اون بوده؟

داد زد:

وا سه اینکه بچه ی خودمو می شنا سم، وا سه اینکه من بهش اعتماد کردم بدون اینکه یه قرون پول ازش بخوام راضی شدم دخترمو محرمش کنم. دختر من سالم و سر حال رفت، مریض و افسرده برگشت مگه من یادم میره؟ مگه یادم میره چند ماه زبونت بند اومده بود، واسه موضوع الکی که اینجور نشدی؟ ها؟؟؟؟؟؟؟؟ مگه یادم میره هربار اومدم پشت دراتاق صدای گریه میومد، آگه درموردش حرف نمیزنم دلیل نمیشه که یادم بره چون بچمو میشناسم وقتی مَهر سکوت به لب بزنه تلاشم بی فایده ست .

مامان نتونست جلوی خودشو بگیره و با گریه رفت تو اتاقش. همیشه حرف اون روزا که میشه اشک میریزه.

این اولین باری بود که بعد از مدت ها با با در این مورد با هام حرف میزد، صورتش برافروخته و رگ گردنش متورم شده بود. میفهمیدم فشار زیادی رو تحمل میکنه.

چشم

به آراد افتاد که با دهن نیمه باز زل زده بود تاحالا ندیده بود بابا اینجوری داد بزنه، زد زیر گریه، بغلش کردم :

گریه نکن داداشی بابا منو دعوا کرد با تو که نبود. بردمش سمت اتاقش، بهتر بود آزاد بخوابه بعد من برم اتاق بابا و باهاش حرف بزنم. الان که استارتش خورده بود منم راحت تر حرفمو میزد. خوابوندمش رو تختش و کنارش دراز کشیدم.

آجی واسم قصه بگو خوابم بیره...

شروع کردم داستان گفتن ولی ذهنم همش درگیر حرفایی بود که میخواستم به بابا بگم، اصلا نفهمیدم چه چرندی سرهم کردم و تحویل بیچه دادم.

همونطوری که دستاش دور گردنم حلقه بود خوابش برد. صورتش ب*و* سیدم و بلند شدم یه نگاه به چهره ش کردم چقدر معصومانه خوابیده بود، اصلا نفهمیدم کی بزرگ شد.

رفتم سمت اتاق بابا، درزدم و با احتیاط وارد شدم. سرش روی میز بود.

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

اگه حرفی به غیر ازون قضیه هست بگو وگرنه برو بیرون.

عجب بدبختی گرفتار شدم هر جا میرم باهرکس میخوام حرف بزنم بیرونم میکنه، باید برای راضی نگه داشتن همه هزارتا دروغ بگم، خودمو له کنم که راضی بشن به حرفام گوش کنن... این وسط داغون شدم.

(با حرص):

بابا بزارید حرفامو بزnm و برم. انقدر سختش نکنید لطفا، بعد از عمری خواستم
با یکی حرف بزnm همش میخوايد دهنم بسته باشه!!!

سر بلند کرد و با یه حالت خاص گفت:

بگو ببینم چی میخواي بگی؟

ببینید بابا جون، اگه همه ی این سال ها من افسرده شدم اگه بهم سخت گذشت
چون دیوانه وار سورانو میخواستم چون نبودنش بهم ضربه ی بدی زد چون
خودم خواستم بره، من ازین که خودم طردش کردم زجر کشیدم، گفتم بره ولی
فکر نمیکردم نبودنش دیوونم کنه اینجوری داغونم کنه. الان بعد از مدت ها
سرنوشت دوباره مارو سر راه هم قرار داده، بدون اینکه خودمون بخوایم.

بابا نمیدونم چی پیش میاد فقط میدونم بدون اون دیگه حتی یک لحظه هم
نمیتونم زندگی کنم

ببخشید که جلوی شما نشستم و اینجوری بی پرده حرف میزنم، ولی ماهم
دیگرو دوست داریم، اگه صدسالم بگذره فراموش نمیشیم.

تو دلم به حرف خودم خندیدم:

چقدرم که عاشقمه، ای آرامِ بیچاره ی مظلوم...

حرفام که تموم شد بابا تاسف بار سر تکون داد و گفت:
دختر ساده ی من، اگه دوستت داشت که راحت نمیرفت، آدم که از یک سوراخ
دوبار گزیده نمیشه، یک بار با طناب تو رفتم توچاه دیگه بسمه، حاضرم تا اخر
عمرت مجرد بمونی ولی سایه ی اون پسر به عنوان مرد بالا سرت نباشه.
چون اون مرد نیست نامرد.

اولا اگه از خودت روندیش حتما باید واسش دلیل داشته باشی که کسی رو که
عاشقتش بودی حاضر شدی پسش بزنی ولی باهاش نباشی، دوما انقدری فهم
و شعور نداشت که لااقل بیاد و با من حرف بزنه.

لابد میدونسته چه غلطی کرده که جرئت نکرده بیاد و از من تقاضای کمک کنه
که دخترمو متقاعد کنم اشتباه می کنه.
اون اگه دوستت داشت از در که بیرونش میکردی از پنجره بر میگشت.

پس الکی خودتو توجیه نکن دخترم، چون من این بار اگه ببینمش قلم پاشو
خورد میکنم. والسلام...

نخیر مثل اینکه بابا حالا حالاها رضایت بده نبود.

ناراحت از تلاش بی ثمرم رفتم تو اتاقم، حالا باید چی کار میکردم؟ فردا تا ساعت پنج بعد از ظهر بیشتر وقت نداشتم که راضیش کنم.

میخواستم با مهدیه حرف بزنم ولی دیروقت بود ممکن بود خواب باشه، اون بنده ی خدا که همه جوهره اسیر من شده بود.

به فکرم زد به مامان متوسل بشم شاید اون بتونه بابا رو راضی کنه.

بدو بدو رفتم پایین و آرام در اتاقشو باز کردم رو تخت پشت به من دراز کشیده بود، رفتم بالا سرش چشماش بسته بود، با فکر اینکه خوابیده میخواستم برگردم بیرون که به حرف اومد:

کاری داشتی با من؟

تا صداشو شنیدم مثل ملخ پریدم بالا سرش

مامان قربونت برم آخه چرا گریه کردی ببین چشمتو !!!

گذشته ها گذشته، من الان حالم خوبه، تازه بهترم میشم اگه شما بابارو راضی کنی.

اخماشو کشید توهم و با تشر گفت:

به چی راضیش کنم؟

مگه خودم راضیم که راضیش کنم.

این بار بابا راضی بشه من راضی نمیشم.

اصلا کاری هم ندارم تقصیر مال کی بوده توام که مقصر بوده باشی الان دیگه

فرق نداره. شما دوتا واسه هم ساخته نشدید.

پشتشو کرد بهم و گفت :

معلوم نیست این بار چه طوفانی میخواد بپا کنه.

مامان شما دیگه چرا؟! خب من برای جدایی دفعه پیش دلیل داشتم ...

همونطور که پشتش بهم بود دستشو آورد بالا و گفت:

دلیل و منطق و برهانتو بزار واسه خودت،

دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم عقم به هیچ جا قد نمیداد، ترجیح دادم فعلا ادامه ندم و دنبال راه حل بهتری باشم.

تا خود صبح فکر کردم ولی هیچی به ذهنم نمیرسید. یا باید واسشون از دلیل واقعی جداییمون میگفتم که ابدا همچین کاری رو نمیکردم یا هم باید به هر حربه ای شده رضایتشون رو میگرفتم .

ظهر از شانسم واسه ناهار بابا اومد و فرصت خوبی بود دوباره باهاش حرف بزنم، اما هرکاری کردم نتونستم راضیش کنم، اخر سرم گفتم: اگه انقدر اصرار داری زن اون نامرد بشی، برو بشو ولی دیگه اسم منو به عنوان پدر به زبونت نیار...

اشک تو و چشمام حلقه بست :

بابا شما که میدونید من بدون اجازتون همچین کاری نمیکنم برای چی این حرفو میزنید؟

و با چشمای گریون دویدم سمت اتاقم.

ساعت نزدیک پنج بود آماده شدم باید میرفتم شرکت، یه نگاه تو آینه به خودم انداختم دیگه ازین بهتر نمیشد، چشمای قرمز و ورم کرده، صورت رنگ پریده، چشمای حلقه انداخته، عین مریضای سرطانی شده بودم.

با حالت قهر از خونه زدم بیرون، هرچی ما مان پرسید کجا میرم جوابشو ندادم. من به عمرم اینجوری با پدر و مادرم رفتار نکرده بودم. ما این روزا تحمل کم شده، کمرم خم شد بس سنگینی غمامو به دوش کشیدم.

وقتی رسیدم دم شرکت سوران همزمان از در خارج شد، با عجله داشت میرفت سمت ما شین. پا تند کردم تا قبل از رفتنش بهش برسم و باهاش حرف بزنم، درست وقتی در ماشین رو باز کرد بهش رسیدم تا خواستم صداش کنم همزمان یه نفر از سمت راننده پیاده شد.

حسام، داداش سوران بود تا دیدم شناختمش، عینکشو برداشت و با تعجب نگام کرد. نگاهش بین من و سوران به گردش درومد، با اشاره سر بهش سلام دادم. همونطور بهت زده سر تکون داد و چند ثانیه بعد دوباره نشست تو ماشین...

سوران از نگاه های حسام متوجه حضورم شد، برگشت سمت من، با همون اخم همیشگیش نگام کرد و گفت اینجا چی کار میکنی باز؟

من... من... او مدم راجع به اون موضوع باهات حرف بزنم.

عینک آفتابیشو زد به چشمش و گفت:

کدوم موضوع؟؟

دقیقا چهرش بیداد می کرد که اصلا یادش نبوده.

ه-----ه، ببین چقدر براش بی ارزش شدم که حتی حرفی که خودش دیروز

بهم زد رو هم یادش نمیاد.

من پیشنهادتو قبول میکنم...

پوزخندی زد و گفت:

پیشنهاد؟؟؟

و در حالی که مینشست تو ماشین گفت:

اون که معلوم بود قبول میکنی، من فعلا عجله دارم، خودم خبرت میکنم.

به قدری فشار روم بود که دا شتم دیوونه می شدم، ازینور سوران بود که چپ و

راست منو نادیده میگرفت، ازین ور مامان و بابا.

ایکاش به جای امروز همون چندسال پیش مخالفت میکردن و نمیزاشتن پنهانی محرم بشیم اگه همون موقع اشکارا ازدواج کرده بودم کوروش دیگه جرئت صدمه زدن به من و زندگیم رو نداشت .

معدم داغونه داغون بود ،دیگه درداشو به روم نمیآوردم . دوست داشتم بزمن زیر همه چیز و بیخیال عشقم به سوران بشم. برم جایی تنها زندگی کنم ،دلم میخواست برم جایی که هیچکس منو نشناسه ،برم و تف بندازم جلوی سورانی که روز به روز با تمام بیمحلی هاش بیشتر عاشقش میشدم.

هر لحظه قلبم بهم یادآوری میکرد که تو عاشقی، وقتی به عشقی که برات جاده ی یک طرفست رضایت میدی و تمام سختی ها شو به جون میخوری که فقط هر روز بدون امید نوازش عاشقانه از سمتش فقط به خاطر دیدن چشماش صبحتو آغاز کنی ، پس بدون عشقت حقیقه...

حالا بدون اینکه رضایت مامان و بابا رو کسب کرده باشم، موافقتم رو اعلام کردم پس دیگه هیچ راه برگشتی ندارم و باید هرجوری که شده راضی شون کنم.

اعصابم بهم ریخته بود، دوباره حس می کردم ضعف بدنی داره بهم غلبه میکنه. بازم چشمام سیاهی میرفت و قلبم درد می کرد.

مستقیم برگشتم خونه، از همون بدو ورود خودم رو توی اتاقم حبس کردم، تصمیم گرفته بودم تا رضایت نگیرم لب به آب و غذا نزنم.

از خودم بدم میومد که اینقدر ملکه عذاب خوانواده شدم. ولی چاره ای جز این نداشتم میدونستم سلامتی من نقطه ی ضعف خوانواده --- فقط امیدوارم یک روزی بتونم این بد بودنم رو جبران کنم.

با حالی خراب خوابیدم، چشم که باز کردم ساعت ۹ شب بود، دلم بدجور ضعف میرفت نمیدونستم چقدر طاقت میارم، ولی مهم نبود نهایت میمیرم یه دنیا از دستم راحت میشن.

نیم ساعت دیگه گذشت میدونستم الان مامان برای شام صدام می کنه، همیشه همین موقع ها شام می خوردیم.

همینطوری هم شد، مامان اومد بالای سرم و صدام کرد. هرکاری کرد نرفتم شام بلافاصله بعد از مامان بابا اومد اما بازم نرفتم. درسته که میخواستم با این اعتصاب غذایی اعتراضم رو اعلام کنم اما در واقع خودمم حوصله هیچ کس رو نداشتم حتی مهدیه که چندباری زنگ زد ولی جواب ندادم.

دلم به حال و روز خودم میسوخت، هرروزم بدتر از روز قبل پیش میرفت.

نمیفهمم چرا نمیتونم جلوی قلبم رو بگیرم تا به عقلم حکمرانی نکنه.

چرا نمیتونم دل بکنم، چرا این جدایی عوض اینکه دل سردم کنه بیشتر تب دارم میکنه.

دفترم رو برداشتم و پناه آوردم به تنها کاری که این روزا آرومم میکنه "نوشتن".

(وقتی غمگینی گریه میکنی، اما وقتی خیلی خیلی غمگینی دیگه گریه نمیکنی، اشکات خشک میشه، میبینی دفترم؟ اشکام خشک شده، نفسم خشک شده، روح و جسمم خشک شده ولی نمیدونم چرا احساسم عوض اینکه خشک بشه بیشتر شاخ و برگ در میاره.

تو میدونی چرا جون میدم و نمیمرم؟ تو میدونی کی توی زندگیم مقصر بود؟ خودم بودم نه؟ خودم کردم که لعنت بر خودم باد. ساعت که چه عرض کنم، سال ها گذشت تا فهمیدم ای کاش اون روز عاشقت نمیشدم.)

میدونستم زیاد طاقت نمیارم، من همینطوری با غذا و دارو بازور سرپا بودم.

صبح فردا هم مقاومت کردم و چشم روی تمام التماسای مامان

بستم تا صبحونه نخورم.

سردم بود خیلی سرد، خوابم میومد، دوتا پتو کشیدم روی خودم و خوابیدم.

نمیدونم چقدر خواب بودم که با شنیدن صدای پیج پیج مانند و گریه چشم باز کردم.

مامان و بابا و مهدیه کنار دراتاقم مشغول صحبت بودن.

طبق معمول مهدیه بهم سرورم وصل کرده بود، اینم از پزشکی فقط آمپول زنیشو یاد گرفته.

تا متوجه تکهون خوردنم شدن سه تایی او مدن بالا سرم، با اشاره مهدیه مامان و بابا رفتن بیرون.

مهدیه به محض اینکه از رفتنشون مطمئن شد، شروع کرد توپیدن بهم:

دختره ی روانی معلوم هست داری چیکار میکنی با خودت؟ چرا جواب تلفنامو نمیدی؟ باز زده به کلت؟ میدونی اگه نیومده بودم اینجا به سلامتی الان داشتیم حلواتو میپختیم؟ آرام خیلی کله شق شدی، چرا انقدر این بنده های

خدا رودق مرگ میکنی؟ اودمم بالا سرت خواب بودی دیدم دستات یخه
 ، رنگتم مثل میت شده فشارت شیش بود ، یه درجه دیگه بیای پایین گور به گور
 میشی.

ایکاش میشدم، ایکاش نمیومدی اینجا ، خسته شدم ازین زندگی جهنمی
 ، بخدا کم آوردم.

مهدیه خانوم خوشی زده زیر دلت چه خبر از حال وروز من بخت برگشته داری
 بابا من نمیخوام زنده بمونم باید چیکار کنم؟؟؟

هیچی نگفت... دلم گرفت باهاس بدحرف زدم.

ببخشید مهدیه ، بخدا داغونم ، لااقل رضایت بدن من برم دیگه کمتر غصه ی
 منو میخورن....

بعد از رفتن مهدیه با بی حالی کامل بلند شدم میخواستم یه دوش بگیرم . حتی
 حوصله حموم رفتن نداشتم.

یادش بخیر سوران همیشه بهم میگفت ماهی خانوم، انقدری که عشق حموم
 رفتن داشتم. با یادآوریش لبخند تلخی روی لب هام نقش بست.
 من کم آوردم ...

همه يه روزهايي كم ميארن ، همه يه روزهايي دوست دارن به موهاي چريشون توجه نكنند و با تيشرت چرك مُرد شده ي آبي گوشه ي اتاق بنشينن و فكر كنند ، همه يك روزهايي دوست دارن بي حوصله و بد اخلاق باشن، دائم با هر حرفي و هر كسي مخالفت كنند ، پشت پنجره حتي به خورشيد در حال غروب هم فحش بدهند،

اصلا حق داريم يه روزهايي بخوايم زشت باشيم ، حتي نخواهيم آهنگ گوش كنيم اصلا يك روزهايي حق داريم كه دلمون هيچ كس و هيچ چيز رو نخواست ، از صبح تا شب توي تخت به سقف خيره بشيم ، من هم حق دارم اخم كنم ، بي حوصله و بد اخلاق باشم، زود از كوره در برم و داد بزنم . من كم آوردم...

حال و روزم شده بود مثل دوران افسردگيم.
ضربه ای به در وارد شد و بابا وارد اتاقم شد. برای اینکه باهاش چشم تو چشم نشم سرمو گذاشتم روی پام.

كنارم نشست و دست كشيد روی موهام :

دخترم سرتو بگير بالا ميخوام باهات حرف بزنم.

سرمو بالا گرفتم و معصومانه نگاهش كردم .

دخترم چرا اینجوری میکنی؟ من از آرامم هیچوقت انتظار این رفتارارو نداشتم
 ، دختر من خیلی عاقل ترازین حرفا بود حاضر بودم سرش قسم بخورم که مثل
 دخترای لوس و نر دور و برش نیست چی اومد به سر دختر من ...

بابا بغض کرده بود، ادامه داد:

بدترین درد دنیا برای یه پدر اینه که ببینه جگر گوشش جلوی چشماش پرپر
 میشه.

دستاشو گرفتم:

بابا تورو جون هرکی دوست دارین بزار باهاش ازدواج کنم. اینبار دیگه مثل قبل
 نمیشه، بابا دفعه پیش همش سر لج و لجبازی بچه گانه ی من دعوامون شد، که
 چرا با یکی از همکارای خانومش گرم گرفته بود، مامان شاهده چندبار اومد
 اینجا التماسم کرد که این موضوعو کش ندم، گفت بدون من میمیره ولی من
 گفتم نمیخوام باهاش باشم (مجبور بودن قضیه رو برای بابا اینجوری بازسازی
 کنم).

خب بابا جون اونم مردِ غرور داره من به بدترین رفتار ممکن طردش کردم.

بابا اجازه بدین باهم ازدواج کنیم، همینجا قسم میخورم دیگه مشکلی پیش
 نیاد. با لباس سفید میرم خورش با کفن میام بیرون، تورو جونِ آرادت بابا، بخدا
 رضایت ندین گوشه ی خونه میمیرم.

موهای پریشونم رو روی سرم مرتب کرد و در حالی که از جاش بلند میشد گفت:

از ته قلبم ناراضیم ولی تو دیگه اون دختر حرف گوش کن من نیستی، فردا روزی از من شاکی نباشی که من عقلم نمیرسید شما چرا گذاشتی!!

بگو بیان

اینو گفت و از اتاقم خارج شد.

از خوشحالی سراز پا نمیشناختم، بابا بالاخره رضایت داد. انگاری نیرو به بدنم تزریق شد. میدونستم بابا رضایت بده مامانم راضی میشم.

یه دوش جمع و جور گرفتم و او مدم بیرون، به صفحه گوشتیم نگاه کردم، لب و لوچم آویزون شد، پس چرا این سوران زنگ نمیزنه دو روز گذشته دیگه، نکنه یادش رفته؟؟

هووووف، بهتره فعلا در زمان حال زندگی کنم و به آینده فکر نکنم. هر چه بادا باد...

این دوروز بس که خوابیده بودم دیگه خوابم نمیبود، تا خود صبح فکر کردم، تقریباً دمای صبح بود هنوز هوا تاریک بود که یه اس ام اس برام اومد.

فردا، ساعت ۱۱ صبح کافی شاپ گل سرخ خیابون.....

یه آدرس؟ این کیه دیگه؟؟؟

پرسیدم، شما؟

جواب داد.....سوران.

حتی اسمم دلم رو لرزوند. چقدر تا شماره داره مگه؟! اونی که من داشتم این نبود.

از همین الان بابت رفتار فرداش دلشوره گرفتم، همین که خواسته تو کافی شاپ ببینتم و دستور نداده برم شرکت، خوبه!!!

از خود ساعت ۹ شروع کردم آماده شدن، یکم با کرم و رژ رنگ

پریدگی های صورتم رو پوشوندم. بعد از چند سال تصمیم گرفتم امروز لباسم مشکی نباشه.

یه تیپ تمیز و آراسته زدم نه جلف و نه دلگیر. یه مانتوی سبزآبی تا زانو با شلوار جین لوله تفنگی و یه شال ابی اسمونی...

هرچند زود بود ولی ترجیح دادم راه بیفتم، تو خونه طاقت نمیآوردی. قبل از رفتنم خواستم مامان رو در جریان رفتنم بزارم ولی هرچی دنبالش گشتم پیداش نکردم. انگار خونه نبود.

آدرسی کافی شاپ نزدیک شرکت بود، برای همین پیدا کردنش به نظر کار سختی نمیومد. یکم الکی خیابونارو دور زدم تا لااقل سر ساعت برم، دوست نداشتم خیلی هول زده جلوه کنم.

سر ساعت مقرر رفتم داخل کافی شاپ، محیط قشنگی داشت. سر یه میز دونفره نشستم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم.

چند دقیقه گذشت، داشتم کلافه میشدم پس چرا نمیااااا. منو باش میخواستی هول زده جلوه نکنم...

از فضای شیشه ای کنارم به بیرون خیره بودم.
خودش بود، اومد...

قلبم— دیوانه وار خود شو به سینم مکوبید، همونطور با پرستیژ، خوشتیپ و باجذبه، در حالی که با موبایلش حرف میزد وارد شد.

یه نگاه کوتاه بهم انداخت و اوامد سمت میز. سلام دادم در جوابم فقط سرتکون داد.

با علامت دستش به گارسون اشاره کرد که بیاد و همزمان شروع کرد حرف زدن:

خب.... من خیلی عجله دارم زود باید برم، میرم سر اصل مطلب.

گارسون اوامد، بدون اینکه ازم نظر بخواد خودش سفارش داد.... یاد اون روزا افتادم که خودش همیشه برام سفارش میداد چون همیشه در جواب چی میخوری میگفتم فرقی نمیکنه....

با گارسون که صحبت میکرد، بدون اینکه حواسم باشه سرم پایین بود و با انگشتر تو دستم ور میرفتم. به خودم که اوامدم دیدم نگاهش میخ روی انگشتر تو دستمه. تا دید با نگاهم غافلگیرش کردم سریع نگاهش رو از دستم گرفت، این همون انگشتری بود که خودش برام خریده بود. من انگشتر و گردنبندی که برام خریده بود حتی یک لحظه ام از خودم جدا نکرده بودم

انگشتری که حالا حتی تو انگشت وسط هم لق میزد. نگاهشو سریع دزدید و به میز دوخت، لعنتی چرا نگام نمیکنه؟!!!!

کی بگم بیان؟

گیج گفتم: ها؟ کیا؟

پوزخند تلخی زد و گفت: خوانوادم کی بیان؟

آها، نمیدونم هر وقت خودت بگی من مشکلی ندارم.

چند تا چیز و قبل ازین که خوانواده ها در جریان باشن خودم باید بهت بگم، بعدا حرف و حدیث توش نیاد.

منتظر چشم دوختم تا بقیشو بگه...

اول اینکه حال و حوصله ی هزار تا جشن نامزدی و کوفت وزهرمار دیگرو ندارم یدونه عروسی فقط میگیریم و تمام.

دلم هری ریخت پایین! جشن عروسی؟ آگه نتونم ترمیم کنم چی؟ یعنی باور کنم من تو لباس عروس کنارش باشم؟

ایکاش فقط سوران مثل قبل می بود. اونوقت از خوشی می مردم

دوم اینکه دلم نمیخواد تو خونتون کوچکترین بی احترامی به خودم و خوانوادم
بشه...-

هه، اونم خوب بابای منو شناخته بود.

سوم اینکه....

همون موقع گارسون اومد و باعث شد حرفش نصفه بمونه.

سفارسارو گذاشت رو میز و رفت.

وقتی دیدم حرفشو ادامه نداد خودم پرسیدم:

سوم اینکه، چی؟؟؟

یه برش از کیکش خورد و گفت:

مهم نیست ولش کن....

کنجکاو شدم چی میخواست بگه که پشیمون شد!

نه بگو من میخوام بدونم.

یه نگاه کوتاه بهم انداخت و گفت:

سوم اینکه یادت باشه، این یک ازدواج مصلحتیه...

ازدواج مصلحتی؟ یعنی چی؟ منو باش که خودمو دلداری میدادم که ته دلش با منه که خواسته باهام ازدواج کنه.

به خودم فشار آوردم تا از هجوم اشکام به بیرون جلوگیری کنم، با لحنی بغض آلود گفتم:

تو که گفתי ازم متنفری، پس چرا میخوای باهام ازدواج کنی؟ تو میتونی با کسی زندگی کنی که لااقل دوسش داشته باشی. کجای ازدواج با من برات مصلحت داره؟

چنگالشو انداخت تو بشقاب و گفت:

مگه خود تو نگفتی مثل حیوون زندگی نکن؟

بینم چجوری میخوای من رو ازین منجلاب(منجلاب رو با تشدید و تمسخر ادا کرد)بکشی بیرون!!!

چیه؟ اگه ناراحتی مشکلی نیست میتونیم همینجا تمومش کنیم!!!.

همونجا فهمیدم برای داشتن سوزان باید قلبی سنگی داشته باشم.

حکایت زندگیم شده مثل پرنده ای

که به دونه های روی تله خیره شده و به این فکر میکنه که چگونه بمیره؟
گرسنه و آزاد یا سیر و اسیر...

قرار بر این شد که برای پس فردا شب با خوانوادش بیان خونمون. دل تو دلم
نبود ...

اون روز وقتی سوران رفت، بلافاصله زنگ زدم مهدیه و همه چیزو براش گفتم
وازش خواستم پیش همون دکتری که می گفت آشناسه بریم برای ترمیم.

سال ها بود که با این فکر که الان باید به جای دختر اسم زن رو یدک بکشم
عذاب کشیدم، مدت ها بود که فکرم رو به هزار و یک بدبختی دیگم درگیر
میکردم تا مبادا ذهنم سمت این قضیه کشیده بشه و چنگ بندازه به قلب پاره
پاره شدم.

اما در اخر مجبورم باهاش مواجه بشم، اگه مهدیه نبود نمیدونستم باید چیکار
میکردم.

روی صندلی نشسته بودم و تند تند پامو تگون میدادم.

مهدیه با آرنجش سقلمه زد بهم:

چته آرام چرا انقدر مضطربی؟

میترسم، نمیتونم به خودم مسلط بشم... همون موقع اسممو صدا زدن که برم داخل.

محکم دستای مهدیه رو گرفتم. و نگران نگاهش کردم، لبخند مهربونی زد و گفت:

نگران نباش، سفارش کردم هواتو داشته باشه.

با دست و پای لرزون رفتم داخل، یه خانوم دکتر شیک و مرتب حدودا چهل ساله، چهرش به آدم انرژی مثبت میداد.

با دیدنش حس ترسم جاشو به خجالت داد، حالا معلوم نیست این یکی چجوری میخواد قضاوتم کنه، توی طول عمرم این اولین باری بود که پامو تو مطب زنان میزاشتم.

به اسمم که روی فیش بود نگاهی انداخت و گفت :

آها شما همونی هستین که خانوم شهریاری (مهدیه) سفارشتون رو کردن!!!
من واقعا متأسف شدم که همچین چیزی شنیدم...

سرمواز شرم انداختم پایین، مثل اینکه همه چیزو میدونست...

خب دخترم لباسو در بیار دراز بکش رو تخت معاینه.

خدایا انصاف نبود این بلا سرم بیاد، منی که حتی ازین که جلوی پزشک زنان
بدنمو به نمایش بزارم شرمم میشد؟!

دستکشاشو دسش کرد و اومد بالا سرم، از خجالت مدام خودمو جمع می
کردم

دخترم شل کن خودتو، راحت باش...

چند ثانیه بعد نگام کرد و گفت :

اسمت چی بود؟

آرام...

آها، آرام جان شما بکارت آسیب دیدست ولی کامل از بین نرفته دخترم، به نظر
من اگر میخوای ازدواج کنی و میدونی طرفت آدمی نیست که ازت گواهی
بکارت بخواد بلند شو برو نیاز به ترمیم نداری، همینجوریش در حد خیلی کم
خون میبینی، درغیر اینصورت واسه فردا وقت میدم بیا ترمیم، هرچند ترمیم
هم کنی تو معاینه مشخص میشه...

اصلا اگه دوست داشتی و خواست ازت گواهی سلامت بگیره بیا پیش
خودم...

همینجوری با دهن باز نگاش می کردم، دکتر چی گفت؟ یعنی نیازی ندارم ترمیم
کنم؟؟؟

ولی خانوم دکتر من خودم خون دیدم، تا دوروز بعدش لکه بینی داشتم، دلم
درد میکرد!!!

لبخند مهربونی به صورتم پاشید:

دختر گلم ببین، شما پرده بکارتت در حالت فابریک محکمه، الانم سالم
نیست گفتم آسیب دیده ولی کامل از بین نرفته. پس طبیعیه که خون دیدی ...

دیگه هر چی گفت هیچی حالیم نشد، نمیدونستم باید خوشحال باشم یا
ناراحت؟؟؟

کوروش آرزو میکنم، دعا میکنم هرچند خدا یادش رفته منم هستم بعید
میدونم اصلا صدامو بشنوه، با این وجود از ته قلبم برات بدترین ها رو آرزو
میکنم، از خدا میخوام جوری تو همین دنیا تقاص پس بدی که روزی هزار بار
آرزوی مرگ کنی و نمیری، واسه ثانیه ثانیه لحظه های خوش زندگیم که ازم
گرفتی نفرینت میکنم ...

از دکتر تشکر کردم و او دم بیرون، مهدیه منتظرم بود، با دیدنم بلافاصله بلند
شد و او دم پیشم.

چی شد؟؟؟؟

بریم بیرون بهت میگم...

نرسیده به ماشین تحمل نکرد و دستمو کشید :

واستا آرام ، میگم چی شد چه زود اومدی بیرون؟؟؟

حرفایی که دکتر بهم گفته بود موبه مو براش گفتم .

آرام ، سوران که نمیارتت گواهی بگیری مگه نه؟

شونه بالا انداختم:

نمیدونم ، نهایت خواست میام همین دکتر خودش گفت میده...

جلوی آینه به خودم نگاه انداختم ، واسه امشب دلهره داشتم ، نمیدونستم

خوانواده ش چجورین ، اصلا چجوری باید لباس بپوشم ، همش میترسیدم بابا

یوقت با سوران بد حرف بزنه و اونم بهش بربخوره ...

دست آخر ، یه کت و شلوار مناسب دخترونه که مناسب این مجلس بود

پوشیدم ، موهامو محکم دم اسبی بالا بستم ، یه شال هم انداختم روی سرم ، یه

آرایش خیلی خیلی ملیح کردم ، بدنشده بودم.

کلی به مامان سفارش کرده بودم بابارو بسازه که او مدن چیزی به سوران نگه، از دلهره داشتم میمردم

زنگ در به صدا درومد...

دست جنیدم و برای بار اخر تو اینه نگاه کردم، بنظر خوب بودم. همه قبل ازین که عشتق شون بیاد خوا ستگاری تا لحظه ی آخر باهم هماهنگ میکنن که چی بپوشن، چه گلی بخره، لباسشون چه رنگی باشه، چی بگن، چی نگوین...

حالا من تا ثانیه ی آخر دلشوره امونم رو بریده بود.

اول از همه یه خانوم حدودا ۴۵ تا ۵۰ ساله وارد شد، بنظر میومد مادرش باشه.

پشت بندش باباش و نادیا همزمان ، بعد حسام و در اخرم سوران وارد شد

توی اون کت و شلوار سورمه ای سیر نفس گیر تر از همیشه شده بود، مدل موهاشو عوض کرده بود ، حالا از همیشه چهره ی

پخته و مردانه تری به خودش گرفته بود.

بنظرم رفتارش جلوی بقیه معقول تر بود، تا پیش خودم. دسته گل رو داد دستم،
میترسیدم نگاهش کنم، لبخند کم جونی زدم و با تشکر گل رو ازش گرفتم.

مطمعنم میدونست که من عاشق گل رزم، تمام گلایی که برام خریده بود
خشک کردم همشون رو داشتم الا اونایی که شیراز موند و نیاوردم.

اما توی دسته گلش حتی یک گل رزم نبود، مهم نیست مهم اینه که من گل
دوست دارم، باید یاد بگیرم ازین ببعد خیلی چیزا برام مهم نباشه.

یه نگاه به بابا انداختم میتونستم بفهمم که به زور داره خودشو کنترل میکنه
چیزی نگه، با چشمام التماسش کردم چیزی نگه.

مادرش مدام با لبخند نگام میکرد چهره ی دلنشینی داشت، هرچی نگاه کردم
اخرسر نفهمیدم سوران شبیهه مامانشه یا باباش؟؟!!

نادیا و حسام هم که انگار جا سوسی اومده بودن، موزیانه من و سوران رو زیر
نظر داشتن، البته حق میدم بهشون چون اونا کامل از رابطه ی عاطفی من و

سوران باخبر بودن، بعد از اون جدایی که هیچکس دلیلشو نفهمید حقم داشتن گیج و گنگ بشن. اما پدر و مادرش نمیدونم تا چه حد در جریان بودن!!!

به رسم تمام دخترونه ها چایی براشون آوردم، ولی موقع برداشتن چایی هم نگاهم نکرد.

نمیفهمیدم چرا نگاهشو ازم میگیره، چقدر دنیا کوچیکه، هعی روزگار پروزی این نگاه نکردنا حربه ی من برای تنبیهش بود، حالا برضد خودم داره ازش استفاده می کنه....

پدرش شروع کرد حرف زدن، لهجه شیرینی داشت و باعث شد یکم از یخ بابا باز بشه. —

اونشب هم با تمام استرس هاش گذشت هر چی بابا سنگین برید سوران مخالفت نکرد. مامان و باباش که همون اول خود شون رو کشدن کنار و گفتن سوران خودش مشکلی نداشته باشه ما مشکلی نداریم.

حتی آزاد کوچولو هم متوجه تغییر تو رفتار سوران شده بود، تا حدی که دم گوشم گفت:

آجی این همون عموغه نیست یبار خونمون اومد باهام یعالمه بازی کرد؟ الان
چرا انقدر بداخلاقه؟؟

خندم گرفته بود ، اینم فهمید سوران عوض شده...

در آخرم مهریم شد ۱۵ تا شمش طلا و یه آپارتمان و کلی مخلفات دیگه نه برام
ارزش داشت و نه مهم بود. چون من در بدترین شرایط نه طلاق میگیرم و نه
طلب مهریه میکنم. وگرنه سوران باید کل شرکت و خونشو میفروخت تا مهریم
رو بده...

فردای روز خواستگاری هم رفتیم آزمایش.

موقع خون گرفتن به سوزن زل زده بودم به سوزن و یاد اون روزی افتادم که تو
شیراز مریض بودم و سوران بردتم بیمارستان...
اون موقع واسه یه آزمایش خون کل بیمارستان روزیر سرم گذاشتم چقدر که
سوران نازمو کشید تا بزارم ازم خون بگیرن...

حالا تو این چند سال بیشتر از وعده های غذاییم ، آمپول و سرنگ خوردم دیگه
برام عادی شده بود.

یادش بخیر:

اون روز هنوز بهم محرم هم نبودیم، صداها و تصاویر اون لحظه خوب یادمه:

اقا، اخیانا خانومتون باردار که نیستن؟

با شیطنت زل زد بهم، چشماش بهم میخندید:

نمیدونم، شاید...

اون روزام واسه این که قبول نکرده بودم باهاش همخونه بشم باهام سر سنگین بود، ولی اون روز تو بیمارستان بعد از چند روز شیطنتش گل کرده بود.

دلم چقدر برای سورانِ اون روزا تنگ شده بود.

ای کاش هیچوقت نمیدیدمت سوران، ایکاش اون روزی که اشتباهی شمارت رو گرفتم مرده بودم، ایکاش پیگیرم نمیشدی، ایکاش و هزار ایکاش دیگر....

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی.

توی سالن منتظرش نشسته بودم و غبطه میخوردم به حال زوج هایی که این روزا لبخند از لبشون قطع نمیشه و سعی دارن ثانیه به ثانیشو خاطره بسازن.

چند دقیقه بعد در درحالی که آستین پیرهنشو میداد پایین از اتاق مربوطه خارج شد.

سعی کردم حالا که اون عصا قورت داده من جو بینمون رو عوض کنم.

لبخند زدم و گفتم کلاساشم بریم؟؟

پوزخند معناداری زد و با تمسخر گفت:

کلاس؟؟؟؟

نه احتیاجی نیست!

ماشینو دور پارک کردم، میرم بیمارمش جلوی آزمایشگاه همینجا بشین تا برگردم.

سری به نشونه تایید تکون دادم. اصلا نگفت صبحونه نخوردی خون دادی فشارت افتاد؟ نیوفتاد؟ مژدی یا زنده ای...

پاروپا انداختم و خودمو با گوشیم سرگرم کردم...

هووووف، پس چرا نمیاااا!!!"

سالن شلوغ بود، گردن دراز کردم و به دنبالش سرچرخوندم، جلوی در ورودی دیدمش که با اخم اون ور سالن رو نگاه میکرد.

رد نگاهشو گرفتم، یه پسر خوشگل موشگل دست به سینه ایستاده بود و زل زده بود بهم، تا دید نگاهش میکنم بهم لبخند زد.

تیز برگشتم سمت سوران، اومده بود کنار دستم، خیز برداشت سمت پسر که استینشو گرفتم:

خواهش میکنم سوران ولش کن، بیا بریم...

بدون حرف نگام کرد.

خواهش میکنم، بیا بریم...

سرتکون داد، باشه بلند شو بریم.

اینو گفت و بلافاصله دستمو گرفت و از جا بلندم کرد.

درست مثل روز اولی که دستامو گرفت، انگار برق ۲۲۰ ولت بهم وصل شد.

الحق که هنوزم برام تازگی داری سوران .

محکم تر از خودش دستش رو گرفتم ، هرچند میدونم این کاراش واسه رو کم کنی بود و میخواست به پسره بفهمونه چشماشو درویش کنه ولی همین هم

برام کافی بود.

(من به همین قدر داشتنت هم راضی ام).

نشستیم تو ماشین به پلاستیک ابمیوه و کیک انداخت رو پام.

بیا بخور...

اومممم، مرسی...سوران بریم حلقه بخریم؟

نه ، خودم سفارش میدم بیارن....الانم میرسونمت خونه

لب ولوچم آویزون شد ، بی احساس!!!پس نظر من چی ؟پشمم حسابم نکرد

بی معرفت.

ولی بازم به درک، ترجیح دادم همینطوری مسالمت آمیز رفتار کنم.

خیلی زود مقدمات یه عروسی برگزار شد ، جواب آزمایشم خودش رفت گرفت

مشکلی نبود.

اصلا حس نمی‌کردم عروسیمه و من عروسم!!

چه عروسی بودم که نه حلقمو دیدم، نه لباس عروسم، نه حتی خونه ای که قرار بود توش زندگی کنم!!! حتی اجازه نداد جهیزیه بیارم، گفت خونه و وسیله هاش همشون نو وجدیدن واسه همین بابا هم پول جهیزیه رو داد به خودمون.

مامان و بابا، چپ و راست سوال پیچم میکردن، مجبور بودم هزار و یک فیلم بازی کنم تا متوجه رفتارای سرد سوران نشن. مثلاً یبار رفتم پیش مهدیه و الکی گفتم با سورانم، یبار الکی تلفن دستم گرفتم شروع کردم حرف زدن به اصطلاح با سوران حرف میزنم.

این شده بود دنیای اون روزای من، همش دروغ پشت دروغ... مثل برگی که به دست باد سپرده شده باشه خودم رو دست طوفان زندگیم سپردم تا بینم درنهایت سرنوشتم چه خواهد شد.

شب قبل از عروسی تو اتاقم داشتم وسیله هامو جمع میکردم، هندزفریم تو گوشم آهنگ گوش میدادم، دلم گرفته بود خیلی خیلی زیاد، اشکام امونم نمیداد.

نه از زندگیم چیزی فهمیدم نه از عشق و عاشقیم نه از جوونیم...

گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود، با صدای گرفته و دورگه از گریه جواب دادم:

الو؟

الو-سلام، آرام جان خوبی؟

صداش آشنا بود ولی یادم نمیومد...

ممنون خوبم، شما؟

-نادیام، آرام وقت داری یکم حرف بزنینم؟

دلم به شور افتاد، چی شده بود که نادیام به من زنگ زده؟

سلام نادیام جون، ببخشید انتظار نداشتم زنگ بزنی شناختمت.

-حق داری عزیزم، آرام جان چرا صدات گرفته سرما خوردی؟

نه، سرما نخوردم... چیزه... یعنی خواب بودم....

-آها، پس ببخشید بدموقع زنگ زدم، ولی الان وقت خواب نیستا عروس

خانوم!!!

زورکی خندیدم، ای نادای بیچاره چه خبر داری از دل من؟؟؟؟

-آرام جان زیاده مزاحمت نمیشم، فقط دلم میخواست یکم باهم حرف
بزنیم. میخواستم ببینم اگه میتونی بیا بریم بیرون حرف بزنیم تلفنی نمیشه...

باشه عزیزم من در خدمتم کجا پیام؟
هیچ جا، همون خونه باش خودم میام دنبالت...

فکرم درگیر بود یعنی چی میخواست بهم بگه؟

خیلی زود و هول هولکی آماده شدم و بازم بایه دروغ دیگه گفتم میرم پیش
سوران.

منتظر نشسته بودم، تک زد که برم پایین.

دویدم پایین

مامان من میرم بیرون، زود برمیگردم، خدا حافظ....

منتظر جوابش نمودم و با عجله کفشامو پوشیدم و رفتم بیرون.

سلام نادیا جان خوبی؟ خونه نمیای؟ تعارف نکنم؟

نه عزیزم خوبه، بیا بشین...

رفتیم یه کافی شاپ به پیشنهاد خود نادیا...

یه نگاه با کیف به دور و برش انداخت و گفت:

اینجارو خیلی دوست دارم آرام، چون اولین بار اینجا حسامو دیدم.

لبخند زدم.

دستامو گرفت و گفت: میتونم راحت باهات حرف بزنم؟

آره چرا که نه؟

از صندلی روبروم بلند شد و اومد کنارم نشست.

ببین آرام، از همون اول که دیدمت، همون چند سال پیش توی اون مهمونی

گودبای پارتی، یادت هست که؟

به معنای تایید سرتکون دادم.

از همونجا ازت خوشم اومد، معلوم بود آدمی نیستی که بخوای سوران رو دور

بزنی، گذشته از همه این حرفا سوران پسر تیزیه، آدمی که هر روز عاشق یکی

بشه نبود.

حتی وقتی بار اول گفت یکپو دوست داره باورم نشد، اون آدم عشق و عاشقی نبود، میدونستم این دوست داشتن حقیقیه چون سوران از روزی که با تو بود با هیچ دختری نبود، دیگه من تو بطن خوانوادشون بودم، میدیدم چقدر عوض شده...

از همون اول سوران برای من مثل داداش خودم عزیز بود من هیچ وقت حس نکردم اون برادر شوهرمه.

نمیدونم چی بینتون گذشت!
یهو فهمیدیم سوران نیست، یک ماهه کامل انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. بخدا فکر میکردیم بلایی سرش اومده، حتی اومدیم شیراز، گفتن شرکتم نیومده

خونش رفتیم کسی نبود مجبور شدیم دزدکی وارد خونه بشیم، اما کسی تو خونه نبود.

ما تا اون موقع نمیدونستیم توام باهاش هم خونه بودی، از روی وسایلت فهمیدم اونجا بودی، نتونستیم از تو وسایلت هیچ ردی از خودت یا سوران پیدا کنیم.

میدونی که من زیاد ازت چیزی نمیدونستم، یعنی سوران آدم توداری بود زیاد از کاراش با کسی حرف نمیزد.

خلاصه برات بگم، اون یک ماه نتونستیم پیداش کنیم، کامل باور کردیم که مرده...

بیچاره آقا جون و مادر جون

مادر جونو اینجوری نبین اون تو شاد کردن دیگران دست سورانو از پشت میبست ولی اون بنده خدام شکسته شد. آقا جونم اون روزا حالش خوب نبود تازه عمل کرده بود مجبور بودیم ازش پنهان کنیم، اصلا خیلی اوضاع بدی بود.

بعد از یک ماه یروز یهوویی پیداش شد، اومد خونه ی ما

(اشک تو چشماش حلقه زد:)

نمیدونی چقدر داغون بود آرام!!! دلم براش خیلی میسوزه

، اصلا قیافشو دیدم اول نشناختمش، انگار از تو قبر بلند شده بود...

تا اومد افتاد، بدجور مریض شده بود، یه چندروز تهران بود بعد بردیم ساری بالاخره مادرش بهتر میتونست ازش مواظبت کنه. بعدش هم که بهتر شد رفت

شیراز خیلی بهش لطف کرده بودن که اخراج نشده بود و فقط مرخصی بدون حقوق براش رد کرده بودن.

خیالمون راحت بود که لااقل سرکار میره حالش بهتر میشه. اصلا هم نمیگفت قضیه چیه ولی واضح مشخص بود که هرچی که هست مربوط به تو میشه. چون نبودى اون روزا شو بینى، میدونم لابد حال توام بهتر نبوده.

اصلا نمیتونم بفهمم چرا یهو کات کردین؟ حالا چرا یهو باز دارین ازدواج میکنین درحالی که خوشحال نیستین؟!

چند ثانیه سکوت کرد و یکم از قهوش خورد و دوباره ادامه داد:

هنوز مامان و باباش نمیدونن توهمون دختری هستی که پسرشون بخاطرش دیوونه شد....

سوران تو اون هفت هشت ماه زیاد میومد تهران، همیشه ام یا چشماش از اشک قرمز بود یا از....

ادامشو نگفت.

تو خودش بود، اصلا نمیشد باهاش حرف بزنی، میزد بیرون و باز تا دوروز پیداش نمیشد.

یه مدت همینطوری گذشت، یه روز سعید همکارش از شیراز زنگ زد به حسام و گفت، دیروز سوران اومده بوده تهران، حالا یهو امروز برگشته و از شرکت استعفا داد، گفت از هممون خدا حافظی کرد و قیافش برخلاف همیشه که ناراحت و داغون بود، این بار خیلی ام شیک و مرتب حاضر شده ولی میگفت رفتاراش یجوریه انگار این سوران اصلا یه سوران دیگست ...

همون روز بلافاصله راه افتادیم شیراز، رفتیم خوش ...
یعنی همین قدر بهت بگم که هرچی تو اون خونه بود شکسته بود، اصلا نمیشد پاتو بزاری زمین ...

خود شم خونه نبود که ما رفتیم، تقریبا نیم ساعت بعدش اومد، حسام بیچاره خیلی نگرانش بود هرچی دلداریش میدادم آرام نمیشد.

تا سوران اومد، حسام پرید جلوش و جویای حالش شد، سرش و دستش همه زخمی بود، هرچی حسام پایپچش شد هی سوران پشش میزد و میگفت من خوبم برای چی اومدید اینجا!

دست آخرم بدهکار شدیم، شروع کرد داد و بیداد کردن که من خوبم، چرا هی برای من دل می سوزونید، چرا فکر میکنید نباشه میمیرم، من خووووبم، بفهمید

من خوبم احتیاج به هیچکدومتون ندارم، همینطوری یک بند هوار میکشید و واسه خودش میبافت :

رفت؟ به درک که رفت، لیاقت نداشت، همشون همینن، یه مشت پست فطرت که فقط دنبال پولن. هی نفس نفس میزد مینشست باز ادامش یادش میومد بلند میشد و باز میزد به داد و بیداد، بخدا کم از دیوونه ها نداشت...

من همون اول بهش گفته بودم من شاید نتونم هیچوقت مثل بابات پول دار بشم، گفته بودم وابست نشم بهتره که بعد نتونم دل بکنم، حالا دید نمیتونه، اون پول دارتره خب !!! راننده داره، ماشین فلان مدل داره، عشق کیلویی چنده؟ تا بهش گفتن بالای چشمت ابروعه قهر کرد رفت!!

نادیا خنده ی تلخی کرد و زیر لب گفت:

بچه پرو دیوونه شده بود بعد میگه کی گفته من داغونم...

خلاصه آرام جون اونروز که ما جرئت نکردیم حرف بزنینم، همین امروزم نمیتونیم چیزی بگیم، سوران خیلی عوض شد، فکر نکن فقط با تو اینجوریه باهممون سرد و خشک رفتار میکنه، با تو شاید یکم بیشتر...

الانم اینارو بهت گفتم بدونی از شکستی که تو عشقت خورد چی کشید
 ،میخوام هوا شو دا شته باشی هرچی گفت یمدت هیچی نگو خودش درست
 میشه اون الان زخم خورده هی میخواد زخم بزنه تو صبور باش و جدیش
 نگیر...

دست کشید رو صورتم ، حتما برای توام سخت بوده ، الکی اینهمه لاغر نشدی
 که!!!

به خودم که اومدم دیدم به پهنای صورتم اشک میریزم ، از همون اول که نادیا
 از سوران گفت اشکام جاری شد...

من میخوام سوران شغلشو از دست نده که سکوت کردم ، درحالی که اون
 خودش استعفا داده بود... من میخوام بره دنبال زندگیش که از با من بودن
 ضربه نبینه...

آرام جان صبر کن من برم پول میزو حساب کنم. دیگه بریم.

نادیا که رفت دستامو گذاشتم رو صورتم ، صدامو تو خودم خفه کردم ، آروم
 و بیصدا اشک ریختم.

دست گذاشت رو شونم، پاشو بریم جاری جون، فردا عروسیته نشستی گریه میکنی؟ اینارو نگفتم که گریه کنی، قوی باش...

دستمو کشید و از جا بلندم کرد، تو ماشین که نشستیم، استارتو که زدی آهنگ پخش شد که همیشه گوش میدادم [خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند، تا فراموش شود یاد تو هرچند نشد.

من دهان باز نکردم که نرنجی از من، مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد... میوه ممنوعه-چاوشی]

دلم خیلی پر بود، به حق افتادم.

عههههه، عروس خانوم!!! اگریه نکن دیگههههه، مهم اینه که از فردا تو میشی زنش، کاملاً آشکار و علنی، بعدش اگه زرنگ باشی درستش میکنی...

لابه لای هقهقهم گفتم:

چجوری آخه؟! سوران دیگه سوران قبلی نیست، دوستم نداره، تو این چند روز حتی یکبارم زنگ نزده، من حتی خونمو ندیدم. انگار کراهِتش میاد نگام کنه، دلم داره میترکه.

آرام نمیخوای بگی چی شد که اینجوری شد؟

سکوت کردم.... از دست تو جاری کوچیکه!!!!

باشه، نگو اصرار نمیکنم.

خونه که او مدم، قبلش تو حیاط صورتمو آب زدم تا معلوم نشه گریه کردم، بعدشم کلی با سروصدا و حال خوش نمایشی

وارد خونه شدم تا همه چیز طبیعی جلوه کنه.

بازم اتاقم.... امن ترین جای دنیا برای من...

وارد اتاق که شدم، مامان باقی مونده ی وسایلام رو جمع کرده بود. خودشم پشت بندم وارد شد و شروع کرد گریه کردن...

بغلش کردم...

ماما!!!!!! عه عه توالان باید دختر تو دلداری بدی!!!

روی دستمو نرم ب*و* سید، دختر خوشگلم چجوری تو این خونه نبودنت رو طاقت بیارم؟ اووو خوبه تو همین شهرم مامان، هروز میام میبینمتون.

آرام تو مطمئنی دوشش داری؟ دوستت داره؟

خندیدم و گفتم:

پ ن پ، با چماق زدم تو سرش که زورکی بیاد خواستگاریم؟ خب معلومه که دوستم داره دیگه.

مامان جون گذشتمون رو بچگی کردیم اونجوری رقم زدیم حالا جفتمون بزرگ شدیم.

پس چرا ازون روز اینورا پیداش نشده؟ تو میگی میری پیشش ولی ما که رنگشم ندیدیم، شب خواستگاریم که انگار طلب باباشو از ما میخواست.

دستای نرمشو لمس کردم و با لبخند دلگرم کننده ای گفتم:
مامان جون بی انصاف نباش دیگه؛ اون شب که بابا بیشتر از همه اخم کرده بود. بعدشم سه سال گذشته مگه من همون آدم قبلیم که اون باشه؟

امیدوارم همینطوری که میگی باشه، الانم یک سر برو پیش بابا، حال اونم گرفتست...

تا خود سپیده ی صبح گریه کردم و اشک ریختم .
هه چه عروس خوشبختی !!!
شکایتی ندارم خودم اینو خواستم ،دنیای این روزام تلخه ولی سعی میکنم مثل تلخیه قهوه دوشش داشته باشم.

نمیدونم کی خوابم برده بود، با استرس از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم ،ساعت ۹ صبح بود ، مثل فتر از جام پریدم، یهو بی بلند شدنم باعث شد

چشمام سیاهی بره، انگار خون به مغزم نرسید سرم یخ شد و حالت تهوع بهم دست داد. سریع سرجام نشستم.

استرس — اینکه تو یه همچین روزی حالم بد بشه باعث می شد حالم بدتر بشه، کم کم عرق سرد کل صورتم رو پوشوند یه جورایی حس میکردم هر لحظه از حال میرم.

با بیحالی دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به مهدیه.

تا گوشی رو برداشت شروع کرد:

بـــــــــه، سلاااام عروس خوشگلرله

(با پایین ترین گام صدا):

مهدیه، میای خونمون؟

نخیرم با عرض معذرت امروز بیمارستانم یجوری میام که به عروسیت برسم، ساقدو شتم که نیستم بچسبم بهت، خخخخ، وای فکر کن با این شکم قلمبم ساقدو شت میشدم.

لبامو با زبونم خیس کردم،

مهدیه حالم خوب نیست...

یا امام هشتم، چته باز؟؟ الان میام الان میام و بلافاصله قطع کرد.

همونجا روزمین دراز کشیدم.

با حس سوزش تو دستم با ناله چشم باز کردم. مامان و مهدیه بالا سرم بودن.

طبق معمول تقویتی، گریه ی مامان..

مهدیه ساعت چنده؟

۳۰:۱۰

نیم— خیز شدم، وای من ۱۲ وقت آرایشگاه دارم، چرا اینجوری شدم یهو صبح بلند شدم سرم گیج رفت.

مامان که تاحالا ساکت بود و گریه میکرد برزخی شد:

آرام به خداوندی خدا، شده این عروسی رو بهم میزنم نمیزارم باهاش ازدواج کنی. انگشت به دهن گرفت:

عه عه عه؛ اصلا نمیگه زن من مرده، زند ست؟ یه زنگ بزnm، برم ببینمش، کدوم گوریه اصلا معلوم هست/ناسلامتی الان اون باید ببرت آرایشگاه...

وای نه، مامان تورو خدا هیچی بهش نگینا الان میاد دنبالم...

محکم و با حرص زد رود ستش و رو به مهدیه گفت: ببین چجوری طرفداریشو میکنه!!! او با حالت قهر رفت بیرون...

مامان که رفت به مهدیه اطمینان دادم حالم خوبه و راهیش کردم بره.

تصمیم گرفتم خودم زنگ بزنم بهش.
گوشیمو برداشتم و شمارشو گرفتم:

صداش که تو گوشم پیچید دلم هری ریخت پایین... با تمام بد بودنش من چه احمقانه دوستش داشتم!!!

جانم؟
(جانم؟ فکر کنم سرش خورده جایی)

الو سوران؟

هوم؟

سوران خوابی؟

هوم..... او هوم

(همون خوابی، وگرنه ما کجا و جانم گفتنت کجا، معلوم نیست منو با کی
اشتباه گرفته)

سوران، ساعت ۱۱ شد نمیخواهی بیای منو ببری آرایشگاه؟ من ۱۲ وقت
گرفتم!!!!

(با صدای دورگه از خواب)
زنگ بزن کنسلش کن!!!

چیییی!!!! کنسل کنم!!!!

آره تو زنگ بزن اونجارو کنسل کن بعدشم آماده شو تا ۱۲ دم خونتونم، تک زدم
پیر پایین....

قطع که کردم، با عصبانیت گوشیمو پرت کردم رو تخت، اه اینم شورشو
درآورده، روز عروسیم باید با مانتو شلوار بشینم جلو ملت....

اصلا به درک، خاک تو سر حماقت خودم و سوران گند اخلاق و اون عروسی
گرفتن مزخرف تر از خودش کنن...

بلند شدم سریع و فی الفور یه دوش گرفتم، لبامو پو شیدم و تا اومدنش
موهام خشک کردم و چند لقمه صبحونه خوردم

سر میز بودم که زنگ زد، صفحه گوشیمو گرفتم سمت مامان ...

بیا مامان خانوم دیدی اومد دنبالم؟

جوابمو نداد، صورتشوب*و*سیدم:

نچ نچ خیلی زشته مادر عروس اخم کنه، لطفاً با لپخنند وارد
شوید.... خدا حافظی کردم و اومدم بیرون.

یه سر چرخوندم دنبالش، حواسم نبود هنوزم دنبال همون دنای سفید رنگ
میگشتم.

یادم رفته بود دانش حالا جاشو به این شاستی مشکی داده، ولی من همون
ماشین قبلشو دوست داشتم که پراز صفا بود.

تو فکر و خیال خودم بودم که رسیدم به ماشینش، سلام دادم و سوار شدم ...
کوتاه جواب سلامم رو داد و راه افتاد (چه عجب نمردیم دیدیم جواب سلام
بده)

دمق بودم،

هاااا، توله باز کارت گیرم افتاده زنگ زدی؟

چشمام از تعجب شیش تا شد، این کی بود دیگه؟ این چه طرز حرف زدنش بود؟ چشمامو محکم روی هم فشار دادم تا چیزی نگم.

دختره دور برش شلوغ بود از هر کد-----له ای یه صدا درمیومد یکی از یکی لوس تر ...

ادامه داد:

سوران خوشگله، بگو بینم باز چی میخوای؟

سوران که تا حالا با یه لبخند کج فقط گوش میداد به حرف او مد:

سخن کوتاه کن، وقتتو خالی کن دارم برات عروس میارم!!

دختره شروع کرد جیغ جیغ کردن....

تو غلط کردی پسر ی روانی، اصلا چیزی از وقت قبلی حالیه؟؟ چه دستورم میده توله

صداشو کلفت کرد و اداشو درآورد:

وقتو خالی کن... بیشین بینم باو

گذرا به سوران نگاه کردم، نیشش وا شده بود :
تا ده مین دیگه اونجام.... و قبل ازین که اجازه حرف زدن بهش بده تما سو قطع
کرد.

بیا اینم آرایشگاه، دیگه چی میخوای؟

سرمو چسبوندم به شیشه، دیگه چی میخوام؟ هیچی دلم یکم مردن میخواد
میتونی بهم بدی؟ البته همه ی اینارو تو دلم گفتم، به قول نادیا یه مدت هیچی
نگو، خودش درست میشه.... نادیا خوب پیش بینی کرده بود که چیا
درانتظارمه....

تا رسیدن دم مقصد دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.
رسیدیم دم یه آرایشگاه، بدون اینکه بمن چیزی بگه خودش پیاده شد و زنگو
زد.

با کنجکاوای نگاه میکردم بینم کی قرار بود درو باز کنه!!!

چند لحظه بعد یه دختر با موهای بلند و بلوند شده، دماغ عملی، شلوارک لی و یه
تیشرت جذب کوتاه اومد جلو در....

آفرین بهت سوران، چه خوب حرفه ای شدی! تا آرایشگر زنونه ام آشنا داری اونم از نوع هات....

هرکاری کردم نتونستم به خودم مسلط باشم، چند تا نفس فرا عمیق کشیدم تا مبادا اشکم جاری بشه، اما نتونستم خودمو کنترل کنم همینجوری اشک بود که جاری میشد، سرمو گرفتم پایین تا دیده نشم، تندتند اشکامو پاک کردم.

سرمو که بالا گرفتم، دیدم داره میاد سمت ماشین، شالمو روی سرم مرتب کردم و سعی کردم نگاهش نکنم که متوجه چشمم نشه.

اومد سمت من و درو باز کرد، یه نگاه به دستمال تودستم و یه نگاه به صورتم انداخت، کوتاه نگاهش کردم چشمماش بین چشممام چند ثانیه دودوزد و درنهایت گفت:

نمیخواهی پیاده بشی؟ برو اینم آرایشگاه. به جعبه ی بزرگ روی صندلی عقب اشاره کرد و گفت اینم لباس و بقیه چیزایی که لازمه خودم میارمش، تو برو... تو...

بدون حرف پیاده شدم، فکر کنم متوجه شد گریه کردم.

با دختره دست دادم:

ای جووووووون، دست سوران طلا عجب عروس هلویی آورده واسم
...بعدشم با قیافه ی کج وکوله گفت :

عروس خوشگله میگفتی شوهرت برسونت آرایشگاه ،آخه این سوران گند
دماغم آمده؟

با صدای سوران از پشت سر ،درحالی که جعبه های دستشو ،میزاشت زمین به
سمتش برگشتم :

زیاد حرف میزنی ،عروسه خودمه ،یادم نبود عروسی دعوت کنم الان میگم
عروسی دعوت!

دختره ،دستشو گذاشت رو دهنش و با چشمایی که نزدیک بود از حدقه بزنه
بیرون شروع کرد جیغ جیغ کردن.با صداش چندتا ژینگول دیگه مثل خودش
ریختن بیرون .خلاصه کلی مسخره بازی درآوردن و سر اینکه امروز عروسی
سوران جونشونه،منم عروسشم و دعوتشون نکرده و اینجور چیزا دیوونه بازی
درآوردن وبالاخره رضایت دادن بریم تو...

چندتا عکس گذاشت جلوی روم و گفت انتخاب کن کدوم مدلی بیشتر
مپسندی.از یه مدل خیلی خوشم اومد دست گذاشتم روش :

این....

اوهموم ایول به چهرتم میاد.

شروع به کار کرد....

یادمه سوران اولین باری که موهامو دید، کلی ذوق زده شده بود میگفت هیچ وقت حق نداری موها تو کوتاه یا رنگ کنی !

فکرمو به زبون آوردم:

میشه موهامو رنگ نکنی؟

وااای نه ؛ نگووو با رنگ خیلی خوشگل تر میشی ، پوستت سفیده بهت میاد

...

آخه سوران دوست نداره.

سوران غلط کرده، این رنگم رنگ انچنانی نیست که خرماییه دیگه آخه موها ت خیلی مشکیه اینجوری کلی عوض میشی .

دیگه چیزی نگفتم، ولش کن خودش بهتر میدونه ، حالا نه که سوران خیلی شبیه قبلناست !!!

اون اصلا بعید میدونم نگام کنه...

موهامو که رنگ گذاشت، شروع کرد اصلاح کردن صورتم، صورتی که سه سال کامل بهش دست نازدم...

همینطوری که کار میکرد شروع کرد حرف زدن:
آرام جون بگو ببینم مخ این سورانو چجوری زدی؟ از عجایب اون بخواد فکر زن گرفتن به کلش بزنه، اونم تو که اینقدر کم حرفی، فکر کنم مهره ی مار داری...

بزار یه چی برات تعریف کنم بخندی.
یه دوستی دارم اسمش گِلا رست، نمیدونم شاید سوران بهت گفته باشه.
این گلاره ی ما ازون دافای مخزنِ— روزگار. یروز رفته بودیم یه مهمونی اونجا برای اولین بار سوران خانتونو دیدیمو، این گلاره ی توله سگ عشقش گیر کرد به سوران، ولی این سوران گند دماغ اصلا محل سگ به هیچکس نمیداد که ...
ماهم شرط گذاشتیم که گلاره نمیتونه مخ اینو بزنه، گلاره ام که خدای این کارا بود به طاقچه قباش برخورد و گفت گلاره نیستم اگه این پسررو دلبسته ی خودم نکنم...

دهنم وامونده بود، این دختره چه پرو پرو نشسته اینجا از کارای مزخرف دوستاش با کیف تعریف میکنه!!! هر چهارتا کلمشم یکیش فحشه!!! اصلا انگار نه انگار من زن سورانم ممکن بدم بیاد!!

سرتو درد نیارم یمدت افتاد پی سوران، بالاخره باهاش دوست شد، یادمه اون روز هممونو برد شام داد و کلی جار زد که دیدید مخشوزدم و فلان و بهمان... بعد از سه ماه عاشقش که نکرد هیچ خودش عاشقش شد. یروز اومد پاتوق، داغووونا اصلا یه وضعی بود.

گفتیم چی شده؟ زد زیر گریه که سوران سر هیچ و پوچ باهاش بهم زده، خدایی خیلی دلم سوخت براش، دختره همه جوهره باهاش پا بود این حقش نبود، ولی از یه طرفی هم خیلی افاده داشت همون خوب حالشو گرفت... گلاره ام رفت که دیگه ازین کارا کنه اصلا از دل و دماغ افتاد.

چه با افتخار از فتوحات سوران برام میگه! همه جوهره پاش بوده دختره، هه انگار همه اصرار دارن چپ و راست یادم بیارن سوران با چند نفر بوده... دیگه واسه این قماش این جور چیزا طبیعی بود انگار.

خب ابروهات تمومه، پاشو...

همینطوری که بلند میشدم، گفتم:

الان کجای این داستان که تعریف کردی خنده دار بود؟

شروع کرد بلند بلند خندیدن، انقدر خندید که اشکش درومد

ایوای، خدا نکشتت، راست میگیا خنده دارم نبود.... فقط میخوام بدونی
سوران با ماهم اگه هنوز ارتباط داره، چون ما اهل رل زدن نیستیم، آزادی رو
عشق است.

نه بابا این دختره کلا از نعمت عقل بی بهره بود.

سه، چهار ساعتی روی سر و صورتم کار کرد.... دم اخرم نداشت خودمو تو اینه
نگاه کنم زنگ زد دو ستاش از طبقه بالا او مدن، گفت بزار اول اونا ببینت، بعد
خودتو ببین.

کمک کرد لباسمو پوشیدم، از حق نگذریم لباسی که سوران برام گرفته بود
محشر بود، باید سلیقشو تحسین کنم.

لباس دکلمه که قسمت سینهش کامل با نگینای برلیانی پر شده بود، و از زیر سینه
تا پایین کمر حریر طرحداری بود که باریکی کمر رو به نمایش میذاشته.
دامن پرنسی دنباله دار در عین سادگی بینهایت شیک بود.

خدایا این دخترا بمب انرژی بودن، واقعا خوشبحالشون الکی خوش بودنم
عالمی داره...

عین ملخ بالا پایین میپریدن و قربون صدقه میرفتن.... یکی میگفت وای
خیلی جیگری منم عاشقت شدم.... یکی میگفت اوففف سوران دخلتو وسط
مهمونا نیاره صلوات.... خلاصه ولکن نبودن، دست اخر زدم تو حرفشون...

اجازه میدید خودمو ببینم یا نههه؟

همشون باهم گفتن:

بـ_____عه...

به آینه روبرو زل زده بودم، این منم؟؟؟ وای چقدر عوض شدم؟
واقعا برای منی که آرایش نمیکردم این آرایش باعث یک تغییر اساسی شده
بود،

موهای خرمایی، ابروهای قهوه ای تیره، پهن و کوتاه شده، رژ قرمز و لب های
قلوه ای، چشم هایی با آرایش مشکی....

پریسا جلوی صورتم بشکنی زد و گفت: به این میگن آرایشگر، چی ساختم!!!!

خوشگلی از خودم بود، خانوم آرایشگر....

خندید و گفت:

اوووو، نطقت و اشده عروس خانوم، زیون درآوردی!!!!
 واقعا هم همینطور بود انقدر همه چیز خوب شده بود که حتی خودم که اصلا
 دل و دماغ نداشتم به وجد اومدم...

زنگ بزَن آقا داماد بیاد عروشو ببره تا نخوردیمت...

گفت تا یک ربع دیگه میرسه، تا بیادیکم راه رفتم تا به کفشام عادت کنم، من
 هنوزم با کفش پاشنه دار نمیتونستم راه برم. هر چند این کفش واقعا راحت
 بود، درعجبم سوران ازکجا اینقدر اندازه هامو دقیق میدونست که هرچی گرفته
 فیت تنم بود.

زنگ در که به صدا درومد، دلم مثل ماهی لیز خورد. همش از عکس العملش

میترسیدم، ازین که بازم منْ توی دوست داشته شدن بلا تکلیف بزاره.

پریسا شنلمو تنم کرد و کلاشو انداخت رو صورتم و گفت:

خب، حالا همینجا ایستا تا خودش بیدار تو ...

طاعت نمیاوردم، آرومکی یه نگاه به بیرون انداختم، جلوی در آرایشگاه پشتش به سمت من بود و با فیلمبردارا صحبت میکرد. نمیتونستم خوب بینمش انقدر قلبم تندتند می کوبید و دست و پام می لرزید که انگار برای اولین بار میخوام بینمش.

چند بار به علامت تایید سرتکون دادو یه چیزایی گفت و رفت سمت ماشینش...

تا قبل ازین که فضولی کردنم رو ببینه اومدم داخل تا خیلی مشتاق جلوه نکنم.

دو، سه دقیقه طول کشید و نیومد، مدام از استرس با گوشه ی شنلم ور میرفتم، یه نگاه به پریسا انداختم همونطوری که با آهنگ قر میداد دور و بر شو هم مرتب میکرد.

پوفی کشیدم و کلاه شنلمو کشیدم جلوتر و نشستم روی صندلی.

انقدری تو فکر بودم که اصلا متوجه دور و برم نشدم. وقتی به خودم اومدم که نگاهم روی یک جفت کفش مشکی براق ثابت موند.

تا زانوش رو بیشتر نمیتونستم ببینم، سر بلند نکردم و همونطوری بلند شدم
ایستادم جلوش ...

هفت، هشت قدم باهام فاصله داشت، بدون اینکه حرفی بزنم منتظر موندم
ببینم چیکار میکنه...

انقدری ایستاد که آخر سر پریسا اومد و هولش داد:
عهههه، چرا مثل ماست و ایستادی، هنوز که ندیدیش، اول ببین بعد بمیر...

به سمتم که قدم برداشت روح از تنم رفت... تنم یخ کرده بود، تا حدی که تو
گرمای هوا سردم بود.

درست روبروم ایستاد، شنلمو از روی صورتم برداشت، چشمام که بهش افتاد
میخواستم براش جون بدم، خدایا چقدر من صاحب این چشم هارو دوست
داشتم... نگاهش مثل قبل سرد نبود، عا شقانه نگام نمیکرد ولی بی تفاوت هم
نبود.

چند ثانیه تک تک اعضای صورتم رو خوب نگاه کرد، بعد یه لبخند خیلی خیلی کمرنگ زد و پیشونیم رو آروم ب*و*سید و دسته گلم رو بهم داد.

دسته گلی از رزهای آبی و سفید رنگی که من عاشقش بودم...

خدایا اگه تو همین لحظه جونم رو بگیری دیگه شکایتی ندارم، دیگه هیچی ازت نمیخوام، اشک تو چشمام حلقه زد ولی الان وقتش نبود.

دوباره شنلمو انداخت رو صورتم و دستم گرفت.

تا به ماشین برسیم وقت کردم یکم دید بزنمش.

یه کت و شلوار مشکی، پیرهن سفید با پایون مشکی و موهایی که خامه ای بالا زده بود.

کمک کرد بشینم داخل ماشینی که به زیبایی تزئین شده بود، یه آزرای سفید که نمیدونم مال کی بود.

تمام طول مسیر رو سکوت کرده بودیم، حرف نمیزد ولی برای من همین که کنارمه و چیزی نمیگه کافی بود، منم از ترس اینکه مبادا چیزی بگم و سرد جوابمو بده سکوت کرده بودم.

نمیدونم چرا ولی همش حس می کردم ، این نگاه مهربون که ازش دیدم مثل یه سرابه نباید بهش دلخوش کنم.

قبل ازین که سوار ماشین بشیم ، از روی صحبتاش با فیلمبردار فهمیدم ، آتلیه داخل خود باغی هست که قرار عروسی اونجا باشه.

جلوی باغ که رسیدیم قبل از پیاده شدن پرسیدم:
سوران نمیخوای بگی برنامه چیه؟ من نباید بدونم الان کجا میریم؟

الان میریم اتاق عقد ، محرم که شدیم....
حرفشو ادامه نداد و مکث کرد زیر چشمی بهش نگاه کردم ، دستشو به شدت روی فرمون فشار میداد.

انگار حرف محرم شدن اونویاد گذشته انداخته بود ، که سعی داشت تمام حرص و عصبانیتش روی فرمون خالی کنه...

ادامه داد:

بعد میریم آتلیه ، همه ی اینا تو همین مجموعه هست لازم نیست جایی
بریم....

سوران:

تو با اجازه ی کی پا گذاشتی توی زندگی من و آرامشُم بهم زدی؟

آرامشی نسبی که برای بدست آوردنش بهای سنگینی پرداخت کردم.

برای اینکه گذشته ات رو فراموش کنی باید آدم دیگه ای بشی و برای اینکه آدم دیگه ای بشی باید گذشته ات رو فراموش کنی، این دو عجیب گره کوری باهم خوردن.

به قلبم معذرت خواهی بسیاری بدهکارم، به خاطر تمام روزهایی که شکست گرفتم، تنگ شد و هیچ کاری از دستم برنمیومد جز اینکه بیشتر بهش فشار میاوردم، گاهی حس می کردم، جام توخودم کمه، انگار با زحمت تو پوستم جا گرفتم، انگار قلبم میخواد با فشار بیرون بزنه...

روزی که بعد از چند سال دوباره توی اون خونه دیدمت، تمام خاطراتم زنده شد. تمام خاطراتی که با دستای خودم زیر خروارها خاک دفنشون کردم و ماه ها به عزاشون نشستم، همه و همه از جلوی چشمم گذشت.

از روز اول که دیدمت، از روزی که پشت تلفن گفתי "انقدر دوست دارم که فکر میکنم دارم عاشقت میشم" تا روز آخری که لبهام رو ب*و*سیدی و درکمال خونسردی گفתי حسم عشق نبود، دیگه دوست ندارم، برو...

تو با حرفات با من کاری کردی که نسبت به همه چیز و همه کس فکر مسموم بشه، که با عینک بدبینی به اطرافم نگاه کنم. حتی مادرم، پدرم، برادرم....

اون روز وقتی تو خونه ی دوست از حال رفتی، ته دلم پوزخندی زد و گفتم: اینم فیلمه جدیدته!!! اوبی تفاوت از کنارت رد شدم. اما میشنیدم صدای جوشش احساساتم رو از اعماق وجودم. روزی که اومدی شرکت دروغ چرا دوست داشتم که باشی، آخه میدونی آدم کسی رو که دوستش داره فراموش نمیکنه، فقط یاد میگیره کمتر راجع بهش حرف بزنه، کمتر

فکر کنه تا کمتر دلش تنگ بشه. فقط همیــــــــــــــن...

روزی که گفתי تو مثل آدم ز ندگی کن من قول میدم برم دیگه رنگم نبینی، نخواستم که بری.... دلم نمیخواست همینجوری بری، دلم میخواست انتقام تمام بلاهایی که سرم آوردی ازت بگیرم. من به خونخواهی احساسم بلند شدم، تو قاتل احساسم بودی...

من تورو به حال خودت رها کرده بودم، اما این خودت بودی که خواستی با دم شیر بازی کنی... من حتم داشتم اینبار هم بی هدف پا توی زندگیم نذاستی...

یه جاهایی میرفت که مجذوب نگاهت بشم، راسته شو بخوای نمیدونی تا چه حد دلم واسه نگاه کردنای آرامم تنگ بود، ولی تو که آرام من نبودی، به خودم نهیب زدم:

سوران فراموش نکن این قاعده ی اصلی زندگیت:

هرکسی که بهت نزدیک میشه هدفش ضربه زدن به تو خواهد بود، هدفش رو تو نطفه خفه کن.

وقتی تورو توی لباس عروس دیدم، ارادم سست شد. خیلی زیبا شده بودی از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان، وقتی صورتت رو دیدم برای یک لحظه تمام گذشته ی تلخ، نه نه تلخ واژه ی خوبی نیست، تمام "گذشته ی مرگبارم" فراموشم شد.

اما ضمیر ناخودآگاهم خوب هوای من رو داره، بهم یادآوری کرد: سوران این که روبروته توی رأس همین قاعدست، همون دیو سرشستی که خودش زیر نگاه معصومش پنهان کرده، به هوش باش که این بار لابد میخواد

ضربه ی سنگین تری بهت بزنه اون یک عروسکه یادت باشه نمیشه عاشق
یک عروسک بود.

درسته من ازت کینه داشتم، هنوزم جای زخم عمیقی که به غرور و غیرتم زدی
درد میکرد.

من گفته بودم عاشقتم، دیوونم نکن گفتم اگه مشکلی هست بهم بگو، گفتم اگه
میخوای با ترک کردنم بهم لطف کنی، نکن، همه ی اینهارو گفتم، نگفتم؟ چی
شد که حالا برگشتی؟ اونموقع فهمیدی دوستم نداری حالا باز فهمیدی که
دوستم داری؟

وقتی توی اون پارک گفتم قول میدم فراموشت کنم حرف مفت زدم، میدونی
؟ ازهمون ثانیه ی اول که رفتم دلم برات تنگ شد، دلم برای شنیدن صدات لک
زده بود.

دلتنگ که باشی آدم دیگه ای میشی.
خشن تر، عصبی تر، کلافه تر، تلخ تر...
و جالب تر اینکه که با اطراف هم کاری نداری، همه رو نگه میداری و درست
سر همون کسی خالی میکنی که دلتنگش هستی.

ولی نمیفهممت، مگه غیر ازینه که من برات یه بازیچه ام، پس چرا دستات میلرزه؟ حالا که دیگه رسما و شرعا و عرفا برای منی، اما کور خوندی عزیزکم، هرچند هنوزم دوستت دارم ولی نمیزارم به هدفت برسی عشقم....

تو از اولش من برای من بودی، فقط حیف که الان مثل قبل نیستیم، حیف که این بار از داشتنت یک بغض نصیب من شده، بغضی که روی قلبم سنگینی میکنه که چه خالصانه محبت عشقم رو برات خرج کردم و چه عاجزانه التماس کردم که نری و تو چه بی رحمانه زیر پاهات لهنم کردی و چقدر درد داره که بعد ازین همه زخم که بهم زدی هر لحظه بیشتر و بیشتر بهم ثابت میشه که هنوزم دوستت دارم اونم درست وقتی که نمیخوام باور کنم بند بند وجودم تو رو ازم طلب میکنه.

اما این بار دیگه به احساساتم اجازه ی شکست نخواهم داد. تو باید کنار من باشی چون من این رو نمیخوام و تو باید تقاص پس بدی چون بازم من اینو نمیخوام. باید تقاص پس بدی چون دلم رو شکستی بدون اینکه دلیل قانع کننده ای داشته باشی ترکم کردی و حالا حواست باشه چون دل شکسته گوشه هاش تیزه به هر جا گیر کنه میبهره.

آرام:

همه چیز خیلی زود رقم خورد، و من حالا در کنار مردی نشستم که همسر مه و من هیچ از احساس واقعیش نسبت به خودم خبر ندارم، میگن موقعی که صیغه ی عقد جاری میشه هرچی از خدا بخوای بهت میده...

خدایا من ازت خواستم بهم قدرتی بدی که زندگیم رو از نو بسازم....

باهمه رو ب*و*سی کردم، همه بهم تبریک گفتن ولی من مدام حواسم پی سوران بود، دونه دونه رفتاراش رو زیر ذره بین گذاشتم تا بتونم بفهمش ولی از نگاهش هیچی نمیتونسم بخونم.

حلقه رو که میخواست دستم کنه دستم به وضوح می لرزید و من نمیتونستم لرزشش رو کنترل کنم.

رفتاراش نسبت بهم تا اینجاش که معمولی بودن، نه سرد و یخی و نه گرم و آتشین .

موقعی که داشت دفتر و امضا میکرد نادیا منو کشید به گوشه، لبخند زد و گفت: اولاً که دوباره بهت تبریک میگم، دوماً من شدم جاسوس شما دوتا، امروز چطور بوده سوران؟

لب و لوچم آویزون شد:

هیچی تا لنگ ظهر خواب بود، بازور زنگ زدم بیدارش کردم آوردتم آرایشگاه. سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت بعله بایدم تا لنگ ظهر خواب باشه اگه بدونی دیشب تا دم دمای صبح تو حیاط راه میرفت، هروقت بیدار شدم دیدم بیداره...

بهترین لحظاتم وقتی رقم خورد که رفتیم آتلیه برای عکس گرفتن، چون تنها جایی بود که بدون حس تحمیل شدن لمسش کردم، دستاشو گرفتم، ب*و* سیدم و ب*و* سیده شدم.

نمیدونم کسی که این لحظات رو با پوست و گوشت و استخوانش نچسبیده چقدر میتونه لذت اون ثانیه هارو درک کنه. اما برای منی که تو این سه سال برای دوری از آغوشش اشک ریختم اون لحظات برام حکم زندگی رو داشتن.

حتی گاهی اوقات از ژستایی که عکاس میداد و نمیتونستیم در ست انجامش بدیم خندمون میگرفت. تمام لحظاتم

با عکس گرفتنای چند سال پیشمون مقایسه میکردم. اون روزم مثل امروز تازه بهم محرم شده بودیم، منتها با این تفاوت که تو عکسای اون روز ژستارو خودمون از روی ژورنال انتخاب میکردیم که سوران پرو پرو خودشو انداخت

جلو و هرچی ژست لب و ب*و*سه بود جدا کرد ولی امروز ژستارو خود
عکاس میداد و سوران خیلی متین و سنگین همرو انجام میداد.

ولی لعنت به این عکاس که هیچکدوم از ژستاش ب*و*سه ی لب به لب
نداشت، اون چه میفهمید من چقدر تشنه ی لب هاشم!!!!

عکسا که تموم شد قبل ازین که وارد محوطه ی اصلی باغ که مهمونا بودن
باشیم. یه پلاستیک از عقب ماشین برداشت و پرت کرد رو پام...

این چیه؟

نیم تنه آستین دار، نمیخوای که باهمون لباس بیای جلوی همه؟!؟

آها، باشه میپوشمش....

نیم تنو درآوردم و پوشیدمش، فکر کنم مال خود لباس بود چون وقتی
پوشیدمش قشنگی لباسم کم که نشد هیچ بیشترم شد.

مراسم- عروسی خیلی گرم برگزار شد، با فک و فامیلاش آشنا شدم، تنها چیزی
که این وسط اذیتم می کرد دخترای مدل به مدلی بودن که اطراف سوران رو
گرفته بودن، با چنان تیپ و قیافه ی زننده ای که حتی منی که ازجنس خود شون

بودم دوست نداشتم ازشون چشم بردارم وای بحال مردای مجلس، نامو سا
یجوری تو بغل پسرا قر میدادن که حال منم بد میشد.

آهنگ که تموم شد دیجی اعلام کرد آهنگ بعدی مخصوص عروس دوما
خونده میشه.

یاد اون روزی افتادم که سوران توشیراز چقدر اصرارم کرد براش بر*ق*صم
،نر*ق*صیدم گفتم اولین ر*ق*صیدنم برات ،میخوام تولباس عروس باشه....
حالا با یکم تاخیر همین شد.

با صدای دست و جیغ جوونا که دورمون حلقه زده بودن رفتیم وسط، هرچند از
آخرین باری که ر*ق*صیدم چندسال میگذشت ولی هنوزم یادم نرفته بود.

مهمونی های ما همیشه مختلط بود ولی هیچ وقت دلم نمیخواست واسه یه
مشت چشم هیز دلبری کنم، هرچند سوران هم اگه هنوز سوران قبل باشه این
رو دوست نداره، ولی امشب نه من میتونستم مخالفت کنم نه سوران ، حتی دلم
میخواست جوری براش باشم که هیچ دختری چشمش رو نگیره چون سوران
چشم وگوش بسته نبود ، بس بود هرچی سادگی بخرج دادم .

شروع کردم براش ر*ق*صیدن ، از تمام هنرم استفاده کردم تا به زیباترین شکل
نقش آفرینی کرده باشم.

خدایا یعنی من خواب نمبینم این لحظه ها واقعا داره اتفاق می افته !؟

آهنگ که تموم شد، همه شروع کردن یکصدا عروس دوما دو ب*و*س یالا...

یه دختر از وسط جمعیت صداش درو مد که چرا عروس با ید دو مادو
 بب*و*سه، خب دو ماد عروس بب*و*سه!!!
 همه تاییدش کردن...

سنگین رنگین اومد جلو و پیشونیم رو بب*و*سید. باز صدای همه درو مد که
 عه چرا پیشونی؟؟؟

دستاشو بالا گرفت و با اخم ساختگی گفت پررو نشید، تا همینجا بسه...

ای لجباز دوست داشتیه من

یکی از پسرابلند داد زد حالا نو بت عروسه، عروس دا ماد تو بب*و*س
 یالا!!!!....

به تمام رخ جذایش لبخندی زدم، دست گذاشتم پشت گردنش و خیلی نرم و
 آروم لب هام گذاشتم رو لباس و بب*و*سیدم... از کجا معلوم شاید تا دقیقه ای
 دیگه زنده نباشم! حسرت به دل تا کجا؟
 همینطوری زُل زُل تو چشمم نگاه کرد و هیچی نگفت، چشمک زدم و گفتم:
 ببخشید قـدم به پیشونیت نرسید...
 صدای جیغ و سوت و کف بود که رفت رو هوا.

صدای یکی ازدوستاش درومد:

بابااااا، اینجاست، خب نمیگید جوون مردم چیکار کنه؟؟؟

دوستش زد پس کلش و با طعنه گفت:

بمیرم برای دلت که اصلا بدجور حسرت به دلی توووو.

این ب*و*سه هرچند ساده بود ولی لذتی وصف نشدنی برام داشت، مثل اولین

ب*و*سه یا حتی بیشتر ازون..

"تو هیچ گاه برایم عادی نمیشوی"

این را از تپش قلبم که هر بار با دیدنت سر به فلک میگذارد فهمیدم

اگر برایم عادی شده بودی دیگر تند تند زدن های این بی چاره معنایی نداشت

نه!

تو هرگز برایم عادی نخواهی شد

مگر خورشید با هر بار طلوع کردنش برای زمین عادی میشود؟

لبخند تو هم حیات بخش من است ، مگر میشود لبخندت عادی شود برایم؟

نه آرام جانم

تو هیچ گاه برایم عادی نمیشوی

مانند دریا برای ماهی ،

مانند بال برای پرنده ،

تو هیچ گاه عادی نمیشوی

من از صمیم قلبم خوشحال بودم لااقل به آرزوم رسیدم، ولی سوران از چهرش غم میبارید، مشخص بود سعی داره خودش بین مردم عادی جلوه بده ولی حالش گرفته شد.... من کسی بودم که به تک تک حالت های چهرش آشنا بودم من تمام سوران رو از بر بودم...

دیگه کم کم وقت شام بود، بیخوابی های دیشب، خستگی امروز، ضعف صبحم باعث شده بود با این ر*ق* صیدن کل انرژی تحلیل بره. نمیتونستم بایستم خیلی گرسنم بود، رفتیم سمت جایگاه، برای شام و ادامه ی فیلمبرداری...

فیلمبردار که تا پوستمونو نکند ول کن نبود.

موقع شام آهنگ درخواستی ضبط شده پخش میشد، هردومون سکوت پیشه کرده بودیم از بعد از ب*و* سیدنش تو خودش بود،

نمیدونم کدوم از دل بیخبری درخواست این آهنگ رو داد؟ اتمام داغ دلم تازه شد، قا شق اولم رو با بغض قورت دادم، دومین قا شق رو که به دهن بردم لب هام به لرزیدن افتاد و اشکم سرازیر شد دو قطره ی درشت و مرواریدی اشک از روی چونم روی دستام چکید...

متوجهم شد، زیر چشمی یه نگاه بهم انداخت، قاشقشو گذاشت رو میز، کلافه
دستی توی موهاش کشید و از جاش بلند شد و رفت سمت تاریکیِ باغ و از
دیدم پنهان شد...

بارفتنش مهدیه مثل عجل معلق سر رسید به مسیر رفته نگاهی انداخت و با
تعجب پرسید:

کجارت؟... تو چرا داری گریه میکنی؟ چیزی بهت گفت؟
همونطوری که اشکامو پاک میکردم سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم.

پس چی؟ اه آرام فاتحه ی آرایششو خوندی که، الان مامانت ببینه باز به بدبینیش
نسبت به سوران دامن میزنه
(با بغض):

چی کار کنم تصویره این آهنگست یهو دلم گرفت....
اوووو، جمع کن بابا، بسه دیگه هی جلوی سوران ابغوره بگیر بدش میداد، الان
باخودش میگه گیره عجب زر زرویی افتادما...

روتو کن بمن ببینم، ببین چی کار کردی صورتتو....
با همون لوازم آرایش دم دست خودش یکم خرابکاریامو ماست مالی کرد...

شب عروسیم بالاخره گذشت، آخر سرم با آرزوی خوشبختی اعضای خانواده هامون، پا گذاشتم توی خونه ای که ازین ببعد خانومش من بودم.

با دیدن خونم به کلی حواسم از سوران پرت شد، با کنجکاوای به دور برم سرک میکشیدم.

خونه ی قشنگی بود یه سالن، نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیک، یه آشپزخونه با سبک مدرن با تمام وسایل، روبروی آشپزخونه انتهای سالن یک حال خصوصی بود که سرویس بهداشتی و اتاق خوابا اونجا بود.

نه اینجوری با این لباس همیشه خوب فضولی کرد، تصمیم گرفتم اول برم لباسمو عوض کنم تا راحت باشم.

آرومکی اتاق اولی رو سرک کشیدم درسته خودشه، اینجا اتاق خوابمونه، چمدونامم گوشه ی اتاق بود. یه تاپ شلوارک دراوردم.

اما هر کاری کردم نمیتونستم زیپ لباسمو باز کنم. یعنی دستم بهش میرسید، ولی انگار گیر داشت باز نمیشد،

دودل بودم، برم به سوران بگم برام باز کنه یا نه؟ مبادا فکر کنه میخوام عمداً با این کارام تحریکش کنم؟!

به فکر خودم خندیدم، خب بزار فکر کنه، گ*ن*ا*ه که نکردم شوهرمه .

همونطور با شک و تردید رفتم تو سالن، رو مبل نشسته بود و سرشو با دستاش گرفته بود...

انگشت به دهن جلوش ایستادم:

اومممم، میشه کمکم کنی ؟

سرشو آورد بالا و نگام کرد، چشماش قرمز شده بود خستگی از تک تک اعضای صورتش می بارید، سرشو تکون داد که یعنی چی کار باید بکنه؟

میشه کمکم کنی زیپ لباسم باز کنم؟ نمیدونم چشه باز نمیشه...

چشماشو یکم با انگشتاش ماساژ داد و باشه ای گفت و بلند شد ایستاد، با یه دستش بالای لباسمو گرفت و با دست دیگش زیپ باز کرد.

عمدا تکنون نخوردم، پشتم بهش بود نمیتونستم بینم چیکار میکنه، دست
چپش روی بازوی برهنم قرار گرفت، دلم لرزید، مثل همیشه دستاش گرم بود
برخلاف تن یخ زده ی من....

دستشو تا روی آرنجم سُرداد و با کمی مکث رهام کرد:

باز شد، برو....

سربزیر تشکر کردم و برگشتم توی اتاق...

پسره ی بی احساسه یخی..

لباسامو که عوض کردم یکم اتاق خوابمو دید زدم.
خیلی قشنگ بود، فقط حیف که دکوراسیونش سفید مشکی بود هرچند خیلی
ترکیب رنگش قشنگ بود ولی اگه با من بود من از رنگای دیگه استفاده میکردم
تا فضاش عاشقانه تر باشه...

تازه یادم اومد سوران چرا نمیداد؟ چرا صداش در نمیاد؟ از گوشه ی در آرومکی
تو سالن سرک کشیدم، روی کاناپه دراز کشیده بود.

رفتم— بالای سرش ولی خواب بود، میخوام بیدارش کنم آخه باهمون لباسا
، اینجا روی مبل کمرش تا صبح داغون میشه که!!!!

ولی انقدر قشنگ خوابیده بود که دلم میخواست تا صبح نگاهش کنم.

یه پتو آوردم و انداختم روش، همونجا کنارش نشستم یکم نگاهش کردم....

تو دلم شروع کردم باهاش حرف زدن:

سورانم...

عزیزم...

تو نمیدونی این سال ها به من چی گذشت، هیچکس نمیدونه الا همون
خدایی که دید و دید فقط دید...

سورانم چجوری بهت میگفتم بلایی که به سرم اومد؟

مگه اینو من خودم تونستم هضمش کنم که تو بتونی؟

سورانم هیچکس نفهمید چی به من گذشت، تا حالا شده هشت روز نتونی
حرف بزنی؟ من هشت ماه زبونم کار نکرد، حتی برای لیوان آبی هم باید با
چشمم التماس میکردم، میتونی درک کنی دردم چقدر عمیق بود که حاضر
شدم روی خودم تیغ بکشم؟ منی که برای کالبد شکافی یه حیوون دلم ریش
میشد و بالا میاوردم. یادته گفتم تو دکتر بشو نیستی؟ دیدی نشدم...

اشکامو پاک کردم، نفسمو حبس کردم که صدام درنیاد...

همه ی اینا به کنار هیچکدوم از دردام بدتر از درد طرد کردنت نبود، اینکه کاری کنم دلت ازم زده بشه، سورانم به برکت چشمتا قسم که روزی که رفتی منم مردم، خفه شدم بس دیدم و دم نزدم، این که با تمام عشقم بهت، بگم برو دنبال زندگیت!! این خود خود مرگ بود. تو نیمی از من نبودی تمام من بودی تو فکر میکنی بتو سخت گذشته؟ ولی حتم دارم اگه دردامو بدونی خون گریه میکنی....

سوران چقدر عوض شدی؟ میدونم - توام - خیلی بغض کردی، من بمیرم برای بغض کردن، الهی آرام برات بمیره که این کارو باهات کرد، بخدا من فقط نخواستم پاسوز من بشی. تو معنی بغض رو میفهمی. توام میدونی شکنجه شدن چیه، بخدا من شکنجه شدم و نتونستم آخ بگم؟

..دلت برام تنگ نشده بی معرفت؟ من الان که دارم نگات میکنم هر لحظه بیشتر دلم برات تنگ میشه، بدعادت کرده بودی عشقم، به این کارات عادت ندارم ولی اشکال نداره...
دیگه هیچ آرزویی ندارم همین که من دوستت دارم و کنارمی برام کافیه...

یه غلت خورد و توی جاش جابجا شد، ترسیدم و زود بلند شدم، تندتند اشکامو پاک کردم و رفتم سمت دسشویی، نمیدونستم کدوم در دسشویه.

اولین درو که باز کردم درست روبروی اتاق خوابمون یه اتاق جمع و جور بود
با میز کار و کتابخونه و یسری وسایل بدنسازی بود...

در کناریشو باز کردم، سرویس بهداشتی-حمام و دستشویی...

یه اتاق دیگه ام انتهای راهرو بود بیخیال دستشویی شدم، کنجکاو شدم بدونم
اونجا توش چیه؟!

دستگیرو با احتیاط پایین دادم اما.... زهی خیال باطل.... قفل بود...
چرا این قفله؟؟؟؟ از فضولی داشتم میمردم، ولی خب شایدم انباری، چیزی
باشه...

اوادم تو اتاق خواب، ساعت نزدیک سه صبح بود، همونطوری نصفه نیمه
روی تخت دراز کشیدم و به این فکر کردم که چه فردایی درانتظارم خواهد بود
ولی از شدت خستگی با همون موها و آرایش خوابم برد...

سپیده صبح زده بود که از شدت تشنگی بیدار شدم. من روی خودم پتو
نداخته بودم، نه؟؟؟

از اتاق که اوادم بیرون سوران سر جاش نبود، کاناپه ی سورمه ای خالی بود

....

به دنبالش سرچرخوندم، چشمم افتاد به همون اتاقی که انتهای سالن بود، با

این تفاوت که حالا درش نیمه باز بود....

آروم روی انگشتای پا رفتم جلوی دراتاق، برقش روشن بود و لای در خیلی کم

باز بود.

خیلی خوب نمیتونستم داخل اتاقو ببینم، فقط یه آینه و دراور، یسری وسایل

موسیقی مثل گیتار و سنتور و غیره.

دلم میخواست یکم لای درو بیشتر باز کنم تا بهتر ببینم، هیچ صدایی هم

شنیده نمیشد

.

سراپا گوش شدم تا شاید چیزی دستگیرم بشه...

چی کار میکنی؟؟!!!

با شنیدن صدایش از پشت سرم، سه متر پریدم هوا و دستمو ناخودآگاه گذاشتم
جلوی دهنم تا جیغ نزدم.

سوئیشرت قرمز مشکیه شو بدون اینکه آستیناش بیوشه انداخته بود رو شونه
هاش، زیرش یه رکابی سفید داشت و دستشو کرده بود تو جیبای شلوار
گرمکنش. یه نگاه به در تراس انداختم که باز بود فکر کنم اونجا بوده!!!

با چشمای ریز کرده، منتظر نگام میکرد تا جوابشو بدم.
به تته پته افتادم.

تشنم بود، آب میخوام.

اینجا دنبال آب میگشتی؟

حرصم گرفته بود، پشت چشم نازک کردم و گفتم:
نخیرم اینجا دنبال تو میگشتم، اومدم آب بخورم دیدم نیستی .
با انگشت به اتاق اشاره کردم...

گفتم شاید اینجا باشی...

بدون حرف چند ثانیه نگام کرد و بدون اینکه چشم ازم برداره سوئیشرتش رو از
رو شونش برداشت....

مثل یه کوه یخ نگاه میکرد، دیگه موندن رو جایز ندونستم رفتم سمت آشپزخونه و یکم آب خوردم و برگشتم. دم اتاق یه نگاه به اتاق ته راه رو انداختم، که حالا درش بسته شده بود....

بازم حس کنجکاوای بهم غلبه کرد و ارومکی رفتم پشت در، یه صداهایی مثل بازی با ورقه ها و خرت خرت های نامفهوم و اصواتی که اصلا نمیتونستم حدس بزنم چیه، صدای کشیده شدن صندلی که اومد نفهمیدم چجوری خودمو انداختم تو اتاقم که نفهمه فالگوش ایستادم...

یه نگاه تو آینه بخودم انداختم:

چطوری، عروس خانوم؟ عروسی خوش گذشت؟ برای خودم دهن کجی کردم و گفتم:

تو برو موهاتو باز کن...

پریدم روی تخت و چیزی نکشید که دوباره خوابم برد.

چشم که باز کردم خودم رو وسط یک اتاق بزرگ خیلی روشن دیدم که حالا سفیدی دکوراسیونش با نور خورشید بیشتر از قبل جلوه می کرد.

همه جا بوی تازگی میداد. ناخوداگاه لبخند او مد روی لبم و سر جام نشستم، روی جای خالی کنارم دست کشیدم و زیر لب تکرار کردم:

خب بلدی شکنجم کنی، با این حرفم دلم گرفت، نفس عمیق کشیدم تا بغضم
رو قورت بدم. تازه عروس که گریه نمیکنه.

موهام بدجور اذیتم میکرد، جلوی آینه ایستادم، درد خنده ای کردم:
عروس خانوم شب عروسیت چطور گذشت؟ موها تو باز کرد نوازشت
کرد؟... هه چه شب عاشقونه ای داشتیم... نه؟؟؟

صدام لرزید:

مرد بی احساس من.... اینم اشکال نداره

از اتاق اومدم بیرون همه جا سرک کشیدم سوران نبود فقط زیر سیگاریش بود
با چهارتا ته مونده ی سیگار...

غصم گرفت:

آخه چرا داره خودشو با سیگار خفه میکنه؟! اینجوری پیش بره ریه هاش داغون
میشه که؟! کی بشه بتونم ازین وضعیت خلاصش کنم؟!

اصلا میتونم؟ اون حتی نمیزاره بهش اونجوری که دلم میخواد نگاه کنم !!!

یهوویی باد سوران و کارای مشکوکش افتادم، ج...لدی رفتم سروقت اتاق ته راهرو اما بازم قفل بود...

نخیر مثل اینکه من نباید اینجارو ببینم، یعنی چی تو این اتاقه که سوران عین ازدهای دوسر ازش محافظت میکنه؟!!!

ساعت ۹:۳۰ بود، قبل از هرکاری موهامو باز کردم و یه دوش درست و حسابی گرفتم...

فعلا که حوصلم سر نمیرفت، همه جای این خونه برام تازگی داشت، گو شیم زنگ خورد، مامان بود...

با مامان که صحبت کردم، کلی جویای حالم شد و چپ و راست هم از سوران سوال میکرد، فقط منتظر بود یه خطا ببینه گیر بده دست اخرم که دید مورد مشکوکی پیدا نمیکنه بازم به هر طریقی بود غرغرشو کرد:

حالا نمیتونست یه امروزو نره سرکار؟؟؟

عههه، مامان!!!! خب چند روز درست و حسابی نرفته شرکت، درگیر کارای عروسی بوده بیچاره نداشت کوچکترین کار عروسی گردن ما باشه حالا عوض قدردانی ایراد میگیرید؟؟

بیچاره سوران چه مادر زن بدی داره!!!

خب حالا شلوغش نکن، والا مامان جون همش دلم شور میزنه آخه این سوران
با اونی که ما قبلا دیدیم فرق داره...
راستی تا یادم نرفته بگم، مادرشوهرت اینا دارن میان خونت، زنگ زدم خواب
نباشی یوقت بگن چقدر میخوابه!!

مثل فتر از جام پریدم، اوه اوه باشه مامان مرسی ب*و*س، بای

تلفن که قطع کردم، بدو بدو رفتم لباسامو با یه دست تنیک و شلوار مناسب
عوض کردم و یکمم به سروصورتتم رسیدم.

هنوز تازه میخواستم برم بساط چای آماده کنم که زنگ به صدا درومد. درو باز
کردم خونمون طبقه ی پنجم بود طبیعتا تا بیان بالا چند دقیقه طول میکشید.

استرس داشتم، اگه یروز بفهمن من همون دخترم که به قول نادیا پسرشون واسه
خاطر خواهیش دیوونه شد، معلوم نیست مثل الان خوش برخورد باشن یا نه!
ایکاش لااقل سوران از صبح یه زنگ میزد بهم، یجوری بودم احساس غربت
میکردم.

مادر جون و با با جون او مدن دا خل، مثل همه ی این چند بار برخوردمون
خوش برخورد و خنده رو...

یه ظرف نایلون کشیده شده دستش بود گذاشت رو این و او مد صورتمو دوباره
ب*و*سید و آروم دم گوشم گفت:

مبارکت باشه دخترم... بهت سخت که نگذشت؟
منم بدون اینکه منظورشو بفهمم، با فکر اینکه منظورش به جشن و مراسم
عروسیه، خیلی خوشحال گفتم:

نه، برای چی سخت؟ خیلی هم عالی بود..

اونم از من خوشحال تر لبخند زد و گفت خدارو شکر، بیا برات کاجی
آوردم، بخور برات خوبه تو خیلی ضعیفی دخترم.

تا گفت کاجی، تازه دوزاریم افتاد که منظورش چی بوده!

لیام گل انداخت، میگم چرا آروم حرف میزنه هاا، هرچی اون سعی میکرد بابا
جون نشونه من بلند بلند حرف میزد...

خجالت زده و سربزیر تشکر کردم.

یه دور چایی ریختم و نشستم، مامان سوران خیلی مهربون بود، اینُ هر لحظه بیشتر میفهمیدم.

شروع کرد حرف زدن:

خدا اگه بمن دختر نداد عوضش دوتا عروس دارم که مثل دخترای نداشتم دوستشون دارم.

دستم گرفت و نوازش کرد:

بخدا دخترم روزی که سوران گفت میخواد ازدواج کنه باورم نمیشد، انقدر ذوق زده شده بودم که میخواستم سگته کنم. آخه اگه بدونی چقدر التماسش میکردم زن بگیره! همه چیش مهیا بود ازدواج نمیکرد، زیادم پایچ میشدیم اعصابش بهم میریخت.

زیر لب یه خدا لعنتش کنه ای گفت و بلافاصله زیر چشمی منُ نگاه کرد.

چیزی گفتین مادر جون؟

فهمید که سوتی داد زود جمعش کرد:

هیچی...هیچی...مادر جان

بهر حال خیلی خوشحالم، هوای سورانمو داشته باش، بچم خیلی کار میکنه، میترسم مریض بشه..

الانم اومدم سربزنم بهت و بریم چون ما داریم برمیگردیم ساری...

عههههه، خب بمونید مادر جون یه چند روز بمونید دیگههههه.

خندید و گفت :

کی آخه خونه تازه عروس داماد ، چمدون پهن میکنه؟ اتفاقا مادرتم زنگ زد
برای ناهار دعوت کرد ولی باید برگردیم، بلیط داریم

صدای بابا جون درومد:

بابا یکی مارو تحویل بگیره ، خونه حسام با اون دخترت پچ پچ میکنی خونه ی
سوران با این دخترت، منم یه گوشه هی باید گوشامو تیز کنم بینم چی میگید

خلاصه کلی سر به سر هم گذاشتن و خندیدیم ، الکی نیست نادیا اینهمه
دوستشون داره ، اونا واقعا دوست داشتنی بودن....

قبل از رفتنشون گفتم مادر جون؟ سوران چه غذایی بیشتر دوست داره؟
هرچند خودم میدونستم ولی گفتم شاید سلیقتش عوض شده و غیرازون دلم
میخواست یجوری رفتار کنم مثلا من هیچی از سوران نمیدونم....

مادرش کلی ازین سوالم کیف کرد و گفت سوران مرغ ترش و قورمه سبزی از بین غذاهای خونگی دوست داره، زیاد اهل فست فود نیست و یسری توضیحات دیگه.

به اصلاح اینارو گفت تا سورانو بهتر بشناسم ولی نمیدونست که همه ی اینارو میدونم.

خلاصه رفتن و من موندم و خونه و تنهایی، به این فکر کردم که چی درست کنم برای ناهار، مرغ ترش که بلد نبودم، قورمه سبزی هم که دیگه دیر شده بود، تصمیم گرفتم یکم مرغ سرخ کنم با سبزی پلو.

توی همه ی این سال ها، درست روزایی که سعی کردم به زندگیم ادامه بدم، همون روزایی که با چندین جلسه روان درمانی یکم حالم — بهتر شده بود، مامان خیلی تلاش کرد برای اینکه سرگرم بشم انواع واقسام کلاسای برم اما من توانون روزا بعداز یکسال افسردگی بسیار شدید ک داشتم، اصلا دلم نمیخواست ازخونه بیرون برم، دلم نمیخواست آدمارو ببینم.

حتی وقتی ازا تاقم میومدم بیرون حس میکردم یکی کمین کرده تا به دامم بندازه، تنها کاری که اون روزا راضی بودم یاد بگیرم تا سرگرم باشم آشپزی بود، من آشپزی رو خیلی خوب یاد گرفته بودم...

رفتم توی آشپزخونه و چشمم افتاد به ظرفی که مادر جون آورد، خیلی گشتم بود، راستش تابحال کاجی نخورده بودم. درشو باز کردم.

یه قا شق خوردم، ا شکم ریخت... قا شق دوم... ا شکام پشت سر هم جاری شدن.

دلم خیلی گرفته بود، روز اولی دلم خونمون رو میخواست، صدای سلام گفتنای بابا که وقتی میومد خونه اول از همه بغلشو برای من باز میکرد.

اشکامو پاک کردم و فین فین کنان شروع کردم با خودم حرف زدن:
آرام چته دختر خوب؟ گریه نکن کاجی مگه خوردنش گریه داره؟ مگه کاجی رو فقط تازه عروس میخوره؟ نه همینجوریشم خوبه واست تو ضعیفی ...

در ظرف رو بستم گذاشتم تو یخچال و بجاش یه بسته مرغ دراوردم

یکم کنار گوشه ی خونه رو فضولی کردم و ناهار در ست کردم، سوران از همه چیز واسه خونه خریده بود، از مواد غذایی گرفته تا بقیه چیزا مهیا بود.

ساعت چهار بعد از ظهر بود، نه خونه او مد، نه حتی زنگ زد، شکمم بدجور سرو صدا می کرد ولی غذا نمیخوردم، دلم میخواست صبرکنم تا اولین ناهار زندگی مشترکمون رو باهم بخوریم...

هرچی صبر کردم دیدم نیومد، تصمیم گرفتم خودم تماس بگیرم، حقیقت این بود که میترسیدم بهش زنگ بزنم، سوران یجوری باهام خشکو جلدی برخورد میکرد که اصلا باهاش حس صمیمیت نمیکردم.

شماره ی جدیدش رو حفظ نبودم، تا رفتم گوشیمو آوردم که بهش زنگ بزنم، صدا شواز توراهرو جلوی در شنیدم که داشت با همسایه واحد بغلی احوال پرسی میکرد، مرد بهش تبریک گفت و سوران تشکر کرد و کلید انداخت رو در...

استرسم گرفت، همه چی خوب بود هم سرو وضعم مرتب بود هم میز تقریبا چیده شده بود

با خوشرویی رفتم استقبالش:

سلام، آقا!!!، خسته نباشی!!

یه نگاه به سرتا پام انداخت، چشماش یک لحظه با دیدنم برق زد، آخه دقیقا تاپ و شلوارکی رو پوشیده بودم که خودش برام خریده بود ولی حتی یکبارم

فرصت نشد برایش پیوشم و موهام صاف کرده بودم و دم اسبی بالا بسته بودم، سوران عاشق موهام بود وقتی ل*خ*تش میکردم می گفت اینجوری دیوونم میکنی

سریع برگشت تو قالب خودش و در جوابم دوباره به یک تگون سر اکتفا کرد.

تا تولداساتو عوض کنی و دستاتو بشوری منم غدارو میکشم...
سوئیچشو انداخت روی اُپن و در حالی که کتش رو درمیاورد گفت:
نمیخورم....

کتشو انداخت روی دسته ی مبل و ولو شد روی کاناپه...

مات و مبهوت فقط نگاهش میکردم، یک جوری دلم ریخت با این برخوردش که انگار خونه رو سرم خراب شد....

من این همه منتظر موندم که بیاد، حتی با این که گرسنگی برای معده ی من سم بود بازم وایستادم تا بیاد، این همه میز خوشگل کردم، سالاد و سیب زمینی و مرغ و سبزی پلو و کلی مخلفات دیگه...

اشتهام به کلی کور شد، بدون اینکه میزو جمع کنم رفتم تو اتاق، البته بهتره بگم اتاقم....

تا خود شب تو اتاق گریه کردم، خیلی دلم گرفته بود خیلی...

ازین همه بدبختی و مصیبت اخر رسیدم به این بی توجهی و بی محبتی!

مگه من چی کار کردم که مستحق اینهمه بدبختیم؟!

به خودم پوزخندی زدم:

این بود تمام نیروت؟ مگه نمیدونستی سوران اذیت میکنه؟!

هه، هنوز اولشه...

شب حدود ساعتای ۹ بود که صدای بسته شدن در خونه اومد، فهمیدم رفت

بیرون.

خیلی معدم درد میکرد، دیگه نمیتونستم تحمل کنم، باخودم گفتم اون عنقه من

چرا دارم خودمو میکشم آخه؟ معلوم نیست با کی میره بیرون غذاشو میخوره

اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه، میز همونطوری دست نخورده بود، سه چهار

قاشق زور زورکی از غذای یخ زده خوردم و بقیشم گذاشتم تو یخچال و میزو

جمع کردم...

طبق معمول در اتاق انتهای راهرو قفل بود و توی اتاق کارش هم هیچ چیز غیراز دفتر دستک و کامپیوتر و لپتاب و چند تیکه آهن پاره چیز دیگه پیدا نمیشد.

او مدم توی اتاقم و بالشتمو از روی تخت برداشتم گذاشتم کف اتاق و همونطوری روی شکم دراز کشیدم معده درد داشتم، اینکارو میکردم یکم آروم میشد.

همیشه اینجور مواقع همدم من آهنگام بودن میذاشتم و واسه خودم انقدر گریه میکردم تا بالاخره خوابم ببره و یکم سبک بشم. یه آهنگ پلی کردم و دراز کشیدم.

یهویاد دفتر خاطراتم افتادم، دفتری که سه سال کامل همدم من و محرم تمام دردام شده بود.

رفتم از توی چمدون درس اوردم و شروع کردم نوشتن...همینطوری گریه میکردم و مینوشتم، دیگه تقریبا گریه هام تبدیل به هق هق شده بود.

جدیدا یه درد دیگه به مرضام اضافه شده بود، اینکه وقتی زیاد گریه میکردم بشدت تمام چشمام میسوخت، انگار چشمام پراز شن و ماسه میشد، زودی

بلند شدم و صورتمو چند مشت آب زدم، دوباره برگشتم سر دفترم. منتها خیلی سبک شده بودم و گریه نمیکردم.

اول راهرویی که اتاقا توش بود یه پرده آویز بود، با صدای شَرَنقِ شَرَنقِ پرده متوجه شدم سوران برگشته، دراتاق کامل باز بود از ترس اینکه دفترمو ببینه هول شدم و سُرش دادم رفت زیر تخت.

انداختمش زیر تخت و زود خودمو جمع و جور کردم، این کار من همزمان شد با ورود سوران به راهرو.

از جلوی در داشت رد میشد، رفتار من و دستپاچگیم رو که دید، سرجاش استپ کرد

نزدیک ده، بیست ثانیه همونجا جلوی دراتاق ایستاد و مشکوک نگام کرد، کاملاً واضح بود بهم شک کرده.

بدون اینکه بهش توجه کنم بالشتمو برداشتم و روتخت دراز کشیدم و پتومو هم تا بالای چشمم کشیدم.

قلبم به شدت ضربان گرفته بود مثل کسی بودم که کار خلاف کرده باشه. پتویی که روم انداخته بودم نازک بود میتونستم ببینمش.

اومد داخل اتاق مشکوک به دور و برش نگاه انداخت و رفت بیرون...

اه لعنت به من عجب ضایع بازی درآوردم حالا فکر میکنه داشتم چیکار میکردم. موندم چطور صدای درو نشنیدم اصلا کی اومد خونه؟!!

شب دوم مثل شب قبل نیومد پیشم بخوابه، تا نصفه شب پای تلویزیون بود، بعدشم نفهمیدم کجا خوابید و چجوری خوابید چون من تو اتاق بودم.

ایستاده بودم و پاره پاره شدن قلبمِ پوسیدم رو نظاره می کردم.

واقعا عقلم به هیچ جا قد نمیداد نمیدونستم باید چی کار کنم، گاهی می گفتم برم باهاش حرف بزنم بینم اصلا حرف حسابش چیه؟ اگه از من انقدر متنفر شده چرا خواست که باهام ازدواج کنه که تو خونه ی خودشم راحت نباشه، برم بگم گور بابای من و دوست داشتم تو چرا خودتو آزار میدی؟ اما هر بار میترسیدم جدی جدی بگه دوستم نداره و ازم متنفره.

(صبح روز سوم)

با صدای زنگ آیفون بیدار شدم، منتظر کسی نبودم کی میتونه باشه سر صبحی؟!

رفتم پای آیفون و جواب دادم، یکی کمک میخواست گفت اگه پولی، لبا سی، برنج یا هر چیزی که ممکنه بهش کمک کنم. من اینجور مواقع معمولاً دست خالی طرفو نمیفرستادم بره، اما اونروز پول دستم نبود یعنی پولام توکارت بانکیم بود.

یهو به ذهنم رسید، اون همه غذا تو یخچال هست که حیف و میل میشه، ظرف یکبار مصرف هم بود تو خونه، تصمیم گرفتم همونارو بدم بهش، چون واقعا دست نخورده بود. منم که معدم بدجور به غذای شب مونده واکنش نشون میداد.

همرو ریختم توی ظرف یکبار مصرف و چون تاپ و شلوارک تنم بود، مانتو شلوارم رو ازروی همون لباسام پوشیدم و شالمم انداختم رو سرم و آماده شدم که برم بیرون اما در کمال تعجب دیدم که در ورودی خونه

قفل شده.

چند بار هم بالا پایین کردم ولی نه مثل اینکه واقعا قفل بود، اولش خیلی تعجب کردم، بیشتر ازین که ناراحت بشم تعجب کردم، چه دلیلی میتونست داشته باشه که سوران بخواد درو روم قفل کنه؟

اما ازونجایی که اصلا احتمال نمیدادم بخواد همچین کاری بکنه، ترجیح دادم فکر کنم حواسش نبوده، واسه همین هم وقتی برگشت خونه چیزی نگفتم...

اونروزم مثل روز قبل، ناهار درست کردم ولی چون شک داشتم که بازم نخوره، اینبار خیلی کم غذا درست کردم. ساعتای نزدیک چهار بود، دیگه مطمئن شده بودم نمیاد، خودم یکم خوردم و جمع کردم.

تقریبا نیم ساعت بعد بود که اوامد، مثل همیشه بی تفاوت و بی مهر...

گفتم حالا که من ناهار درست کردم لااقل بگم بهش
این شد که پرسیدم:

ناهار درست کردم، میخوری؟
همینطوری که میرفت سمت سرویس گفت: آره میخورم، یکم بریز...

تعجب کردم، زودی غذا رو گرم کردم و براش کشیدم، ناهار لازانیا درست کرده بودم.

میز و براش چیدم، چون میدونستم ترشی دوست داره، واسش دوسه مدل ترشی ریختم، هر چند به هیچ کدوم لب نزد.

خودم نشستم سر میز، و با کیف به خوردنش نگاه میکردم.

اما چهار پنج فاشق بیشتر نخورد، حتی تشکر نکرد و از پست میز بلند شد....

همین؟ سیر شدی؟ آگه بدمزه بود بگویی چیز دیگه درست کنم برات!!!!

نه خوب بود، سیر شدم...

داشت میرفت سمت اتاقش که صدایش زد:

سوران...

برگشت سمتم.

او ممم، مامان اینا امشب دعوتمون کردن... بریم؟؟

منتظر بودم مخالفت کنه، اما جدیداً تمام حدسام برعکس میشد.

سرشو به نشانه ی تایید تکنون داد و گفت :

باشه ، من یکم میرم بخوابم ساعت هفت بیدارم کن یه دوش بگیرم تا بریم...

خب خداروشکر که مخالفت نکرد وگرنه واقعا نمیدونستم چی بهشون بگم...

تا سوران استراحت کنه منم چمدونام رو باز کردم ، این چند روز اصلا دل و دماغشو نداشتم ، اما امروز همین که راضی شده بود بیاد خونمون و هم اینکه از غذام هرچند کم خورد ، باعث شد انرژی بگیرم.

تمام لباسام رو مرتب چیدم و وسایلم رو جابجا کردم ، دیگه وقتش بود ، باید بیدارش میکردم ، اما وقتی رفتم توی پذیرایی دیدم خودش بیدار شده . نشسته بود روی مبل و دستاشو قلاب کرده بود پشت سرش و حولشم روشونش انداخته بود.

تا دید من اوادم ، بلند شد و گفت من میرم دوش بگیرم ، توام آماده شو.

بالاخره تقریبا حدود ساعت هشت شب بود که راه افتادیم ، سمت خونه ی مامان اینا...

همش دلم شور میزد و نگران بودم، میدونستم الان مامان و بابا میخ میشن رو رفتارای سوران، اینم که کوه یخ شده حالا چیکارش کنم؟

تو فکر بودم که با صداش رشته افکارم پاره شد:

چیزی نمیخواهی بخریم؟ دست خالی باید بریم الان؟
من انقدر ذهنم درگیر بود که اصلا فکر این چیزا نبودم، هرچند اصلا از رسم و رسومات چیزی نمیدونستم، که مثلا الان باید چیزی بخریم یا نه؟ بازم سوران از من حواسش جمع تر بود.

دست آخریه کادو خریدیم و یک جعبه شیرینی، هرچند انتخاب خیلی سخت بود چون مامان همه چیز داشت.

اونشب خیلی خوب بود، سوران خیلی خوب برخورد کرد، همونطوری که حدس میزدم مامان و بابا عین کاراگاها رفتارای مادوتارو زیر نظر داشتن.

شامو که خوردیم، رفتیم تو سالن، مامان چایی و شیرینی و میوه آورد، سوران به نشونه احترام توجهش جابجا شد و گفت:
حسابی زحمت دادیم امشب.

مامان که کامل خوشحالی از روش میبایرد لبخند زد و گفت زندگی ما متعلق به شماست این حرفا چیه؟!

بابا استکان چایشو برداشت، همیشه عادت داشت بعد غذا یه استکان چایی بخوره.

همینطوری که چایشو میخورد گفت:

خب پسرم بگو بینم، دخترم اذیت که نمیکنه؟! کاملاً از حرف زدن با بابا مشخص بود که کدورت روکنار گذاشته، بابا اصولاً آدم کینه توزی نبود.

سوران یه نگاه بمن انداخت و درحالی که لبخند روی لباش بود هنونطوری متین و سنگین، دست انداخت روی شونه هام و منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت:

نه چرا اذیت کنه؟ خانوم من بهترینه!!!

اینو که گفت یجوری تیز برگشتم و بهش نگاه کردم که باعث شد همه یجور بد نگام کنن.

سوران خندید و گفت چیه خب؟ مگه غیر ازینه عشقم؟!
دیگه داشتم کپ میکردم، از هیجان قرمز شده بودم...

آخه چرا داشت اینجوری میکرد؟ اینکه داره جلوی مامان اینا اینجوری میگه
برام مثل روز روشن بود ولی خیلی برام خوشایند بود، اینکه اینجوری منو تو
آغوشش گرفته بود، برام یک دنیا می ارزید حتی اگر دروغین باشه.

اما با تمام این تفاسیر خیلی بهش امیدوار شدم، یعنی میشه واقعا دل چرکینی
رو کنار بزاره؟؟

اونشب یکم گپ زدیم، بابا و سوران باهم، من و مامانم باهم...

ساعت تقریبا نزدیکای ۱۲ بود که سوران صدام زد:

خانومم، بریم دیگه، امشب همش پیش مامان، بابات بودی دیگه داره حسودیم
میشه ها!!!

اینو که گفت باعث شد مامان و بابا بخندن ولی من انگار تو دلم رخت
میشستن.

تو راه برگشت به خونه بودیم. با حرفی که زد باعث شد تمام امیدم ناامید
بشه. خیلی سرعتش بالا بود میفهمیدم کلافست، دنده عوض کرد وگفت:

حرفای امشب فقط برای دلخوشی خوانوادت گفتم وگرنه

خوب میدونم توام دلت با من نیست. همونطوری که قبول کردی این یک ازدواج مصلحتی بوده و هست...

ناباور بهش نگاه می کردم، بغض بدجور به گلویم چنگ انداخته بود، تظاهر تا این حد؟ با چشمای اشکی رو کردم بهش و گفتم:

همیشه فکر میکردم ریاکارتر از کوروش تو دنیا نیست ولی تو....

تا اینو گفتم عریده کشید:

اسم اون عوضی روجرئت داری یبار دیگه به زبونت بیار تا ببین چیکارت میکنم....

به قدری عصبی شده بود که لال شدم، رگای گردنش داشت میترکید و صورتش به سرخی میزد....

هیچ کاری از دستم برنمیومد جز اینکه گریه کنم. به حق افتادم، بلندتر از بار اول داد کشید:

گریه نکن لعنتی، گریه نکن لامصب، تمومش کن....

انقدری عصبی بود و با سرعت میروند که ترسیدم تصادف کنیم...
زودی اشکامو پاک کردم و گفتم: باشه... باشه... گریه نمیکنم، اروم باش تو...

چیزی نکشید رسیدیم دم خونه، پارک کرد و سرشو گذاشت روی فرمون...

حالم خیلی بد بود، چشمام به قدری اذیتم میکرد که خدا میدونه، هر لحظه فکر میکردم کور میشم چون گاهی دیدم به کلی از بین میرفت، از طرفی نمیتونستم گریه کنم و هم میترسیدم گریه کنم، باز نصفه شبی بزنه به دیوونه بازی و آبرو حیثیتمون رو ببره.

برای همین موندن رو جایز ندونستم و بلافاصله از ماشین پیاده شدم و او دم خونه... انقدری دلم پر بود که هی میرفتم آب میزدم به صورتم چشمام که خوب میشد دوباره مینشستم به گریه کردن. ازدواج مصلحتی؟ اینو قبلا هم بهم گفته بود ولی من مصلحت این ازدواج رو نمیفهمیدم!!!

معلوم نبود کجا رفت که نیومد بالا، از طرفی هم دلم شور میزد، اعصابش بهم ریخته بود با خودم میگفتم نره باز با سرعت رانندگی کنه کار دست خودش بده...

تقریباً گریه م قطع شده بود و جاشو به دلشوره داده بود، یعنی کجا رفت؟ تا این حد آوردن اسم کوروش ناراحتش کرد؟

نیمه های شب بود که اومد، بیدار بودم، از دلشوره خوابم نمیبود، چندی باری هم به گوشیش زنگ زدم ولی جواب رد به تماسام میداد.

وقتی اومد دیگه حداقل خیالم راحت شد که اومده، دیگه بازور چشمم رو نگه میداشتم.

چند روزی به همین منوال گذشت، سوران اکثرا یا نمیومد خونه یا اگر میومد تو همون اتاق بود، منم که هیچوقت از کاراش و اینکه چی توی اون اتاق هست سر در نمیاوردم.

توی اون خونه دیگه داشتم افسرده میشدم، تنهای تنها مخصوصا بعد از اینکه مامان زنگ زد و گفت دارن برای شیش ماه از ایران میرن دیگه تمام دلخوشیم از بین رفت.

مامان دیشب باهام تماس گرفت خیلی دپرس بود اولش ترسیدم فکر کردم اتفاقی برای بابا افتاده، ولی گفت که بابا یه سفر شش ماهه باید بره، وازونجایی که اصلا نمیتونست برای این مدت از خانواده دور باشه تصمیم گرفته بود که

همرو با خودش ببره، حتی برای آراد— هم معلم خصوصی گرفته بودن که از درس عقب نمونه...

داشتم دیوونه میشدم، این وضع فوق العاده برام عذاب آور شده بود.

(صبح روز دهم):

با دل درد فوق العاده بدی از خواب پریدم، دلم و کمرم بدجور درد میکرد، از مدل درد کردنش متوجه شدم وقت پریودم رسیده، همیشه این جور مواقع مامان چای زیره و چای نبات برام در ست می کرد. مامان کجا بود که به درد دل دختر یکی یدونش گوش بده، کجا بود که مثل پروانه دورم بچرخه.

بلند شدم هرچی کمد و وسایلم و زیر و رو کردم، نوار بهداشتی پیدا نکردم.

کلافه شدم، اه حالا چیکار کنم؟

یه قرص مسکن خوردم و ناچاراً لباسامو پوشیدم تا برم داروخونه...

اما در عین ناباوری دیدم بازم در قفله، یاد اون روزی افتادم که میخواستم برم پایین ولی در قفل بود.

در خونه با کد باز و بسته میشد، اونجا فهمیدم که این کارش اصلاً هم اتفاقی نبوده و هر بار که میره بیرون کد رو عوض میکنه و دوباره وقتی خودش هست کد قبلی رو که منم بلدم میزاره .

ازین کارش بینهایت اعصابم داغون شد، همونطوریشم اعصابم بهم ریخته بود، گوشی رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم.
جواب داد:

الو؟

بدون اینکه سلام بدم، خیلی شاکی باهاش برخورد کردم...

الو سوران؟

بله؟

سوران تو در خونه رو برای چی روی من قفل میکنی؟

خیلی ریلکس گفت: واسه اینکه بیرون کاری نداری، اینجوری امنیتش بیشتره

از زور بغض و عصبانیت و با صدایی که میرفت تبدیل به گریه بشه شروع کردم
بلند بلند حرف زدن:

یعنی چی که کاری بیرون نداری؟ مگه من برده ی حلقه به گوشتم؟ شاید این خونه آتش گرفت من نباید برم بیرون، شاید داشتم میمردم نباید بتونم برم بیرون؟ دیگه حالمو بهم میزنی با این کارات، شورشو دراوردی هر چی هی بیخیالی طی میکنم هر روز یه ادا از خودت درمیاری، آخرشم با عصبانیت یه جیغ بنفش کشیدم و گوشیمو کویدم تو دیوار روبروم...

دیگه پاهام قدرت نداشت، این چه فلاکتی بود که توش گرفتار شدم، چرا نمیخواد بفهمه که من دوسش دارم، بخدا راضی بودم همونطور سرد باشه فقط کنارم باشه، اما کنارم نیست، با بیمحلی هاش و این اهانت هاش داره نابودم میکنه، سوران نسبت به من بد بینیه که در روم قفل میکنه، وگرنه چرا باید این کارو بکنه؟ اون خوب میدونه

از چیا میرنجم، میگن وقتی یکی دوست داره همه چاله چوله های تو رو بلده ...

میدونه واسه چی ناراحتی ...

یا وقتی خوشحال میشی چشمات چه شکلیه ...

میدونه چه جوری بخندوندت ...

یا چه جوری اشکاتو پاک کنه ...

بهبونه ها تو میشناسه ...

اینکه یکی چاله چوله های قلبتو پر کنه عالیه ...

اما وای به حال وقتی که

به هر دلیلی دیگه دوست نداشته باشه ...

میشه مژه تیر خلاص ...

درست وسطه قلبت ...

چون اون بیشتر از هرکسی میدونه

تو از چی میترسی ...

چیو دوست نداری ...

چی حالتو بد میکنه ...

...

مردن تو از جایی شروع میشه که واسه خوب بودن تلاش که نمیکنه هیچ ...

به چاله های قلبتم لگدهای محکم تر میزنه ...

اینکه یکی آدمو بلد باشه هم عاشقانه اس هم ترسناک ...

من غافلگیر شدم...

همونجایی که ایستاده بودم وسط سالن نشستم، یکی از کوسن های مبل کنارم - برداشتم و گذاشتم زیر سرم و دراز کشیدم، توخودم جمع شده بودم بازم فشارم پایین بود، من خیلی عصبی شده بودم. هر روز دیدم و ریختم تو خودم دیگه داشتم منفجر میشدم، دیدم اینطوری همیشه همونطوری با هر بدبختی بود رفتم آشپزخونه و یکی از دستمالای استفاده نشده رو به جای نوار گذاشتم و بعد رفتم سرکیفم و یه آرامبخش برداشتم، قرصی بود که باید نصفشو میخوردم، چاقو برداشتم قرص نصف کنم ولی به حدی دستام میلرزید که نمیتونستم

قرص رو نصف کنم، از طرفی دل درد و کمر دردم زیاد شده بود به خاطر کم خونیم، پیروdam وحشتناک میشد .

به حال و روز خودم میخواستم خون گریه کنم.

سوران خیلی نامردی خیلی....

اشکام دوباره سرازیر شد و همونجا تو آشپزخونه سرخوردم زار زدم. وقتی به خودم اومدم دیدم چاقوی توی دستم رو به حدی فشار دادم که کف دستم پراز خون شده بود.

اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم، دردی حس نمیکردم، دست خونیم گرفتم زیر شیر آب و قرصم رو کامل خوردم، یه دستانمال دور دستم پیچوندم .

احساس سرمای شدیدی داشتم، حس میکردم وسط یه دریاچه ی یخ شناورم، سست و ناتوان خودم رسوندم به تخته و ولو شدم اصلا نفهمیدم خوابم برد یا بیهوش شدم..

از تشنگی بیش از حد بیدار شدم، چشم که باز کردم اولین چیزی که دیدم سوران بود که با همون لبا سای کارش روی کاناپه کنار تخت نشسته بود، طبق معمول مواقعی که مضطرب بود تند تند پاهاشو تگون میداد.

بقدری ازش دلگیر بودم که حتی دلم نمیخواست اینجا کنارم باشه، برای همینم رومو ازش برگردوندم تا چشمم بهش نیفته، یک لحظه با خودم فکر کردم وقتی من اینجوری از نادیده گرفته شدن دلم میشکته، اون از اینکه اونجوری تو اوج عشق و عاشقی پسش زدم، حقم داره تا این حد تغییر کنه. هرچی باشه اون مردِ غرور داره...

به خودم لعنت فرستادم، همیشه چوب همین مهربونی بیش از حدم رو خوردم، من تو بدترین شرایطم نخواستم تارمویی ازش کم بشه حتی همین الان هم دلم نمیخواد آخ بگه، ولی اون....

بیداری؟

برنگشتم که نگاش کنم، اصلاً جوابشو ندادم...
شونه هامو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند..

بی تفاوت نگاش کردم، کاسه ی چشمم وقتی نکون میخورد، به قدری درد میکرد که ترجیح میدادم اصلاً نکونش ندم.

رنگت پریده پاشو غذا گرفتم بخور...

پوزخند کمرنگی زدم:

هه، نوش دارو پس از مرگ سهراب... خودش با دستای خودش آدمو میکشه بعد میخواد درمانش کنه. خیلی مسخرست.

رومو برگردوندم سمت پنجره

تو دلم چندبار اسمش روزمزه کردم... سوران... سوران... سوران... می ترسم
از دلخوش کردن به مهربونیات...

بشقاب سوپ از سینی برداشت و لبه‌ی تخت نشست و گفت لجبازی نکن
، بلند شو بخور

جوابشو ندادم...

پتورو از روم برداشت تا مجبورم کنه بشینم و غذا بخورم. اما همین که پتورو کنار زد، دست خونیم که حالا با یه دستمال قرمز پراز خون باند پیچی شده بود، از زیر بتو اومد بیرون ...

همین که چشمش به دستم خورد مثل جن زده ها ار جاش بلند شد و داد زد:

چی کاااار کـــردی رواااانیںیییییی....

نمیدونم این حرفم چجوری بیان شد که یهو حالت نگاهش عوض شد. تمام
عصبانیتش فرو کش کرد و با ملایمت لبه ی تخت نشست

نگاهش رفت سمت گردنبند تو گردنم همون ماه وستاره ای که خودش

برام خریده بود.

نرم لمسش کرد و درحالی که نگاهش روش دوخته بود آروم گفت:

هدف ازین کارا چیه؟ چی تو سرته

اسمم رو میخواست بگه ولی حرفشو خورد.

هدفم؟ نه مثل اینکه تا یه خیانت تپل به خیک — من نبنده ول کن نیست!

این حرف که زد، آمپر چسبوندم، دستشو محکم پس زدم و سرجام نشستم.

اول یدونه با همون دست زخمیم محکم زدم تخت سینهش و دهنم وا کردم:

من هدفم چیه یا تووو؟ هدف از ازدواج با من چی بود؟ که بیاریم تواین خونه

زجررر کشممم کنیییی؟

بلندتر داد زدم:

دیونم کردی... فکر کردی الان مال و اموالتو میندازم رو کولم و با یکی دیگه در میرم؟ من فقط میخوامم برم داروخونه!
خیلییییی بدبختی سوران خیلی بدبختی. متاسفم که یروزی عاشق همچین آدمی بودم.

اینو که گفتم سرشو که تاحالا پایین بود، بالا گرفت و باهام چشم توچشم شد.
تک خنده ی عصبی کرد و گفت:
_____یه روزی؟
خودتم میگی یه روزی!!!

منظورم این نبود....

غم از چهرش میبارید، یجوری نگام کرد دلم آتیش گرفت، من نگاهم به اون بود و اون نگاهش به دستم .
دستم دو باره تو دستش گرفت و با یه آرامش خاصی گفت:
دو باره داره خون میاد ...
نفس عمیق کشید و از جاش بلند شد، همزمان که از اتاق میرفت بیرون گفت:
تا برگردم سوپتو خورده باشی...

چند ثانیه بعد ، صدای بسته شدن درخونه فهموند که رفت بیرون...

خدایا چرا اینجوری شد، چرا همه چی بدتر میشه، بهتر نمیشه؟

چشمم به سینی غذا کنار دستم افتاد، از گرسنگی بیش از حد، به قدری معدم اسیدی شده بود که حس میکردم معدم داره میجوشه.

ناچاراً ظرف رو برداشتم، چند قاشق از سوپم خوردم اما یهو یی یادش افتادم که چجوری نگام کرد، تک تک اعضای صورتش غم درونش رو فریاد میزد، چشمش بارونی بود، اشتها به کلی کور شد.

شال کنار دستم رو برداشتم و محکم چشمم بستم، دیگه درد و سوزش چشمم بینهایت شده بود تا حدی که اصلاً از درد و خونریزی کف دستم چیزی نمیفهمیدم.

چشمم - رو که با شال بستم، سرجام دراز کشیدم ولی خواب نبودم، نیم ساعت طول کشید که برگشت.

وارد اتاق شد، صدای خش خش نایلون میومد، انگار متوجه شد که بیدارم گفت:

بلند شو بزار بانداز دستتو درست کنم . سرجام نشستم و شالو از رو چشمام باز کردم ، همین که نور تو چشمم خورد، درد وحشتناکی تو کاسه ی چشمم حس کردم که باعث شد ناخودآگاه آخ بگم و دستمو بزارم روی چشمم...

دستمو که برداشتم دیدم داره نگام میکنه، اخماش رفت توهم و گفت چشمات کاسه ی خون شده .

چیزی نگفتم ، اونم دیگه چیزی نگفت فکر کرد گریه کردم...

دستمُ گرفت و شروع کردبه باز کردن دستمال خونیه دور دستم. با آرامش خاصی کاراشو انجام میداد، مثل کسی که دیگه بریده.

بغضم گرفت ، سوران تو چه میدونی که حتی وقتی دستم رو میگیری چجوری دیوونه میشم....

اخرای باند پیچیش بود ، همینطوری که چسب میزد رو گاز استریل شروع کرد حرف زدن:

گفتی یروزی عاشقم بودی اچی شد که ولم کردی؟ چی شد که دیگه فهمیدی نیستی؟

اینو گفت و نگاهشو از دستم که دیگه کارش تموم شده بود موشکافانه به صورتم دوخت....

عین عقب مونده ها زل زده بودم بهش، اون منتظر جواب من و من نمیدونستم چی بگم؟

خیلی روزا با خودم فکر کرده بودم که اگه یک روزی همچین سوالی وو پیر سه باید چی بگم و چی کار کنم ولی ازون جایی که اصلا امدگی این سوال اونم یهوویی همین الان رو نداشتم، غافلگیر شدم، نمیدونستم چی بگم از کجا شروع کنم. اصلا چی رو باید بگم و چی رو نباید بگم، میترسیدم حالا که مامان اینا نیستن پناهم باشن اگه منو نخواد و طردم کنه چیکار کنم؟

وقتی که دید سکوت طولانی شد، دوتا دستشو کلافه کشید روی صورتش و جلوی دهنش مکث کرد، نفسشو محکم فوت کرد و دست به زانو گذاشت و بلند شد....

دیدم داره میره، باز همه چیز نصفه نیمه میمونه... چیکار کنم؟

صداش زدم:

سوران صبر کن....

سرجاش ایستاد ،درست جلوی در اتاق .
دستشو گرفت به چهارچوب در ولی بستمم برنگشت...

سوران من بخدا نمیدونم چیجوری باید باهات حرف بزنم ،من....آخه...
یهوویی....یکم بهم مهلت بده .

سرشو بسمت راست چرخوند و گفت :
ولش کن مهم نیست،سوالم مسخره بود...و رفت بیرون.اه لعنت بمن که
هیچوقت سخنور خوبی نبودم .
تازه چشمم خورد به نایلونی که روی پاتختی گذاشته بود.

برداشتم و توشو نگاه کردن،لبخند تلخی روی لبم نشست. سه چهار بسته نوار
بهداشتی...

موندم از کجا متوجه شد من داروخونه چی میخوامستم ،ممکن بود مسکن یا
هرچیز دیگه ای بخوام!!!!
سوران همیشه تو این جور مسائل تیز بود.

هوا دیگه تاریک شده بود،زانوی غم بغل گرفتم و رفتم توفکر.

حالا چی بگم؟ واقعا من هیچوقت حتی توتنهایی خودم به اون روز نحس فکر نکردم. افسرده و مریض شدم چون بخاطرش سورانم از دست دادم ولی همیشه اون اتفاق رو مثل یک کاب*و*س وحشتناک تلقی کردم و نخواستم بهش فکر کنم.

حالا چطوری بشینم و بگم قضیه چیه، سوران همینطوریشم داغونه اگه بفهمه حتما میمیره. عقلم دیگه به هیچ جا قد نمیداد، اگه بگم بد، اگه نگم بازم بد....

ایکاش مهدیه اینجا بود لا اقل آرومم میکرد ولی درست ازروزی که او مدم خونم ارتباطم باهاش خیلی کم شد، فقط در حد چندبار تلفنی حرف زده بودیم، بیچاره اونم از ترس اینکه سوران راضی نباشه و بامن اوقات تلخی راه بندازه نمیومد خونم، منم دیگه صلاح نمیدونستم زیاد براش از او ضاعم بگم، اون احتیاج به آرامش داشت...

به خودم که او مدم دیدم پنج ساعته غرق تو فکرم، ساعت از نیمه شب گذشته بود، نمیدونستم سوران کجا رفته بود که نیومد خونه! دوساعت دیگه ام گذشت نزدیکای سه صبح بود.

یه نگاه به گوشیش که روی اپن جا گذاشته بود انداختم:

لعنت به تو ، کجا رفتی آخه؟

همینطوری ازدلشوره خونه رو متر می کردم.دیگه پاهام درد میکرد، تا روی مبل نشستم درخونه باز شد ، بلافاصله ازجام بلند شدم.

سوران با یه حال خراااب، داغونه داغون ، سر وصورت خونی ، وارد خونه شد.

حدس میزد؛ باز خودش با مشروب خفه کرده بود....

با سرعت خودمو رسوندم بهش ، تلو تلو میخورد.

دیوونه، چیکار کردی باز؟ ای خدا از دست تو چیکار کنم من؟

کمکش کردم بنشینه ، شروع کرد سرفه کردن، بلافاصله براش آب اوردم ، یه

قلوپ خورد و سرشو چسبوند به پستی مبل .

کنارش نشستم ، دست کشیدم روی صورتش، دستام میلرزید.

موهاشو که پریشون روی صورتش ریخته بود مرتب کردم.

(با صدای لرزون):

سوران؟! آخه ببین با خودت چیکار کردی؟ چرا اینقدر بد شدی؟

بد شدم؟

خیلی بد شدم.... اشکم چکید روی دستش.

همینطوری که زل زده بود به سقف گفت: نمیدونم

تو قبلا عاشق بچه ها بودی ولی الان حوصله اونارو هم نداری. قبلا از تنهایی بدت میومد دوست داشتی دورت شلوغ باشه ولی الان حوصله ی خودتم نداری...
نداری...

نگاهش رو که تاحالا به سقف بود دوخت بهم :
قبلا خوب بودم؟

قبلا خیلی مهربون بودی... همینطوری قطره اش کام بود که میچکید روی دستش.

شاید بخاطر اینه که یاد گرفتم نباید مهربون باشم چون وقتی مهربونم همه منو یادشون میره وقتی بد باشم همیشه تو ذهنشون میمونم.

خب باهام حرف بزن سوران. چرا حرف دلتو نمیگی؟

من به تنهایی عادت کردم، عادت کردم کسی نباشه که باهاش دردودل کنم. عادت کردم به روزهای بی تو بودن ها، روزهایی که هرچند سخت میگذشت برام، اما عمرم هدر ندادم، درسی که تو بهم یاد دادی رو تمرین میکردم.

دستم گرفت و گذاشت رو قلبش:
قلب خوبه، ولی وقتی بشکنه بد میشه..

با شصتم عراقی پیشونیش رو گرفتم و گفتم: سوران چرا مشروب میخوری تو که اینطوری نبودی تو که اهل این چیزا نبودی؟ تو رو خدا ادامه نده...

دستم رو که گرفته بود و روی قلبش گذاشته بود یجوری محکم چسبیده بود انگار میخواستم فرار کنم.

با صدایی که از سر مستی کشدار شده بود، شروع کرد حرف زدن:

- بعضی موقع ها مست می کنی،

یکی دیگه رواشتباهی، جای یکی دیگه می ب*و*سی

تظاهر می کنی که حالت خوبه

هر کاری می کنی تا حواس قلبتو پرت کنی

هر کاری می کنی تا یادت بره که دلت برای کسی تنگ شده.

تکیه اش رو از مبل گرفت و با دستاش صورتمو قاب گرفت زل زد تو چشمام و گفت:

خیلی ازت ضد-----ربه خ-----وردم ول-----ی بازم قش-----نگترین
اش-----تباه منی.

میدونستم هسته، میدونستم فردا که بلند شه هیچکدوم ازین حرفا شو یادش نیست ولی اون داشت اعتراف میکرد که هنوزم دوستم داره....

دستم گذاشتم روی دستاش :

من همیشه دوستت داشتم سوران، همیشه عاشقانه میپرستیدمت، هنوزم دوستت دارم چرا فکر میکنی نمیخواه مت، اشته باه کردم گفتم برو دذبال زندگیت، من میخواستم پاسوز من نشی، مبینی چقدر شکسته تر شدم؟ باهام سردی نکن سورانم، من به آغوش تو از نون شبم محتاجترم .
ببین آرامت مردی شده واسه خودش بس که مردونه برات جنگید!

من حرف میزدم ولی اون اصلا حواسش به حرفای من نبود، زل زده بود تو صورتم و تک تک اعضای صورتم از نظر میگذروند.

وقتی دیدم تو هپرو ته دیگه ادا مه ندادم، اون چیزی از حرفای من حالیش نمیشد.

چند ثانیه سکوت کامل برقرار شد و بعد زمزمه کرد:
 ادعای بی تفاوتی خیلی سخته ،اونم با کسی که بهترین روزای عمرتُ باهاش
 ساختی. خیلی سخته...

کنار دستش روی مبل نشسته بودم، همچنان دستمو محکم گرفته بود، زخمی
 بود و درد میکرد ولی مهم نبود.

با اون دستش که آزاد بود مُجابم کرد روی مبل، نیمه نشسته دراز بکشم، رو
 صورتم خیمه زد، با چشمای خمارش زل زد تو چشمام و گفت:

یه امشبُ تو مال من ، من مال تو...

قول میدم از فردا باهات کاری نداشته باشم.

واقعاً اون هنوزم فکر میکرد من دوسش ندارم؟ الحق که سوران بدجوری
 ذهنیتش نسبت به من مسموم شده بود.

دستش گذاشت روی دسته ی مبل و سرمو گذاشت روی دستش .

یه جوری شدم، سوران وقتی دستامو میگرفت دلم میلرزید یعنی میخواستمش، ولی حالا نمیدونستم چرا لذت نمیبرم!؟

این مستی، این بوی الکل، چشمای خمار از شراب... حس میکردم، این صحنه ها رویکجایی لا بلای کاب*و*سای وحشتناک شبانه م دیدم، نمیدونم چطور شد که اون لحظه یه چیزی از حافظه ی ناخودآگاهم بهم دستور داد که باید بترسی.... میترسیدم بدون اینکه

علتش رو بدونم.

چنگ زدم به کناره های مبل، به هرجایی که دستم بهش بند میشد، آرام لب هاش روی لبهام قرار گرفت.

لذت نمی بردم، فقط میترسیدم، یه چیزی ماوراء تر سیدن. از طرفی هم جرئت نمیکردم مخالفت کنم یا ترسم رو به زبون بیارم مبادا فکرش ازین که هست مسموم تر بشه، تو حال خودش نبود ولی ممکن بود بفهمه از ب*و*سیدنش لذت نمیبرم، و این برام پایان بازی بود.

لب هام رو نرم به بازی گرفت، اما رفته رفته خشونت به خرج داد. این شد که تمام صحنه های پاک شده از ذهنم، قشنگ یکی یکی تو ذهنم مرور شد، شفاف و واضح.... انگار همین دیروز بود.

در حد مرگ میلرزیدم ولی صدام درنمیومد.

اتاق تاریک.... کوروش... خشونت... منی که مدام التماس میکردم،
تجاوز..... تجاوز..... تجاوز

یکی یکی لحظات مرگبار اون روزا برام زنده شد، لحظه هایی که داغم کرد، زندگیم رو به آتیش کشید، لحظه هایی که تلخیه مرگ رو با تمام وجود بهم چشوند، لحظه هایی که آرامش آرام-- اون روزها رو ازش گرفت... لباس از روی لبام جدا شد و رفت سمت گردنم.

ضربان قلبم کم کم به کندی گذاشت. میلرزیدم و تمام تنم مثل سنگ منقبض شده بود.

سوران اما اون لحظه ها هیچی از حال من نمیفهمید، بهتره بگم نذاشتم که بفهمه.

برای اولین بار بعد از مدت ها خدا به دادم رسید، چون از ب*و* سیدن که خسته شد، خودش کنار کشید و یه گوشه روی زمین ولو شد.

و آگه این طور نمیشد اون شب حتم دارم با بلاخره با جیغ پشش میزدم یا از شدت وحشت سنگ کپ میکردم.

تازه، مشروب داشت روش بیشتر و بیشتر اثر میکرد، هذیون میگفت، یه حرفُ نمینوشت ادا کنه بلند بلند میخندید، یهو میگفت تو کی بودی؟ باز دوباره یهو عاقل میشد و با خودش حرف میزد، ثانیه ای بعد هوش از سرش میپیرید...

تمام توانم از دست رفته بود، همونطور که روی مبل بودم، بدون ذره ای حرکت باقی موندم. حتی نمیتونستم د ستمو که از پایه مبل چسبیده بودُ رها کنم و بالا بیارم. فقط بدون وقفه میلرزیدم.

هیچ صدایی غیر از تیک تاک ساعت و صدای برخورد دندونام روی هم شنیده نمیشد. نزدیک نیم ساعت بعد به زحمت تونستم سرجام بشینم، از قندون یه حبه قند برداشتم گذاشتم دهنم، به حدی د ستام میلرزید که چند بار تلاش کردم تا بتونم قندُ بزارم دهنم.

بلند شدم نمیتونستم صاف بایستم، زانوهام خم شده بود، رفتم توی اتاق جلوی آینه که رسیدم، یه نگاه بخودم انداختم، تمام گردنم و دور لبهام کبود شده بود

، این بار با دیدن کبودی دور لبهام— قلبم کند و کندتر شد، حس کردم نمیتونم نفس بکشم، چنگ انداختم به گلویم— و چند بار صدا دار و محکم سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی فایده نداشتم خفه میشدم. توان لحظه‌ها به چیزایی از بچگی یادم میومد که تابحال تو ذهنم نبود و من هیچوقت همچنین چیزایی به یاد نداشتم.

گوشام دیگه نمیشنید.

میدیدم از لبه‌ی دیوار دارم با شیطنت راه میرم و میخندم، یهوویی پام سر میخوره و من با کمر میفتم زمین، اونجام مثل الان یک دقیقه برای نفس کشیدن جنگیدم...

چشمام داشت میرفت، نمیدونم از کجا بمن نیرویی القاء شد! بدون فکر قبلی با تمام توانم از جام پاشدم و دویدم سمت حموم، شیر آب یخ باز کردم و با همون لباسای تنم رفتم زیر آب یخ از سردی آب یهو بهم شک وارد شد، هین بلندی کشیدم و راه نفسم باز شد...

همونجا زیر دوش آب نشستم و تو خودم جمع شدم.

ازین همه مصیبت من چی کار کنم خدایا!، ازین همه بدبختی کجای دنیات پناه ببرم، آرامی که همه چیز داشت، آرامی که همیشه دوستاش میگفتن تو نمونه‌ی بارز بی‌عدالتی خدایی.

هم خوشگلی هم پولداری، هم خوش اخلاق و خوش قلبی، هم خوانواده ی
خوب داری هم باهوشی ...
حالا هیچکدوم ازینا به داد دل مظلومم نرسید.

هوشی که دیگه بدردم نخورد،
زیبایی که نمیتونه عشقمو به خودش جذب کنه تا دلخوری رو کنار بزاره، خوش
قلبی که باعث شد فکر همه کس باشم الا خودم، پولی که هیچوقت به دردم
نخورد. حاضر بودم تو یه زیرزمین باهاش زندگی کنم ولی بهم بخنده

صدای حق هقم رو توخودم خفه کردم، زیر آب چشمام درد نمیکرد آزاد گریه
کردم...

حالا با این ترس از نزدیک شدنش چیکار باید میکردم؟ گیرم کدورت رو کنار
بزاره من چجوری باید باهاش باشم وقتی نمیتونم؟

بلند شدم لباسامو دراوردم و حولمو پوشیدم وقتی اومدم بیرون صدای اذان
میومد به طرز وحشتناکی دلم پرکشید برای راز و نیاز، خیلی وقت بود پای
سجاده نشسته بودم و با خدای خودم مثلیه دوست حرف نزده بودم. من از
شروع این مصیبت ها با خدا قهر کرده بودم اما حالا میفهمیدم بیشتر از
هرزمان دیگه ای بهش احتیاج دارم.

این دوش آب سرد سر حالم آورده بود. سجادمو پهن کردم، هرچند نم‌تونستم نماز بخونم اما دلم هوای فضا شو کرده بود. خیلی ناتوان شده بودم احساس ضعف فوق العاده شدید میکردم. نزدیک به دوروز بود که کل غذایی که خوردم سرجمع اندازه ی غذای یه بچه ی سه ساله میشد.

.میخواستم برم آشپزخونه که لااقل یه چیزی بخورم، چشمم افتاد به سوران، تو خودش جمع شده بود.

ایکاش به ارومی الانت بودی سوران...

برگشتم یه پتو آوردم و انداختم روش و رفتم آشپزخونه یه کف دست نون و یه تیکه کوچیک هندونه برداشتم و خوردم. حالم خیلی خیلی بهتر شده بود.

بعد ازون تا وقتی هوا روشن شد دعا کردم و با خدا حرف زدم، نمیتونم توصیف کنم که اون لحظه تا چه حد سبک شده بودم. حداقلش این بود که حس میکردم ازین ببعدش دیگه خدا پشتمه.

دیگه واقعا از بیخوابی حالم بهم میخورد. تا دراز کشیدم خیلی زود خوابم برد...

نیم ساعتی بود که بیدار شده بودم ولی به حدی چشمم درد میکرد که نمیتونستم چشممو باز کنم. مخصوصا روزا که دکور سفید اتاق خواب با تالار نور خورشید عجیب چشم میزد.

ساعت از دورد شده بود، خیلی خوابیده بودم، از گشنگی حالت تهوع داشتم و مدام تو دهنم آب جمع میشد.

یه نگاه تو آینه انداختم، به خودم خندم گرفته بود، دیشب باهمون موهای خیس خوابیدم، حالا خشک شده بود و پف کرده بود، لباس خواب صورتی و سفیدم که یروزی تو تنم خیلی قشنگ بود حالا زار میزد. یهو توجهم به چشمم جلب شد اومدم نزدیک تر و روی چشمم دقیق شدم، وحشتناک قرمز شده بود، رگه رگه های خونی توش دیده میشد.

نفسمو با کلافگی فوت کردم و بیخیال رفتم تو آشپزخونه، اما وقتی چشمم به بخار کتری رو گاز افتاد، فهمیدم بعله جناب خونه تشریف دارن و امروز سرکار نرفتن...

در کتری رو برداشتم بیچاره داشت خودشو میکشست، آبشم ته کشیده بود، باز لابلا چپیده تو اتاق اسرارآمیزش این کتری هم باید بدون آب بسوزه...

عین دیوونه ها با کتری هم حرف میزدم :
 الهی بگردم ، گریه نکن گلم ، الان آب میدم بهت ، من به فکرت نباشم که
 هیچکس به فکرت نیست!

پارچ رو پراز آب کردم تا خواستم درکتری رو بردارم نوک انگشتم چسبید بهش
 ، جیغ خفه ای کشیدم و درشو انداختم و شروع کردم غر زدن....

اوف اوف ... اوف... چته چرا پا چه میگیری ؟ همون حقته بدون آب
 بسوزی... بی جنبه .

تا دودقیقه پیش که داشتی قربون صدقش میرفتی ...

به طرف صداس برگشتم ، سوران بود که دم آشپزخونه دست به سینه ایستاده بود
 و نگام میکرد.

ابرو بالا انداخت و کنایه وار گفت :
 همیشه انقدر زود تغییر عقیده میدی ؟

با دیدنش هول شدم ، غیر مستقیم داشت بهم تیکه مینداخت .

یاد دیشب و حرفاش افتادم، نمیدونستم اصلاً یادش هست چیا گفته و چیکارا کرده؟ مطمئن بودم بالاخره شاید کامل یادش نباشه ولی حتماً دست و پا شکسته به چیزایی یادشه.

یه نگاه به سرتاپام انداخت و یه پوزخند نشست گوشه ی لبش، پسره ی الدنگ داره بمن میخنده!!!

دستگیره رو پرت کردم تو صورتش و رفتم تو اتاقم. واقعیت این بود که زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم و میخواستم از مهلکه فرار کنم.

او مدم توی اتاقم و انگشت به دهن رفتم جلوی دراور، برسمو برداشتم و شروع کردم به شونه زدن موهام، بس که شونه نزدم موهام شبیه اسکاج شده بود.

حس میکردم از وقتی با خدا خلوت کردم خیلی حالم بهتر شده، انگار یه انرژی مضاعف بهم تزریق شده بود.

همینطور که شونه میزدم، با خودم فکر کردم:

آرام منطقی باش، روز اولی که خواستی باهاش ازدواج کنی گفتی مهم نیست دوستت داره یا نه، همین که خودم دوسش دارم کافیه، همین که میبینمش خوبه، حالا فهمیدی که ازت متنفر نیست، خودش دیشب گفت که دوستت داره، حداقلش اینه که شاید مثل قبل عاشقت نباشه ولی هنوزم دوستت

داره، پس بهتره منطقی باشی و دست از زانوی غم بغل گرفتن برداری، حالا هر طوری هم که باهات رفتار کنه تو باید منطقی باشی...

جلوی آینه قدی که روی در کمد لباسا بود ایستادم و یه نگاه به خودم انداختم. دستمو به شکل هفت تیر درآوردم و انگشتم رو گذاشتم رو شقیقه م و آروم پیچ پیچ وار زمزمه کردم:

تمام بدبختی از جایی شروع شد که خواستی منطقی باشی، منطقی شدی و بخاطر دیگران سکوت کردی تا هر بلایی سرت بیارن و باز منطقی باشی و هیچی نگی... صورتمو اوردم نزدیک آینه و با یه حالت جمع شده گفتم: لعنت به هرچی منطقه....

و بنگ.... زبونمو از گوشه ی دهنم دادم بیروم... مثلاً مُردم

خودم به دیوونه بازیه خودم خندیدم، خدا جون کمکم کن همینجوری پر انرژی ادامه بدم تا بتونم سوران نرم کنم.

یه دست لباس خوشگل برداشتم و با لباسای گله گشاد قبل عوض کردم...
یه تاپ گردنی زرد رنگ با شلوار استرج سفید استخونی...

زیرچشمی به نگاهی بهم انداخت و مشغول ادامه ی کارش شد...خندم گرفته بود، من تو رو آدمت نکنم آرام نیستم که!

اصلا از دیشب که فهمیدم هنوزم دوستم داره و یه احساسی هرچند کم ته قلبش بهم — هست خیلی امید به زندگیم بالا رفته بود، من حتم داشتم خدا کمکم میکنه تا زندگیمو از نو بسازم.

شروع کردم یه املت فرائسوی درست کردم. ذرت و فلفل دلمه و گوجه و تخم مرغ و پنیر و زیتون سیاه و یسری مخلفات دیگه....

قشنگ خوشگل میز چیدم و قبل ازیں که ناهار بیارم دوتا چایی خوشرنگ ریختم.

چایی اگه میخوری ریختم برات گذاشتم رو میز بخور تا سرد نشده...

هی هر چند دقیقه یکبار یه نگاه کوتاه بهم مینداخت، حتما باخودش میگه اینم خل شد رفت....

داشتم غذا میکشیدم تو بشقابا که دیدم داره آماده میشه بره بیرون، حدس میزدم

....

اون به همین راحتی نرم نمیشه. حرصم درومده بود، غذا به این خوشگلی درست کردم.

محکم — چشمم روی هم فشار دادم و خودم مجبور کردم به خودم مسلط و آرام باشم...

بدون اینکه کلمه ای باهام حرف بزنه رفت بیرون و درو بست، محکم و از روی لج پا کوبیدم زمین و زبونم تا جایی که جا داشت براش بیرون آوردم.... پسره ی عنق — گوشت تلخ.

به ماهیتابه روبروم یه نگاه کردم...

عه عه بینا دو ساعت واسش گل تزین کردم اگه میدونستم نمیخوره که واسه خودم یه تخم مرغ میپختم انقدر زحمت نمیکشیدم.

بعد بلافاصله به فکر خودم واکنش نشون دادم.

اوهوی اوهوی، چرا اون بره بیرون گوشت بخوره من تخم مرغ بخورم؟ منم ازین بعد بخودم میرسم، پوست و استخون شدم. الانم وقتشو نداشتم...

انگشت اشارمو رو هوا تکون دادم:

این درسته.... ایول....

برای اولین بار بعد از مدت ها اندازه یک کف دست نون با اشتها خوردم، تا حدی معدم کوچک شده بود که با همین یک کف دست نون میخواستم بالا بیارم حس میکردم تا حد انفجار خوردم.

ناهارو که خوردم یه نگاه به دور و برم انداختم، تقریباً ازروزی که اومدم تواین خونه به هیچی دست نزدم، از همه جا گند می بارید، یه تمیز کاری اساسی میخواست.

لباسامو با همون لباسای گشاد دیشبم عوض کردم تا تیمم قشنگ کارگری بشه، آخه لباسام حیف بود نمیخواستم کثیف بشه.

اول از همه اتاق خودمو مرتب کردم و بعد رفتم سراغ آشپزخونه، کامل ظرفارو گذاشتم توما شین، همه جارو د ستمال کشیدم، کف آشپزخونه انقدر آشغال ریخته بود که حال بهم زن شده بود.

داشتم زیر کابینتارو د ستمال میکشیدم که دستم به یه چیزی خورد، کشیدمش بیرون، یه کلید بود یکم زیر و روش کردم ولی زنگ زده بود به درد نمیخورد برای همین انداختمش آشغالی...

آشپزخونه رو که حسابی برق انداختم موند اتاق کار سوران که چون زیاد ازش استفاده نمیشد، فقط به یه گردگیری احتیاج داشت.

داختم وارد اتاق میشدم که چشمم خورد به کلید اتاق، توجهم جلب شد. کلید این اتاق با کلید اتاق من از لحاظ ظاهری شبیه هم بودن. کلیدی هم که پیدا کردم شبیه همینا بود، یه آن فکر کردم پس حتما کلید در اون اتاق ته راهرو هم شبیه ایناست نکنه مال همون اتاق باشه؟!

خدا خدا میکردم کلید مال اون اتاق باشه!؟

بلافاصله رفتمو از آشغالی درش آوردم و با سیم افتادم به جوشش و خوب شستمش.

چنان قلبم تالاپ و تلوپ میکرد انگار میخواستم دزدی کنم.

پا تند کردم، تا قبل ازین که سوران بیاد باید این کلیدو امتحان کنم. کلید داخل در چرخوندم و درکمال ناباوری دیدم کلید مال همین در بوده.

ولی ازونجایی که میترسیدم سوران هر لحظه سر برسه و مثل اون روز که دفترم جلوم بود و متوجه ورودش نشدم حالا هم بدتر ازون روز مجم بگیره، واسه

احماشو کرد تو هم و بایه حالتی که بهم بفهمونه اصلا هم خنده نداشت گفت:

حالت خوبه ؟

مدل سوال کردنش منْ یادِ یه شعر

انداخت، شروع کردم به خواندن شعر.

همینطوری با ادا و مسخره بازی، با اون سرو وضع داغون میخوندم و راه میرفتم:

حال من خوب است اما با تو بهتر می شوم
 آخ... تا می بینمت یک جور دیگر می شوم
 با تو حس شعر در من بیشتر گل می کند
 یاسم و باران که می بارد معطر می شوم
 در لباس آبی از من بیشتر دل می بری (اتفاقا لباسشم آبی بود)
 آسمان وقتی که می پوشی کبوتر می شوم
 آنقدر ها مرد هستم تا بمانم پای تو.
 می توانم مایه ی گهگاه دلگرمی شوم
 میل - میل توست اما بی تو باور کن که من
 در هجوم باد های سرد پرپر می شوم.

همینطوری میخوندم و دستامو حالت دکلمه بالا و پایین میاوردم...

تند تند لباسامو پوشیدم، موهام خشک نکردم، فقط کبودیای روی صورتم که حالا به زردی میزد رویکم با کرم پوشوندم که دیده نشه و بعدش زودی رفتم پایین.

به مسیری که داشت میرفت با دقت نگاه میکردم، حس کسی رو داشتم که از حبس آزاد شده، هوا فوق العاده بود.

اما وقتی ترمز کرد و چشمم به تابلوی روبروم خورد بادم خالی شد...
فوق تخصص و جراح چشم پزشکی آقای دکتر انوری....
با لب و لوجه ی آویزون نگاش کردم:

اینجا واسه چی اومدی؟
همونطوری که مدارکش توی کیفش مرتب میکرد گفت :
واسه اینکه چشمات مشکل داره، حوصله ی زن کور ندارم...

اینو که گفت دلم گرفت...
با بغض گفتم :
ولی من اگه چشمم نداشتی چشمتم میشدم، اگه پا نداشتی پاتم میشدم، اگه دست نداشتی...

یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت مطب.

توی سالن انتظار نشستم، دودقیقه بعد اومد و رفت سمت منشی... مثل اینکه وقت قبلی هم گرفته بود.

دکتر با دقت چشمامُ معاینه کرد و گفت غیر از درد دیگه چه علائمی داری؟

-درد و سوزش، حساسیت به نور، حالت تهوع.... یکم مکث کردم و ادامه دادم:

چندبارم تا حالا برای چند ثانیه کوری ناگهانی داشتم ولی خیلی کوتاه....
یه نگاه به سوران انداختم، موشکافانه نگاهم میکرد، یجوری که مشخص بود
از شنیدن این حرف تعجب کرده!

دکتر بعد ازین که خوب معاینه کرد گفت:

از لنز استفاده میکنی؟

نه حتی یک بارم لنز نذاشتم...

سری تکنون داد و گفت:

زیاد گریه میکنی؟

چشم دوختم تو چشمای سوران و خطاب به دکتر گفتم:

سه ساله عزیزی رو از دست دادم، من هنوزم گریه میکنم براش...

تو چشمام اشک حلقه بست، دکتر عرض تاسف کرد و گفت :
دخترم، فشار مغزت بالاست باعث شده عصبای چشمت از داخل مغز ورم
کنه، از طرفی به خاطر گریه ی زیاد رطوبت چشمات کم شده که باعث شده
چشمات دچار خشکی بشن وقتی چشم دچار خشکی بشه سفیدی چشم
چروک میشه و سوزش ایجاد میکنه ...

بهر حال برای اطمینان بیشتر من برات ام آر آی مینویسم، ولی اگه این وضع
ادامه داشته باشه میتونه خطر ساز باشه، باهم تعارف نداریم که! پس بهتره به
چشمات فشار نیاری...

از مطب که بیرون او مدیم، از داروخونه کناری تمام دارو هامو گرفت و راه
افتادیم.

نم نم بارون می بارید، سوران همچنان کلافه بود ولی من به وجد اومده بودم، با
سرخوشی پنجره رو دادم پایین عمیق بوکشیدم، عاشق بوی نم بارونم....

داشتم با تمام وجود لذت میبردم که پنجره رو داد بالا.

عهههه، چرا اینجوری میکنیی!

هوا به این خوبی؟ اه کلا دوست داری ضد حال بزنی.

پیچید توی فرعی و گفت مگه نشنیدی دکتر گفت نباید باد به چشمت بخوره.

با چشمایی گرد شده ار تعجب نگاش کردم :
کی دکتر گفت باد به چشمت بخوره؟؟!!!!!!

-همون موقع که تو هیروت تشریف داشتین...

نخیرم من حواسم بود دکتر اصلا همچین حرفی نزد از خودت حرف درمباری.

دست به سینه به حالت قهر نشستم سرجام و دیگه چیزی نگفتم.

وای ولی واقعا حیقم میومد تو این هوا بریم خونه برای همینم از قهر اومدم
بیرون، فایده نداشت

یه بشکن رو هوا زدم و با یه حالت داش مستی گفتم :

شام بیرون بخوریم لوتی؟

یه نگاه خود شیفته بهم انداخت و گفت:

نه!!!!

عههههه، چرااااا اخههههه؟

شونه بالا انداخت و بی تفاوت گفت :

چون حوصله ندارم...

ابرو بالا انداختم و همینطوری که سرمو بالا پایین تگون میدادم گفتم:

آهااا، پس که حوصله نداری! خودت که تنها میری حوصله داری؟ بگو حوصله
ی منْ نداری...

اصلا من تو این هوا نیمای خونه، خیلی خوش خنده ای که پیام بشینم تورو نگاه
کنم! منو پیاده کن خودم تنها

میرم که توام مجبور نشی ریختمو ببینی....

اینو که گفتم تیز برگشت نگام کرد و زیر لب یه چیزی گفت که متوجه نشدم
، بعدم بلافاصله با همون سرعت عرض جاده رو دور زد و تغییر مسیر داد.

نگاه پر دردم رو به جایی انداختم که یه زمانی کلی برام خاطره ساز بود. اولین
ر ستورانی که باهم اومدیم.... جایی که توفضای سبزش اولین بار خبر شیراز
رفتتش رو بهم داد ، چقدر که اونروز گریه کردم.
لبخند تلخ روی لبام نقش بست.

وقتی چشمم به همون میز و صندلی افتاد دلم هری ریخت پایین.

انگار همین دیروز بود چه روزای خوبی که باهم — داشتیم، اونوقتاً هنوز
نمیدونستم چقدر دوستم داره دقیق مثل الان که نمیدونم تا چه حد دوستم
داره...

وقتی داخل شدیم، دقیقاً رفتم سر همون میزی نشستیم که اولین بار
نشستیم، حالا که اون عمداً میخواد یه چیزایی رو یادم بیاره منم بهش نشون
میدم که خوب یادمه...

-----ینو رو برداشتم و برخلاف همیشه که من هیچ نظری نمیدادم، این بار
خودم بدون اینکه ازش بپرسم دقیقاً همون غذاهایی رو سفارش دادم که اولین
بار روی همین میز خوردیم.

با دقت به کارام نگاه میکرد، اخر سرم دستاسو توهم گره کرد و زد زیرچونش و با
چشمایی ریز کرده گفت:

خیلی دلم میخواد بدونم تو اون کلت چیا میگذره؟!"

به تقلید از خودش چشم ریز کردم و گفتم:

تو سر من هیچی غیر از یه زندگی آروم نمیگذره، تو سرتو چی میگذره؟

همون موقع شام آوردن و دیگه هیچی نگفتیم— و شام تقریبا تو سکوت خورده شد..

وقتی هم که خونه رسیدیم، اولین کاری که کردم داروهامو استفاده کردم و ازونجایی که از صبح مثل کوزت کار کرده بودم نفهمیدم سرم به بالشت رسید یا نه که خوابم برد.

صبح که بیدار شدم، چشمام بدجور رو مخم بود یکسر اذیتم میکرد و میسوخت، قطره ای که ریختم بجای اینکه بهترم کنه بدترم کرده بود، زنگ زد بهم دکتر و بهش گفتم، اونم گفت اشکالی نداره باید ادامه بدم، عینک که بزnm بهتر میشه....عینک هم سفارش دادم ولی تا آماده شدنش چند روز طول میکشید....

داشتم رد میشدم که چشمم خورد به جاسیگاری روی میز، چطور متوجه نشده بودم سوران دو سه روزی میشد سیگار نکشیده بود، لااقل تو خونه نکشیده بود. از سر رضایت ناخوداگاه لبخند زدم و رفتم که برم دست و صورتمو بشورم اما تا چشمم به اتاق افتاد یاد کلید افتادم، مثل ملخ پریدم و بیخیال شستن دست و صورتم شدم.

با احتیاط کامل درشو باز کردم، خودمم خندم گرفته بود یجوری راه میرفتم انگار میخواستم پا تو میدون مین بزارم.

هر چی به اطراف نگاه کردم توی این اتاق هم هیچ چیز غیر عادی پیدا نکردم.

پس سوران واسه چی اینجارو قفل میکنه؟ این تو که همه چیز عادیه...

یه اتاق بود با محوریت رنگ مشکی آدم دلش میگرفت. سمت راست اتاق یک تخت یه نفره و یه دراور، سمت چپم گیتار و سنتور و یه یک سری ابزار موسیقی که اسماشونو نمیدونستم. سوران همیشه دوست داشت سنتور و گیتار یاد بگیره.

اینطرف یه کمد دیواری با چندتا پتو و بالش و سمت دیگشم یه پنجره با پرده عمودی.

درست جایی که گیتار بود یه میز گرد بود که روش یه پارچه با طرح بُتـــه جقـــه انداخته شده بود روی میز چندتا کتاب بود، باخودم فکر کردم شاید زیر اون خبری باشه چون تو کشوهای دراور هیچی غیر از لباس پیدا نکردم. ...

با این فکر رفتم سمتش و پارچه رو دادم کنار.

بله همونطور که حدس زده بودم زیرش یه کمد کوچیک تک در بود که از قضا قفل هم نداشت ...

یسری برگه های لوله شده اولین چیزی بود که چشمم بهشون خورد.
رو پا نشسته بودم، پاهام خواب رفته بود همونجا روی زمین پنخس شدم تا
کامل همه چیزو بررسی کنم.

کاغذارو که برداشتم یه جعبه ی مستطیل شکل مُبَت کاری شده زیرش
بود. بعلاوه یه دفتر ...

دفتر و که باز کردم، تمام دستنوشته های خود سوران بود هرچند خیلی کم بود
در حد چند برگ بیشتر ننوشته بود چون وقت نداشتم که الان بخونم، از روی
برگه هاش عکس گرفتم... دوم جعبه رو باز کردم، اما از دیدن وسایل توش غم
عالم هوار شد رو سرم...

تمام وسایلی که توی شیراز جا گذاشته بودم از جمله: عکسای آتلیه ای، همون
ساعتی که با اولین حقوقش برام خریده بود، تمام گلایی که خشک کرده بودم و
داخل یه بطری کوچیک ریخته بود که عجیب بوی عطر میداد، یک سری از
عکسام که ریز ریزشون کرده بود ولی بازم نگه داشته بود، یه گیره ی مو که
همیشه میگفت خوشم میاد ازش میگفت عاشق صدای تیریک کردنشم وقتی
بازش میکنی، بعلاوه ی چندتا سیدی...

کاغذا هم تماما عکسای نقاشی شده ی من بود ولی خط خطی و سوراخ سوراخ، انگار تیربارون شدن!! از منگنه های کنارش مشخص بود قبلا روی دیوار بوده، احتمالا با ورود من به این خونه از دیوار بازشون کرده بود.

سیدی هارو هم که نمیدونستم توش چیه، واسه همین برشون داشتم، هدفم این بود که ببرم بریزم تولبتاپم تا باخیال راحت بتونم بینمشون...

همرو به همون شکلی که بود جمع کردم قبل ازین که بزارمشون سر جاشون، چشمم به یه پلاستیک ته همون کمد افتاد .
برشداشتم

توش یه پیرهن آبی آسمونی بود، هرچی اینور اونورش کردم چیز خاصی دستگیرم نشد ولی بدجور آشنا میومد برام... جمعش کردم و گذاشتم سر جاش سیدی ها رو هم برداشتم تا سریع ببرم بریزم تولبتاپ و برگردونم سر جاش...

به در اتاق که رسیدم، هنوز بیرون نرفته بودم که یه چیزی مثل جرقه اذهنم گذشت

بلافاصله برگشتم سرهمون کمد و پیرهنو دوباره در اوردم.

عهههه، آررهههه، این همون پیرهنه که من وقتی برای اولین بار رفتم سوئیت سوران، وقتی که هنوز تو تهران بود، پوشیدمش.... همون پیرهن که میگفت دیگه نمیشورمش چون بوی تورو میده.!!!! یادش بخیر همون روزی که رفتم و از گار بعب ترکیده بود تو خونش، چقدر اونروز که خونش مرتب کردیم خندوند منو... اونروز برعکس الان سوران خیلی شل*خ*ته بود.

دلم خیلی گرفت.... سوران هنوزم دوستم داره که اینارو نگه داشته!
دیگه موندن رو جایز ندونستم اومدم تو اتاقم ودوتا سیدی رویختم تو لبتایم
هرچی که بود فایل تصویری نبود، صوتی بود.

سیدی ها روهم که کپی کردم با خیال راحت بردم سرجا شون گذاشتم و درو
مثل قبل قفل کردم.

روی تخت دراز کشیدم و عکسایی که از دست نوشته هاش گرفته بودم آوردم.

نوشته هاش همه و همه توصیفات حال اون روزاش بود، اونجا بود که از روی
متناش فهمیدم سوران فکر میکرده من ازش جدا شدم تا با کوروش با شم، یه
چیزایی ازین که آخرین بار کوروش دم در خونمون با کت و شلوار و دسته گل
و شیرینی دیده نوشته بود اونم دقیق هفت هشت ماه بعد از جدا شدنمون ...

دلم داشت آتیش می‌گرفت، پس بگو سوران چرا انقدر نسبت بهم بدبین شده
، حالا می‌فهمم روزی که بعد از سه سال وقتی رفتم — شرکتش چرا بهم گفت
، ولت کرده؟ یا نه تو خیلی تنوع طلبی دلتورزده؟

اون موقع تا همین امروز هیچ از طعنه هاش نمی‌فهمیدم اما الان می‌فهمم که
چرا داره در مورد من اشتباه می‌کنه...

یکی از متناس خیلی به دلم چنگ انداخت طوری که وقتی خوندمش انگار یه
کامیون با ده تن بار از روی قلبم رد شد..... خیلی دردناک بود وقتی حس
اون لحظات سوران رو تصور می‌کردم... اونجایی که داشتم از این صفحه
عکس می‌گرفتم متوجه اشکای خشک شدنش رو برگه شدم، چون دفتر خودم
تمام صفحاتش از خیس شدن خشک شده بود خوب میتونستم بفهمم
ورقای کاغذ بعد از چکیدن اشک چطوری میشن..

(متن دلنویسته:)

سلام عشق من...

آخ ببخشید یادم رفته بود

چند وقت دیگه ماله من نیست! شدی عشق غریبه ها...

عشق غریبه چندتا سوال پرسم ازت...

کنارش راحتیه؟؟؟

روش حساسے؟ آره؟ واسش چی میپوشی؟
 اسمش چے سیو شدہ تو گووشیت؟؟ عشقم؟ نفسم؟ زندگیم؟ ہمہ کسم؟
 اونم شدہ ہمہ کست؟؟ شدہ نفست؟؟
 شبا بہش میگی شب بخیر خوب بخوابیے زندگیم؟؟؟
 چند بار تا حالا بہش گفتے دوست دارم؟؟؟
 از همونا ک وقتے بم میگفتی دلم میریخت!! چندبار تا حالا باہم رفتید بیرون؟
 وای پشتمہ فرمون اونم دستاتو میگیرہ؟ دست تو دستش دندہ عوض میکنہ؟
 ہمیش بش گوشزد میکنہ ک مراقب خودش باشہ؟؟ یادتہ بہ من میگفتے بدون
 تو دیوونہہ میشم؟؟؟
 یادتہ تو بغلم بودی بہ خودم لرزیدم گفتم اگ ہبرے چیکار کنم؟؟ ابروہات
 گرہ خورد توہم و گفتی ہییس!!
 من قرار نی از پیشتم برم...
 آخ پس کووشے لامصب؟؟ توام ک بم دروغ گفتے!! توام ک رفتی نامرد...
 آخ کہ چقد دلم ہواے دروغاتو کردہ.....
 دروغات خیلی قشنگ بود با اینکہ دروغ بود اما واسم دنیا یے رو ساخت کہ
 حتے تصورشم نمیکردے۔

اینو کہ خوندم، گوشی رو گذاشتم رو قلبم و بلند بلند گریہ کردم۔

چطور شد یہوو زندگیم طوفان شد؟ کوروش—— حیوون صفت الان
 کجاست؟ حالم ازش بہم میخورہ، حتی اوردن اسمشم برام کراہت دارہ، حس

میکنم دهنم نجس میشه... تو این مدت حتی یک بارم نخواستم جویای وضعیتم از سمت مامان اینا بشم... اصلا سعی داشتم وجود این آدم از ذهنم محو بشه.

خوب که گریه کردم رفتم سراغ لبتاپ ولی پشیمون شدم، ترجیح دادم چند ساعتی به چشمم استراحت بدم چون میترسیدم بازم چیزی باشه که اشکمو دربیاره و این سم بود برای چشمای من...

سعی کردم خودم رو مشغول کنم تا زمان برام بگذره، لباسارو جمع کردم و انداختم ما شین و برای ناهار یه بسته ماهی گذاشتم بیرون، خونه ها رو هم که دیروز تمیز کرده بودم کاری نداشتم.

یه قهوه واسه خودم درست کردم، دیدم نه مثل اینکه اینجوری نمیشه گوشه تلفن برداشتم اول زنگ زدم به مامان، خدا به داد سوران برسه کلی پول تلفن باید بده، بعد از اون با بابا صحبت کردم، جایی که اونا بودن اون ساعت، غروب بود.

بعد از اینا هم به مهدیه زنگ زدم، کلی سوال پیچم کرد که سرو ته همش یکی کردم و دست و پا شکسته یه چیزایی براش از رابطه ی سردمون گفتم که البته چون انتظارش رو داشت زیاد تعجب نکرد. خودشم که حسابی با بارداری و درس و کار و زندگیش درگیر بود.

اخر سرم دیدم دیگه هرچی خودم سرگرم کردم نهایت یک ساعت گذشت دیگه
طاقث نداشتم دلم میخواست بدونم اون فایلا ی صوتی چی بود؟!

رفتم سر لپ تاپ و اولین فایل صوتی رو پلی کردم.

۲۱ فایل صوتی تماماً با صدای خود سوران....

همش آهنگایی که با صدای

خودش خونده بود، باورم نمیشد....

همیشه میگفت دلم میخواد بخونم، ولی انگیزش ندارم آخه تا میخوام حس
بگیرم خندم میگیره ...

یادش بخیر یبار کلی التماسش کردم یبار برام بخونه میگفت تا یاد نگیره
آهنگشو خودش بزنه نميخونه.

حالا مات و مبهوت مونده بودم بیست و یک آهنگ تموم شد و دوباره از اول
پلی شده بود، ولی من همچنان بهت زده فقط به عکسش که زمینه ی فایلا ی
صوتی بود نگاه میکردم و سیل اشک بود که انگار برای فرود مسابقه گذاشته
بودن...

یعنی من تا این حد بدکردم و خودم خبر نداشتم؟! باورم نمیشد که یک
شکست، یه آدم رو تا کجاها میتونه ببره و یه آدم دیگه برگردونه...

صداش برام بینهایت دلنه شین بود من تا مرز جنون میکشوند ، انقدر این صدا سوز داشت که دل سنگم آب میشد.

از تمام عکسامون که توی گوشیش داشته ، یه کلیپ درست کرده بود ، چقدر که با اهنگ اون کلیپ و عکساش من گریه کردم ، دیگه چشمام که هیچ ، صدامم در نیومد... دونه ، دونه عکسارو که میدیدم خاطراتم برام زنده میشد. عکسامون تو حافظیه ی شیراز ، تخت جمشید ، موقع بستنی خوردن و عکسایی که هنوز تهران بودیم و کلی عکسای دیگه که همشم سلفی بود . اخر کلیپ هم یه شعر بود که سوران خودش دکلمش کرده بود و روی کلیپ انداخته بود ، انقدر توی صداش موقع خوندن دکلمه بغض داشت که قشنگ میتونستم حال اون لحظه ش رو درک کنم.

متن شعر:

قول دادم به کسی غیر تو عادت نکنم
از غم انگیزی این عشق شکایت نکنم
من به دنبال تو با عقربه ها می چرخم
عشق یعنی گله از حرکت ساعت نکنم
عشق یعنی که تو از آن کسی باشی و من

عاشقت باشم و احساس حماقت نکنم!
 چه غمی بیشتر از این که تو جایی باشی
 بشود دور و برت باشم و جرات نکنم...
 عشق تو از ته دل عمر مرا نفرین کرد...
 بی تو یک روز نیامد که دعایت نکنم!
 بی تو باران بزند خیس ترین رهگذرم
 تا به صد خاطره با چتر خیانت نکنم
 بی تو با خاطره ات هم سر دعوا دارم...
 قول دادم به کسی غیر تو عادت نکنم!

بالاخره بعد از کلی اشک و آه بلند شدم دیر شده بود باید ناهار درست میکردم
 ،هرچند نمیدونستم میاد یا نه !!!

یکم فیله ی ماهی سخاری کردم و با سیب زمینی و گوجه و فلفل دلمه و زیتون
 و جعفری هم تزیینش کردم...

برخلاف تصورم ،زود اومد خونه و ناهارم نخورده بود .
 حتی دیگه نمیتونستم تو چشم ماش نگاه کنم ،نمیدونم چرا یجور حس
 شرمندگی مقابله داشتم ،اما درهر صورت سعی میکردم جلوش فاز افسرده
 برندارم.

سر ناهار هی چپ چپ نغام میکرد، نگاهش نمیکردم ولی میفهمیدم هی نغام میکنه.

اخر سرم طاقت نکرد و پرسید :

داروهاتو استفاده میکنی؟

سریع چشمام دزدیدم ...

ازونجایی که امروز زیاد گریه کردم، چشمام بدجور قرمز شده بود و سوزش داشت...

همونطوری که سرم پایین بود و به اصطلاح غذا میخوردم گفتم :آره دقیق و سرساعت.

چند روزی به همین منوال گذشت، رفتارای سوران بهتر شده بود لاقلا این بود که غذاهاشو اکثرا خونه میخورد و کاری به کارم نداشت، ولی مثل قبل زیاد ازخونه میزد بیرون، منم سعی میکردم تا میتونم جو خونه رو براش شاد کنم خیلی مواقع موقع آشپزی آهنگ شاد میزاشتم و حتی خودمم میخوندم و دیوونه بازی در میاوردم. هرچند حال دلم واقعا اونی که نشون میدادم نبود ولی گاهی تظاهر به خوب بودن برای جذب طرف مقابل لازمه.

شب بود، نمیتونستم بخوابم، سوران توی اتاق کارش مشغول کاراش بود. ذهنم بدجور آشفته بود، این وضعیت تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه؟ من بالاخره دیر یا زود باید همه چیز براش توضیح میدادم، ولی بدجوری از عکس العملش میترسیدم، مخصوصا الان که مثل اون روزا دیوونم نیست.

ولی بالاخره باید از یه جایی شروع کنم، بریدم بس که مثل یه همخونه زندگی کردم، تصمیم گرفتم برم بهش بگم بیاد تو اتاق بخوابه، مطمئن بودم سوران تا زمانی که من نبخشه بهم دست نمیزنه، منم ازونجایی که این ترس لعنتی تو وجودم رخنه کرده بود و نمیخواستم لمسم کنه با خیال راحت میتونستم بهش پیشنهاد بدم...

آروم، بدون سرو صدا تو چهارچوب در تکیه دادم و یه دل سیر نگاهش کردم، با اون مداد طراحی و اون تخته شاستی و خط کش تی روبروش قیافش انقدر خواستنی شده بود، مخصوصا که حسابی هم تمرکزش رو کارش بود و با اخم و یه قیافه ی متفکر، زوم کرده بود رو طرح روبروش تا حدی که اصلا متوجه من نشد....

هرچی وایستادم دیدم نخیر مثل اینکه نمیخواه متوجه من بشه، با تک سرفه ای که زدم، برگشت سمتم... یکم نگام کرد و وقتی دید حرف نمیزنم خودش پرسید:

کاری داری؟

اوممم، چیزه....آره....یعنی نه...شب بخیر.

اینو گفتم زودی برگشتم که برم، نمیدونم چرا روم نشد حرفی بزنم.

هنوز به در اتاق خودم نرسیده بودم که صدام زد، البته اسمم رو هیچوقت به زبون نمیآورد تو این چند مدت نشنیدم منو به اسم صدا بزنه و فقط مخاطب قرارم میداد مثل الان:

واستا...

سرجام ایستادم، درست روبروی در اتاق خودم.

از روی صندلش بلند شد و اومد دست به سینه تکیه زد به چهارچوب در اتاق کارش و گفت:

خب، میشنوم....

سرمو انداختم پایین و همینطور که با

دکمه ی روی لباسم ور میرفتم گفتم:

سوران! بیا باهم معمولی باشیم... بیا و نقابتو بردار.

هیچ جوابی نشنیدم، سر بلند کردم و نگاهش کردم.

با ابروهای بالا پریده نگام کرد و گفت: خب....بقیش؟؟؟

تمام التماسم رو ریختم توی چشمام و گفتم:
 میدونم دیگه عاشقم نیستی نمیخواهم عاشقم باشی، فقط معمولی باش.....
 یکم مکث کرد و کلافه دستی روی چشماش کشید:
 تو جای من بودی میتونستی؟ وقتی حتی نمیدونم توفکرت چی میگذره؟ حس
 یه آدم احمق دارم که شده عروسک خیمه شب بازی تو، چرا لباتو دوختی حرف
 نمیزنی؟ وقتی حرف نمیزنی به بیشتر به بی گ*ن*ا* هیت شک میکنم!!

بدون توجه به سوالش گفتم:
 امشب پیشم میخوابی؟ خواهش میکنم...

مشت محکمی به در اتاقش کوبید و با عصبانیت از کنارم رد شد و وارد اتاقم
 شد.

خوشحال شدم اصلا فکر نمیکردم حرفمو گوش کنه. لابد ترسیده با این
 چشمام گریه کنم...

لبه ی تخت نشسته بود و سر شو مابین دستاش گرفته بود، روبروش زانو زدم و
 دستاش گرفتم.

دستام که به دستاش خورده یه تکون خفیفی خورد که متوجه شدم...

سوران گفتم قبلا، بهم مهلت بده همه چیزو میگم، من برای این جدایی دلیل داشتم، فقط تا اون موقع معمولی باش باهام، اگه اونموقع نخواستی باهام باشی، من لااقل این مدت رو کنارت معمولی زندگی کرده باشم، بزار حس نکنم ازم متنفری...

مستاصل نگام کرد و گفت:

مگه نمیگی برای کارت دلیل داشتی؟ پس چرا باید فکر کنی، من ممکنه بعدش نخوام باهات باشم؟!

سکوت کردم...

پنجه هاشو محکم کرد تو موهایش و زیر لب گفت:

لعنت به تو و این زندگی، لعنت به توکه داری روانیم میکنی...

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید:

سوران تورو خدا، اینجوری نکن

تا دید اشکم درومد، محکم داد کشید:

گریه ————— نکن...

به خداوندی خدا بینم گریه میکنی دیگه تو روت نگاهم نمیکنم...

با شه، با شه غلط کردم... اینو گفتم و زودی سرجام خوابیدم. اونم یکم تو اتاق رژه رفت و چند دقیقه بعدش کنارم خوابید...

هر چند جفتمون تا صبح نخوابیدیم ولی هیچکدوممون هم بروی خودمون نیاوردیم که میدونیم بیداریم...

دوسه روز از اون شب گذشت، تقریبا ساعت دور و بر هفت شب بود داشتم واسه شام یه چیز آماده میکردم، سورانم تو حال پای لپتاپش بود.

دیدم یه چند بار گوشیش زنگ خورد ولی سوران ردی میداد.

روی دیوار روبروی آشپزخونه تو سالن یه آینه قدی بود که من دقیق میتونستم ازونجا سوران حرکاتش رو ببینم.

سه بار گوشیش زنگ خورد ردی داد، دفعه ی چهارم با غیض گوششو برداشت و یه نگاه به سمت آشپزخونه انداخت، زودی نگاهم رو دزدیدم تا نفهمه زیرنظر دارمش خودمو الکی تو یخچال مشغول کردم.

وقتی که خیالش راحت شد که حواسم نیست، گوشیش رو برداشت و رفت بیرون...

تما سش به نظرم مشکوک می‌ومد. بلافاصله رفتم و آرام پرده‌ی آشپزخانه رو دادم کنار. تقریباً ده دقیقه بعد رسید پایین، داشت تلفنی با یکی دعوا میکرد نمیفهمیدم چی میگه ولی عصبی بود تند تند دستشو بالا پایین میرد و دعوا میکرد.

به ذهنم رسید برم و از آیفون گوش بدم اما تا رفتم سمتش درخونه باز شد و برگشت خونه.

این تماس تو ذهن من موند، تقریباً بیست روز از ازدواجمون گذشته بود، تواین مدت تصمیم گرفته بودم واسه کنکور بخونم. البته با مشورت پزشکم روزی در حد دو ساعت اونم خیلی سبک میتونستم مطالعه کنم. ولی بهتر از هیچی بود واقعا تو این خونه تک و تنها داشتم می‌پوسیدم.

از اتاق اومدم بیرون تا زیر کتری رو روشن کنم، دیدم سوران حوله رو دوشش تکیه داده بود به اُپن و سرش تو گوشیش بود، معلوم بود میخواد بره حمام

نمیدونم چی میخوند یا میدید که لبخند کجی روی لبش بود، انقدر غرق بود که اصلاً نفهمید من اومدم.

خیلی ازین حالتش حرصم درومده بود دلم میخواست برم و چنگ بزنم به
گوشیش بینم واسه چی نیشش بازه، ولی خدا میدونست که چقدر دلم واسه
چهره ی خندونش تنگ شده بود.

گوشیشو گذاشت رو این و رفت داخل حموم، انگار کسی مجبورم کرد برم و
گوشیشو چک کنم، این شد که دست جنبوندم تا صفحش قفل نشده
برشدارم...

گوشی رو برداشتم و همونجا پایین این تو آشپزخونه نشستم تا اگه احیانا اومد
بیرون تو دید نباشم.

دستام میلرزید، واین سرعت عملمو کند کرده بود. رفتم تو مسیجاش ولی کلا
خالی بود.... یعنی پاک کرده بود؟

به فکرم زد تلگرام شو چک کنم ولی همین که خواستم وارد بشم گوشیش تو
دستم زنگ خورد...

سحر؟

با دیدن این اسم روی گوشیش انگار یخ زدم، تمام توانم از بدنم رفت، دکمه ی
اتصال رو زدم و گوشيرو گذاشتم دم گوشم...

صدای نازک یه زن تو گوشم پیچید که به گرمی سوران رو مخاطب قرار داد:

الوووووووو-سوووورااان؟؟

جواب ندادم...

الووووو؛ عشقم جواب بده دیگه!

جواب ندادم...

باوشهههه، تو باز میای سراغ من دیگه، حالا جوابمو نده.... حالا چند روزم من

نازتو میخرم ولی باید بعدا...

گوشی رو قطع کردم...

آرام نفس بکش!!! آرام نفس بکش..

چند تا نفس عمیق پشت سر هم محکم کشیدم، قلبم داشت از سینم میزد

بیرون.

اونجا بود که حس کردم همه چیز برام

شکر خدا منم خوبم، دامادم چطورره (بچش پسر بود)

حس کردم صدایش گرفته، برای همین فکرم رو بزبون آوردم:

مهدیه خوبی؟

آرام میتونی بیای خونم ؟

چی شده مهدیه؟

هیچی نترس ، یکم دل درد دارم اگه میتونی بیا!

آره ، آره ، همین الان راه میفتم...

مامان و بابا رو قبل ازین که از ایران برن ، یشب دعوت کردم خونم ، اونشب بعنوان کادوی خونه یه ۲۰۶ ها شیک سفید بهمون دادن. چون شبی که خونه ی مامان اینا دعوت بودیم سوران گفته بود میخواد برام ما شین بخره اینجوری خواسته بودن کار سوران رو راحت تر کنن.

اما از همون موقع بلا استفاده مونده بود ، اصلا یادم نبود سوئیچش کجا ست ، سریع وفی الفور آماده شدم ، دلم شور مهدیه رو میزد اون هنوز چهارماهش بود چرا باید دل درد بگیره ، کیفمو با تمام مخلفاتش روی تخت خالی کردم ، سوئیچ و گواهی نامه و کیف پولم رو برداشتم و زدم بیرون .

اصلا نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم خونس.

درو که باز کرد دیدم رنگش پریده ، خیلی ترسیدم:

مهدیه چی شدی ؟ چرا انقدر رنگت پریده؟؟؟

با دستایی که به وضوح میلرزید دستامو گرفت و گفت :

آرام میترسم، به لکه بینی افتادم...میشه منو ببری بیمارستان؟!

کمکش کردم لباساشو پوشید .

مهدیه امیر علی کجاست ؟ بهش نگفتی ؟

نه ، امروز صبح رفت ماموریت، منم میخواستم تا بعد از ظهر برم خونه مامانم
اینا که اینجوری شدم، اگه مامانم اینطوری ببینه منو سخته میکنه میدونی که
استرس براش خوب نیست...

همونطوری که ماتوشو تنش میکردم، دلداریش دادم:

باشه خوشگلم، ناراحت نشو ، ایشالله که چیزی نیست ...

به گریه افتاد و لباسمو چنگ زد:

آرام اگه بچم طوریش بشه من میمیرم بخدا هر روز دارم باهاش حرف میزنم
، خیلی دوسش دارم...

دیوونه ، این چه حرفیه ، واسه اینه که فعالیتت زیاده یکسر بیمارستانی.

آ...آ...اینم از مانتوت بریم عزیزم.

مهدیه رو که بردم بیمارستان دکتر معاینه کرد و گفت باید استراحت مطلق کنه
چون در معرض سقوطه ، همونجا چند تا آمبول پروژسترون و شیاف براش

تجویز کرد تا از سقط جلوگیری کنه ، منم وقتی دیدم فعلا خطر رفع شده به درخواست خود مهدیه زنگ زدم و خوانوادش رو در جریان گذاشتم.

انقدر اون روز درگیر مهدیه و کاراش شدم که به کل یادم رفت سوران در جریان نذاشتم و ازم بیخبره...

تموم شد؛ با همه چیزایی که راجع بهش فهمیدم کنار اوادم ، خودمو گول زدم گذشته ای که من توش نبودم نباید ربطی هم بهم داشته باشه، اما این برای من فوق سنگین بود، من زنش بودم...

زنی که عاشقش بود، زنی که حتی یبارم با محبت نگاهش نکرد...

کف آشپزخونه سرد بود ، تنم سرد بود، زندگیم سرد بود...
لرز افتاده بود تو تنم ، بلند شدم اما چند قدم بیشتر نتونستم برم تا وسطای حال بیشتر نرفته بودم که با دو زانوم افتادم زمین.

کف دستامو گذاشتم روی زمین ، زار نمیزدم ولی دلم همینطور میلرزید و اشکام همینطور میچکید.

نمیدونم چقدر طول کشید که همونجا نشسته بودم، از حموم اومد بیرون. اولش منو ندید ، همینطوری که موهاشو خشک میکرد اومد که بره تو اتاق ولی

چشمش بهم افتاد که سر جاش ایستاد و چند ثانیه با تعجب نگام کرد. انگار تازه متوجه حال شده باشه، دوید سمت من، تا خواست دستامو بگیره خودمو کشیدم عقب. چشمامو محکم روی هم فشار دادم و یه نفس عمیق کشیدم و دست به زانو از جام پاشدم. چشماش که به چشمام افتاد رسماً کپ کرد، چون دیگه چشمام چشم نبود بهتره بگم دوتا کاسه ی خون

بهت زده بدون اینکه سوالی پرسه نگران نگام میکرد، لابد فکر کرد تو این چند دقیقه چه اتفاقی میتونست بیفته که اینجوری بشم؟

گوشیو محکم کوبوندم تخت سینهش و با صدایی که دیگه خودمم بزور میشنیدم گفتم:

سَحَرَت زَنگ زِد

بلافاصله به گوشیش نگاه کرد و دوباره بمن نگاه کرد.

بِنِیْمُ بَالَا کَشِیدَم و گفتم:

آفرین تبریک میگم، به بهترین شکل نقره داغم کردی، تو باید شکنجه گر میشدی....

هَجِی کَرَدَم:

مَرَدِ بِی اَحْسَاسِ مَن.

دیگه واینستادم تا بیشتر ازین خورد شدنم رو ببینه ،کشون کشون رفتم سمت اتاق.

صدام زد:

صبرکن یه لحظه...

توجهی نکردم و وارد اتاق شدم...

صبر کن آرام...

هه !اسممُ صدا زد....چه بد موقعی اسممو صدا کردی سوران دلم نریخت...

بازم توجه نکردم ،درو بستم و قفل کردم...

میگن هیچ چیزو نباید زورکی از خدا بخوای ،راسته!!!

وا سه یه لحظه بدم اومد از خودم ،ازین که خودمو تا این حد کوچیک کردم ،با همه عالم و آدم جنگیدم ،در سته که اونم شکسته ،تا حالا شم هر کاری باهام کرد ، هرچی نادیدم گرفت لبام به شکایت وا نشد ،ولی اینو نمیتونم هضم کنم.اون یه مرد زن دار بود ،متنفرم از مردایی که به زنشون خیانت میکنن....سرم گیج میرفت ،حالم بهم میخورد....یهو یه حس خواب آلودگی شدید بهم دست داد مثل مواقعی که قرص آرامبخش میخوردم .

روی تخت تو خودم جمع شدم، داشت خوابم میبرد، فقط لحظه های آخر
صدای داد و بیدادش میشنیدم که انگار با سحر حرف میزد:

مگه نگفتم به من زنگ زن؟ گفتم یا نه؟ هاااااا

فقط داد میزد:

ببررررر صداتوووووو... حالم ازت بهم میخوره

من هیچوقت ازت نخواستم باهات باشم، خودت خواستی پس حرف مفت
زن...

و بعدش بلافاصله صدای شَـتـرَق مانندای که انگار چیزی به زمین کوبیده
شد.

دیگه متوجه نشدم و خوابم برد، یعنی بهتره بگم از شدت ضعف غش کردم.

نیمه های شب بود بیدار شدم خیلی تشنم بود

یه نگاه به بیرون انداختم، یا خدا چه همه خوابیدم!!!!

ازاتاق اومدم بیرون، تا درو باز کردم بوی غلیظ سیگار زد به گلوم که باعث شد
سرفه م بگیره...

منُ باش فکر میکردم سیگار نمیکشه، ولی بدرک انقدر بکشه تا خفه بشه .

شاید باور کردنی نباشه ولی بعد از این همه بی مهری هنوزم وقتی اینو گفتم
دلَم ریش شد.

آدم که عاشق شد

گرما نمیفهمد.

آدم که عاشق شد

من من نمیفهمد.

سرما نمیفهمد.

چیزی نمیفهمد

اصلا نمیفهمد

از صدای سرفه هام ار اتاق اومد بیرون .

بلافاصله اومد سمتم و گفت ، چرا درو قفل کردی ؟ کم مونده بود بزنم
بشکونمش...

هیچی نگفتم

یه لیوان آب و یه قرص خوردم ، سرم به شدت سنگینی میکرد.

او مدم برم تو اتاق، پیچید جلوم و شاکی گفت :
 چرا جوابمو نمیدی؟ درد داره یکی با دلت بازی کنه؟ من نیازی ندارم برای کارام
 بهت جواب پس بدم، مگه تو توضیح دادی بهم ؟
 تک خنده ی درد آلودی کرد و گفت :
 خیلی سخته نه ؟ مرد نیستی بفهمی ازین سخت ترم میتونه باشه...

یه نگاه بیتفاوت بهش انداختم و باد ستای سست و بی قوت، بی تفاوت تر از
 همیشه پشش زدم و وارد اتاق شدم، حتی حوصله نداشتم یک کلمه حرف بزنم
 یا کلمه ای بشنوم. حتی حال اینو نداشتم که ساعت ها به بدبختیام فکر کنم .

صبح که بیدار شدم، دوباره همون چشم درد لعنتی که این اواخر دیگه بیشتر از
 هروقت دیگه اذیتم میکرد، اومد سراغم .

از اتاق او مدم بیرون، خونه نبود. یه نگاه به پوستر بزرگ عکسش روی دیوار
 انداختم

حتی تو عکستم با من سر جنگ داری سوران... اونوقت میخوای باور کنم اگه
 حقیقت من رو بدونی برام آغوشتو باز میکنی !؟
 من میترسم از روزی که دیگه با این حقیقت منو نخوای، چون تو سوران —
 مهربون و خوش قلب من نیستی...

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد ، شماره ی مهدیه بود، صدامُ صاف کردم و برای اینکه چیزی نفهمه سر حال جواب دادم:

الو سلام آجی جونم چطوره؟

خوبم تو خوبی؟

سوران معمولا در حالت عادی ساعت ۳ تا ۳:۳۰ خونه بود والان هوا تاریک شده بود و ساعت ۷:۱۵ بود. خواستم بهش زنگ بزنم ، یادم اومد گوشیم تو ماشین مونده.

به مهدیه گفتم بمونه، تا برم گوشیمُ بردارم اما همین که از اتاق اومدم بیرون تا برسم به ماشین، دوبار به طور کامل و هربار مدت دوسه دقیقه، بینایم کامل از بین رفت .

بار اول تو راهرو بودم.

دیگه همین که چند بار ، چشمام تار و روشن میشد میدونستم میخواد اینجوری بشه ، برای همین زودی روی صندلی توی راهرو نشستم و دستمُ گذاشتم روی چشمام، چند دقیقه کامل تاریکی مطلق شد و به دنبالش حالت تهوع

بعد ازین که حس کردم دو باره دارم میبینم بلند شدم و رفتم سمت پارکینگ، دومین بار توی پارکینگ بینایم رفت .

اولین باری بود که دوبار پشت بندهم می‌گرفت.
 بلافاصله کف دستم به ماشین روبروم تکیه دادم که صاحب ماشین اومد جلو
 و گفت: آبجی حالتون خوبه؟
 امیدیدمش، دستم به معنای تشکر بالا آوردم و گفتم خوبم ممنون یکم فشارم
 افتاد، ببخشید الان میرم...

با این وضعیت ترسیدم رانندگی کنم، هرچند اینکه بمیرم جزء آرزو هام شده
 بود ولی از زجر کش شدن میترسیدم، اینکه تصادف کنم و نمیرم و فقط ناقص
 بشم...

تصمیم گرفتم زنگ بزنم تا سوران بیاد دنبالم. تا به این بهونه بهش زنگ زده
 باشم.

داخل ماشین نشستم و گوشیم برداشتم، یه لحظه شکه شدم، ۵۷ تا تماس از
 دست رفته فقط از طرف سوران، ۷ بار هم نادیا بهم زنگ زده بود.

یک آن ترسیدم، از عصبانیت سوران و ازین که چجوری برخورد کنه ترسیدم
 ، چون میدونستم آدمی که درو روم قفل میکنه که بیرون نرم حالا بیخبر بیرون
 زدم، حتما بی تفاوت نمیگذره. هرچند بعد از اون روز که سر قفل کردن در
 جرو بحثمون شد دیگه درو قفل نکرد.

نفس عمیق کشیدم و شمارشو گرفتم :

دفعه ی اول که زنگ زدم ، انقدر جواب نداد تا قطع شد.

دفعه ی دوم شمارش گرفتم تماس برقرار شد ولی حرفی نمیزد، دیدم چیزی
نمیگه خودم حرف زدم:

الو...

یه صدای فین فین ماندی اومد مثل اینکه بینیشو بالا بکشه...

الو....سوران...

با صدایی که انگار از ته چاه شنیده میشد گفت:

کجایی؟

ترسیدم ، اخه صداش یجوری بود که انگار اصلا حالش خوب نیست. با این که
ازش دلخور بودم ، اما وقتی اینطوری حرف زد، نگرانی بود که به سمتم حمله
ور شد.

سوران خوبی؟...در جواب سوالم پرسید:

-کجایی؟

من اومده بودم ، یعنی مهدیه حالش خوب نبود... (حرفم قطع کرد)

-فقط بگو کجایی؟

حرفم تو دهنم ما سید، این چرا اینجوری میکنه؟ انقدر سست و بیحال حرف میزد که با زور صداش میشنیدم مثل کسی که تو خواب حرف میزنه!

دیگه توضیح اضافه ندادم :
تو پارکینگ بیمارستان میلاد...

میلاد.....

اینو گفت و قطع کرد. عجبا عوض اینکه من از دستش ناراحت باشم اون باد کرده! این سورانه جدید، خیلی غیر قابلی پیش بینی شده، اصلا یجوری حرف زد نفهمیدم ناراحت بود یا نه! خواب بود یا بیدار!

تا وقتی برسه رفتم پیش مهدیه، خواب بود، مادرش و برادرش هم بالاسرش بودن. گفتن امیرعلی هم گفته فردا صبح برمیگرده... دیگه خیالم راحت شد، آروم دستشوب* و* سیدم که بیدار نشه و خدا حافظی کردم و رفتم پیش ماشین.

به نادیا هم زنگ زدم که گفت سوران سراغمو ازونا هم گرفته بوده.
منم چیز زیادی توضیح ندادم فقط درهمین حد که از نگرانی دریاد گفتم که بیرون بودم و الان منتظرم سوران بیاد دنبالم.

بالاخره بعد از تقریباً یک ساعت رسید. از ماشین پیاده شدم و قفلش زدم و رفتم سمت ماشینش...

از ماشین پیاده شد، اولش منو ندید یکم دور و برو به دنبال سرچرخوند، تعجب کردم سوران با یه سوئیشرت و شلوار راحتی...

سوران تا سوپری سرکوپه میخواست بره لباشو عوض میکرد حالا با این قیافه، اینجا!

صداش زدم:

سوران!!!!

پشتش بهم بود و تکیش به در ماشین، برگشت سمتم.

با دیدنش رسماً کپ کردم، موهای ژولیده که هرکدوم یه طرف رفته بود، چشمایی که به شدت پف کرده بود، رنگ و روی پریده و زار...

من این حالتش رو به حساب عصبی بودنش گذاشتم.

همینطوری زوم کرده بود، بدون کلمه ای حرف نگام میکرد، اصلاً نمیتونستم

بفهمش، حالتش یجوری بود، نه میشد بگی عصبیه، نه بیتفاوت، نه آرومه...

فقط میشد گفت ناراحته... هرچند انقدر دلم ازش شکسته بود که نمیخواستم

هیچ توجیهی برای کارم بیارم، به قول خودش چه دلیلی داره برای همه کارام

بهت تو ضیح بدم؟ ولی نمیتونستم اونجوری ببینمش. دلم نمیومد دیگه بیشتر

ازین عذابش بدم.

نمیدونم شاید اگه منم بد میشدم، الان تو این جهنم دست و پا نمیزدم

رفتم جلو و گفتم :

اوم، سوران مهدیه حالش خوب نبود صبح زنگ زد بهم کلافه بود به حرفم گوش نمیکرد.

همینطور اتوماتیک وار حرف زدنم آروم و آرومتر شد ، تا اینکه بیخیال تو ضیح دادن شدم و پرسیدم:

سوران تو حالت خوبه؟

همون وسط پارکینگ کف دستشو کوبید رو ماشین و داد زد:

نمیتونستی یه زنگ بهم بزنی که میری بیرون؟

به دور بر نگاه کردم چند نفری داشتن کنجکاوانه نگاهمون میکردن، تا بیشتر ازین آبروریزی نکرده، نشستم تو ماشین.

خودشم پشت بند من نشست و با یه تیک آف

بلند بالا ، ماشین از جا کنده شد...

یه جوری گاز میداد و ما بین ماشینا لایی میکشید که انگار کورس گذاشته بود.

همیشه از گاز دادن و اینجور رانندگی کردن وحشت داشتم .

دیدم هی هرچی هیچی نمیگم داره زیادی شورش میکنه .
خودش هر غلطی دلش میخواد میکنه ، با هر بی سرو پاییی هم خواب
میشه، هیچی نیست؟! اونوقت من کوچکترین کاری کنم زمین و آسمونو میدوزه
بههم...

-چتهههههه، چرا اینجوری میکنی؟ چیزی به عنوان منطق حالیتههه؟
صدام لرزیدن گرفت:
تو هر غلطی میخوای میکنی، اخرشم میگی کارام به خودم مربوطه ،اونوقت
من دارم میگم مهدیه ازم کمک خواست ،من درگیرش بودم نتونستم خبرت
کنم.
حرصتُ چرا سر گاز خالی میکنی ؟

تا اینو گفتم پاشو بیشتر روی گاز فشار داد دیگه تقریبا ماشین داشت پرواز
میکرد، از ترسم لال شدم.

از روبرو یه ماشین چراغ میداد و بوق میزد اما سوران فقط مستقیم میرفت
طرفش لحظه ی آخر فرمون رو چرخوند و با زاویه ی خیلی کم از کنارش رد
شد

جیغ زدم آرومتر روانی الان تصادف میکنی، از چشمماش خون میچکید، مثل
جت رانندگی می کرد، چسبیده بودم به پشتی صندلی
به گریه افتادم:

میترسم... متوجه لرزش تو کل بدنم شد.

مشت محکمی کوبید تو در که باعث شد در از همون قسمت بشکنه، کف دستشو گذاشت روی دیوار و سرشو گذاشت روی دستش، موهای ل*خ*تش از عرق خیس شده بود،
با گریه زمزمه کرد: چرااا بهم نگفتییی؟

بقرآن نمیدونستم اینقدر ناراحت میشی، تورو به جون عزیزت سوران
با صدای گرفته و بغض آلود نگام کرد و گفت:
نمیفهمی چی میگم؟
تا چشمم بهش افتاد جا خوردم با چشمای اشکی مستاصل نگاهش کردم.

سوران داشت گریه میکرد، باورم نمیشد! به خودش فشار میآورد و گریه میکرد، صورتش قرمز قرمز شده بود. تا بحال ندیده بودم سوران اینجوری گریه کنه، نمیفهمیدم یعنی بیخبری از من اینهمه بهم ریختش؟

همینطوری زل زده بود تو چشمام و اشکاش میریخت، با نهایت درد نگام میکرد.

همه جا بوی تند نفت میداد، حالت تهوعم شدید بود...
فندک توی دستشو همینطوری فقط فشار میداد و دستاش میلرزید.

چشمه ی اشکم حالا دیگه خشک - شده بود، چرا آخه داشت گریه میکرد؟ حتی
میترسیدم حرف بزنم باز دیوونه بشه...

دستاشو کرد تو جیباش و سرشو گرفت بالا رو به سقف، یه چند ثانیه چشماشو بست و بعد با ضرب فندکشو کوبید زمین و زیر پاش له کرد، شروع کرد به راه رفتن ...

من فقط با درماندگی حرکاتش نگاه میکردم. یکم قدم زد، تازه داشت خیالم راحت میشد که تقریباً آرام شده که یهو و خوی وحشیگریش دوباره اود کرد، با یه فریاد بلند برگشت و تمام و سایل روی میز باژ با یک حرکت دستش پنخس زمین کرد.

چهرش از عصبانیت به کبودی میزد، همینطوری عربده میزد و می شکوند، مثل موش تو خودم جمع شدم.

اون لحظه تنها کاری که تونستم کنم این بود که پنجه هامو پس سرم توهم قلاب کردم و با ساعد دستانم گوشام گرفتم و محکم چشمام بستم .

زد، خورد کرد، شکوند، داد کشید و درنهایت آرام شد و رو کاناپه ولو شد.

شاید واقعا توصیف حالات عصبی یک شخص تو اون شرایط سخت باشه و من نتونم خیلی خوب این رو منتقل کنم.

چشم که باز کردم بافت یقه اسکی کرم رنگ تو تنش کامل از جراحت دستش
آغشته به خون شده بود.

وقتی دستشو دیدم که خون میومد دلم طاقت نیاورد، هرچند حال خودم
تعریفی نداشت ولی من به این حال خراب عادت کرده بودم. بلند شدم رفتم
سمتش، چشماش بسته بود و دست راستش حائل بین سرش و دسته ی کاناپه
بود و همینطور خون قطره قطره از دستش میچکید روی شلوارش.

با دستای بی جونم دست خونیش رو گرفتم، چشم باز کرد و یه نگاه کوتاه بهم
انداخت و دستشو آروم از توی دستم کشید و با صدای گرفته گفت:

بدم میاد ازین زندگی، بدم میاد از تو از خودم از همه...
اینو گفت و دوباره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد پایین...

از بوی خون دیگه نمیتونستم بایستم، خودم عقب کشیدم و همونجا روی زمین
نشستم، چشمام دوباره نمیدید.

فقط این متوجه شدم که سوران از جاش بلند شد و کشون کشون رفت سمت
اتاق خواب...

منم همینطور سست و بیجون وسط سنگ فرشی از شیشه های شکسته و
نشکسته نشسته بودم .

بماند که اونشب تمام ساختمون متوجه

دعوا مون شدن و کلی زنگ زدن و درو کوبیدن ولی جواب نگرفتن .

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که با چشمای تار شده دیدم داره میاد سمتم ،یه
چیزی تو دستش بود ،اما نمیتونستم بینمش چشمم فقط یه هاله ازش
میدید، تو چند قدمیم ایستاد و همون چیز تو دستشو پرت کرد جلوم ...

چند بار پلک زدم ،کم کم تصویر برام شکل گرفت .

یک دفتر با جلد چرمی و رنگ قهوه ای سوخته ...

گوشام شروع کرد زنگ زدن و ضربان قلبم شدت گرفت ...

سوران دفتر خاطرات من ،تنها محرم روزای تنهایی من رو خونده بود...

با دستای لرزون ،ناباورانه دفترو برداشتم و بازش کردم ،خودش بود...

به سرعت برق سرمو بالا گرفتم و به سوران نگاه کردم که همچنان اشکاش
میریخت و نگام میکرد. اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم، چی بگم؟ اصلا
بگم یا نگم؟ گریه کنم یا نکنم؟ بشینم یا برم تواتاق؟

یعنی سوران همه چیزو فهمیده؟

با صورتی غرق در اشک اومد و روبروی من رو پانشست، با دستاش صورتمو
قاب گرفت و با بغض گفت :
حالا من چجوری دلمُ باهات صاف کنم؟

اینو که گفت حس کردم یه کوره ی آتیش تو وجودم روشن شد، تمام تنم گر
گرفت و به یک باره داغ شد.

دلمُ چجوری باهات صاف کنم؟ منظورش چی بود؟
ا صلا وا ستا ببینم همین پنج دقیقه پیشم بهم گفت ازم بدش میاد، گفت ازین
زندگی بدش میاد...

حالا حرفاش داشت برام معنا پیدا میکرد.
نگاهمو از عکس پشت سرش دوختم تو چشماش، منتظر بودم یک کلمه دیگه
بگه که آرومم کنه
بلند شد و ایستاد و گفت :
باید همون موقع بهم میگفتی، به جون خودت قسم که میکشتمش، حتی اگه به
جرمش اعدامم میکردن...

انقدر داد زده بود که صدایش در نمیومد.

ادامه داد:

الان از کدوم جهنم دره ای پیداش کنم؟

اینو گفت و همونجا که تکیش به دیوار بود سر خورد و نشست رو زمین و شروع کرد بلند بلند گریه کردن!!!

دیگه این نهایت شکستن یک مرد بود میتونستم بفهمم چقدر کم آورده که اینجوری ضعیف شده و جلوی زنش گریه میکنه...
اونم کسی مثل سوران با اون همه غرور...

موهام باز شده بود و پریشون ریخته بود دورم و با خیسی اشک چسبیده بود روی صورتم.

دیگه واقعا نمیتونستم بشینم اینجا و گریه کردنش رو تماشا کنم، این صدا مثل سوهان روحم رو خراش میداد... انقدر دستام بیجون بود که نمیتونستم موهامو از روی صورتم کنار بزنم.

با هر زحمتی که بود بلند شدم و رفتم تو اتاق، تا حدی که وقتی به اتاق رسیدم انگار از یک مسابقه دوی ماراتن فارغ شدم.

درد شدید تو قفسه ی سینم، حالت تهوع، عرق سرد، رنگ پریده و ضعف شدید، دهنم مثل زهر تلخ مزه شده بود. درد و سوزش معده و چشمایی که لحظه به لحظه به سمت کور شدن کامل میرفت... این بود حال و روز آرام — اون لحظه ها...

چقدر اونشب به من سخت گذشت، سوران برعکس مواقعی که عصبی بود میزد بیرون، اونشب موند خونه، میدونم خودش انقدر حالش داغون بود که یکی باید ازون مراقبت میکرد ولی چند باری به سرم زد برم و ازش درخواست کمک کنم چون واقعا دیگه هر لحظه منتظر بودم ازرائیل ببینم، اما هر بار پشیمون میشدم و با خودم فکر میکردم از چی میترسم؟ از مردن؟ مگه غیرازین بود که همنو میخواستیم! هرچند بعید میدونستم بلایی سر من بیاد من واقعا سگ جون بودم.

حالم خیلی خراب بود مثل یه مُرده افتاده بودم.

تقریبا نزدیکای صبح بود که اومد تو اتاق، داغون تر از همیشه... تا دیدمش سریع چشمم رفت سمت دستش، باند پیچی کرده بود خیالم راحت شد. من حتی توی اون لحظات هم نگرانش بودم، اونم تو ثانیه هایی که خودم داشتم میمردم.

یه ظرف غذا و دارو هام دستش بود، اومد نشست کنارم و گفت پاشو داروهاتو بخور...

الهی بمیرم که اصلاً صداش در نمیومد.

نمیتونستم به صورتش نگاه کنم، چرا احساس شرمندگی میکردم؟

چرا فکر میکردم گ*ن*ا*هی مرتکب شدم؟

جز مردمک چشمم هیچ کدوم از اعضای بدنم کار نمیکرد، نه اینکه کم جون

شده باشه نه. اصلاً کار نمیکرد بی حس بی حس...

وقتی دید تکون نمیخورم، خودش سعی کرد بلندم کنه اما وقتی بلندم کرد

انگار متوجه کرختی تو بدنم شد، بدون اینکه چیزی بگه رفت و برام آب قند

آورد.

قرصام رو به علاوه یکم آب قند خوردم هرچند تمام آب قند از گوشه ی لبم

میریخت پایین من حتی نمیتونستم قورت بدم.

حتم دارم اونشب اگه سوران نیومده بود من مرده بودم.

سوران:

برای بار دهم بود که این دفتر رو میخوندم، به امید اینکه شاید اشتباه کرده باشم

و معنی این نوشته ها چیز دیگه ای باشه

خلاصه ای از دستنوشته هاش که هر جملش توی ه صفحه بود، وقتی اینارو کنار هم قرار میدادم بیشتر بهم ثابت میشد که قضیه چی بوده! اینا هیچ معنی دیگه ای نمیتونست داشته باشه میتونست؟

(سورانم، امروز ۴ ماه و ۶ روز شد که ندیدمت. امروز ۴ ماه و ۶ روز که با هیچکس حرف نزدم حتی یک کلمه، غم از دست دادنت بدجور داغم کرد...
سوران چرا بمن میگن دیوونه شده؟ من قسم میخورم تورو حس میکنم اصلا همین الان خواب بودم من با نوازش دستات روی صورتم بیدار شدم، من صداتو میشنوم با من حرف میزنی ولی نمیدونم چرا نمیبینمت ولی قسم میخورم حس

می کنم...

هنوزم جای تیغ روی دستمه، خیلی درد داشت سورانی، خیلی ترسیدم، باورت میشه آرام دست به خودکشی بزنی؟ درست روزی که رفتی، روزی که از ناچاری بهت گفتم دوست ندارم، بخدا من میپرستیدمت....
سورانم منو ببخش که دلت رو شکستم تو لیاقت سوختن به پای یه آدم افسرده ی دست دوم نبود، تو لیاقت تجربه ی اولین ها بود...
برای کوروش آرزوی مرگ نمیکنم آرزوی روزی هزار بار مردن میکنم و حتم دارم اگر عدالتی باشه بایدتوی همین دنیا به بدترین شکل مجازات بشه...

توی لعنتی چیزی رو ازم گرفتی که من با اون همه خواستن از سورانم دریغ کردم....)

صفحه ی اخرشم که تاریخش مربوط به بعد از ازدواجمون بود، یه شعر نوشته بود:

[بعد تو خاطره یک ریز به من خندیده
بعد از آن فاجعه، پاییز به من خندیده
بعد از آن فاجعه پاییز زمین گیرم کرد
گفته بودم که غمت.. آه غمت پیرم کرد!
لیلی ات هرشب و هرروز دلش زارت بود
توی این کافه و آن کافه به دنبالت بود
لیلی ات مرد شده، مرد بدم می بینی؟!
به خودم بعد تو هی ضربه زدم می بینی؟!
لیلی ات مرد شده، اشک به چشمانش نیست
حلقه اش گم شده انگار به دستانش نیست.]

دست دوم-کروش-فاجعه...

حالا میفهمیدم اون دزدی و تلفن مشکوک تو شیراز از سمت کی بود؟ اونا فقط میخواستن من اونشب خونه نرم!

دیگه داشتم - نابود میشدم هرچی با خودم کلنجار میرفتم نمیتونستم اینو هضم کنم،

سه روز ازونشب گذشته بود، آرامم مثل من خودش تو اتاقش حبس کرده بود.

فقط هرشب داروهاشو با غذا بهش میدادم اما غذاش همینطور دست نخورده میموند، حال خودمم هیچ بهتر ازون نبود، سه روز کامل شرکت نرفتم. کارم شده بود سیگار کشیدن و قدم زدن و فکر کردن، نمیتونستم باور کنم...

یعنی آرام الان دیگه....

وای میخواستم دیوونه بشم، حتی یک لحظه تصور لحظاتی که اون حرومزاده باش*ه*و*ت تن آرام نگاه میکرده دیوونم میکرد، حاضر بودم جفتمون بمیریم.

یعنی آرام پا روی دلش گذاشت که من این نفهم؟!!

خدایا دیگه بریدم، اون زنه من بود. من قرار بود عقد دائمش کنم... قسم خوردم اگر روزی دستم به اون دیوث برسه خودم خونشو میریزم.

حالا چیکار کنم؟ چجوری میتونم با این تصور راحت لمسش کنم... داشتم از فکر و خیال دیوونه میشدم، این چند روز هرکاری کردم نتونستم هضمش کنم.

به قصد اب زدن به دست و صورتم از اتاق اوادم بیرون، جلوی در اتاق خوابمون که رسیدم، دیدم صدای گریه میاد، دلم هزار تیکه شد، آرام بازم داشت گریه میکرد، این اصلا برای چشمش خوب نبود...

میخواستم برم تو اتاق ولی ترجیح دادم تا صبح به خودم زمان بدم و با غرور خودم کشتی بگیرم، تا وقتی میام راحت بتونم تو آغوشم بگیرمش، من اول باید افکار خودم رو نسبت به این موضوع پاک کنم.

برگشتم تو اتاق، واقعا چی به آرام گذشته این چند سال؟ آرامه من تو پر قو بزرگ شده بود اون تحمل سختی کشیدن نداشت، چجوری تاب آورد، غمی رو که رستم روزگار از پا در میاره!!!

از خودم بدم اوادم، لعنت به تو سوران، لعنت به تویی که با این که دردشو فهمیدی براش مرهم نشدی، لعنت به تو که اسم خودت رو گذاشتی مرد، کجای رسم جوانمردیته که اینجوری ول کنی کسی رو که به پای تو همه چیشو داد و دم نزد.... اون اگر بالاجبار وارد رابطه ی ناخواسته شد، تو که آگاهانه هرشبت رو با یکی روز کردی!

چطور آرام این رو درمورد فهمید و به روم نیاورد؟ واقعیت این بود که منم هنوزم دیوانه وار میپرستیدمش و همه ی این مدت فقط نقاب به صورتم زده

بودم، اما باید اقرار کنم هر لحظه تو اوج دلشکستگی بیشتر و بیشتر
میخواستمش

وقتی یاد بی مهری هایی که بهش کردم و دم نزد می افتادم آتیش میگرفتم من
باش که چه فکر که در موردش نکرده بودم.

من به هر چیزی فکر کرده بودم الا این مورد.

دلم میخواست برم و تو آغوشم بگیرمش، دلم میخواست برام حرف بزنه
، بخنده، وقتی نگاش میکنم مثل اون روزا خجالت بکشه و سرخ و سفید
بشه، دلم برای ناز کردنش تنگ شده بود ...
اونشب به خودم قول دادم از فردا صبح که بیدار میشم دیگه این مسئله در من
حل شده باشه.

تازه آفتاب زده بود، از خواب پریدم، روی صندلی خوابم برده بود، گردنم
بدجوری خشک شده بود.

قبل ازین که سرجام بخوابم درو باز کردم و به نگاه به اتاقش انداختم، برقش
خاموش بود، دیدم در اتاق بازه، ه*و*س کردم برم و یکم نگاش کنم .
اما هرچی دور و اطراف اتاق دیدم اثری ازش نبود، اتاق تمیز و روتختی
مرتب شده بود ...

توجهم به کاغذ جلوی آینه جلب شد، دلشوره گرفتم...

آرام:

سوران بعد ازون شب بیشتر از قبل بهم می رسید، داروها مو سروقش میداد، غذا مو میاورد، حتی بیمار دکتر آورد بالا سرم بهم تقویتی زد و سروم وصل کرد.

فردای همون شب ینفرو آورد کل شیشه خورده هارو جمع کرد.

اما، فقط درهمین حد ...

هه، سرم اومد، ازهمین میترسیدم. سوران دست محبتشو به سرم نکشید، فقط آب، دارو، غذا...

دروغ چرا؟ انتظار داشتم حالا که فهمید من بی گ*ن*ا*هم، بغلم کنه بگه غصه نخور من پشتتم، بگه من همینجوریشم میخوامت تو که گ*ن*ا*هی نداشتی، ولی

نگفت حتی کلمه ای حرف نزد که دلم آروم شه، خودشو تو اتاقش حبس کرد و منو با این کوه غم تنها گذاشت...

دقیقا از همین میترسیدم که یروزی بخواد از سر دلسوزی و ترحم بامن
با شه. سوران حالا همه چیزو میدونست، من بیشتر از هر زمان دیگه ای بهش
محتاج بودم، ولی اون...

من بهش حق میدادم، اونم گ*ن*ا*هی نداشت این وسط به پای سادگی من
سوخت، اونم این چند سال زندگی کرد ولی بهش خوش که نگذشت، بهترین
روزای عمرش به خاطر یه آدمی مثل من هدر رفت، تو باتلاق بیخبری دست و
پا زد و اخرشم نفهمید که چرا غرق شد. من بهش حق میدادم.

شب آخر بود، من دیگه برای هرنوع بی مهری خیلی ضعیف شده بودم، اینجا
بمونم سوران بیرونم نمیکنه میدونستم دوستم داره، ولی نمیتونه با این قضیه
کنار بیاد من سورانمو خوب میشناختم.

شاید واقعا با رفتن من حالش بدتر بشه، ولی من چه گ*ن*ا*هی
داشتم؟ همیشه به همه چیز و همه کس فکر کردم بغیر از خودم، من دیگه کم
آوردم، بریدم، دلم میخواست برم جایی که هیچکسی منو نشناسه، هیچکس
بهم ترحم نکنه، لازم نباشه واسه دل بقیه نابود بشم، هرچند این دل ناآروم
انگار هیچوقت قرار نبود آروم بشه، مصائب آرام انگار پایان ناپذیر بود ولی من
دیگه فکر کم کار نمیکردم.

اونشب من تصمیم خودم گرفتم...

من میرم، میرم به جایی که دست هیچکس بهم نرسه، خیلی موقع ها به این راه فکر کرده بودم، که برم و خودمو گم و گور کنم اما حقیقت این بود که میترسیدم، من نه جایی رو بلد بودم نه کسی رو داشتم ...

اما آدم از به جایی ببعد دیگه فکر هیچیو نمیکنه مثل روزی که رگم رو زدم، اون روزم به هیچی فکر نکردم الا خلاصی... اونشب تصمیم گرفتم رگ این زندگی رو بزنم، رگ عشق و دوست داشتن، حالا که من محکوم به زندگی کردن شدم، زندگی میکنم ولی نه با هویت آرام ...

تمام وسایلم رو جمع کردم، اونشب چمدونمُ پر میکردم و قلبم رو خالی...

عکسشو گرفتم جلوروم و باهاش حرف زدم و گریه کردم با هر قطره ی اشکم سعی کردم عشقشو از بالا نشینی قلبم بفرستم تو پستو...

سوران عشقت تا ابد تو قلبم جاودانه می مونه قسم میخورم من تا آخرین لحظه ی عمرم فقط به تو وفادارم.

ببخشید که همیشه این من بودم که ولت کردم اما به وجودت قسم دیگه نمیتونم دیگه کشش ندارم، این مدت کنارت هرچند خیلی اشک ریختم اما این یک ماه که کنارت زندگی کردم حتی بیشتر ازون روزای خوبمون برام ارزش داشت چون حالا قدر کنارت بودن رو میدونستم، لحظه به لحظه

جوری ننگات کردم و تصویرت رو به خاطر سپردم که انگار فردایی در کار نخواهد بود.

چند سال پیش که رفته بودیم شمال یه روستایی بود، من عاشقش شدم خیلی قشنگ بود، اونجا باخودم فکر میکردم ایکاش مام توروستاز زندگی میکردیم. حالا میخواستم برم اونجا، چون انقدر پیچ در پیچو گمنام بود که مطمئن بودم عقل جن هم نمیرسه اونجا باشم.

راهشو بلد نبودم، ولی مهم نبود بالاخره پیدااش میکردم...

تمام داراییم هرچی داشتم و نداشتم برداشتم....

چند دست لباس، کتابام، تمام طلاهام، یادگاریام، سند خونه ی شیراز که به اسم خودم بود، حسابای بانکیم که خیلی وقت بود بهشون دست نزده بودم.

البته فکر همه جاشم کردم برای اینکه از روی کارتای بانکیم قابل ردیابی نباشم قصد داشتم تمام موجودی کارتام رو انتقال بدم به یکی از حسابام که به اسم مهدیه بود، دراصل کارت مال مهدیه بود، اون کارت رو بابت قرضی که ازم گرفته بود با تمام موجودیش داد بهم و گفت مال خودت.

قبیش فلشمم پر کردم از اهنگایی که باهاشون هم خاطره خوب داشتم هم بد، برای خالی کردن دلم بهشون احتیاج داشتم.

ساعت نزدیک پنج صبح بود بلند شدم و آماده شدم، دلم میخواست آخرین حرفام با سوران بنویسم برایش، قلم و کاغذ برداشتم و هرچی که ته دلم مونده بود برایش نوشتم.

سلام عشق قشنگم...

شنیدی میگن بعضی آدم ها رو همیشه داشت؟ فقط میشه یجور خاصی دوستشون داشته باشی؟!

داستان زندگی من و تو هم مثل همون بعضی هاست.

بعضی آدم ها اصلا برای این نیستند

که برای تو باشند یا تو برای آن ها...

اصلا به آخرش فکر نمی کنی

آنها برای اینند که دوستشان بداری!

آن هم نه دوست داشتن معمولی نه حتی عشق

یک جور خاصی دوست داشتن که اصلا هم کم نیست، یک چیزی بالاتر از

عشق

این آدم ها حتی وقتی که دیگر نیستند هم

در کنج دلت تا ابد به جور خاص دوست داشته خواهند شد.

سورانم، من هیچوقت چیز زیادی ازین دنیا نخواستم، اما انگار همیشه دنیا با

ادم های کم توقع سر جنگ داره. من فقط به چهار دیواری میخوام.

گیه چهاردیواری و بازوهات و آرامشی که مال من باشه. خدا شاهده که راضی بودم باهات تو چادر وسط بیابون زندگی کنم. من فقط میخواستم موهام کنار تو سفید بشن..

من از تمام این دنیا فقط تو را میخواستم.

دنیا اما همیشه سرجنگ داشت با من و آرزوهای من.

ایکاش میفهمیدی آدم از یه جایی ببعد کنار میکشه و اهلی خودش میشه، مگه یه آدم چقدر میتونه مهربون باشه و هی سیلی بخوره به احساسش!
سورانم دنبالم نگرد، پیدام نمیکنی، امیدوارم منو ببخشی که برای بار دوم ترکت میکنم، ولی دیگه

انقدری که دیگه هیچی نمیدیدم ...

لحظه ی اخر فقط صدای بوق ممتد ماشین روبروم و ماشینم که از جاده خارج شد و تاریکی مطلق و خاموشی مثل یه خواب طولانی...

قبول کن مرهم خوبی برای زخمام نبود، حالا بهم حق میدی که چرا حرفامو خوردم؟! اینم سرنوشت من بود، سرنوشت دخترکی که کنج اتاق حرف هایش را خورد، حرف هایش سمی بودند، دخترک مُـرـد.

و در اخر اینو بدون تا قیامت دوستت دارم، فقط ایکاش این بار رو با حسرت نمیرفتم، تا ابد حسرت آغوشی که ازم دریغ کردی روی دلم میونه ...

هندزفریام تو گوشم بود و یه آهنگ که تازه ریخته بودم گوش میدادم و نامه رو
مینوشتم، همینجوری اشکام بود که میریخت روی کاغذ...
دراخرم پشت برگه تمام متن آهنگ رو براش نوشتم و چسبوندمش روی آینه:

(قصه اینه، دست ما نیست یه نفر از ما دوتا باید فدا شه
ساکتم چون، دستای ما بی صدا باید جدا شه
توی چشمم اضطرابه، تو فقط میدونی من حالم خرابه
چی میپرسی؟ تو که میدونی سوالت بی جوابه
سنگینه این غم رو دلم، بعد از تو عاشق نمیشم
شب، خونه کرده تودلم، کاش که میشد باشی پیشم
فردامو امشب بی صدا، میسپارم دست تقدیر
داره صدامو میبره، این بغض بیرحم و نفس گیر
این راه طولانی بین، خط پایانی نداره
قلبم از امشب خالیه، تا قیامت بی قراره
هرکس که میپرسه ازت، تو بگو تقصیر من بود
من بیگ*ن*|*هم مثل تو، جرم ما عاشق شدن بود.
مثل روزه، مطمئناً، این که خوشبختیت رو میبینم به زودی
من که رفتم، فکر کن، از اول کنار من نبود
خاطرات موندگاره قلب پاک تو که تقصیری نداره.
نازنینم بعد من میتونی عاشق شی دوباره...

اهنگ از علی لهراسبی)

چمدونام خیلی سنگین بود، با زحمت تا دم آسانسور بیصدا بردمشون. لحظه ی آخر وقتی میخواستم در خونه رو ببندم انگار با دستای خودم قلب زخمیم رو تیکه تیکه کردم.

مجال نداشتم، باید زودتر میرفتم.

باورم نمیشد، من داشتم میرفتم!! همیشه فکر میکردم اینا واسه تو فیلماست. حتی نمیدونستم کجا میرم، راه از کدوم طرفه؟ اصلا من تنهایی از پس خودم برمیام یا نه؟ مامان و بابام چی؟ ولی دیگه هیچی مهم نبود.

دل کندن خیلی سخته، من یکبار بدون امید بازگشت دل کندم میدونستم مثل نوشیدن زهر قرار هر ثانیه به ثانیه جیگرم آب بشه و خون بالا بیارم، اما من تصمیم خودم گرفته بودم دیگه راه برگشتی نبود.

به خودم که اومدم تو جاده ی گیلان بودم. تا اینجاش هم پُرسون پُرسون اومدم وگرنه من خیابونای تهرانو بازور بلد بودم چه برسه به جاده ی تهران -رشت.

خودم که تو جاده دیدم، یک لحظه دلم لرزید و با خودم فکر کردم من با چه جرئتی یه دختر اونم تک و تنها باید شبامو صبح کنم؟

اما وقتی به غم تو دلم نگاه کردم، وقتی به گذشته ی تباهم نگاه کردم، وقتی به گریه های هر شبانه روزم فکر کردم تنها یه کلمه تو ذهنم میومد:

به درک. ازین جهنم تر؟

برای اینکه حواسم پرت بشه فلشم زدم و آهنگام پلی شد.

اهنگ اول خوند گریه نکردم. اهنک دوم خوند گریه نکردم، سوم گریه نکردم، چهارم گریه نکردم.

نفسام سنگینی می کرد. شیشه رو دادم پایین، تازه هوا روشن شده بود، هوا خنک بود.

نسیم خنک دست نوازشگرش رو روی صورتم میکشید و من هر لحظه بیشتر بغضم رو قورت میدادم.

هوا بارونی بود و کم و کم داشت بارون میگرفت، بالاخره جاده ی شمال بود و بارون.

هوا عالی بود از همونا که دلم وامیشد، لعنتی چرا الان دلم رو بیشتر میگیره! یه لحظه یاد اون روزا افتادم که هر وقت بارون میگرفت، زنگ میزدم به سوران میگفتم هر جا هستی خودتو بر سون، اونم بی چون و چرا میومد میرفتیم بیرون میگفت همه بارون میاد فرار میکنن میرن زیر سقف تو از زیر سقف فرار میکنی میای بیرون!

الهی دورش بگردم، از آب بدش میومد وقتی خیس میشد دیدنی بود ولی بخاطر من حرف نمیزد.

یبار بدجور سرما خورده بودم، بارون میومد اون بار من زنگ نزدم بهش، خودش دیده بود خبری ازم نشد زنگ زد و گفت پیر پایین جلوی خونتونم... منم میدونستم مامان با این حال اجازه نمیده برم بیرون آرومکی فرار کردم. لبخند تلخی روی لبم نشست و اولین قطره ی بارون از پنجره چکید رو صورتم.

یادش بخیر که اونروز رفتم و یجوری اومدم خونه که مامان نفهمید بیرون بودم.
آهنگ پنجم که پلی شد، بغضم دیگه ترکید.

آزاد، تو جاده ی خلوت، تو این هوا، صدامو آزادانه رها کردم، اینجا هیچ دلیلی
برای خفه کردن صدام نبود.

آسمونم مثل من دلش گرفته بود.

من گریه کردم، آسمون گریه کرد.

من جیغ زدم، آسمون غرید.

جیغ زدم، جیغ زدم، جیغ زدم...

من گریم شدت گرفت، آسمون بیشتر باریدن گرفت.

قلبم داشت میترکید، خنده داره دلم براش تنگ - شده بود، قسم خورده بودم دیگه
ترکش نمیکنم گفتم خدایا اگه از آسمونت سنگم بیاره من دیگه ولش نمیکنم.
من زدم زیر حرفم چون سنگی که از آسمون بارید، من نه، قلب سورانمو هدف
گرفته بود...

همینطور گریه کردم و حرف زدم و پیش خدا شکایت کردم، چشمام دیگه سو
نداشت.

شیشه ی ماشینم به خاطر بارون دیدمو کم میکرد، اما مهم نبود.

مهم فقط منو جاده و رفتن و دور شدن بود...

ابرا جلوی خورشیدُ گرفتن و هوا تاریک شد مثل چشمای من که تاریک و
تاریک تر شد. انقدری تاریک که دیگه هیچی نمیدیدم.

لحظه آخر فقط صدای بوق ممتد ماشین که

از روبرو میومد و ماشینم که از جاده خارج شد.

گلوبه شدت میسوخت، هرچی میخواستم آب دهنم رو قورت بدم نمیتونستم، اصلاً آب دهنی نبود که قورت بدم. انگار حلقوم یه تخت سنگ شده بود. خیلی تشنم بود.

فقط صدای بوق بوقای پشت سر هم میشنیدم، مثل یه جور زنگ هشدار. بعدش صدای پا که انگار یکی با عجله راه میرفت، صدا نزدیک میشد، یعنی داشت میومد سمتم. پلکام سنگینی می کرد حال نداشتم چشمام باز کنم. خیلی تشنم بود، اما خوابم میومد، زیر لب چند بار درخواست آب کردم و شنیدم که یکی گفت بهوش اومد اما دوباره خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، اولین چیزی که دیدم یه جفت تیلای عسلی رنگ بود که با چشمای اشکی اما با لبخند نگام میکرد.

انقدر تشنم بود که فقط چیزی که اون لحظه به فکرش بودم آب بود، اصلاً مهم نبود کی میخواد بهم آب بده.

تمام راه تنفسیم از تشنگی میسوخت.

آب. آقا تو رو خدا بهم آب بده.

اینو که گفتم نگاهش رنگ نگرانی گرفت. بلافاصله بلند شد و گفت باشه الان آب میارم عزیزم.

درد داشتم، تم درد میکرد. بغیر از اون احساس سنگینی میکردم مثل اینکه کسی روی قفسه سینم نشسته بود و فشار میاورد.

به جای آب، یه پنبه ی آغشته به آب زد روی لبم، انقدری تشنم بود که تا خواست پنبه رو برداره سریع دستمو گذاشتم رو دستش و محکم چسبیدم. از فرط تشنگی میخواستم پنبه رو بخورم.

با نگاهم التماس کردم، تورو خدا تشنه، یکم دیگه فقط...

همون لحظه در با شدت باز شد و یه خانوم و یه آقا اومدن داخل خانومه خودشو انداخت روم و شروع کرد گریه کردن.

من خیلی خسته بودم، تشنگی یادم رفته بود، فقط احساس درد و کوفتگی تو بدنم اذیتم میکرد. اصلا حوصله ی این سر و صدا هارو نداشتم، چشمامو محکم بستم میخواستم دستامو بیارم بالا دیدم یدستم نمیتونم تکون بدم. همون لحظه از سر و صدای گریه چندتا پرستار و دکتر اومدن تواتاق و همرو بیرون کردن.

چه خبره اینجا؟ مریض تازه بهوش اومده مثل اینکه ها! اضطراب اصلا براش خوب نیست... برید بیرون...

خلاصه این که دعوا کرد و همرو بیرون کرد. قبل از بیرون رفتن همون کسی که بهم آب داد یه چیزی به دکتر گفت که باعث شد دکتر با نگرانی نگام کنه. دکتر یه مرد مسن بود تقریباً شصت سال میشد با خوش رویی اومد بالا سرم و گفت:

دخترم بالاخره بهوش اومدی؟ خدا خیلی دوست داشته ها، بینم این خانومه زیبا اسمش چیه؟

اسمم؟ یکم فکر کردم ولی نمیتونستم تمرکز کنم... سرمو نکون دادم و گفتم
سرزبونمه ولی...

دکتر زد تو حرفم، گفت یادت میاد چی شد آخرین بار که الان اینجاایی؟

چیزی که اون لحظه یادم اومد چشمام بود، دست آزادم رو گذاشتم رو چشمام
و گفتم من چشمام نمیدید... مکث کردم و یکم فکر کردم.
ماشین از روبرو میومد...

دکتر لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت :

آها خوبه، میگم یه آرامبخش بهت بزنن بخوابی بلند شی اسمتم یادت میاد .
تا برگشت که بره گفتم
اسمم... فکر کنم آرامه...

خندید و گفت : آفرین دخترم حالا استراحت کن... بعدشم پرستار یه آمپول زد
تو سرومم و رفت .

از پشت شیشه داخل راهرو رو نگاه کردم که دکتر دست گذاشت رو شونه ی
همون پسر و با لبخند یه چیزی گفت و رفت . پسر هم بلافاصله نگاه کرد.
،عجیب برام آشنا میومد چشماش...

کل بدنم مثل مومیایی ها باند پیچی شده بود ، بعدا که از پرستار که پرسیدم چرا انقدر پیچیدینم؟ گفت یه دست و یه پات کیپ شکسته و جراحی شده که پلاتین گذاشتن برات. بینیتم شکسته بوده که جراحی شده.

گردنم آتل بندی بود و تمام بدنم کبود و کوفته ، صورتمم بغیر از چشمام و دهنم همه جاش باند پیچی بود. مثل اینکه سرم از دوجا شکسته بود...

خیلی زود دوباره خواب بهم چیره شد.
با صدای همههمه چشم باز کردم ، یه عالم آدم دور و برم بود تا دیدن چشم باز کردم همشون ساکت شدن و فقط خیره خیره نگام میکردن.

یکم چشم چرخوندم و تک تکشون رویه نگاه ار نظر گذروندم. چشمم روی یه خانوم ثابت موند ، روی یک نگاه مهربون یکم فکر کردم و بدون هیچ زمینه قبلی گفتم:

مادر جون!!!!

تا اینو گفتم ، اومد ستمم و رومُ ب*و* سید گفت ای الهی مادر جون به قربونت بشه ، خدا رو صد هزار بار شکر...

باخودم هی تکرار کردم:

مادر جون مادر جون.... مادر جون

آها آره مادر جوئه مامانِ سوران.

سوران....سوران....سوران....

یه چشم چرخوندم به دنبالش اما کجاست کوش؟

انگار که یهوویی راه مغزم باز بشه ، همه چی همزمان یادم اومد .

ما مان ، با با ، نادیا ، حسام ، با با جون ، مادر بزرگ پیرم که او مده بود
ملاقاتم ، تصادف ، سوران ، من ، گریه ...

به بابام نگاه کردم و بازم چشمه ی اشکم جوشید : با گریه صداش زدم:

بابایی...

بیچاره بابام چه مظلوم یه گوشه کز کرده بود ، تا دید صداش زدم بلند گفت جان
بابا و با بغض اومد بغلم کرد . و روی سرم رو ب*و*سید .

یهوویادم اومد ، بابا اینا که ایران نبودن کی برگشتن؟ مگه من چند روز بیهوش
بودم ؟ کی خبردار شدن اصلا که

حالا ایرانن؟

تا خواستم سوال کنم ، مامان اومد جلو و درحالی که تند تند اشکاشو پاک
میکرد گفت خوبه دیگه اول از همه که مادر شوهرت یادت میاد.

بعدشم که بابات ، منم که اینجا برگ چغندرم دیگه !؟

اینو گفت که باعث شد همه بخندن لبخند کم جونی زدم و باز اشکام چکید.

گفتم الهی قوربونت بشم مامان چقدر لاغر شدی؟ آراد کجا ست؟ دلم براش تنگ شده ...

اونم دلش برات تنگ شده اگه بدونی بچم چقدر اینجوری دیدت گریه کرد .
الانم پایینه دوست پیدا کرده، میرم صداش کنم .

بعدشم با نادیا و حسام و مادر بزرگ حرف زدم ، اما سوران کجا بود؟
مادر بزرگم تا دید هی چشم میگردونم گفت:
خب یکی به بچم بگه شوهرش کجاست دق کرد ، شماهام به روی خودتون
نمیارید...

بابای سوران خندید و با لحنی قشنگش گفت:
ما چشممون به دخترمون افتاده از پسره یادمون رفته ...
بعدشم نگام کرد و گفت :سوران دید خانومش بهوش اومده رفت خونه به
خودش برسه ، بس که این مدت ژنده پوش و شل*خ*ته بوده ، مثل اینکه
پرستارا هم صداشون درومده ، دخترم دوروز دیگه به هوش نمیومدی کرم
میفتاد به جونش...

دلم یجوری بود ، حسم نمیدونستم چیه؟!
یجورایی اون لحظه ها خالی از احساس شده بودم، نکه دوستش نداشته باشم
نه، منتها نمیدونستم چی میخوام !

من هنوزم وقتی فکر میکردم به روزایی که سوران راز من فهمید، دلم آتیش میگرفت وقتی یادم میاد چجوری داغون بود، داغون بودم....

تو خودم بودم، فکرم درگیر بود که دیدم با یه دسته گل اومدم...
 نا خوداگاه لبخند اومد روی لبم، واقعا سورانی که بعد از بهوش اومدم دیدم اصلا سوران نبود، ریشاش بلند و نامرتب، موهای ژولیده، لباسای چروک و بهم ریخته...
 ریخته...

به خودم که اومدم، خودم لبخند به لب دیدم، زودی لبخندمو خوردم.
 عجب تپیی زده بود بی معرفت!
 یه بافت یقه اسکی جیگری، با یه کت تک کرم رنگ و شلوار کرم قهوه ای که چهارخونه های خیلی ریز داشت به اضافه یه جفت کفش کالج قهوه ای سوخته... با ادکلنشم که دوش گرفته بود، همون ادکلنی که من همیشه دوشش داشتم و تواین مدت زندگی باهاش ندیده بودم که دیگه اینو بزنه.

مثل اینکه تازه مامان باباش دیده بود، از احوالپرسی که فارغ شد، نگاهش رو من قفل شد. منم همونطور مثل خودش نگاش میکردم.

یه چند ثانیه که گذشت نادیا تک سرفه ای کرد و گفت :
 خب جو مثبت ۱۸ شد، ماهم که هممون زیر ۱۴ داریم بهتره بریم بیرون...

مادر جون خندید ، لبشو گزید و گفت : عه دختر جان پیش خودمون هر چیزی
میگی ، با دستش به بابام اشاره کرد و گفت :

اینجام آخه!!"

بازم همه خندیدن .

حسام بدون آروم زد توی سر نادیا .

همینطوری که سرشو ماساژ میداد چروکی به بینیش انداخت و گفت: وا این
که چیزی نبود!!!

خلاصه با خنده همه رفتن بیرون.

حدود بیست ثانیه سوران همونجا جلوی در بیحرف نگام کرد ، منم هرچی
بینفاوت زل زدم بهش دیدم نه روش کم نمیشه ، نگاهمو ازش گرفتم و با گردن
اتل بندی شدم به سختی رومو برگردوندم...

دسته گلشو گذاشت توی پارچ و اومد کنارم لبه ی تخت نشست .

دستم گرفت تو دستش ، دلم هری ریخت پایین ولی بروی خودم نیاوردم.
با یه لحن فوق العاده آروم شروع کردبه حرف زدن :

خانومی.....خانومم

ببین با خودت چیکار کردی؟ این چه کاری بود کردی؟ بدون من کجا
میخواستی بری اخه؟

میدونی این مدت چی کشیدم؟

شب و روز گفتم خدایا من غلط کردم، فقط به هوش بیاد دیگه هیچی ازت
نمیخوام.

همینطوری نگاهم به بیرون بود، اصلا هدفم ناز کردن نبود، من روانم خیلی
خسته بود اون لحظه ها اصلا نمیخواستم گوش بدم سوران چی میگه، یا اینکه
فکر کنم اصلا کار درستی کردم یا نه؟

نمیخواستم به این فکر کنم که این مرد کسی هست که من دیوانه وار دو سش
دارم.

یکم که حرف زد و دید نگاهش نمیکنم، دستمو به گرمی فشرد و گفت نمیخواهی
نگام کنی؟

حقم داری! حق داری ازم دلگیر بشی، ولی من ۲۳ روز منتظر بودم چشماش باز
کنی و دوباره نگاه کنی...

اینو که گفت با چنان شتابی برگشتم سمتش که فکر کنم گردنم اگه در رفته بود
جا میفتاد.

۲۳ روز؟؟؟؟؟؟

آره خوشگلم — ۲۳ روز بیهوش بودی، دیگه دکترام دا شتن نا امید میشدن به هوش بیای.

بی معرفت کجا داشتی در میرفتی؟ نگفتی سورانت بی تو میمیره؟

با این حرف پوزخند معنا داری زدم و زیر لب کنایه وار گفتم:
آره میمیره... دلم ازین میسوزه که برای کسی مُردم که برام تب نکرد.
لحنش شیطون شد و گفت:

خدا و کیلی تب نکردم ولی خیلی سرفه کردم...
یجوری نگاش کردم که یعنی جمع کن خودتو اصلا هم خنده نداشت.

از لبه ی تخت بلند شد و آروم روی دستم روب* و* سید و گفت:
غیر از همین دستت هیچ جات پیدا نیست
با لحنی بغض آلود گفت:

خانوم باید به منم حق میدادی، سه روز برای نتیجه گیری زود بود، نبود؟

باید به من زمان میدادی من این قضیه رو برای خودم حل کنم، هضمش کنم
زودی گفتی بزارم برم؟

میرم بیرون استراحت کن و اگه میتونی من ببخش من هیچ حرفی برای گفتن ندارم .

یه چند قدم رفت و ایستاد :

راستی من به کسی در مورد دلیل تصادف چیزی نگفتم همه فکر میکنند فقط یه تصادف وحشتناک بوده .

دوسه روز بعد از به هوش اومدنم بیمارستان موندم ، دکتر که از سلامت نخاع و مغزم مطمئن شد اجازه ی ترخیص داد.

بعدکه مرخص شدم نذاشتن برم

خونه ی خودم و رفتم خونه ی مامان اینا. هرچند خودمم دلم نمیخواست برم تو اون خونه، نمیدونم چه اصراری بود که من با سوران تو هر خونه ای زندگی میکردم، یروزی باید ازون خونه متنفر بشم. مثل خونه ی شیراز و تهران که اولش چقدر دوستون داشتم ولی بعد تبدیل شدن به نقطه ی کور توی زندگیم که بدترین اتفاقات زندگیم رو توشون تجربه کردم.

روزا سوران میرفت شرکت، بعد از ظهر میومد خونه ی بابا اینا و شبا هم میرفت خونه ی خودمون.

در طول مدتی هم که اونجا بود از کنارم جُم نمیخورد، هرچند من همچنان دلگیر بودم و زیاد باهاش وارد صحبت نمی شدم، چون من هنوزم فکر میکردم سوران ممکنه از سردلسوزی و ترحم بخواد با من زندگی کنه.

از رفتارای سردم به ستوه اومده بود اینو کامل میفهمیدم که میاد باهام حرف میزنه و میخواد هر جور شده دلُم بدست بیاره، اما وقتی جوابی از سمت من نمیگرفت کلافه و بهم ریخته بر میگشت خونه...

واقعا من عمدا کاری رو نمیکردم فقط حوصله ی هیچکس نداشتم حتی خودم.

یک هفته از اومدنم به خونه ی پدریم گذشته بود که یه روز سوران اومد و گفت میخواد که بریم خونه ی خودمون.

هم مامان و هم بابا مخالفت کردن ولی سوران سرسخت و ایستاد و گفت اینجوری سخته میخوام زنمُ ببرم خونه ی خودم.

این شد که قرار شد بریم خونه ی خودمون، منم که طبق معمول برای دل مامان و بابا مجبور بودم خودمُ مشتاق نشون بدم.

سورانم برای مراقبت از من و اینکه خیال خوانوادم راحت بشه گفت یک هفته نمیره شرکت، تا آخر هفته هم که قرار بود گچ دست و پام باز بشه دکتر نسبت به بهبودیم رضایت کامل داشت.

وارد خونه که شدم هم یجورایی دلم تنگ شده بود، هم دوشش نداشتم، سوران تمام و سایل شکسته ی خونه رو جایگزین کرده بود. فکر کنم تو کل زندگیش ۱۰ تا ۱۵ میلیون فقط به خودش ضرر زده بود.

از ماشین که پیاده شدم، نداشت خودم با عصا راه برم و تویه حرکت غافلگیرانه دست انداخت زیر زانو هام و تو بغلش گرفت. ازش خجالت کشیدم و برای اینکه نبینمش چشمام رو بستم...
آروم من گذاشته روی تخت خودش رفت که لباساشو عوض کنه.

بعد از چند دقیقه با یک لیوان آب پرتقال و یه برش کیک برگشت و گفت:
انقدر سبک شدی حس کردم یه بچه بغلمه. از الان تا آخر هفته که گچات باز بشن باید تپل بشی و همزمان چنگال گرفت جلوی دهنم.
همینجوری که مشغول بود گفت: نمیخوای باهام حرف بزنی؟ من دلم برات تنگ شده، هستی ولی انکار نیستی...

چیزی نگفتم، اونم ادامه نداد. چهار پنج تیکه از کیک که خوردم واقعا دلم زد، دیگه هرکاری کردم نتونستم بخورم.

خلاصه اینکه تا آخر شب هر پنج دقیقه یه چیزی میاورد و بازور مجبورم میکرد بخورم. آخرش دیگه با جیغ گفتم نمیخورم بابا حالم داره بهم میخوره اه..

بدون اینکه چیزی بگه ظرفارو از دور و بر جمع کرد و اومد کنارم رو تخت دراز کشید.

یاد اون شبایی افتادم که من تنها تا صبح به خاطر نبودنش گریه کردم، دلم خیلی گرفت، چه مظلومانه محکوم شدم و چه مظلومانه تر به دارم کشید و دم نزدم. بغض به گلوم چنگ انداخت.

با صدایی که رگه هایی از گریه توش موج میزد گفتم بلند شو برو بیرون...

سرجاش نشست و ناباور توی چشمم زل زد. دیدم هیچ حرکتی نکرد نگاهم دوختم بهش و با جیغ گفتم مگه با تو نیستم؟ برو بیرون ازین اتاق لعنتی!

زودی از جاش بلند شد و گفت :

باشه... باشه من میرم تو حرص نخور.

گریه نمیکردم فقط از ضعف اعصاب از درون می لرزیدم.

قبل ازین که بره دستاشو انداخت دور شونه هام و گفت آرام حالت خوبه؟ داری
میلرزی ...

چشمام محکم بستم و در حالی که سعی میکردم دراز بکشم گفتم:
فقط برو بیرون ...

سوران که رفت، منم از بین انبوه قرصای کنار دستم یه آرامبخش پیدا کردم و
انداختم بالا و همونطور که با خودم درگیر جنگ اعصابم بودم خوابیدم.

صبح که بیدار شدم تا چشم باز کردم سوران کنار دستم دیدم که خوابیده
بود، خیلی جالبه که همیشه توی همچین موقعیتی مینشستم و یک دل سیر
نگاهش میکردم ولی اون لحظه ها از دیدنش فقط اعصابم بهم میریخت.

محکم واز سر کلافگی نفسمو فوت کردم و سعی کردم بشینم، اول صبحی
نمیدونم چرا انقدر سرم درد میکرد.

بالا پایین شدن تخت باعث شد بیدار بشه، چشماشو یکم مالوند و با
خوشرویی صورتم رو که چند روزی میشد بانداش باز کرده بودم ب*و* سید.

سلام خانومه اخمو و بداخلاق خودم صبحت بخیر...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم واسه چی اینجا خوابیدی؟

شاید این رفتار را به نظر بچه گانه و ادا و اطوار بیاد ولی واقعیت این بود که من حالا فرصتی رو برای خالی کردن خودم پیدا کرده بودم، من نمیتونستم به راحتی سوراخ ببخشم این یک ماه هرچند کنارش زندگی کردم ولی واقعا ثانیه به ثانیه عذاب کشیدم، اونم آدمی به ظرافت من با تحمل اون همه مصیبت. به قول معروف زیر بار این همه بدبختی کمرم که هیچ تمام استخوانم له شده بود...

جواب داد:

خب معلومه واسه اینکه خانومم اینجا خوابیده بود دیگه.

تک خنده ی عصبی کردم و گفتم:

عههههه، الان یادت اومده خانومت اینجا خوابیده؟ کجا بودی اون شب که

تا صبح ضجه زدم از تنهایی؟! مگه من دیشب نگفتم برو همونجا که تا حالا میخوابیدی؟

با چشمای گرد کرده نگام کرد و گفت چته تووو؟

آرام چرا حالیت نیست نمیشد تنها باشی تو مریضی هنوز خوب نشدی.

من سه ساله مریضم، کجا بودی این سه سال؟!

اینو که گفتم کلا ریلکسی و مهربونی از چهرش پر کشید و جای خودشو به خشم داد:

وا ستابینم— پیاده شو باهم بریم، یجوری حرف میزنی انگار این من بودم که ولت کردم، یادم نرفته هنوز که چجوری التماس کردم گفتم نزار و همینجوری نرو.

راستم میگفت دیگه زیادی داشتم چرت و پرت میگفتم، واسه همینم ترجیح دادم هیچی نگم.

گرهی به ابروهاش انداخت و گفت: نمیخوام که با پیش کشیدن این حرفا جرو بحث کنم، ترجیح میدم اصلا درموردش حرف نزنیم.

از تخت او ملد پایین، دیدم داره میره واسه اینکه کم نیاورده باشم گفتم: راست میگی من ولت کردم ولی حالا که دلیلشو فهمیدی، من بی دلیل که اینکارو نکردم...

همونطور که پشتش بهم بود با یه لحن دعوافر دستشو آورد بالا و گفت:

لازم نکرده دلیلشو هی چپ و راست بهم یادآوری کنی!

نمیدونم ولی اینو که گفت یجورایی بهم برخورد حس کردم با کراحت خاصی اینو بیان کرد.

این شد که دوباره همون خوی دیوانگیم اود کرد و همرو باز بافتم بهم...

چیه ناراحت شدی؟ الان با یادآوری کردنش اینجوری بهم میریزی و تند باهام حرف میزنی، چجوری میخوای یه عمر با این فکر باهام زندگی کنی؟ اصلاً میدونی چیه من لازم ندارم دلت به حال من بسوزه، لازم نکرده بهم ترحم کنی، او مدم سراغت چون هنوزم دوستت داشتم، این یک ماه هرجوری خواستی زجرم دادی، تحمل کردم چون دوست داشتم ولی الان دیگه دوستت ندارم. برو مجبور نیستی با من باشی خیالت راحت، این بار دیگه نمیام سراغت.

چشمام بستم و عصبی تر از همیشه همینطور که موهای خودمو میکشیدم جیغ زدم:

برو نمیخوام ببینمت، دوستت ندارم مممم،

هنوز چشمام باز نکرده بودم که یکی محکم خوابوند تو گوشم...

تا درگوشی رو خوردم دهنم خود بخود بسته شد، برای چند ثانیه هیچ صدایی غیر از نفس کشیدنای عصبی سوران شنیده نمیشد.

دستم گذاشتم رو صورتم و فقط همینجوری نگاهش میکردم چون بینیم عمل شده بود صورتم تقریباً بیحس بود. با این حال انقدر محکم زد که درد خیلی بدی تو صورتم پیچید.

چهرش بدجور برافروخته بود، انگشت اشاره‌ش رو تهدیدوار گرفت جلوی صورتم و گفت:

یکبار بهم گفتمی برو دوست ندارم، زندگیم نابود کردی...
اینو زدم تا یادت باشه یا همون موقع که ناراحتی حرفت بزنی و نزار تلمبار بشه
تا اینجوری فوران کنه، یا جلوی دهنتو نگه دار هر چرندی از دهنت نیاد بیرون
...

چند بار پشت سرهم نفس عمیق کشید و دور خودش بی هدف چرخید تا به اصطلاح به خودش مسلط بشه...

من اما همینطوری هاج و واج مونده بودم و دست به صورت نگاهش میکردم.

آروم که شد، به دستمال کاغذی برداشت و کنارم لبه‌ی تخت نشست
و همینطوری که دستمال میکشید رو صورتم با لحن آروم گفت:

ببخشید که دست روت بلند کردم، دستم بشکنه، لازم بود، زدم که به خودت
بیای ...

دستمال که برداشت دیدم دستماله خونی خونی شده، از شدت ضربه گوشه ی
لبم پاره شده بود.

دستمال پرت کرد تو سطل آشغال و گفت چه صبح دل انگیزی رو آغاز کردیم
نه؟ خدا تا آخر شب بخیر کنه زنیم همو نکشیم!

ازین همه ریلکسش حرم درومده بود، خیلی راحت میکوبه تو صورت آدم
و بعدش یجوری رفتار میکنه که انگار واقعا هیچ اتفاقی نیفتاده.

قبل ازین که مجال حرف زدن بهم بده، زیر لب دوباره عذر خواهی کرد و
ناراحت رفت بیرون .

وقتی رفت بیرون تازه متوجه اوضاع شدم، یجورایی انگار تازه از شوک بیرون
اومدم. آسمون چشمم دوباره باریدن گرفت، سرمو گذاشتم رو پاهام و بیصدا
گریه کردم، سوران برای دومین بار توی عمرم دست روم بلند کرد...

طرفای ظهر بود که دیدم صدای ترق و توروکش از تو آشپزخونه میاد، دراز
کشیده بودم همین که فهمیدم داره میاد سمت اتاق ملافه رو کشیدم رو سرم.

اومد و روی کاناپه کنار تخت نشست. یه سینی غذا دستش بود گذاشت روی پانتخت و خواست ملافه رو از صورتم کنار بزنه که نذاشتم.

با یه لحن فوق العاده غمگین و جدی گفت:

پاشو باید باهات حرف بزنم...

انقدر لحنش جدی بود که خودم ملافه رو زدم کنار و مشکوک نگاهش کردم، سرش پایین بود و با حلقه ی تو انگشت دستش بازی میکرد.

شروع کرد به حرف زدن:

آرام میدونی فرق من تو باهم چیه؟

تو دورویی ولی من نه!!!!

اینو که گفت سرش بالا گرفت و چشم دوخت بهم، با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم، ایول هرچی دلش میخواد داره میگه.

لبخند کم جونی زد و گفت:

اونجوری نگام نکن، منظورم اونی که فکر میکنی نیست!

ادامه داد:

تو وقتی به روی آدم میخندی همیشه فهمید تو دلت چیه؟! ظاهرا میخندی ولی درباطن گریه میکنی...

ولی من وقتی تو دلم غمگین باشم تو ظاهر من نمیتونم خوشحال باشم، وقتی او دلم و آغوشم رو برات باز کردم یعنی ته دلم همینه، من هیچ فکری در موردت نکردم، نه ترحم کردم نه دلسوزی...
بهت قبلا هم گفتم میدونم سخت گذشته بهت،

ولی بمنم حق بده، چند بار بهت گفتم حقیقت چیه؟ چند بار به تعویق انداختی؟ اگه من دفترت نمیخوندم، معلوم نیست تا کی میخواستی لباتو بدوزی و سکوت کنی؟

بهر حال بازم میگم از روز اول آشنایمون تا همین امروز صبح، ازت میخوام اگه میتونی منو ببخش، اگه هنوز دوسم داری ببخش در غیر این صورت هر تصمیمی که بگیری من به نظرت احترام میزارم.
حتی....حتی....یکم مکث کرد و گفت:
حتی اگه درخواست طلاق بدی....

تا این گفت مثل برق زده ها، از جا پریدم و نشستم.

اسم طلاق که او دلمد انگار خون تو رگام یخ بست، نشستم سر جام و با یه غم تو صدام، مظلومانه با صدایی که هر لحظه میرفت تا گریه م بگیره گفتم:

طلاق؟؟؟ تو از اولش همین میخواستی، عمدا این کار رو کردی تا حرف طلاق بکشی وسط.... بعدش دیگه طاقت نکردم و زدم زیر گریه.

از روی کاناپه بلند شد او مد سمت و لبه ی تخت نشست ، منو کشوند تو بغلش
و شروع کرد موهاش نوازش کردن...

الهی قربونت برم ، عزیز دلم آخه چرا اینطوری میکنی؟ من که میدونم توام
دوسم داری چرا بیخود اوقاتمونو تلخ میکنی؟ اصلا من مقصر، تو همه ی این
قضیه ها من مقصرم خوبه؟ بیا تمومش کنیم ، دیگه نمیخوام یک کلمه تو
زندگیم از اتفاقای قبل حرف بزنینم .

از خودش جدام کرد و گفت :

باشه؟

نگاهش نمیکردم ، سرم پایین بود و همینجوری هق هق میکردم.

سرشو خم کرد آورد پایین و تو صورتم نگاه کرد و گفت:

ای بابا گریه نکن دیگه ، زشت میشی، دماغت با اشکت قاطی شده ...

نچ مثل اینکه همینطوری میخوای گریه کنی!

یه دستمال برداشت و اشکام پاک کرد و بعد مثل اینکه بخوای بینی بچه رو

پاک کنی ، دستمالو گرفت جلوی بینیم وانگار که با بچه حرف بزنه گفت فین

کن عمو جون...

این که گفت خندم گرفت تا خندیدم دماغم که از گریه کیپ شده بود پلوقی زد
بیرون ...

بلافاصله د ستمال پرت کرد روی پام و با لحنی که خنده توش موج میزد گفت
:

آه ، حالمو به هم زدی آراااااااا....

با همون دستمال بینیمو پاک کردم و گفتم :

خیلی ام دلت بخواد ، از طرفی هم خندم گرفته بود نمیتونستم خودم کنترل
کنم.

یه نگاه با عشق بهم انداخت ، چشماشوریز کرد و گفت:

جوووووووون تو فقط بخند....

اومد روی چشمم *و* سید و گفت به همین برکت قسم که نمیدونی چقدر
دلم برای خندیدنات تنگه ، نمیدونی چه قدر دوست دارم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

دیوونه...

یهوویی مکث کرد ، چهرش گرفته شد و گفت این "دیوونه" که گفتمی یه چیزی
یادم انداخت ، کنجکاو نگاش کردم شروع کرد به خوندن...

صداسش دقیق همونی بود که تو فایلا ی صوتی بود، انقدر قشنگ این ترانه رو
خوند که بنظرم صداسش از خواننده ی اصلی هم بهتر بود...

(تو حصار بغلت زندگی به کاممه

همه چیت ماله مننه سندش به ناممه

وقتی میخندی برام، خونه آفتابی میشه.

آهنگ: چاوشی-دیوونه)

به این قسمت از آهنگ که رسید گریه ش گرفت، به خوندن ادامه داد ولی دوسه
قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد روی صورتش.

خوندنش که تموم شد، دیدم اون که خونده منم کلی گریه کردم، اشکامو
باپشت دست پاک کردم و گفتم: خجالت نمیکشی جلوی زنت گریه میکنی؟

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

گریه کردن آبرومندانه ترین کاریه که من پیش زنم کردم، شرمندتم عشقم
بیخشم واسه تمام گ*ن*ا*هام...

هیسیسس، قرار شد از گذشته حرف نزنی، بعدشم تو بخوای خدا هم می بخشه
، من که خیلی وقته بخشیدمت.

اخم کردم و گفتم:

راستی هنوزم سیگار میکشی؟

بسته ی قرص آرام بخشمُ گرفت جلوروم، ابروهاشو انداخت بالا و با شیطنت گفت هر وقت تو این نخوردی منم سیگار نمیکشم...

متفکرانه نگاش کردم و کف دست راستمو که سالم بود آوردم بالا و گفتم:

از امشب دیگه نمیخورم...

خندید و به تقلید از خودم دستشو آورد بالا و گفت:

از امشب دیگه نمیکشم...

حالا هم بیا غدامونو بخوریم که یخ کرد، سینی رو گذاشت رو پام و خودش قاشق قاشق سوپ داد خوردم، زرشک پلو با مرغم گرفته بود، بوش که بهم خورد دلم ضعف کرد، ولی چون سوپ خورده بودم، نمیتونستم بخورم حالم داشت بهم میخورد.

ناهار که خوردیم کمکم کرد، یکم راه رفتم و یه آبی به دست و صورتم زدم. ه*و*س کردم یه دوش بگیرم، آخرین بار چهار روز پیش خونه ی بابا اینا رفته بودم حموم...

قرار بود تا من از حموم میام، سورانم یکم دور و برو جمع و جور کنه.

سوران خیلی اصرار کرد که تنها حموم نرم و پیشنهاد داد که خودشم بیاد تا کمکم کنه اما سخت مخالفت کردم.

وانُ پراز آب کردم و ایستادم جلوی آینه، کوفتگی های بدنم دیگه خوب شده بود، دیگه تقریباً یک ماه از تصادفم میگذشت.

آروم رفتم توی وان دراز کشیدم و سرمو خوابوندم و چشممُ بستم. هنوز تازه داشتم ریلکسیشن میدادم بخودم که در حموم باز شد و سوران با همون رکابی و شلوارک تنش اومد تو حموم.

تا دیدمش یه جیغ بنفش کشیدم و خودمُ بیشتر تو آب فرو بردم تا دیده نشم، بدبختی نه دست سالمی داشتم که خودمُ بیپوشونم نه پایی که بتونم قشنگ خودمُ جمع کنم.

از صدای جیغم خودشو رسوند بهم و با وحشت گفت: یا امام رضا چی شد؟؟؟

واسه چی یهوویی اومدی تو حموم؟ خیالش که راحت شد از بابت من همون طوری که روی دو پا نشسته بود پخش زمین شد و گفت:

روانی!!! سخته کردم فکر کردم دست و پات دوباره شکست...

بعدشم نگام کرد و تعجب زده صداشو انداخت تو گلویش و گفت:

آرام؟! الان از اومدن من اینجوری جیغ کشیدی؟ مگه دراکولام من آخه؟!!!!

هنوز حرفش تموم نشده بود زد زیر خنده، منم همینطوری عین عقب مونده ها، نگاهش میکردم و به این فکر میکردم هنوزم همونجوری خنده هاش دلرباست...

آخرش لابلای خندیدناش گفت:

قیافه ی خودتو ببینی شدی شبیهه این سوسکا که برعکس میفتن نمیتونن برگردن"

یه نگاه بخودم انداختم خودمم خندم گرفت، راست میگفت از بدنم فقط سرم بیرون بود بعلاوه دست و پای گچ گرفته ای که سیخ از تو آب زده بود بیرون...

به خودم اومدم دیدم بدنم گام میکنه، صدامو صاف کردم و گفتم: سوران جان برو بیرون عزیزم کمرم درد گرفت، میخوام بلند شم...
خب بلند شو، اومدم کمکت کنم تنهایی حموم خطرناکه، لیزه، ممکنه سر بخوری.

بعد شم بلافاصله، تو کسری از ثانیه دست انداخت پشت کمرم و نشوندم تو آب...

انقدر خجالت کشیدم تمام صورتم مثل لبو سرخ شده بود اینو قشنگ از روی حرارتی که از صورتم بیرون میزد حس می کردم.

موهامو پشت گوشم جمع کرد وگفت: قوریون اون خجالت کشیدناات بره سوران، کاریت ندارم که عزیز دلم، فقط اومدم کمکت کنم، بعدشم چه معنی داره زن بدون شوهرش جایی بره اصلا!؟

زن بدون شوهر؟ یجوری شدم، ته دلم قلقلک اومد، هنوز تازه داشت باورم می شد که ما زن و شوهریم. بغضم گرفت و تو دلم گفتم؛
خدایا، دیگه واسه یه امتحان دیگه خیلی خسته ام ها!!!! می شه بیخیال ما بشی
؟ اینبار قول نمیدم سربلند بیرون بیام.

بلند شد لیف و شامپورو برداشت یکم به اصطلاح خودش شست و شوم داد.
دیدم دیگه ادامه نداد و مکث کرد.

لیف گذاشت زمین و بلند شد، حس کردم حالش خیلی بده، قیافشو که نگاه
کردم کلافگی از سر و روش میباید.

همینجور که چشما شو بسته بود شروع کرد به درآوردن لباسش، تا دیدم داره
در میاره بلافاصله رومو برگردوندم تا خدایی نکرده یوقت چیزی نبینم.

یکم گذشت دیدم هیچ خبری نشد، آرومکی لای یه چشممو باز کردم و دیدم
داره حولشو میپوشه...

ه*و*س کردم یکم اذیتش کنم:

به، داری میری که؟ خطرناکه و لیزه و نمیتونی و مریضی!!!!

چی شد دیگه یهو به این نتیجه رسیدی توانمند شدم؟

اصلاً نگام نمی کرد:

اذیتم نکن نمیتونم توام تمیزی دیگه آب بکش خودت، خواستی بیای بیرون بگو حولتُ بدم.

این گفت و رفت بیرون...

خندم گرفته بود، هنوز هیچی نشده کم آورد، چجوری پس این همه مدت تحمل کرد و یجوری بیتفاوت رفتار کرد که من فکر میکردم اصلاً به چ شمش نمیام.

تازه وقتی رفت بیرون متوجه خودم شدم انقدر تو خودم جمع شده بودم که وقتی خودمو آزاد کردم تمام عضلاتم گرفته بود.

واقعاً توی حموم با یه دست و یه پای گچ گرفته خیلی حرکت سخت بود، خونه ی مامان اینام که حموم رفتم تا یه حدودی مامان کمکم کرد.

ُ

کارم که تموم شد، صداش زدم تا حولمُ بهم بده.

یک دقیقه بعد دیدم حوله بدست وارد حموم شد، پشت در حموم پناه گرفتم و دستمُ دراز کردم:

مرسی فدات، بدش من و برو بیرون.

بدون توجه به حرفم اومد و تو یک حرکت حول و پیچید دورم و بغلم کرد، انقدر
یهوویی این کارو کرد وقت نکردم جیغ بزنم یا مخالفت کنم .

زدم تو بازوش و گفتم خیلی بدجنسی!!
اخم مصنوعی کرد و گفت :بابا چشممُ بستم هیچی ندیدم ...
آره جونه عمت....

عه ، با عمه ی بدبخت من چیکار داری اخه؟!
یه لحظه یاد عمه ی خودم افتادم یاد کوروش، یه حس ترس ناگهانی مثل
وحشت از جدایی دوباره افتاد تو دلم ...هموجوری که تو بغلش بودم د ستامو
انداختم دور گردنش و سر در گریبان تو خودم جمع شدم.

خودش لباساشو پوشیده بود ، منو آروم گذاشت روی تخت و خودش کنارم
دراز کشید . پتو رو انداخت رو جفتمون و محکم بغلم کرد . با لبخند نگام کرد
و گفت: همینجوری واستا تا خشک بشی.

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم ، چشماش بست و گفت:

خیلی لاغر شدی !

-عوضش تو ورزیده تر شدی!

لبخند کم جونی زد و گفت این مدت ورزشکار حرفه ای شدم، زور و عصبانیتُم
اینجوری تخلیه میکردم.

-منم این مدت یه افسرده ی حرفه ای شدم، کسی که غیر از اشک و غم چیزی
نداشت، تمام زور و عصبانیتُم رو هم روی خودم خالی میکردم.

دستشو نوازش وار پشتم کشید آب دهنشو قورت داد و گفت: بیا حال خوبمونُ
با این حرفا خراب نکنیم.

به معنای تایید سرتکون دادم.

یه چند دقیقه بی حرف گذشت و درنهایت پیشونیمو آروم ب*و*سید و گفت:

یکم برام حرف بزن، میخوام اندازه ی کل دلتنگیام این چند روز برام حرف
بزنی...

-اوممم، خب چی بگم؟

هرچی دوست داری....

-آها، بگو ببینم توی اون اتاق چی داری که همش قفلش میکنی؟

چشماش ریز کرد و موزیانه نگام کرد و گفت:

توی فضول که خودت رفتی دیدی دیگه چی میپرسی؟

به تته پته افتادم و او مدم کتمان کنم که گفت: نمیخواه بزنی زیرش خودم
میدونم

دیدم مثل اینکه لو رفتم با لب و لوجه ی آویزون گفتم: از کجا فهمیدی؟!

چشماش مثل چراغ بنز گرد شد، یکم ازم جدا شد، تو چشمام نگاه کردو با
تعجب گفت:

مگه دیدی؟ به جون جفتمون الکی گفتم یدستی زده باشم... بابا تو دیگه کی
هستی؟

نمیدونستم چی بگم؟ جیغ بزnm؟ گاز بگیرم؟ خودم بزnm؟ الکی الکی خودم لو
دادم...

خدا وکیلی چجوری بازش کردی؟

خودم زدم به بیخیالی و گفتم با کلید...

هیچ چیز از نگاه تیز بین من پنهان نخواهد ماند...

خندید و با هیجان گفت: وای خانومی کی خوب میشی؟ دوست دارم
بخورمت دیگه یواش یواش داره تحملم ته میکشه.

یکم خودمُ جابجا کردم و با منِ من گفتم :

اومم سوران یچیزی بگم؟

-تو دوتا بگو....

میگم من این خونه رو دو ست ندارم ،نمیشه یچور بشه بفرو شیش ،عو ضش کنیم؟

یکم فکر کرد و گفت :باشه هر چی تو بخوای

دستمو انداختم دورش و لپشوب*و*سیدم و گفتم :

من یه خونه ی حیاط دار میخوام ،مهم نیست قدیمی باشه ،یا محله ش کجا باشه ،فقط میخوام یه حیاط هرچند جمع و جور داشته باشه.

-باشه ،فعلا تو زودتر خوب شو،تو اولین فرصت میفروشمش...

اون یک هفته بهترین روزای عمرم بود،هرگز از تاریخچه ی ذهنم پاک - نخواهد شد.

طوری شده بودیم که حتی تا بیرون واسه خرید میرفت دلمون تنگ میشد .

یک هفته گذشت، گنج دست و پاهام رو باز کردیم و جلسات فیزیوتراپی شروع شد .قرار بود ۱۰ جلسه هم فیزیوتراپی برم.

سوران این یک هفته کامل نرفت شرکت حتی به اکثر تلفن هایی که از شرکت میشد هم پاسخ نمیداد. هرچی میگفتم جواب بده شاید کار واجبی باشه، میگفت هیچی از تو واجب تر نیست...

گج پام که باز شد، لنگ لنگ میتونستم راه برم. مامان و بابا خیلی اصرار کردن برم اونجا ولی قبول نکردم چون تا اون حد از پس کارام بر میومدم. حقیقت این بود که یک ثانیه دلم نمیخواست از سوران دور باشم، حتی روزا که میرفت سر کار انقدر به ساعت نگاه میکردم، گاهی حس میکردم زمان اصلا نمیگذره.

مامان هر یه روز در میون میومد کارام میکرد و غذا برامون میاورد. هرچی میگفتم خودم میتونم قبول نمیکرد.

تو این مدت هرچی دفتر و نوشته و نشون از خاطرات روزای بدمون داشتیم دوتایی جمع کردیم و قرار شد روند درمانیم که تموم شد یه روز با سوران بریم جنگل و همرو بسوزونیم، حتی آهنگایی که خونده بود. هرچند آخر سرم دلم نیومد صدائش از توی لپتاپم حذف کنم و قایمکی نگهشون داشتم.

آخرین جلسه ی فیزیوتراپی که تموم شد. از خوشحالی یه جشن دونفره گرفتیم، رفتیم خرید و شام بیرون خوردیم و برگشتیم خونه.

جلوی آینه داشتم خودم برانداز میکردم، موهام از همیشه بلندتر شده بود تقریباً تا روی باسنم میگرفت، خیلی وقت بود که اصلاً کوتاهش نکرده بودم، یه نگاه به ناخونام انداختم، ناخونام بلند شده بود، لبخند رضایت روی لبام نقش بست. سوهانم برداشتم و رفتم تو سالن، سوران داشت فیلم نگاه میکرد.

لم دادم کنارش و با خوشحالی گفتم سوران ببین ناخونام بلند شده!!
معمولی نگام کرد و گفت خب مگه خیلی عجیبه؟ تو همیشه ناخونات بلنده
دیگه!!!!

نخیرم، پس معلومه اصلاً هم نگام نکردی، من خیلی وقته ناخونام بلند نشده بود چون یا میجوید مشون یا هم انقدر ضعیف شده بودم همش میشکست...
بعدشم لبامو مثل بچه ها جمع کردم و گفتم: الانم میخوام خوشگلش کنم و
لاک بزنم... دلم تنگ شده بودااا.
منو کشید تو بغلش و گفت: قرمز بزن..

- چرا قرمز؟

چون من دوست دارم.

- باشه قرمز میزنم، آقامون دوست داره دیگه حرفی نیست...

اولین سوهانو که رو ناخونم کشیدم، گفت:

لباس خوابم سفید بپوش...

یجوری چپ نگاهش کردم که خندش گرفت و گفت:

خب چیه؟ بابا اون همه لباس خواب داری، کپک زدن پوششون دیگه .

سرْم گذاشتم روشونه هاش و گفتم :اینم بچشم امر دیگه ؟

امر دیگه؟ اها....موهاتم....

زودی سر مو بلند کردم و مثل کسی که چیزی فهمیده باشه باهیجان گفتم :

بیاف برام...

ابروهاشو به حالت نفی بالا انداخت و گفت:

نُشج...موهاتُ که صاف میکنی حیفه بیافی ، باز بزار...

یه نگاه به موهام انداختم و با تعجب گفتم :من که موهام صاف نکردم!!!

خندید و از بازوم گاز گرفت که باعث شد جیغم بره هوا.

چیکاااااار میکنیییی، دیووونه ی زنجیری؟؟؟

لپمو کشید و گفت :خنکول منی دیگه !منظورم اینه که موهاتُ صاف کن عشقِ -

من!

همینجوری که بازوْم ماساژ میدادم، با اخم گفتم :

آقاااااااا، چرا هر چی تو بگی؟

سرخوش گفتم: چون من شوهرتم ...

از خوشحالیش، ذوق کردم و کشدار گفتم :

ای به چشم، همسرم....

پس تو موهامو صاف کن منم ناخونامُ مرتب میکنم و لاک میزنم .

جلوی تلوزیون تو سکوت کامل نشسته بودیم ، سوران با چنان وسواسی موهامُ

صاف میکرد ، انگار روی پروژه ی هسته ای کار میکنه...

یه نگاه به تلوزیون انداختم و گفتم:

سوران اینا چیه نگاه میکنی؟ از اول فیلم این یارو کچله داره آدم میکشه، همینارو

میبینی که روحیت خشن شده دیگه!

خم شد جلوی صورتم و گفت :دوساعته عین خاله زنکا نشستم با لطافت

موها تُ صاف میکنم تو میگی خشنم؟

-بله خشنی ، کانالم عوض کن حرف نباشه...

شیطنت وار کنترل و برداشت و گفت:

باشه، حالا که اینو دوست نداری میزنم یه کانال که دوست داری.

منم کنجکاو به خیال اینکه میخواد یه کانال موزیک بز نه همینجوری که

ناخونامُ فوت میکردم تا خشک بشه چشم دوختم به تلوزیون

یکم بالا پایین کرد و روی یه کانال خاک بر سری استپ کرد.

خوشم نیومد، تیز برگشتم سمتش و در حالی که سعی میکردم کنترلُ از چنگش

در بیارم با جیغ گفتم :

عوضش کن سوراااان...

اونم واسه اینکه حرصمُ دربیاره زل زده بود به صفحه تلوزیون و کنترل چپ و راست میکرد و نمیزاشت که بگیرمش.
وقتی دیدم نمیتونم بگیرمش با حالت قهر بلند شدم و رفتم تو اتاق خواب و درو محکم بستم.

با توجه به سوء سابقه ای که سوران داشت، این فکر که سوران بدن برهنه ی زن دیگه ای رو ببینه اذیتم میکرد.

تو اتاق که اوادم، گریه م گرفت. دلم نمیخواست سوران بفهمه سر همچین مسئله ای ناراحت شدم، اما اشکام برای فرود اجازه نمیگرفتن و با وجود تمام تلاشی که کردم، در عرض چند ثانیه صورتم پر از اشک شد.

سرمُ گذا شتم روی پاهام، حدود یک دقیقه بعد اومد تو اتاق، روی زمین کنارم نشست و آروم سرمُ آورد بالا و گفت:

آرام؟؟؟توداری گریه میکنی؟

از گریه کردنم اعصابش ریخت بهم و با ناراحتی گفت:

میشه بپرسم واسه چی گریه میکنی؟

نمیخواستم ناراحتش کنم، نمیخواستم بفهمه من هنوزم به گذشته فکر میکنم.

مصنوعی خندیدم و گفتم: زن خل و چل گیرت اومده دیگه مجبوری بسوزی و بسازی...

نگاهش رنگ غم گرفت، دستشو برد لای موهام و آروم شروع کرد نوازش کردن، ازونجایی که زیادی قلقلکی بودم گردنم دزدیدم. نگاهش سر خورد روی لبهام، سرشو آورد نزدیک، چشمام بستم و بلافاصله گرمی لب هاش رو روی لبهام حس کردم...

یه حس قشنگ بهم القا شد، ولی نمیتونستم همراهیش کنم. ازم جدا شد، یه نگاه مشکوک بهم انداخت، لبخند زد و گفت: قسمت نمیشه لباس خواب بپوشی.

از روی زمین بلندم کرد و گذاشت روی تخت و به کارش ادامه داد. اولش همه چیز خوب پیش میرفت ولی همین که کارش شدت گرفت حس کردم بدنم مثل سنگ شد. تمام عضلاتم سخت منقبض شد...

نمیتونستم بفهمم چم شده، چرا اینجوری میشم؟! از طرفی هم نمیخواستم سوران متوجه حالم بشه.

کم کم از درون شروع کردم به لرزیدن، سوران تک تک اعضای صورتم رو ب*و*سید و او مدم سمت گردنم ولی من مثل یک تیکه چوب خشک شده بودم.

حتم دارم متوجه حالم شد، سوران خیلی تیز بود، بدون اینکه حتی بروم بیاره ازم جدا شد و گفت :
امشب خیلی خسته ایم مگه نه؟ بهتره بخوابیم...

شاید اگه مواقع دیگه بود و اینجوری میگفت و ازم جدا میشد خیلی عصبی میشدم. ولی اون لحظه ازین حرکتش خیلی خوشحال شدم. ولی اعصابم بهم ریخت، سوران بغلم کرد و به ظاهر خوابید ولی من با ذهن آشفته تا خود صبح بیدار بودم و فکر کردم.

چرا من اینجوری شدم؟ این وضع تا کی میخواست ادامه پیدا کنه؟ من دوست نداشتم سوران بیشتر ازین منتظر بزارم. اونم مرد بود، احتیاج داشت، اونم مردی مثل سوران....

چند روز با خودم کلنجار رفتم اخر سر تصمیم گرفتم برم پیش یه روانشناس، به امید اینکه بتونه برام کاری کنه.

از تصمیمم چیزی به سوران نگفتم، نمیخواستم این مشکل براش یادآور بلایی که سرم اومده باشه.

فردای همون شب سوران که رفت شرکت منم رفتم مطب روانشناسی که آدرسشو از مهدیه گرفته بودم، همه چیز از حالت هام برای مهدیه گفته بودم.

از همون جلسه اول، حرفای دکتر خیلی روم موثر واقع شد. تمام اتفاقاتم رو برای دکتر تعریف کردم.

دکتر انگار که خوب مشکلمو بدون سر تکون داد و گفت: این یک "فوبیا" هست، یعنی وحشت از چیزی، یک چیزی فراتر از ترس.

فوبیا میتونه در مورد هر چیزی اتفاق بیفته... مثل فوبیای تاریکی، ارتفاع، فضای بسته.

ازون اتفاق بعد، ترس توی وجود من مونده بود، ولی جالب اینجاست که من اون لحظه اصلاً یاد اون اتفاق و کوروش نبودم اما دکتر میگفت این ترس در حافظه ی ناخودآگاه بیمار هست بدون اینکه بدونی بهش فکر میکنی.

برام — جالب بود که میگفت بیماری داشتم که بعد از ازدواج فهمیده نمیتونه رابطه داشته باشه. مثل مشکلی که من دارم، بعد از جلسات روانکاوی پی در پی متوجه شدن درسش سالگی مورد آزار جنسی یکی از بستگانشون قرار گرفته و جالبتر اینکه خود فرد بیمار چیزی از این ماجرا یادش نمیومده و این موضوع با هیپنوتیزم مشخص شده و درمان شده.

دکتر خیلی بهم امیدواری داد و گفت مشکلم خیلی هم حاد نیست و با چند جلسه گفتار درمانی و روانکاوی قابل حله...

تقریباً ۱۰ روز ازون ماجرا گذشته بود جلسات درمانم رو میرفتم .
 یه روز تو خونه با کتابام سرگرم بودم که سوران زودتر ازون ساعتی که همیشه میومد اومد خونه...
 من توی آشپزخونه بودم که درو باز کرد به محض ورودش به خونه کیفشو پرت کرد و با عصبانیت صدام زد.

وحشت زده خودمو رسوندم بهش و نگران پرسیدم چی شده؟

قیافشو که دیدم سنگ کپ کردم چنان اخم وحشتناکی کرده بود که قالب تهی کردم داشتم به کارایی که نکردم فکر میکردم که گفت :
 تو خجالت نمیکشی؟
 با لکنت گفتم:

چ....چی کار کردم، مَ...مگه؟...

دستی توی موهاش کشید و گفت :من با تو چیکار کنم آخه؟
 دیگه داشت گریه م میگرفت ، با صدای لرزون گفتم :
 چرا اینجوری می کنی ؟چی کار کردم منه بدبخت؟!

خشم و عصبانیتش یهو خوابید، چشما شوریز کرد و زل زد تو چشمش و با
لحن کاملاً جدی گفت :

تو خجالت نمیکشی انقدر جیگری؟

من از دست تو چیکار کنم؟ آسایش ندارم دو دقیقه سرکار بند نمیشم...

هنوز داشتم باخودم تجزیه تحلیل میکردم که چی شد؟ این که الان عصبانی
بود!!!

لپمو کشید و در حالی که میخندید گفت هنگ کردی جوجه؟ شوخی کردم از
یکنواختی دربیای....

انقدر کفری شدم میخواستم خرخرشو بجوعم.

عقب عقب رفت سمت اتاق و گفت جمع کن میخوام بیرمت مسافرت.

تا اینو گفت انقدر خوشحال شدم که یادم رفت همین الان میخواستم
بکشمش...

با هیجان جیغ کشیدم و پریدم بغلش و از گردنش آویزون شدم، مثل این دختر
بچه های شیطان...

اونم نامردی نکرد و بغلم کرد و دوسه دور چرخوند و رفت سمت کاناپه .

تا منو خوابوند روی کاناپه، لبخند رو لبم ماسید، ترسیده بودم چون اصلاً
امادگیشو نداشتم...

درسته من وسوران درمورد مشکلم باهم حرف نمیزدیم ولی جفتمون هم به این مسئله واقف بودیم .

لاله ی گوشمُ ب*و*سید و گفت:

ترس عزیز دلم، من تا وقتی آمادگی شو ندا شته باشی قول میدم کاریت ندا شته باشم...

با این حرفش هزار برابر بیشتر و بیشتر عاشقش شدم.

گوشوب*و*سیدم و گفتم: از بس که آقایی، پادشاهه من...

روم که خیمه زده بود، پیرهنش رفته بود بالا، دیدم حرارت بدنش بالاست و

پاهای منم زیادی یخه، حیقم اومد تعادل برقرار نکنم، برای همین تویه حرکت

پاهامو چسبوندم روشکمش. یه تکونی خورد و گفت:

اولا، حالا که آماده نیستی؛ شیطنتم نکن بلا...

دوما، تو چرا انقدر یخی؟؟!!

خندیدم و گفتم:

اولا چشم

دوما کجا میخوای ببری منو؟

بلند شد و همینطور که دکمه های پیرهنشو باز میکرد گفت: هر جا تو بگی فقط

من یه دوش بگیرم، ناهارم بده بخوریم، بعد هر جا و هروقت تو بگی میریم.

گفتم، بریم شمال سوران من دو ست دارم یکی دوروز بریم مازندران خونه ی
مامانت، ازون ورم بریم گیلان...

دست گذاشت رو سینهش و گفت چشم قربان، اطاعت امر میشه.
سوران رفت و منم ناهارو آماده کردم.

بعد از ناهارم رفتم وسیله جمع کردم، چقدر که سوران غر زد، میگفت مونده
فقط یخچال و فرشارو بار بزنی...

دم دمای غروب بود که راه افتادیم سمت شمال، هرچند شب بود و جاده
خطرناک ولی جفتمون مسافرت شب دوست داشتیم...

دو روز خونه ی مامانش موندیم، کلی خوش گذشت، فضای خوشونو خیلی
دوست داشتیم.

من که از اتاق سوران بیرون نمیومدم، میگفت اتاقش از روزی که ازین خونه
بیرون اومده هیچ فرقی نکرده...

بعد ازون راه افتادیم سمت گیلان، هرچند مادر جون و بابا جون خیلی اصرار
کردن بیشتر وایستیم، به قول خودشون این جور اومدن به درد خودتون میخوره
یا بازار بودین یا باهم چپیدین تو اتاق ما که ندیدیمتون.

اون مسافرت شد بهترین اتفاق زندگیم، روزایی که مطمئناً به شیرینیش هرگز
در عمرم نخواهم چشید ...

رفتیم رامسر به ویلا اجاره کردیم لب دریا...
اول که رسیدیم جفتی غش کردیم از خستگی، چون هردو رانندگی میکردیم
.البته من چون هنوزم چشمم اذیت میکرد خیلی پشت فرمون نمینشستم.

بیدار که شدیم هوا تاریک شده بود. به پیشنهاد سوران رفتیم لب ساحل و آتیش
روشن کردیم، سیب زمینی انداختیم توش و کنارش نشستیم.

سیب زمینی هامونو که خوردیم، به سوران گفتم بره دوربینش بپاره چندتا
عکس بگیریم.

فکرم لابلای امواج دریا غرق شده بود که یه کت انداخت روشونه هام و کنارم
نشست. دستاشو زد زیر بغلاش و گفت:

دیگه هوا سرد شده ها!!!

سرمو گذاشتم روشونش و گفتم:

دقت کردی دریا همونقدر که توی روز قشنگه، توی شب ترسناکه؟!

آره تو شب یجورایی چون خروشانه ابهت داره، ولی تو روز آرومه، وقتی آرومه
آدما هم جدی نمیگیرنش میزنن به دل دریا، اونجاست که میفهمن ظاهرش
آرومه ولی اگه بخوای پا رو قانونش بزاری میتونه خطرناک باشه.

یجورایی، با غم درونش این حرفارو میزد، اونم مثل من هنوزم به گذشته ها فکر
میکرد.

چیزی که اونشب فهمیدم این بود که سال های پر دردی که بهمون گذشت
روی هر جفتمون جوری اثر گذاشته بود که حتی توی روزای خوبمون هم ازما
جدا نمیشد، سوران هم خصوصیت هایی پیدا کرده بود که در وجودش نهادینه
شده بود، هرچند بعضیاش خوب نبود ولی هرچه که بود نسبت به قبل مردتر
شده بود... و این مرد با تمام خوبی ها و بدی هاش تمام دنیای من بود...

یکم همینجوری بدون حرف گذشت و درنهایت گفت:

آرام؟! یه چیزی بگم قول میدی ناراحت نشی؟

سرمُ از شونش برداشتم و گفتم آره حتما بگو.!

روی ماسه ها دراز کشید و سرشو گذاشت رو پاهام و گفت:

میشه زودتر خوب شی؟ نمیخوام فکر کنی به فکر خودمم، اگه بگی یک سالم
طول میکشه من حرفی ندارم، ولی راستش تحملش برام سخته.... یکم مکث
کرد و ادامه داد:

با دکترت صحبت کردم گفت ازین ببعدش دیگه خودت باید بخوای وگرنه از
نظر روحی روانی مشکل حل شدست!!

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

چیه نکنه باز داری یه دستی میزنی؟ من دکتر نمیرم اصلا !!!

خندید و گفت :

نه عشقم، در جریانم، اس ام اس هاتو با مهدیه خوندم، ببخشید قصد فضولی نبود فقط جهت یک کنجکاوی ساده بود.

دستمُ کردم لای موهاش و گفتم :

کنجکاوی و فضولی جفتش یکیه نفسم...

دلم براش سوخت، سوران عمرا اگه روش فشار نبود اینو نمیگفت...

همینطوری که موهاشو نوازش میکردم گفتم باشه یه قولی میدم...

چشماشو باز کرد و منتظر نگام کرد.

-قول میدم اولین بارونی که بیاد بعدش دیگه مخالفتی نکنم، من مال تو، تو

مال من!!!

ابروهاش بالا پرید و با سرخوشی گفت:

مطمعنی؟

آره مطمعنم...

نزنی زیر حرفت ها اینجا شماله ممکنه همین الان بارون بیاد...

زبونم کشیدم رو لبم و شیطان گفتم:

جووووووون، بزار بیاد لامصب ...

بلافاصله پاشد سر جاش نشست و گفت :

نکن اینکارارو آرام، دیوونم نکن...

شیطنم گل کرده بود، از جام بلند شدم و همینجوری که عقب عقب میرفتم
مستانه گفتم :

روانیتم، میخوامت دیوونه، آب از آسمونم نبارید مهم نیست، از زیر دوش
حمومم بیاره قبوله ...

اینو که گفتم، بلند شد دنبالم دوید...

یه جیغ فرا بنفش کشیدم و شروع کردم فرار کردن، اصلا رو ماسه ها نمیتونستم
فرار کنم...

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که مثل پر کاه از زمین بلندم کرد و مثل یه گونی
برنج انداخت رو دوشش و رفت داخل .

منم فقط جیغ جیغ میکردم و لنگ و لگد میزدم ...

-سوران گوه خوردم، شوخی کردم بخدا... الان نهههههه...

گذاشتم رو تخت و گفتم شرمنده دیگه دیره، دوش حموم آماده ی باریدنه...

ا ستر سم گرفت، میدونستم میتونم ولی میترسیدم. ملتمسانه نگاهش کردم و

گفتم نه سوران همون اولین بارون از آسمون.... باشه؟

نگاه معصومِ خودم رو دوختم تو چشمای نافذش .

لبخند گرمی به صورتم پاشید و گفت:

از اتاق فرمان اعلام میکنن ، شما غلط میکنی به این خانوم زیبا دست بزنی تا خودش نخواسته !

او مد کنارم دراز بکشه که یهو انگار که چیزی یادش بیاد دربارہ بلند شد و گفت:

اخ دیدی چی شد؟

حواس نمیزاری واسه آدم که! دوربینُ یادمون رفت ...

تا سوران رفت دوربینُ آورد منم مسواک زدم و آرایش روی صورتم رو پاک کردم و دراز کشیدم...

چند دقیقه بعدش اونم اومد بغلم کرد و بدون اینکه حرفی بزنه خوابید...

یه گاز پُرجون از بازوش گرفتم و گفتم دفعه ی آخرت باشه بدون ب*و*س شب بخیر میخوابی!

لبامو محکم ب*و*سید و گفت :

آرام موافقی فردا بریم جنگل ؟

-آره چرا که نه؟ میریم و سوزوندنی ها رو میسوزونیم.

او هومی گفت و زُل زد تو چشمام ...

سرْم سوالی تکنون دادم و گفتم :

هوم؟ چیه چیزی شده؟

لبخند کوتاهی زد و گفت :

عاشق سیاهی چشما تم که تو تاریکی هم میدرخشه ، چقدر خوشحالم که دارم ، ایکاش

حرفشو خورد و ادامه نداد.

ایکاش چی؟

هیچی ولش کن...

از ترس اینکه ایکاشش ، برگرده به همون چیزی که خودم فکرش میکردم ، دیگه اصراری نکردم ولی ایکاش سوران این ایکاش رو نمیگفت چون واقعا اگر منظورش چیز دیگه ای هم بود من تا خود صبح تلخ ترین ایکاش ها رو مزه مزه کردم ...

صبح خیلی زود ، بند و بساط یه ناهار رو آماده کردیم و رفتیم سمت جنگل ، سوران مثل کف دستش همه جارو میشناخت.

آتش درست کردیم ، چایی گذاشتیم و جوجه زدیم. سوران یکم از خاطرات اردوی دانشجوییش تو این جنگل تعریف کرد ، من هی حرص خوردم و اون هی کیف کرد....

بعد از ناهار بود، کنار آتیشی که هنوز هم گرما داشت نشسته بودیم، قرار گذاشتیم یکی یکی در مورد خاطراتمون حرف بزنیم و بندازیم تو آتیش...

اول از همه دفتر من بود، حس بدی داشتم یجورایی انگار داشتم به سنگ صبور روزای تنهاییم خیانت میکردم. اما نمیخواستم سوران ناراحت بشه، چه فرقی داشت نگه داشتن یا سوزوندن جملاتی که لحظه به لحظه در ذهن من حک شده بود. ایکاش میتونستم از دفتر ذهنم هم پاکشون کنم.

سوران دفتر و گرفت بالا، آماده ی پرتاب نگهش داشت و گفت :
حرفی نداری؟

دفتر و نگاه کردم و گفتم : چجوری پیدااش کردی؟
دستشو آورد پایین و گفت :

اون روز که انداختیش زیر تخت فهمیدم یه چیزی قایم کردی، اما نفهمیدم چی بود. بعدشم کلا یادم رفت. روزی که دیدم خونه نیستی، همون روزی که رفته بودی پیش مهدیه، هرچی زنگ میزدم جواب نمیدادی، کلا اتاقتو گشتم یهو یادم اومد از زیر تخت ...بقیشم که میدونی دیگه...

سرتکون دادم و گفتم توسوالی نداری؟
نه، سوالی ندارم و بلافاصله پرتش کرد تو آتیش...

اون روز توی آتیش سوخت همدم تمام حرفای سرطانیه من.
 بعداز اون نوبت برگه هایی بود که تصویر من روشون نقاشی شده بودن. سوران
 میگفت اینارو داده براش کشیدن ولی بعدها همینارو با دارت مورد هدف قرار
 میدادم، انقدر میزدم تا ازت بدم بیاد، اما درواقع فقط خودم گول میزدم.
 قطره اشک رو از گوشه ی چشمم گرفتم وبا خنده گفتم: وایااا مثل تو وفیلما!!!
 همینجوری یکی یکی همرو انداختیم تو آتیش و همونجا عهد بستیم دیگه باهم
 حرفی ازون روزا نزنیم.

وقتی برگشتیم ویلا هوا تاریک شده بود، وسایلا رو باهم جابجا کردیم، من
 گفتم میرم دوش میگیرم ولی سوران گفت من خسته ام میخوابم.

یه دوش جانانه گرفتم که حسابی خستگیم از تنم در آورد. بعد شم کنار شومینه
 موهام خشک کردم و همونجا کنار شومینه نشستم، سکوت عجیبی برقرار شده
 بود. هم قشنگ بود هم دلگیر.

تو فکر بودم ذهنم در آن واحد صدجا پرواز میکرد، از گذشته تا آینده، از مهدیه
 تا خوانوادم.

تو فکر خودم غرق بودم که دیدم صدای ترق توروق میاد، مثل فشنگ از جام
 بلند شدم و پریدم لب پنجره.

نم نم بارون گرفته بود...

به خودم که اومدم دیدم لبخند رو لبم نشسته، یکی زدم تو سر خودم و گفتم: نه
 مثل اینکه بدتم نמידاد، نیشتببند...

رفتم رو تخت کنارش نشستم و یکم نگاهش کردم، نفسای منظمش نشون می داد خوابه، اولش خواستم بیخیال بشم اما بعدش بلافاصله پشیمون شدم، قشنگیش به همین بود که سر قولم باشم...

یه طره از موهام گرفتم تو دستم، هدفم این بود که با موهام دماغش قلقلک بدم، اما همین که دستمو بردم نزدیک صورتش، با یک حرکت غافلگیرانه بازو هامو گرفت و فیتيله پیچم کرد، جوری که خودش روی من قرار گرفت.

چون انتظار نداشتم بیدار باشه غافلگیر شدم، جیغ خفه ای کشیدم و با تعجب گفتم:

بیدار بودی؟

با چشم و ابرو بیرون نشون داد و گفت:

میشه بارون بباره و من خواب باشم؟ اصلا من عاشق بارونم.

لب و لوچم جمع کردم و گفتم:

اقا تو که خوابت گرفتی مننه بنده خدا خوابم میاد!

از جاش بلند شد و همینطوری که میرفت سمت حموم گفت اشکال نداره درعوض فردا تا دلت خواست بخواب.

.چشمکی زد و ادامه داد:

من میرم یه دوش میگیرم....

تا سوران دوش بگیره، منم یکم آرایش کردم و موهام با سشوار یمقدار صاف کردم و لباس خواب پوشیدم
یه لباس خواب قرمز که سوران خودش برام خریده بود. یادگار روزای خوشیمون بود.

معمولا سوران خیلی فوری فوتی دوش میگرفت.
با بالا تنه ی برهنه از حموم او مد بیرون فقط یه شلوارک تنش بود بود. همینجوری که موهاش خشک میکرد، من با سینی حاوی دوفنچون قهوه وارد اتاق شدم.

تا منو دید سر جاش استپ کرد، یه نگاه تحسین برانگیز به سرتا پام انداخت و چشماش از خوشحالی برق زد.
به قول خودش که میگفت: ازین که میدیدم خودتم آماده ای و هیچ اثری از استرس و اضطراب تو صورتت پیدا نیست، بی نهایت خوشحال شدم.

قهوه هامونو خوردیم، هی این وسط سوران سربه سرم میذاشت که چجوری دوست داری و تا کجا بلدی؟ بعدش که گفتم من هیچی بلد نیستم همونجا برام کلاس آموزشی گذاشت، انقدری از حرکاتش من خندیدم که تمام عضلات شکم و فکم درد میکرد.

بارون شدت گرفته بود، سوران یه نگاه به ساعت انداخت و گفت :

دودقیقه دیگه لفتش بدیم، سیل میاد. این بارون فقط به افتخار من تو باریدن گرفته، تا تمومش نکنیم بند نمیاد!

همونجوری که روی کانا په نشسته بودم من خوابوند و شروع کرد به ب*و*سیدن صورتم.

اولش یکم استرس گرفتم ولی خیلی زود به حالت عادی برگشتم. یکم که سرو صورتم رو ب*و*سید از روی کانا په بلندم کردو گفت:

مطمعنی آماده ای آرام؟ یوقت بخاطر من الکی نگفته باشی؟!

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم نه عشقم من خودم میخوام باهات باشم... فقط نرم و ملایم رفتار کن.

با خوشحالی روی چشمم رو ب*و*سید و گفت نوکرتم به مولا!!!!

وراه افتاد سمت اتاق خواب...

نزدیک چهل دقیقه فقط میب*و*سید و قوربون صدقم میرفت. کم کم اومد پایین و گردنم ب*و*سید.

لباسم یه دوبنده ی دکلمه بود که از جنس یک حریر نرم قرمز رنگ بود.

بندای دوبندم رو داد پایین و تقریبا از تنم درش آورد، از سر خجالت به حالت ضربدري دستام گذاشتم روی سینه هام.

آروم دستام از هم جدا کرد و غرق در لذت گفت دیگه خجالت بزار کنار بزار
بهمون خوش بگذره نفسم...

دیدم راست میگه، دیگه دلیلی برای خجالت نیست، خودم زدم به پرویی و
سعی کردم براش بهترین باشم.

همینطوری که میب*و*سید و میرفت پایین لباسم کامل درآورد، یجوری
قشنگ رفتار کرد که دروغ چرا؟ خودمم بشدت میخواستمش. دستش که روی
پاهام کشیده شد، چنان حس عمیقی بهم تزریق شد که قابل وصف نیست
عشق بازیشو انقدر ادامه داد، تا حدی که خودم گفتم تمومش کنه.

ودقایقی بعد بود که صدای جیغم رفت هوا...

بقدری خسته شده بودم که فقط شنیدم دم گوشم گفت دیدی بارون بند اومد و
لاله ی گوشم روب*و*سید....دیگه ادامه ی حرفشو نشنیدم و نمیدونم از
شدت ضعف غش کردم یا خوابم برد!!

اونشب همه چیز دست به دست هم داد تا اولین رابطه م بینهایت عاشقانه رقم
بخوره...وهمین باعث شد دیگه به کل همون یک مقدار ترس هم از بین بره.

صبح که چشم باز کردم اولین چیزی که دیدم سوران بود که نشسته بود
سرجاش و با موهای جنگلی زل زده بود به پایین تنه ی من .

با صدای دورگه از خواب گفتم :

اوهوی چشا درویشا...

تا دید بیدار شدم با تعجب نگاهم کرد و گفت: آرام؟!!!

بلند و کشدار و از ته دل گفتم:

جووووووونه دلش؟؟؟

با دست به پاهام اشاره کرد و گفت:

پس چرا؟....مگه....چرا؟....

وا چی میگی؟

خیز برداشتم که بلند شم درد بدی تو تنم پیچید که یهو جیغ کشیدم، دستم

گرفت و گفت: چی شدیی؟

قبل ازین که جوابشو بدم چشمم افتاد به ملافه ی خونی. هر چند کم بود

، در حد یک انگشت ولی برای ما اندازه یه دنیا شادی داشت.

ناخوداگاه لبخند زدم و نگاهم رو از ملافه گرفتم و دوختم به چشمهای

نگرانش...

-چیزی نشد عزیز دلم، یکم دلم درد گرفت. این خونم یعنی اینکه آقامون

کارشو درست انجام داده...

به من و من افتاد، باورش نمیشد.

منم دیدم حالا که انقدر خوشحاله بزار این خوشحالیش رو تکمیل کنم برای

همین نگفتم دکتر گفته پردت آسیب دید ست و هر چند کم خون میبینی، گفتم

من هم فکر میکردم دخترانگیم از بین رفته ولی قبل از ازدواجم دکتر گفت بکارتت سالمه، براش اینجوری صحنه سازی کردم که من وقتی از حال رفتم اون عوضی هم ترسیده و فرار کرده... البته شایدم همینجوری بوده باشه.

هرچند گفتن این حرفا برام سخت بود اما به خوشحال کردن دل شوهرم می ارزید...

از سر خوشحالی دوباره شروع کرد ب*و* سیدنم، حالتاش که دیدم فهمیدم بعله مثل این که باز برنامه داریم. تموم که شد نمیتونستم پا شم، حس میکردم یه تریلی از رو کمرم رد شده.

بلند شد و گفت من میرم وانُ پراز آب گرم میکنم یکم تو آب کمرتُ ماساژ میدم بهتر میشی.

داشت میرفت سمت حموم که چشمم افتاد به پشت کمرش و پشت بازوهاش هنگ کردم، مثل اینکه با پلنگ دعوا کرده باشه کل پشتش ناخون کشی شده بود، یه لحظه حس کردم صورتم گُر گرفت و سرخ شد، یعنی اینا کار منه؟ چیکارش کردم، خودم خبر نداشتم !!!

شیر حمومُ باز کرد، برگشت با همون ملافه بغلم کرد و برد تو حموم. محکم ملافه رو چسبیده بودم یوقت باز نشه، دیدم نه مثل اینکه نمیخواه بره بیرون

دستمُ به حالتی که بخوای به کسی بگی برو بابا رو هوا تکنون دادم وگفتم
مرخصی :

ابروهاش بالا پرید و گفت: عه نه باباااا

چه معنی داره زن تنها بره حموم؟!

خلاصه اینکه همونجا کلی کل کل کردیم که آخرشم بهم پیروز شد و نرفت
بیرون.

ظهرم رفت و واسه ناهار جیگر گرفت ، کنار ساحل کباب کردیم .دیگه اینجا
کاچی ماچی پیدا نمیشد خدایی...

مثلا قرار بود امروز من بخوابم تا خود شب نه دوباره بلکه سه باره و چهارباره
ما باهم بودیم ،آخرسر دیگه نا نداشتم از جام تکنون بخورم ،ساعت هشت
شب خوابم برد تا خود صبح دیگه هیچی نفهمیدم.

با حس قلقلک روی صورتم چشم وا کردم سوران بالا سرم رو آرنج دست دراز
کشیده بود و با دستمال کاغذی قلقلکم میداد،

-پاشو دیگه حوصلم سر رفت...

با موهای ژولیده و چشمایی که باز نمیشد، سرجام نشستم ولی همچنان
خواب بودم.

آرومکی یک چشمی نگاهش کردم، با لبخند نگام کرد و گفت:
 قیافتو ببینی!! عین این دختر بچه های شیطون شدی که از خواب بلند میشن..
 هینجوری که چشم بسته نشسته بودم، مثل مجسمه صاف خودمو انداختم
 تو بغلش، درست مثل کسی که غش کنه

محکم بغلم کرد و گفت: وای من چرا ازت سیر نمیشم اگه الانم ولم کنی
 بازم...

حرفشو کامل نکرده بود که محکم بالشتو کوبیدم تو صورتش...
 پاشو برو ببینم بچه پرو، نا ندارم حرف بزnm دیگه، کشتی من که...
 بلند بلند و از ته دل خندید و گفت:
 شوخی کردم خانوم، میخواسم ببینم مزه ی دهنِت چیه؟ پا شو صبحانه آماده
 کردم بخور که باید راه بیفتیم.

یک ماه بعد از اون مسافرت، شرکتش به خاطر کم کاری هایی که سوران این
 اواخر انجام داده بود، تا مرز ورشکستگی رفت، او ضاع خیلی بدی بود. تمام
 طلاهای من، ماشین و در اخر هم خونه رو فروختیم تا بتونه شرکتش که نوپاهم
 بود رو نجات بدیم.

اما ازین مسئله نه به بابا چیزی گفتیم نه به خوانواده ی خودش اما چون بابا
 خودش از اخبار مطلع بود خیلی زود باخبر شد و کلی هم شاکی شد که چرا

بهش نگفتیم تا کمک کنه، اما من نمیخواستم با کمک گرفتن از بابام غرور شوهرم خورد کنم.

در نهایت هم با کمک بابام و پدر خودش بعلاوه یه مقدار وام یه خونه ی حیاط دار جمع و جور توهمون محل خریدیم، هرچند خیلی مخالفت کردیم که کسی کمک نکنه اما میگفتن میخوایم بعداز مرگمون ارث بدیم بچه هامون، الان که زنده هستیم این کارو میکنیم. هرچند سوران این پول رو به عنوان قرض گرفت و در عرض شیش ماه پولشونو پس داد.

اما خونه ی جدید یک حیاط جمع و جور داشت با دو تا باغچه تو دوطرفش ...

داخلشم شیک و ترمیم بود. دوتا خواب و یه آشپزخونه ی بزرگ، ترکیبی از مدرن و سنتی، بعدها به پیشنهاد خودم یه حوض هم گوشه ی حیاط کار گذاشتیم، روزایی که سوران خونه بود جرئت نداشتم باهاش کلکل کنم چون بلافاصله با حوض از خجالتم درمیومد.

زندگی بعد از چند ماه روال عادی گرفت، همون سال کنکور شرکت کردم و روانپزشکی قبول شدم، از وقتی که دوبار به کمک روانشناس مشکلم حل شد به این رشته علاقه مند شدم. که البته بعدش به خاطر چشمم که هنوزم خوب

نشده بود دکترم کلی دعوا کرد که نباید ادامه تحصیل بدم، این شد که یک ترم مرخصی گرفتم تا چشمام کامل درمان بشه ...
 مهدیه ام زم ستون همون سال یه پسر کاکل زری به دنیا آورد، که تا به دنیا بیاد رُس مامانشو کشید...

سوران:

میگن هرچقدرم روی کسی شناخت داشته باشی تا وقتی باهاش زیر یک سقف زندگی نکنی بازم نمیشناسیش.
 من روز به روز بیشتر و بیشتر شیفته ش میشم، هرچند خیلی روزا درگیر کارمم، حواسم بهش نیست تا حدی که خودم متوجه کم کاریم میشم، ولی آرام بدون اینکه گله کنه یا حرفی بزنه خودش یجوری رفتار میکنه انگار با زبونه بی زبونی بهم میفهمونه حواسم بهش باشه.

خدا خیلی دوسم داشته که آرام بهم داده، با اینکه تو ناز و نعمت بزرگ شده ولی رفتاراش خیلی پخته تر از سنشه.

.عاشق بچست، مطمئنم مادر خوبی هم خواهد بود ولی تا وقتی از لحاظ جسمی کامل خوب نشه نمیخوام که بچه دار بشیم، دوست ندارم بارداری ازینی که هست ضعیف ترش کنه...

تورا به برگشت به خونه بودم و فکرم درگیرش بود ، یه بچه گل آورد دم ماشین ، بهش قول داده بودم هر روز براش گل میخرم ولی از آخرین باری که گل خریدم یادم نمیاد چند ماه گذشته، واسه همینم کل گلارو براش خریدم .

به یاد اولین باری که همین مدلی گل خریدم افتادم ، یه دسته رز از رنگای مختلف .

یادش بخیر چه زود گذشت...

درحیاط که باز کردم ، برق خاموش بود. نگران شدم ، ساعت هشت شب بدون اینکه بمن بگه کجا رفته؟
قبل ازیں که وارد خونه بشم ، زنگ زدم به گوشیش گفت خرید بوده و تا چند دقیقه دیگه میرسه خونه.

تعجب کردم ، چون معمولاً بدون اطلاع جایی نمیرفت، شونه ای بالا انداختم و وارد خونه شدم .

تا کلید برق زدم با دیدن جمعیت روبروم و جیغ و دست و هوراشون سنگ کپ کردم ، به معنای واقعی ترسیدم ، چون اصلاً انتظارش نداشتم...
واسم تولد گرفته بود ، من آرام هردو اسفند ماهی هستیم ، تولدامون هم با اختلاف هشت روز پشت سر همه ...

جالب اینجا ست که من اصلاً یادم نبود، کلاً من ذهنم تو تاریخا یکم ضعیفه، تولد آرام و سالگرد ازدواجمون و هم تو یادآوری گوشیم ذخیره کردم وگرنه ممکن بود همونم یادم بره.

یه جشن دور همی جمع و جور گرفته بود، حتی بدون اینکه من بفهمم مامان و بابا رو هم دعوت کرده بود.

آخر شب که همه رفتن، خونه رو باهم جمع و جور کردیم، مامان و بابا هم رفتن خونه ی حسام.

پای تلوزیون نشسته بودم که با دو تا چایی خوشرنگ اومد کنارم نشست، بغلش کردم و گفتم ممنون بابت همه چیز، خیلی خسته شدی لازم نبود این همه مهمون دعوت کنی و تنهایی همه کاراش بکنی! خندید و گفت نه خودم دوست داشتم مشکلی نیست.

روی پاهام نشوندمش و گفتم خب؟! خانوم من نمیخواه کادو بهم بده؟

با چشای گرد نگام کرد و گفت کادو دادم که؟

بعله کادو دادین خیلی هم عالی بود، منتها کادو اصله کاری رو ندادی که؟!

مثل برق زده ها از رو پام بلند شد و گفت : سوران تو دیگه کی هستی؟ خسته
 نمیشی؟ نه خدا و کیلی از صبح سرکاری ، از راه اومدی اون همه مهمون ، خسته
 نیستی؟

دستشو کشیدم و دوباره کنارم نشوندمش و گفتم:
 اتفاقا چون خیلی خسته ام میگم، چون تو فقط بلدی خستگیم دربیاری....

هیچی نگفت و سرشو گذاشت رو شونم ، همینجوری که با موهاش بازی
 میکردم گفتم :

آرام یه چیز یو آخر من نفهمیدم؟!
 چیو؟

اون روز ، توی اون فروشگاه ، همونجایی که اولین بار دیدمت ، همونجایی که
 خوردیم بهم ، یادته؟
 -آره خوب یادمه.
 اونروز چشمات اشکی بود، آخرشم قسمت نشد بهم بگی چرا گریه
 میکردی؟....

پایان ۲۲/۸/۱۳۹۵

با تشکر از الهام (R) عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا